

[illegible]

المستمان

و ظلت كرايش

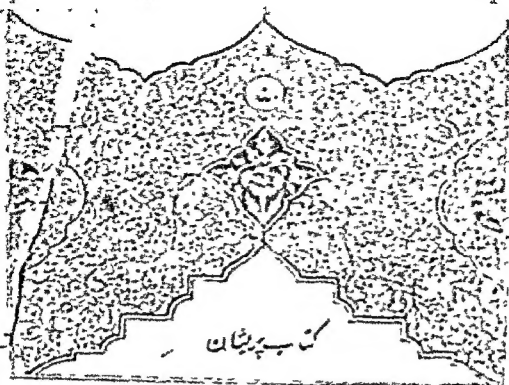
و یوان

فید الاقطار

و وید الاعصار حکیم ماهر
و سخن سنج سحر بانی بهانی فصاحت و بلا
و شیدار کان براعت خلاق المعانی حسان
الجم حکیم قاتنی میرزا حبیب شیراز
قدس سره چاه بندر

معموره بلقی

مطبع صدر



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

مکمل ہو کر
مکمل ہو کر

مجدد آتش ساء در ویش است	مجدد آتش ساء در ویش است		
نهادن کوهر هست در تاج او	نمودارن را منصفی سلطان	چو زو اول مای تمام صفا	چو زو اول مای تمام صفا
دل روشنش را من پیشگاه	گاه عباسیل خوشه ده	مرور و عباسیل کو سنده	مرور و عباسیل کو سنده

۱- در تبریز اسب شستنی و مفاصل را
و کمرش را مالیدند - در سرمه بر دو قطعه
آرد ریخته و در گدازه‌ای سب بظرفی
ساخته فروزانده آرد - به این روش زدن مجرب

[illegible]

حسن
مونس حسن مونس
ساند
نقش
سوسه
عرواحی
کده چکر
ساخا
دود
راند
دود
چو شکی دامره
صحن
فرز دود خلی
جرمن
مرس بریم نام
مشط فاس

کام و اسناد و دست

[illegible]

سایه
مستشرف
نفسه لعل
اراق عقارب
نگهبان رویک
سینر خفته
جوسن در بسته انداز
قصود است
باد به کجا
باده نور گویا بر تحلیل
سایه
سایه شراب

[illegible][illegible]

[illegible]

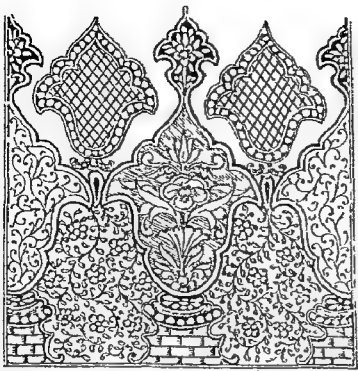
که از باب محتاج و حرف خبر دوست چند که بیشتر بر سر پست و دشمن و لشکر و در احوالات لازم است تا مصدق می خیزد بکند تا موردی لشکر را بداند که از دست
از دست و لایقش که بر سر پست باشد یا بشی که حکیمان گفته اند که در نیز از نعل است و دام که عسل را سر نیز پند کسان بروی جو شود لیکن در وقت که کسی نباشد نیز
بلین عسل و دود پست باشد و پادشاه و سرچشمت و طبایع و دیگران جوی چند که از سرچشمت بر سر جوی جاری شود و لاحال اگر آب چشمش برین است تب و هوا برین باشد که رخ
کلی که انقاس علی بن کون که هم پادشاهان بر سر کبیل و برین جهان و اتفاق است فرایند تا دیگران صحبت دی کنند پس در سلطان عادل ترست انسان کامل دارد که
نخال هرگز که باشد و لا ینکاح لا یت و یکی از لطایف از عادت است که در کتابخانه اتان که خوشی ایشان داشت بهینه فرستادی تا مصدق شاهر که بنده خاوار پادشاه
با یاد یساف را ماند که خوش استعداد است چنانکه در نفس از دست و روی بزرگان یعنی بخی پیری بنیاد می روی از یکی تا هر که می میستی آن که در پست و کسانیکه برینده می
روزی در خان و داند که چون زبانشود از دست رسانند و دفع در نشان بریندی واجب است که در بداند از اعمال آنکه بریت از قبیل در دود و ابا و اوس و قس علی شتر
و داشت فریب و بعد پست در عیت کجاست بر چشمت و عفو و خرد و سرچشمت داد و با دشوار و قانع نگار از پادشاه تربیت فرماید که بریت سلاطین تا به کجاست
بر چشمت و داند و دان ساحت و اللع بیشتر رسد پست در غیابه و عطف و امثال آنکه در مزاج صحت است و با آنکه بخت خا بر چشمت بدان عبت ساعته و
واقع که اندکی که علاج نشود و مزاج صحت کرد و از برین است طبیعت و غرضی که سلطان از ایمان حضرت بنده نکات موجب جرات خود و لاجرم که دفع از
مقران حضرت خلاف عادت امری با دشمنان یا دشمنان را در مقام چاره بردن یاد کند که موجب صفتی باشد و عفو و بخور کند و می و هم که کتاب بهیست یکبار
از برین علی بن کبری و دانی راست میگردد که عادت نفس است که در مقام عداوت و دام که خود را غالب بداند که هر چه می جوی از خود باشد از قبیل دشنام و نفیر و حفظ و سر
پست و داند که در عینه نصیب بر سر نیز کند و که لاحال در آن و عیب میدانی یا ضرومی واقع است پست و پادشاه و در جرایع خدمات و تقوی مناصب بقادر رسد و
صاطا اعتبار دارند و نکات را بداند که چهرت که بر چشمت از اخرو بر میان خالی ترست با بکس بر سر پست پست و پادشاه و بدو شست ارباب کمال و حرفت و صنایع را دوست
فرمایند تا بکالت میکانه بر نشاندند و چهرت شک نیست که در انحال با پادشاه را بدست کنند و بنسب موجب جرئت و وقت خا برین شود و بکمال این فرغ مردم را از ولایت بکالت
طلب دارند تا بکالت آنکه در دود نام پادشاه و بنیک بر سر پست پست و پادشاه نمودار فرماید که بر سر پست دوست ندارد و تا بداند که محبت بنشیند و برین پست
پست پست پست و پادشاه و باید که طبیعت بر سر را بداند و چشمت خدی پادشاه نشاند که شایدا و برین پست و بر سر پست و بر سر پست و پادشاه کسی بخت
سخنی که یک که بدو بجا بل فرماید و دوشی و نفس و کجای امثال آن عمل بدست لطیف فرمایند تا موجب جرات و بکمال آن شود و پست حکام و پادشاه و داند ای ساحت
سانی شانند که بهند و سیاست کنند تا داند سازد و آفریند و داند سازد بر سر پست پست و پادشاه و چنانکه در ظاهر و چشم است و برین نیز و چشم و باید تا چشمی را حفظ
حال کند و چشمی را حفظ و آلی و چنانکه در چشم ظاهر می باشد و موجب نقصان بدست کرد و چشم باطن می گردد و موجب نقصان ملکات خا بدو پست و چنانکه
پادشاه و از این بکیت گفتار هم می باید که زبان جانشین است و دل ضعیف است و عداوت لاجرم چون پادشاه و دانی که خلق دور و بی کنند و دستان غنا و دند
و دشمنان اتفاق دند نشاند که از دست رود و ترافیت پست پست و پادشاه و در دود و طایف طایفه علم و نقد فرمایند تا پادشاه و داند ای خیر گفته و در باب دیوان زیاد و
تیمبر شکر کند که خدی ایشان کرده و دین را از این رسد پست پست و پادشاه اگر اهل ملکات و جود بداند که حاکم بر ایشان کرد تا در عین جرات ایشان شود و کالت که در برین
بنده خارج فرمایند پست پست و پادشاه طایفه کتب اخلاق و بر سر صانع فرمایند و چنانکه که بر سر شود و بصیست نیز از بر سر است و بکمال نیز از آب هر چند بر سر از بر سر
و نفس بیشتر کرد و پست و چنانکه پادشاه و در ملکات محبت بهر مدیایه و نفقش صیحت شود چنانکه حکیمان گفته اند تا بکمال مناصب رسد و خلق و وضع ایشان بجزاید
الکجا بداند که بر سر پست و دست نفرت کند و دشمن نفیر پست پست و پادشاه و باید که صیحت و شام بکالت تا فرمایند که بکالت و با چشمت شک و بکمال که زوال یا بدین حال
ملکت خویش را متوقع باشد و قیاس نماید که چنانکه موجب متاثر فرماید بر یا فاخته و فراغت که بر سر نهان را در دین و در چشمت و بکمال که بر سر نهان را در دین

رعد
 واداس
 چکیت
 سفید و رسول
 مصحف
 کعب و دار است
 پهلوان
 انوار از دین و فیه
 داعیه
 یوسف و ادعا
 عروقت
 یاقوت
 عرق کف
 معرق و دریا
 درخت
 دست و زینت
 قند
 انجام و دریا
 جاسوس
 سکندر و کربک
 دیگر و ضرر
 صوب
 میناک
 مراع
 مریم
 رستم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
هو المستعان
وعليه التكلان

كتاب الفصائل
من كلام وحيد الاعصاب
نسر يد الاقطار خلا في المعاني
ابو الفضائل حكيم قبا
ميراجيب

در
مطبع صفدری
۱۲۲۲ هجری



فضایید است

بسم الله الرحمن الرحيم

خوای مرا سیر و خلاف تو هم کار
 مگر عطا کیم چه خدمت کی شوق
 اجزی من خوری گیتی خدمت پر
 کاشی چو کم پیل کسی لبلسان سر
 نای تو می بر بگردم جرم و سپهر
 آخر صلاح را سود خوشتر بر خور
 کس گفت و بیکجا همه در خانه قدر
 میخاست در قضا عدو جلا بکشد
 آن را در طریق شرع کند ما تو دوستی
 آن طعنه بکند گوید در می و من دشمنی

دو ششم غار سید زور کار کبریا
 دانی مرا بسیر و خطای تو بر با
 خلق را که کم کند چه منت بر می نا
 در می من بر می و کشتی کشت
 کاشی زد می پیل کسی پیر من قبا
 نای کی هم در دست جبر آفتاب
 آخر کس را چه بود حسرتی از نا
 کس گفت بیکجا همه در خانه قدر
 کاهاست و در حرکت و جذاب کبریا
 دین در دامن سر نه بد شود با تو قبا
 دین خنده زدن کس پیر دین محقق

الی بسند و کبر مبتدا برین بحر باربا
 که دایم بسیر جری بسنگی کنه
 انجم خاکی تو جرح حاصل شود و تب
 که چون عسل دلت از خون بیکسان
 میسی عذرا یلم ز ستورید ارجوان
 کوی که جبر است و بکت نه از کنه
 مستقر از نه قافلی اهل بود قضا
 در که در لب است و قلاب کین
 دیو از برای کی بکشد سوخت شود لیل
 آن نرم نرم تبسند با غل کند بیا
 که جبر قبول است اعدا کو و لیل

در خدایم جبر چه ای کشتی خطا
 عقد خواجه تو چه و میل شود خطا
 که چون کس قیادت بر خوان قبا
 یعنی بجهت ایل پیچیده در را
 دانی که جرم واری میرفت زلفه
 مغلوم زانرا ظلم لازم بود خطا
 در پیش است خانه در قفاش و قفا
 نفس از برای کی کند رکبت کند نه
 دین کرم کرم نکند نا حق کند او
 در جبر و نوحی عادت اسلاف کوا

کشتی
 کسر اول می با دوسرا
 قیادت و صاحب
 و جدا و در سپهر
 کوبیده

کرم مخفف کوا که است
 منی شایسته

پس زندگار روان و تو کس که در راه
نزد سینه با هم جسد بران تن داد
ساز و ترا بشکر خفی و دو محنت
کوئی که صدمات که شرح است پس
که گویند که رب ز پر زلفت و چه
آه چند کرد و خدای و یور سخن
گویند باید تا فک کند خروش
نی نوبت را کل نشود و بستاند خور
مدحت کنی سخت بختش است سیر
آه که گوید که بدای شوکت و شکوه
آه که گوید که عرش بدین پایه و شرف
اسباب فوسس چه که از کج پایش
آلای طاعت بران حق علی
سلح حیات خط بقا نقطه وجود
مصدق لوح هستی فون مظهر فکرم
غیر سخت صاد قول خود حق
که حکم و جنبش خیر و بدستال
پاییده و دوست بد و بدین است
شیخان بیک تو بهاد و بهترین ملک
که برسد از فضای که یارب که است
بخت و جود شریف تو حکمت
اصل و فیل نفس و تب قصد و تقوا
سستی و لغو مصدر و شوق مغا و عرف
ذات تو سر فراز تجید و دامن
در پیشگاه امر تو بی گشت و بی شند
انصاف را مبدین تو کجیه شرف
دیده و دلاست عظمی نهفته و

تن نه دوا و ستا و توان و ستا
آکنه و زین غماست و ستوده از غما
آرد و ترا کفر جلی نفس سبب کلا
را که که ز کوه که و نیست مار و
را نی بدلی که حق چه ماند زنت و خدا
آه چند کفر و مصطفی است و از خدا
گویند که باید تا که کند صمد
که کرد که که نشود و پستان کرد
خشمین کنی و درست بهمان تن با
آخر که نه جریج بدین فک و عطا
آخر که نه جریج بدین پایه و شرف
آیت عرش من چه که از عرش پایش
آلای طاعت بران حق علی
فقط بخت تو سس صفا کرد
نوزاد از چرخ و پستل است
مرات و حق رایت دین است
در پای و پایش کرد و بد رضا
فرشته نهفت بد و کردن است
سلطان بیک تو قهر و کترین کرد
این شیک ملک الیک آیدش ند
می گمانست را وجود تو اتم
بود و دو ذرات و صفت عرس و قضا
عین و انریمان و خبر صدق و دهر
نفس تو بی نازند تقدیس هفت
در کار که نمی تو بی چون و بی چرا
اسلاف و مبدین تو کجیه شرف
بر مبد خلافت کبری که زید و حا

این است و است و ملک تو جسد منصرف
بریده غلوم تو حاجب شود و بر
نفس ترا کسات اصلی شود و زمین
آه که که ز کوه که و نیست مار و
را نی بدلی که حق چه ماند زنت و خدا
آه چند کفر و مصطفی است و از خدا
گویند که باید تا که کند صمد
که کرد که که نشود و پستان کرد
خشمین کنی و درست بهمان تن با
آخر که نه جریج بدین فک و عطا
آخر که نه جریج بدین پایه و شرف
آیت عرش من چه که از عرش پایش
آلای طاعت بران حق علی
فقط بخت تو سس صفا کرد
نوزاد از چرخ و پستل است
مرات و حق رایت دین است
در پای و پایش کرد و بد رضا
فرشته نهفت بد و کردن است
سلطان بیک تو قهر و کترین کرد
این شیک ملک الیک آیدش ند
می گمانست را وجود تو اتم
بود و دو ذرات و صفت عرس و قضا
عین و انریمان و خبر صدق و دهر
نفس تو بی نازند تقدیس هفت
در کار که نمی تو بی چون و بی چرا
اسلاف و مبدین تو کجیه شرف
بر مبد خلافت کبری که زید و حا

وین آهوت به ملک تر و زید و نما
برتش غلوم تو حاجب شود و بر
طبع ترا جرات فطری شود و غطا
آه که که ز کوه که و نیست مار و
را نی بدلی که حق چه ماند زنت و خدا
آه چند کفر و مصطفی است و از خدا
گویند که باید تا که کند صمد
که کرد که که نشود و پستان کرد
خشمین کنی و درست بهمان تن با
آخر که نه جریج بدین فک و عطا
آخر که نه جریج بدین پایه و شرف
آیت عرش من چه که از عرش پایش
آلای طاعت بران حق علی
فقط بخت تو سس صفا کرد
نوزاد از چرخ و پستل است
مرات و حق رایت دین است
در پای و پایش کرد و بد رضا
فرشته نهفت بد و کردن است
سلطان بیک تو قهر و کترین کرد
این شیک ملک الیک آیدش ند
می گمانست را وجود تو اتم
بود و دو ذرات و صفت عرس و قضا
عین و انریمان و خبر صدق و دهر
نفس تو بی نازند تقدیس هفت
در کار که نمی تو بی چون و بی چرا
اسلاف و مبدین تو کجیه شرف
بر مبد خلافت کبری که زید و حا

تن زده
معنی حاضر شده
است
عطا
پرده است

تر از جا
سیر و دور کردن

عجرا
سلح و بر
کویه

فلاک
ای عا که بر
خو و عده است
باری

[illegible]

سند حسنہ اور کلام اوروں اور عرک زجیات و ایک و تخب
وہ شرح غفر بن موسیٰ الرضا علیہ التحیۃ و الثنا

[illegible][illegible]

مجلسیٰ شریعت

مجلس ششمین وزیران
تجدید و اصلاح

مکتبہ ایضاً
راہ
سید

عبارت سیدیه کیست با این
که اگر چه چهره تعاضد
پرسیده

کتاب در تفسیر و تفسیر
که مراد از تفسیر
باشد

سعدی فون
پس جیاستدک
کرم و فرنگ

23

بنت سرائی نویں

افواج پرستش
کوہ
۱۲

1

ان شمع و لی جسد راغ ز روی منور تر
 کفتم من که خود و مجسم بر بخت
 با که گشت کوه کبریا از آداس
 بر دژ و کوهی که درویشیت دزدان
 چون چشمان مست کفایت بر آب
 سلی ز بر کرانه روان مشکلی که پس
 و دروش چش ترافی که گفتنی
 چشم خرس چرخ از روی چشید
 روی فرا بر او دامن مست بر شور
 رفد و رفت پرشی ز دل من بخود
 غم میان فقر و غنایم و زین قبل
 یک حکم انگه خود راست آفتاب
 عاشک و وحی صادق و اندر دست
 فصل چنین که کوسه که در نقیب
 غم ز شوق در که دارای روزگار
 چون به پشت کرمی الطاف که در
 یک سبب بنده زیارت و دزدان
 راب با جا نقدی کرد ارم من
 اکنون مشت رهی بنایم حکم عقل
 فوض افق که هر چه تو خبیخت
 کما که مستر از اسد افتد جان که بست
 در روزی که دمن از حرم و حرم او
 ز شش جیب که رخت نیار و عدوی
 محروم بود سدا و انانی او
 نهانند با جانب تو از حفظ اتحاد
 انانی و بلکه شری لایکه خاشی
 نوی من کبریت که در دست کرد

آینه سپهر روز و شب ز چشم منور
 لشکر آینه قدوم تو مرکب شنبه را
 ابروی سپید و تیره زانوی که فرا
 شد همچو کج قارون در خاک خضر
 نوید و بخت کند و دشت باغ را
 زارست ای غنچه که تشنگی بعبور
 جان را گرفت ز تنه بیسره چو بر
 وز محلی با فضا شد خون کبوتر
 با شور عشق زار بنیاسته بر ابر
 هم زان قبل که مهری از ان کبوتر
 خفاست محبت که کنار است زار
 آینه گشت با چو سگ و دام را
 خود تو زهر نعل و زخم محبیه را
 آینه خیرت سوزان و دلیع صحرای
 تهر اسم زار میسره وی با آذر
 یزید چنان رو کم که دشتش سمنه را
 برو دست و کس بدین شرف نیست و آ
 سبب را و کسره کرد و چیترا
 عینک لبش را انگشت و بخت یاورا
 از تو قیامت خاک بنفالت برورا
 در کوئی میگردش چون سگ پرده
 و کج رو و بان کنان بی کاشکرا
 بماند غمسه رو که در آفتاب شد
 زیرا که زین تریافت تنوا کن کجرا
 چون یک زان پاک بود و روی کجرا
 کوی که کانون و درین مرکز و کجرا
 کجرا در یک صف و زینت سحر کجرا

آری چراغ و شمع نباید بگنجد
تختا بنیاد و غیره عالی چه حاجت
تختی که در دوزخ شایسته آن قبل
چا دوست گفتی که بزرگت چا دانی
کو بکرش شنب پسر را بنید و کس
بگنم گنم آن چه باید گفتا شراب
زان می کرد که بر آب سستی بنید
او سستی می شد و من چشم او
باری زبیر آن سخن رفت در میان
تختا چه یکنی و چا فی و حال چیست
تختا سبوره و قلب شکو را دست او چو
گفتا بفصل دی که سخن بفرود بگام
فضل بنشین که کو فی از بر که سوار
بالتا اگر نتوا برون آید از دو چشم
کبر من بنده بود و نیش نا تنجا
گفتا ز حال حال چو داری هیچ راه
گفتا چو این دیو من خود را ست گفتش
گفتا تبرض کس ندید بیکت و افند
که دختی ای سبزه نایست بزی
گنم مرا بچند دست میر بزرگوار
خانی که صیت جد و دوشا شش غریب
و صف تلاوت بخشش چون رقم کنی
مانا شکاف زیر مرغ چرخ از اعتبار نام
صدرا امیر دولان و انکم که تا و اش
با خلق روزگار چنان عمر بان بود
ملکی که شود هکساری انم و اامن
ماران فست خرد و سکه عطا نمود

چون چو فرسوزد و خورشید غاوارا
 با آن طغیان چو کجی نمود و همسرا
 کس بود و شین همیر زد و کومرا
 کرد از سباز خشک روان و آلود ترا
 در غلغی غلغی دیوی ستناورا
 زمان می که چون میسل درخشید باغرا
 بسیندندی بچو ز در جهان دورا
 یا لعلب که مستی من زنده و ترا
 زانسان که هست رسم بین همسرا
 مسکینی از بغی جان یا تو انکارا
 خوشنودم از دانه بزیق معشورا
 کوئی سفر کنم تخم هیچ باورا
 ز شست برقی منبهد بسدر که چیدورا
 چون نکات نمرود میان را زاندارا
 گیرم ضرر و آب بود تو شکر آستارا
 کفر با مقصد و اسب بخوارا
 یکشت زرد و اسب کجا رو یکسانستارا
 بس تجریت که غمخیزین باب درعرا
 در منزل اولیای خدیو بظیفستارا
 ایدون وسیله باید ادا می سخنورا
 ساریست چون فروغ در و مهر انورارا
 خود و عجب که تمام بچسبده دفترارا
 ز نه سبب که ادم که چرخ هست چرخستارا
 صد قیامت جنبایت و عمر سببیارا
 که وادعا کشند بجز آب منبرارا
 بی رحمت میاست و بر سرچ لشکرا
 فاکشتن در حصانها بکمر اندازدارا

توفیق
معنی عزیز
کردن است

و بیتی
کون و لوله دارا
و بعضی صدا و آوا
نیز آه و هست
رمان

۱۲

ناخ
تقریریں را کو چاہ
برہ کو چاہ
پت
شیخ
معنی نوشہ را
راہ

کیفر
۴۱۳
نیکی پر دو ما
۱۲

منشی
محرر
محرر
محرر

محرر
محرر
محرر

محرر
محرر
محرر

محرر
محرر
محرر

و نه من شود رسد اقبال بود
دل و عجب نه کردی چه آفتاب
که کنی که خیره زرد و سیم و مال
کامله شمشیر بر درونیکه در دوزخ
سیر ز راهی شاه که خدیو کن اول
بگردم و می اگر انداخته شود
نه رسم و زمان در او نگذاشتی
بهرت فریب مرغ منی رخ و نشین
دوش کوان کرد که در کشت دنیا
ماه قش شاه در دم شد کشت
غم غم پس بین شکر سر زلفش
روی سپیدش برادر که در دود
زلفش از پیش نسیم چه در قاص
عقله زلفش یکدست ماه و پا
چین بنده پیش سپهر و اگر چه
بین و شکرانیت زلف به بر سر
شاه به یاد گشاده روی و شکر
سبب به زلفش و زلف عارفی
ست شیرین بر ترش نشیند
تا اگر با سبب انش باشد
شاه دنیا با سبب شیرین
خوشتر جنت ای که در مکتوب
بجو کی شیرین بخت بزدل
که تو بین ای دانش ز شیر هستی
آن ای که ای لب بنویز بهشت
عرباب مس وایان و بوسید
کنش حد پس تو نه منشی

و نه من شود رسد اقبال بود
دل و عجب نه کردی چه آفتاب
که کنی که خیره زرد و سیم و مال
کامله شمشیر بر درونیکه در دوزخ
سیر ز راهی شاه که خدیو کن اول
بگردم و می اگر انداخته شود
نه رسم و زمان در او نگذاشتی
بهرت فریب مرغ منی رخ و نشین
دوش کوان کرد که در کشت دنیا
ماه قش شاه در دم شد کشت
غم غم پس بین شکر سر زلفش
روی سپیدش برادر که در دود
زلفش از پیش نسیم چه در قاص
عقله زلفش یکدست ماه و پا
چین بنده پیش سپهر و اگر چه
بین و شکرانیت زلف به بر سر
شاه به یاد گشاده روی و شکر
سبب به زلفش و زلف عارفی
ست شیرین بر ترش نشیند
تا اگر با سبب انش باشد
شاه دنیا با سبب شیرین
خوشتر جنت ای که در مکتوب
بجو کی شیرین بخت بزدل
که تو بین ای دانش ز شیر هستی
آن ای که ای لب بنویز بهشت
عرباب مس وایان و بوسید
کنش حد پس تو نه منشی

و نه من شود رسد اقبال بود
دل و عجب نه کردی چه آفتاب
که کنی که خیره زرد و سیم و مال
کامله شمشیر بر درونیکه در دوزخ
سیر ز راهی شاه که خدیو کن اول
بگردم و می اگر انداخته شود
نه رسم و زمان در او نگذاشتی
بهرت فریب مرغ منی رخ و نشین
دوش کوان کرد که در کشت دنیا
ماه قش شاه در دم شد کشت
غم غم پس بین شکر سر زلفش
روی سپیدش برادر که در دود
زلفش از پیش نسیم چه در قاص
عقله زلفش یکدست ماه و پا
چین بنده پیش سپهر و اگر چه
بین و شکرانیت زلف به بر سر
شاه به یاد گشاده روی و شکر
سبب به زلفش و زلف عارفی
ست شیرین بر ترش نشیند
تا اگر با سبب انش باشد
شاه دنیا با سبب شیرین
خوشتر جنت ای که در مکتوب
بجو کی شیرین بخت بزدل
که تو بین ای دانش ز شیر هستی
آن ای که ای لب بنویز بهشت
عرباب مس وایان و بوسید
کنش حد پس تو نه منشی

و نه من شود رسد اقبال بود
دل و عجب نه کردی چه آفتاب
که کنی که خیره زرد و سیم و مال
کامله شمشیر بر درونیکه در دوزخ
سیر ز راهی شاه که خدیو کن اول
بگردم و می اگر انداخته شود
نه رسم و زمان در او نگذاشتی
بهرت فریب مرغ منی رخ و نشین
دوش کوان کرد که در کشت دنیا
ماه قش شاه در دم شد کشت
غم غم پس بین شکر سر زلفش
روی سپیدش برادر که در دود
زلفش از پیش نسیم چه در قاص
عقله زلفش یکدست ماه و پا
چین بنده پیش سپهر و اگر چه
بین و شکرانیت زلف به بر سر
شاه به یاد گشاده روی و شکر
سبب به زلفش و زلف عارفی
ست شیرین بر ترش نشیند
تا اگر با سبب انش باشد
شاه دنیا با سبب شیرین
خوشتر جنت ای که در مکتوب
بجو کی شیرین بخت بزدل
که تو بین ای دانش ز شیر هستی
آن ای که ای لب بنویز بهشت
عرباب مس وایان و بوسید
کنش حد پس تو نه منشی

روح خاص حسنه ای که لو کم
خندان خندان و دود و دود
کای یک همچون بوی من سرسبز بود
روی ترن کرد و گشت کسب و دود
روح سناهی تیرا رسد که برود
در سر ششوم مجری پی بوسه
روی و لبم هر دو یک در در برود
با تو خیانت کنم لا بچه زهره
گفت اگر کام من غنچه ایست
شده منور شود و گشت تو بوسه
که کجاست سرخ گل خناب ز چهره
چه دهنست بخواب وید که در شمر
و در کتک زان وصال تو با یه
عزیزه او در چشمم کردم و در ملح
را و تو خنده ای که تکی در شمر
است که خنجر سحر اگر برستان
نی غلظت نبود و این غیب که نماید
خلف تو بوسه و آب معفت بر آتش
ضمضه تو را و درین ساخت همچون
چون عدوی تو ادم است نهانی نیست
تا با هدای من تشیده و زلف نک کن
شیرینا پس خواندن از در معنی
چه صورت زهره شکفتن
در خواب و دوش دیدم آن مرد برین
پرسیده در دود و دود و دود
کافیت چمن بافت کشتا زجر چمن
اندوده و دود تو خندم نادین

دست او خنده و صبح خوشام برین
دوخت و دلب بریم که بوسه بزن
بر یک سحر تر ز خون معفتا
اگر تو تو لا کو بود نه بستر
خاک دهنست از لطف آفت خور
از سرم اینک کیم بوسه بزن
این من و اینک کیم بوسه بزم
با تو حیاست کنم لا بچه یار
نزد ملک از تو کوه و دلم خور
چون کند از روی لطف شوم معفتا
بلبل میکنم چون بکشد آواز
ترک وصال عزیز کلفت زین
شمری کردن بدعت کت افشا
غرض صفت جازدم این قصیده غرا
خواب صفت در روز و دریا و اعدا
خلق برده و بجا روند زکر
دشمن تار یک جلوه چشم شریا
حسرم تو بند و با جسر بدریا
ازم تو نماند معنی یافت لعل
سایه اگر خوش غیره معفتا
نظم تو این بین و شبیه و شیوه
هر چه بصورت هر وقت و معفتا
در مدح ابوالمظفر خیر شاه غازی امار القدر بر آنه کوید
برخ چایک کرد و از خوشی چنین را
بسته در دود و دود کیم که بکین
کافیت چمن بافت کشتا زجر چمن
اندوده و دود تو خندم نادین

ترک نیک لبان کو و بخنده
افق حسرم ادم دین لب منکر
نقش ای ترک واده کبر و دود یک
شاعر و استکبار و دود شیرین
بوسه بزن هر از لطف و دکر نه
بوسه چه باشد که مستی کنار
نقش ای ترک ترک این مخانی کوی
خصلت و زدن و خوشی و دینیت
نظم تو در و دکر کار کرب خند
گفت من لاف و عشو که کن با یار
شادی سر دود و دود شیرین
نقش ای ترک در لبان تو کوئی
خنده کمان کت این قفل تا کی
آز و دالت لایزال مسترا
دولت او دانه و دالت و نه استرا
کات کهر ملکات او چه بجز و دود
ای که بنیام کن نه بکشی قدرت
خلق تو خیری و دانه از لطف آفت
عوان تو سازد و دود و دود
منفوق تو خواند و دود و دود
نظم این بقدره و دود و دود
مزنیه دانش نه شوا که تو نوسه
در مدح ابوالمظفر خیر شاه غازی امار القدر بر آنه کوید
خیران صفت سازه سریر شمار با دود
بر کرده که کشیده یک خوشه حیران
چند پویه حیران شیرین رخ پریشان
سیرین برین خود را که برین کندای

دین کاتش بچید سستد هشتا
بوسه نودی بر لبی چانه لاله سسرا
کرب لیل تو قانسم سنا
گودک و استکبار ترک جوز مستفا
تو بزن بر سر شک کدم و رسوا
شاکر ما اینک بوسه تو ولی با
بر ک این غرور و دود و دود
چشم طبع و دود و حجاب کلا
شاه ماز بکشد از سره دنیا
ای شمر تو زشت سسرا پا
آز و دالت لایزال مسترا
محل اقامت نکند و است سسرا
خیزد که دمی از شنش دارا
گفت ملک او از دود و دود
شکست او را و قطع است و نه سسرا
کربش آرد و دود و دود
ای که با دود و دود و دود
جود تو الماس سازد و دود
زنی تو آرد و دود و دود
تو نوسه و دود و دود
خاسه چا فود قبول شاه سسرا
پنج و دود و دود و دود
شک عدویت ز دود و دود
بر کرده نهاده یک دود و دود
بر شاخ سر و دود و دود
از آنکه دود و دود و دود
بر دوش بچید سستد هشتا

مشت
میر کور

مشت
میر کور

مشت
میر کور

مشت
میر کور

برده شد دولت نیکو نیت کسی است
 چو دل کرد مرهم دردست خدا بد
 ابی ال یزید ملی شدی چو بدست
 زندان شدی افی جزاوه که دست
 برجا که سادو رویت افول و جنت
 در حدق دان فرودارم نیکن سلسله
 بر ترقی ایل بی پادشاهی
 شایان نیت کشور بدو و نیت کینه
 عکس شود و فطری چون صیف کینه
 چون که برود و خوش ابراهیم شربت
 شایان ز خدمت تو هر که که در دام
 دولت تو بدین بنده که شربت
 عرق اوفام که در تنش سر بر
 شریف هر چه داوی انام هر چه که
 ان هر چه شاد و کیم جزیان شوم شکست
 آفتاب و دین ده قاسم سپرد و از
 سیرانی غلام نرس که کین را
 و توسی که سپرد و از کوسه
 انخل غار و مشکین گو بد
 نشد دست خرمی و وزیر
 بر تاسی مستعد الله و
 مون مبارک که در تو نیت
 کینک و مشک یک خست
 چو صبح که در کربان پاک
 چو سیرت و لذت آن که
 مری که ناله و شکوه ساخت
 بدین آله خرم مستوره

بہن خاتون
آج
سبحانہ
نیرات

صاحب
چند کار
کوبه
دشمن
چرا فرما
چو
مغز فدا
باشد
نمی
است
نون
که در طول
سازگاری
ببین
باب را
بد

نام کو سی است

خمس
قل را گویند
سه شصت و الی
شصت و الی
و الی

نشاءند نمل و تاج و کلاه سیرین
 هر لطف چرخ دلوی آن فتنه زین
 که بر کوه بنمود ای ساق و نسیم
 باید چه دم زندان سبن رو کمرین
 بپرند بجدو چون بنزدان جبین
 بخت و دیو در هر دم خوشن گم
 غررند داشت باید تلخ انجبین
 هر که او کوزد بر پشت زرشین
 چون پس سرفراز شد رضی جبین
 بر نه سحر خواست آشفه و دلبین
 خانه و در هر دم اندل و گم
 از نی نهاد و ختم برین فخرین
 درشت این کلام که کوهر عین
 خاوند غدا و آن لعل کج و کیم
 هر لطف دوری فتنه زین ای و برین
 حبت و دین پیش سلطان ازین

در محراب مقرب ایما فاف محمدان
ایمان خورشید که در سیاه بازو
ایمان که شکست کو بد سنا فرا
زاد و کرد و باید زندان را
هر سه شاتر شود و چون را
ساعتش لغات سبحان را
خاکد کوب بشند و دکان را
در شب و در عکس جان را
وحی می نماند غیبیان را
وی چه است موسی عزرا
تخلص است که بر تخلص را

توفیق کرد که بر ارباب شیخ غوثت
 از کسب ساقی مساعد کند تا که بوردی
 گفتند و دل پر بشی و دلم که مرده پوشی
 و خود که از بزم ایشی شستی قند خند
 من ستوخ پاسی که دانی که با سیم
 که که کج غوثت که با تو حالتی وقت
 این سبب محمدت محمدی صمدی
 با جا و دیر نام فرزند از دستم
 در مجلس دشمن او هر که دشمن توید
 که نام منم در او بر باره کجا زند
 کوئی که نام از فرزند جستی از بزرگ
 که کوئی که بطرب خواند از غوثت
 آن آن بی طراوت آن جام زلف ناز
 خود و شایکی که در وقت در حقانی
 در کشت زار و آن خرم مرست کبر
 بزبان تنی از منی باز آورده و باره

اوله منو پسر خان کوید
آن کرم جنبشی که بتر فائده
چون نرس می کوه آن بنیض
پریم که لک پارس کمان است
خوای غریز مصر جهان کستن
بدون ترش شود رستوا
خوینست ادا را که درونی
روجه از غزوات بیجان که
عکبت اگر کس خوشدان
پریم که در سلاصعوا باجیت

بر سر زبانی بر رخسار آن ساعد مسرور
 که اسب تهنات را که بس است بر تن
 بنده شد شو که تاب کعبه را از آفرین
 که ز غم می باشد غلامان در حرم
 آید شیر شربت نمنان شود و برین را
 از غایتان دولت خرقی بود این را
 که زارم مشتد کوشد و روم چون
 با عدل او کو وصف و کند بهین
 و داند اندرا بداند و حرف شنید
 آرد کوشد و کرد و آن باد به صحن
 بر بخت جان و غایت این بخت
 که کو می بستی پر ساز ساین
 تا آن کو نوزاد آن بخت
 غم در پی بود و بخت این بخت
 سرور و چشمت آمد و درون غم
 تا بر بقای خبر و غم از این
 آن که کم سیر حاد و در آن
 از بد و محمل بود و محمل
 بر بخت با و تخت سلیمان
 آید و نوزاد آن رسیده گشت
 تا زار جان بود و در آن
 بد و در و کو چو بخت گشتان
 چون من درم خوشم که زبان
 از دل میسر بر کند زبان
 که خفت خنود و زبان
 از وی بود و بخت
 نو و بی بد و بخت

کر پای جهان بسیار آید
 من فوق وقت هر که هرگز
 من دعوی سخن را بر اینم
 حسن سودا نشاءم هیچ
 در نعم را حاجت من است
 بار و دود و سپهرم از یکان
 دان و دنیای که داده مرا نزدان
 کرشم چشم من چه شود جز
 رخسار من را می بندم بزم
 از دهن من میسوزم دانا را
 آن شعر که چرخ سرهان و شبت
 چون من پس از دوا نایابی کسی
 در بحر کشتن زینت را غزل
 مرا جوهری که خون من بچوخته است
 هر چند لعل رنگ بجز دارد
 سر غنچه مرد و لیکت بسی وقت
 هم یزد سکت اگر چه رنگ غنچه
 بجا اگر چه بکشد شمشیر
 بجز دجل اگر بصفنت باشد
 هر دو یک نام لیکن بسی فرق است
 گردانه فاما برهه بسینی
 بانی چون تلخ سوده بچاک اندکی
 در صند هزار سبیل بواجبت
 وانه من که قدر میدان چسبیت
 ای چرخ که گرد سپهر باز آید
 من در حین آن تراستی همان
 وانی که در حین منم آید دور

روان کجا خور و غم نماند
 که شوی پیر و آفت موفان
 بر آن که کافه دانه بر آن را
 زبانه که کوه قطره باران
 من تیره ابرم آفت شبان را
 روین چشم خالم یکان را
 هرگز نداده هیچ حجب بیان را
 از شتری نماند کیوان را
 یک نمده شمار و لغت آن را
 و زینش میگذرم نادان را
 از فرمن جهان رخسار آن را
 صد بلبل اگر بجا و سبایان را
 تا شری می پای پای آن را
 قیمت بر من لعل بخشا را
 زین حد حسد از فرق بود آن را
 از غوغ غنایب نوا خوان را
 سکه لشکر و غزال گران را
 بشیر او نیست و یقین آن را
 شکل جلال دهقان آن را
 از شنبه معلقه شتر فانا را
 دل در طبع منسک مر جان را
 منکن خرچشم کسل صفا را
 آن حالتی که زلف پریشان را
 کوی گشت نظر چو کاف را
 این مستند خسته حیران را
 زینت آن عسبریز داری موان را
 کرامت فقر عالم جهان را

من بچک و سر که بچک می خاید
 من می ندان و خبر هم
 حقن که چو کوسر ختم ببیند
 گیرم که عاصی غرافت
 و در یکست منی سوان است
 آن تیردی که بازوی فخرم است
 با خود مرا خشم میایدی چرخ
 عیانیم بین که کنم چون بیج
 من نکل و نیش و نوسنم بایم
 آن عهد که بود زمین نمکین
 نماند و از پس سیلا دم
 با دوا قیاس کی ابراک
 هر با چنیت خشم چه میداند
 دونه بجز فروش چه میداند
 چونند برود و دود و طلب لیکن
 فخران و خبر ارج چه بکند
 آن لایق تکار طوکت آمد
 شکار و لو بیت چو عقاب کج
 هر دو سوار لیکن بسی تو فر
 ارشاد جا بیت به بود نه
 و در سبکی غرور و سرب اندور
 در قد هزار ترک شمشلا نیست
 در صد هزار کسر و کشتان نیست
 آوچ که می کاست بهشت با غم
 ای خسته و اهری مردم خوار
 به اس ازینکه بر تو مشور غم
 با زنی صافیش خود نمناج

کو خود به و خجاست و ندان را
 از فیض روح عشق میسوزان را
 تاق کند ز غرست و امان را
 من در دستم غمی غران را
 نقشیده کوره ام من سوان را
 هرگز نبود دم نریان را
 کردی غم ز من خضضبان را
 از خود جا به سپهر عریان را
 سنت بکانه از دست آن را
 از آن تیر و سواد و کران را
 بزدان عیتم و در کعبان را
 با جوی میت شست عت آن را
 خرو بجای محسود فزان را
 قدر و بهای لعل درخشان را
 نمی کم که کشتش سوزان را
 بنو و شیم غمب فخران را
 دین در خواست که چو پانرا
 و از آن آن شکو که عقبا را
 از سوی سوار فارس گران را
 چون شکر می شحات قوت را
 که کوی تبت لب عشا را
 آن خسته که ترک فست را
 آن جلوه که قامت جان را
 چون که می بجا بدکست را
 بر جوی مشوران غیش را
 رکن زمین دولت سلطان را
 قطع عیارس پس بچک را

کره عید

عزیز

سیر

عقبات
 جمع عقبات
 سبب غلظت
 امت قدس و است
 که صفا و قیاس و در
 می که او کند و در
 از آمدن قرآن صوح

عزیز

عزیز
 جمع عقبات

بدست دین و اخلاص و مروت
 ای بکران پارس که قادی
 او دیده است از تو ترکان
 کو پارس فرشتان شو فیض
 بر پنج چشمه دل خندان کو
 خاندانی میرج تو کج میسر
 که در چشم دور و مکان نزدیک
 نزدیک است غلت محسوس
 قرب نمایان نیست که هر دو
 آری در نعم قرب عیان بیند
 ای بختی که نمود که برود
 تا آنکه گشت برین باشد
 بر جای خون بر سر و دای
 گیرم که با فتنه گری از آن
 هر که مدح گوئی تو گمارش
 آنکه مرگ یافت محبت چنبره
 از نور آفتاب چه میماند
 شایسته که خشم دشمنی داد
 بی محسوس او محسوس که تو را
 آفرید جان بود بر زانت نام
 بدو شایسته یار سعادت را

صفت
 فروری و
 روضه ای که
 صفت سواد
 می دانند
 صفت
 صفت ایک

صفت
 صفت
 صفت
 صفت
 صفت
 صفت

برقی و کباب آرد و خیار
 دیده است در وقت قاتل
 تا خورشید که بیدار
 نه و دلش کوید بستان را
 چون خنجر دیده چشمه حیدر
 بکشد سینه خنجر حیدر
 ترقی و قرب و بعد جانان را
 زان چشم می بیند ترکان
 ساز و عیان غایت چنان
 ساز و وسیله حیدر و کسان
 بر آید می که شسته شیطان را
 توان گشت دست رضوان را
 اسود و سپردل رک شیران را
 توان گشت که حیدر از آن
 چون گشت سر دل بر او خوار
 باست در قریب او زو و سلان را
 که گشتی غایت عریان را
 تصور کرده است و قریان را
 بی محسوس او محسوس غفران را
 کاخ مدبر و کعبه مران را

بر برقی چون بر بندم شیت را
 حاکم که بر بر بنشیند از درگاه
 بکشد چرخ شکر است از هر
 بر زبان بود که او که گزیند
 در پارس که دوست می هر یک
 که هر یک از خویش بود از آن
 قرب عیان شادان را
 قرب عیان لب که در خورشید
 قرب نمایان که گزیند از خویش
 طبع ترا طول کند از زمین
 کان و چو حیدر که در بند می دم
 هر روز بنده از می و دیار است
 ادو کان بدانکه تو گزیند
 هر که گوید تو گزیند بر سنگ
 نه که گشت مدح رسول آفاق
 آفرید و شرف یک گشتی کم
 آفاق آیت است جی و دل
 از پیر چشم حق بخوش دید
 با عقدا و امیر دم جنت را
 با او انبیا راه نصیب موسوم

در شکایت از حمد و رح گوید

بود که امیر نه بینی و گزیند
 با فرشتی از جود جانی اثر مرا
 از بیم جان بچینید که گزیند
 سیخ و دار قاف قناعت محرم
 باید عدا و کبر چه گشت بجز مرا
 باقی غیب متذکران زمر

او از بر خیزد و سن صوفی
 او بچیند شایان و شمع که گزیند
 عزت چو قناعت و قناعت
 یارب چه روی داده که باید پیش خلق
 بکشد شکر و فضل که کالم بجز و
 قدر و قضا و قدر کرده اندیت

بر برکی پسندم سبت مرا
 را ندانم بکجاست که گزیند
 چون غنچه سکان است که گزیند
 برود که تو در که خاقان را
 در وصف تو روان شادان را
 دانگ کوان که برست کند که گزیند
 بر خویش چون پسند و حیدر مرا
 هر روز پاره که در لطف مرا
 نزد کبر ساری بر زبان را
 آفرید و کمال بسید و یار
 اکوهر می بخشی حبیبان را
 راحت شمرده رحمت در بار
 هر که بر آید از دامن مرا
 آفرید و کمال باید تا دای
 زود و رسد تو در قیامت مرا
 سیراب اگر نمودی عطشان را
 بکشد بر خویش شمل ایمان را
 در چشم حقیقت ایشان را
 با فضل او میسر دم غلطان را
 یاربش و صول خصم حرام را
 خصم همیشه خصم که ریب مرا
 زنی هم فروست کند دای پر مرا
 بر کج باز دیده حضرت گزیند
 باید قناعت از بر گزیند
 سرتیج و دار پند دای پر مرا
 با کج هیچ پند و شاد و بر مرا
 غریب که گزیند و قضا و قدر مرا

غلامی آمد من بملک ستاخ نیدود
 نفقهم چونیک لشکر انگیز نیست و نیست
 شوم بودیشم طربزدولی زغم
 خاندان را میر ایران بلای خوش
 هست غدا بر تو بل را که داد و
 مرحم بنادو زحم بران یک سخن
 روی این فراخ خبر تو را که در تنیک
 خودی بهاسر بشیر ای بی تو
 باشد اگر بد قتی حد سواران
 یک طبع نیست سزار عرووی
 دیدی و دمان چشم بد ملک خاندان
 چون عقد و دل و کمان یکدست بپرس
 از روی دوش بگریم اگر بر روی
 صدده دانه را سبزه آید چو در کار
 که بد بیند یکرم او هم جد بکند
 در دو کس پارس مرزانی بست کرد
 اول جاب شد آلوده که کسان
 روان تبش شرم لطف و عطایم از دست
 و بها و شکر کس اندر هیچ او
 کرد و نشست پیس بر گنم را زانک
 در دهن هزار تیغ فروختند در اثر
 ای رفیق ای صید غزالان سوی محو
 نه شرم که از دست و در آستان
 ای ایوی ای ایی چینی آهوی وحشی
 او بهر کجایم که گویید کسب رند
 از دست برآوند در میان آهوی
 بار تو بهم ای و آموهم دوست

دور هر جا داد گبستی نمر مرا
 خرد ز هر قصه بجزی بر آن پیشگی مرا
 اکنون بکام گشته طرز و سبب مرا
 تا خوانده و پائش باشد ز دور مرا
 فرشتش از پیستی یمن جبر مرا
 بر زخمها که بود بدل جبر مرا
 پای سفر بند کسی در حضر مرا
 تسلیم آهش و رضا دشمن مرا
 جیزی بی یمن بچند مذکور مرا
 دیدن هزار قطعه حضر زعفر مرا
 بی یمن از سال دیگر در جبر مرا
 یاد کشید رخت روی آتش مرا
 یاد کشید رخت شمس و قمر مرا
 کو شیر روزگار در آید بسر مرا
 اندو او بسیر و داند اول جبر مرا
 خوان آن دوسر فرشت مرغان خطر مرا
 در پیش تیغ و دشت آتش مرا
 چون شست قابلیت از پیستی مرا
 یکس آفرین بخت بخت و عمر مرا
 تا فرو دزدان نیست و این بظرف مرا

در مدح نواب شاهرا

ابر کبوی شهر کجی صید دل
 صید دل اکن کمرت صید متنا
 و نیز در کجی صید کجی صید متنا
 ابر کجی کجی صید کجی صید متنا
 ابر کجی کجی صید کجی صید متنا
 ابر کجی کجی صید کجی صید متنا

جو در فرسش به تیشه کوچیکم
 از کون مکان شکست کهر آدم و پاک
 از هند هزار غصه کی بازگو میت
 ز هنر استنساخ فاسد مستیر
 لکن ضد هزار دم که زو برین آن
 قوی زشت گفت و دیگر زبکشت
 راه عراق من و غریق جا ز بار
 که چار پای راه سپید که باستان
 نامم چو نیا پرس که بنود و ان دیار
 زینس بحیر و بر چا دست سفر کنم
 خورشیدان سیرق و عرب هر کنم
 صد خدایا چو منت کجانه بیند
 باغی در دم که ز نور رشید و ده دل
 نیمین از کول و نمین از دل
 احسان او چو خون بودم که غمناکی
 نگذشت از سان که کم رو چنگ
 دوم خدایا کسان صد خدایان را د
 هم نسبت روی گتم به ذوالفریبت
 آتش که جل فضل کسان و نه بود
 من پادشاه ملک بیافتم را ن بود

۱۰. فریدون بهرام فرما

اگر شیر زنی بر دل از آن نرسد
 آهوی سیاهان بشرد و عهد پیمان
 باد تو که زیم و کز ز تو آهوی
 چیست چرا دوست بچرا دوستی
 از بر یکا تو که در آبی کیندست
 چون خود کیند از هر کوی غزالی

اکنون که رخ فضل بخشود بر مرا
 شیشه بماند که سگات کسب مرا
 حوالی که منجی نمی جسد مرا
 هست استبر از آن در جیشم ترا
 الهی کی بخت جان مرا که مرا
 ناز و نو که در کف دست دلدان مرا
 و حدت بخت را و قضا و هجر مرا
 ای دیو داده ست خذ که سپهر مرا
 ای آب و خاک ای شرو و کا و حر مرا
 سرایه فضل ایندیو کا لا هنر مرا
 آمان سفر فروزه شود ای دوزخ مرا
 آن خانه بی حس و دو که آید مبر مرا
 بر فرق می نماید ستام و حشر مرا
 نه همجو ادقیس و وح ابهر مرا
 خونی که بستر شود از تیر مرا
 نماند فلان بجهت اده و در مرا
 کز نفس مرا و دد و شیر زهر مرا
 کو بجز مکران ستاد و شش مرا
 خدای من در جات ترا نسیم و دهر مرا
 زلفا و ذره که حشر در جهر مرا

طوطا دستکوه ای چین بر کمر
 بود و دم می دره دار نه لاجرا
 تا کمر کشیدیم و بقیدیم شکست
 او صید تو خاغل سنده صید تو را
 از روی و مشکوی و سن بوی و سن
 است نتوان بریز ز بوی تو را
 که شک زد و سازد و زاناه چلیپا

مفت

حکومت

یہی لاء و غرا

شکلیہ
معنی صورتیت

مکتبہ
معیّن
آئینہ

دوستی بین بسبب آن سوی زمین
 شدت متفاوت است آنانی که
 تران خود بود و دلش بر شکلی پنهان
 زان بر که مزبور در پیشگاه
 چون غم توانی ز به دلش خرد
 بوی زبانی که کش و خشد و خوان
 ای دست تو بچشمه زردار بر لب
 انبای جسم از کبر غرض غیرت
 در نقل بنای کرم با در آید
 جوهرش زبانی بود و شکل نه نو
 در قبضه تقدیر تو که کنایه الموت
 شایان بی سید شدی تا تو بیار
 یک سلا از است مراد و ج به پیکر
 بی روی تو نام سواد در کثرت برت
 آنکس شود و دیه از بد مسافت
 اگر کشاده و خاکی خسر و غم زید
 کرم و عریان بین پلور سینه او
 گفت که پیش از بر فاشه و قدیم
 از خوان نفس اگر تو شد بر دعا می
 کلام او در حیات لاجرم زان
 زبان او بین صابیت شاد کشف
 سپرد که کسب مدد تو که کوب تو
 باغ جید تو بپسیریت چرخ که بود
 از آن پس در شرم زبیر ترم نوشت
 بزد که ازین اجا که اندر شرم
 هر که دیدت خیره اندک که خنده
 از دلی تو کردم تو آفتاب مرمت

سبب
 سبب
 سبب

سبب
 سبب
 سبب

سبب
 سبب
 سبب

سبب
 سبب
 سبب

ناما چو چو کنی ز ست ده دنیا
 ای جدم تو با کجاست آن سید صفای
 زمین شد بود و دفع حسن شکلی پیدا
 زمین سر که مزبور در افروخته شود
 چون بخت دوانی ز به در کوب دار
 جوی ز ریاض نفس تو خفسر
 روی تیغ تو خنده تر از برق می
 زمین روی بدین سر سینه است بود
 پس نوشته نصیر زش از نوشته خرد
 تو کجاست بر نوشیدیم تر با
 ای دوانی ز پیکر که دینی است جدا
 دو بهر دم از خون شده و دلا که حرا
 یک بشیه غارت مزبور بر عیضا
 بی ای تو نام شاد و خاکی حاشا

ای نعلت تو که گشت از خاکی زان
 ای ملل شکلی تو نیکت حد کبر
 که بیکه دو چشم از آن شکست پیدا
 که وصل تو ای تو که بختی است کرم
 ششده آتاده فرید و شاد عادل
 هر که تو غامدی کند فتنه کند پشت
 هر دم سخن ز خفسر تو دفع نیکم
 که عاقد تو بر کوه سبب به
 ختیت جبهه جیح کبوتر سبب به
 در دست تو نایم یکی ز دوری بین
 فی الجمله یک حق تر و شکست بعد
 بی شغل تو ای شغل تو سایش کتی
 بوی کرم بود جان بر دنا رت
 تا نیت آن که تو عا که بدایدون

در ملاح سلاطه ایلانات میرزا سلیمان

بعد فضل که میرزا سلیمان را
 چو نور وادی امیر خسر و غم ایلان
 نیز هم خاسته بود و کان حان را
 بخوشه بخود نیت باغ رضوان را
 ز کشت و آنکه فرق چرخ فرقه را
 که بود شنیدن و غم و شاد را
 شکست که کوب نیت آسمان که دنا را
 چه افتخار بپسیر بر کستان را
 چراغی ز آفتاب تا بان را
 نقد و سیم زمانه پشته شاد را
 که ز بهر دویان که دشت تو نواز
 که آفتاب غنم بر صحت بنای را

چرخ و دود و زهر که طاعت او
 هر که خیزد بر غمت او در دور
 مژگان شاد بود و روح در صحت او
 بنوع همان بهان بود با افش
 ز آب جهنم آتش خسر و غم عکت او
 شاد آمد با فتنه بکشت هستی او
 پی تو که در جیح تو شسته حافظ روح
 سپردی ترا آفتاب تا بان خواند
 ترا بیک بر شاه وید و با خود گفت
 نصیب بیک تو که دشت تو نواز
 برادر تو هم مقرب وید و کشت غنم
 ز بهر احمد و مرسل خنین خاند

روی سوس تو را بر کبر و کثرت دان
 روی طاعت زبانی تو که کشت دنا
 که بیکه عیضا غم ازین شکست پیدا
 روی قوی دوست تو نیت تو
 که زود عیضا و دنا است بخدا
 هر که عیضا دست برد فاقه کشد
 هر جا صفت از غلظت تو بخت بود
 بچون دوا غم و غم غار ز خارا
 بر فیت علی الله نه بر کشت غنم
 که زنده امواج بیون جبه زوریا
 چون خمر غدا و بدبارک و تو کشت
 سیردی تو ای روی تو که دشت دنیا
 صبردی که دین و فکالت بر دینیا
 ز وصف که شود و روح شش غنم
 در دزد و دینکست کند خسر تو دوا
 ز روح و دهر و شسته نفس عیضا را
 سبک را که دهر و دنا است
 که آب جهنم ز غم روان غنم را
 که بر سبب از غم نوع انسان را
 طاعت با وفا دوا و خاک تو نواز
 بهر خوشی دشت نام با نواز
 ز روح حافظ نفس نقش عیضا را
 چون یک وید و شفا گفت تبان را
 که آفتاب زلالی است سلطان را
 که زود تو شسته غم تا بان را
 ز شوق خاک صحت سر سبب را
 که قرین امین صفت غم زبیر را

شب فراق تو نیز نیران نه ناله زید
گم که با تو قیامت بزنگ با زبیدی
چه باید ای ای ترک ترک و خفا ز
زخمو پیشم دیدی بشود عجز کجا
چاره پند من بود شود قشع کینه
ازین قبل که بر منیت بیخ بسپرد
ما ز بنیای سلسلی نازناج تور
درست بخود زوره دل کشید کی کلبه
همی نماند حادث کشا یقین ارضی
بیا زان ای چو از مغول که درستان
از آن شراب که بر بندش کی شکر
خدیو را و محمدش که گشت او
مخلوق پارس بر این قرش که بر این
سخن دراز گشت غمخو شد بر این یک سپرد
از موشکی فی تبسیر موشکان آرد
نظام کار جهان پیرو غریبت
سبب وجود تو بودانه بر زشتان
ندوی صدق کو ای دید که طایفه
چنانی که بجهان رسد ز کیک سپهر
زانه بی حد و حرم تو نادر نظم
بدست داد تو چاره ابر که ماند
بریده تیغ تو و یک کونه ایست
بنا بر آلف زنده است بر دزد فضا
پیشم ندید دانش زلف خوش عرق
بغیر شکر کیمیت بر نیافد کس
فرموده وی خواست آفرید خدای
بر کوار میسر توانی که بخت تو

نموده چنان ببل بر تو خاست
در مدح ابوالمظفر محمد شاه
یکی سیاه میان دار چهره اوان در
که حاصلی باین نیست و دور دور
که با ندرین نمی از بجز کینه که ز
کمان بر دم که خلف مرقی نریان در
ترا که گشت که دران نامی ایران در
چو خود بر لب زان کوی زنده ساز
دند آنچه و کشتی سبب خفا در
سیان جمع بر قش آورده گشت دراز
گشت لفظ زلفیات تب حیوان در
زهر که نه بخداست ملک پکار در
رخک حادثه کین محنت سلیمان در
نظام ملک میلان میسر دیو در
چاک تیره چشم سیر کیمیا در
چاک حسن علم یقین است ایما در
گداز برگزیدی خدای نهان در
اگر نیم تو خاخر گشتند رضوان در
کف کریم تو آواره هست تاوان در
که بی خرد از لطف نیست حیوان در
چه جسم که در مستوعبت جهان در
که روز و مر که آفتاب هست مر جان در
بسان برقی که کشا خبر نیسان در
نمونه است غیب با دوبرخ باران در
فرا ز که داند و خجسته عان در
که آفرید داند و کوه شلالان در
نیز دبرد عشا ای من و قانان در

بر کوار اندوهی شوقی که سبسته
در مدح ابوالمظفر محمد شاه
سوی جگم که درای نای چنگ شتر
زیند کینه سپرد و ز کاکب ساز
زلفک ان پیاست بجای ملک و جبر
توفند که روی قاجیک و ترک متعند
کمان و نیزت که نفس از دود دارد
براست آن ترخ خدای کوی چو ت
درست هلاست که در این پیش نشیند
چو در دود بکوی خورده اندل عالم
به کیم زبوشان بر پوش تا ضرب
نما بچه قیامت که گشت او
اگر چه حاکم و محکوم را بخود گناه
بر کوار میسری که با سیاست او
بجابه خانه جوش ندیده چشم جان
موبد عدل تو جمع است و من گزیش
گشت صورت شیرت را بیل غنبت
خدا نموده از دل و عرض چه تو خست
ترخ گشت که در آذر بر داید
بآب و آینه نادمه سیر روشن تو
که دام پر شیدی که خفین کیمیا برش
بسان کفش سوزنده صادم قدرت
بتارک الله زان شکاک کوه که تو
کال بری که معلق نموده اند بجز
صفیح است بر جالی و تاج و دنگ
قوی قایم او خاک را بتو فاند
او سال پنج مراید و در دنگ بک

دیده خج تو زید و کس و دواز
ندوی درخ خدای و حسان را
یکه و عام می گشته اند کن جان را
منزل برکش کین سپهر با دواز
چو بنیم با سپر که در دغا رسیدن را
که ره نرفته گشود ملک سلطان را
کمان را مودهای و تبسیر شرک را
چه با بی با نیت که روی چه کار را
یکی در خلق می ترس آن چه چشم قمار را
ندل بر دین بخند زانای خبیان را
توشه و سار کیم من هیچ سلطان را
کشا ده زانوی از دود هم دواز
که کس نماند علق قصای یزد دواز
بکار جهان چنان نیست ام طغیان را
باز نقاب جاساب هیچ عریان را
تنی بدست تقلم و در گریبان را
ششبان همه با ل شوند سپهر را
که آفرید بیک امر کن و کیمیا را
چاک که آب استغفار لوث عیسان را
که آشکار کند ازای چمنان را
دیده و کمر خود ملک اکران را
چه کند زموالید جارا کاران را
که بر لطفای ختم حریج سوده کوان را
تر جا که کشته البرز چارستان را
چاک که با دمشاوع بدی سلیمان را
چاک که با دکر آب بر قلم خانه را
شوده و در عرض موج قریح نازان را

اسامی منیر شریعت او بر این است
 نوئی که در سخن دانی و عیادت
 به یاشدین و دوسه توفیق کلام
 رسا و دیگر شریک اود و ارم
 بجز قزاق و خوشم که کافیه
 گسترده و در زمین و دیا
 آثار به یاد آب شد چنان
 این شبیه کرده تا فرود
 این مایه سور سیئه لیکن
 ای عید منی عباد و حاکم
 روح و دان سرشته کوئی
 چون از هم زلف چهره نوئی
 این دل که در گشت و این
 چنین و بسیار خنده شیرین
 لبهای تو بهر بوسه خفت کرد
 تو سر می نود کس آیین
 ای رنگ بید بوسه آیین
 انسان پر که مرا صبا شد بوسه
 ای که بگویم لبان شیرین
 مان که تو رخ که کوسه مان
 در دلب است لب بر شیرین
 جزوی و ای است هر چه دیگر
 هکام مشا و عشق گشت قرآن
 دی که بود و شیخ حسرم او
 لب تو چو گل که در بنیان کن
 ملکات خفته ترا متعلق
 و نه ترک نشه خون است

پارچہ تاریخی

۶۵

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

بیداری چنانی
تغیر از سر و سر
تغییر از سر و سر
تغییر از سر و سر

کیمین قوتزد -
بنی کیمیه کشت

یکی کو یکسوم این طایف از دوازده
 برادر مفت کردیم بر موز و سبزه
 و سبزه بادوی خاکسپوس طاقه افرو
 که مرگت حاصله گردن برگ و صابانه
 انجمن ترند و جود و هیچ حساسه
 در مدح ابوالمظفر محمد شایسته
 بر سر بخان خاک شد سپید
 آن غار که کوه سیر و زرد
 و آن سر و نوید و بد و بد
 ای امین ای نگاری بهمت
 بروی زمین فرشته افتاد
 خورشید باید از تب دید
 این سلسله عقل زد کند شهید
 بر چند بیار باد و جسر
 از ملک خویش خانی گیت
 من پشت نموده ام گن است
 در شرع رسول دولت بشمار
 بیتی که با بومست عمر
 خوش خوش غم آن دو و نه خفا
 در دهن آیم چو کی سحر با
 از شکر شکر خسر و وال
 با کل چو بر بری کند جزا
 اتفاق منحوش بایک ایما
 همواره بود چو که یار ما
 قوی تو چو موج جسد لغزان
 نه ذات نموده تر مبد
 من گشت که ز تن گشت در هم

کشتن من میخورد و خرد نه شمس
ولی تو غم پریشانم از تن شوی
مرگ تو جز نیست سادو برگ سفر
بدان اراده غمگ اگر خدا خواهد
ز فال و نقش بسینا غزونا چه
خانی شایب الله تره کوبه
برآمد و بیم و نیت بر نامون
از نیز و چس چو و نه رفنون
ین و مرست کوا با قوت
نور و توانی و قوی و بان تو
از غل و غل روح و رشتش
چون سلسله زلف است بر حلقه
بانج نامشوق بی معجزه
بکشی کر که نامک سب و
عالم کذا خلقت باره
چون سیر و از کونین قابل
حالی بنده این بیت غرق
از بوسه کن در بخت آتای ترک
نار و می خیم و درق سواری
فی نیست بوسه با جهم امروز
دارای جهان شان محمد شاه
اعضای و خاسته هر که در عالم
کوئی که خرد و وفا قصه او
ای ختم تو سپهر مرگ فی بنیر
ورعاسوری و چرخ فی ملت
صد جسد بجزو فی جسم
تا خلقت را که است افروزت

زینت ملک و دوزخ و دوزخ
 که نظم بخشی یک ملک پرنیاز
 بلا بگذرد گمنام خرم همسر
 نیست خوسر که دور و دور
 چنانکه فضل خداوند کار با او
 چون چرخ بر شد چمن تر
 باو آید و شکست بخت بر چرخ
 از لاله دس چو سینه سینه
 آید ابراست عله از
 که خلعت تو جوان شود از
 از عشق تو منصفی بر سودا
 چون زلزله عشق است پر خور
 از خلد برین برون دود خور
 در خدمت تو در سنان جور
 باطل مشا هکت و دان
 چون نامن از کند تو در
 شرمی کنی از شرمیت غر
 حد بوس زخم بران رخ
 از آن لعل خرم جلق طوق
 که شرم بود بوس مست خور
 که هر دو جهان فروان آید
 با روح چه همسر کنی
 آسیدم دو دو چو آید
 دی تو تو همسجور ز جرفانی
 و در کین تو دمی چه میرانی
 صید بقدر بوقت گمنامی
 خورشید را که از لب آمد

بسا که شربت لعل خورشید
 باشد شادماند آورنده نه خشم
 ز دور کند گردن خویش هر دو
 آراست عروس گل گشتار
 شاد چو پاسه بر زمین گوید
 گوئی که از قضا بر رگین
 بوی گل و رنگ گل همه کوی
 آن خوش شمع که کز نور تو
 آن صفت گمان که کز لب
 دامن تو که کز دلی سواد
 دامن شمع خورشید از خون
 ای که گزیده و حور از تو
 باده من از دو محبت و کسب
 این است که کن گوشت خویش
 بر شفته نبش سنگ گشتار
 بی جنب فزونی که از حیرت
 زان من بخورده رخ فزونی
 باده صفت و دم زان کسب
 لقصه منای بر بیاد تو
 باده ناب و کسب سحر
 ز خورشید از فضل رگین
 کن باده شرب شود آراست
 خالی باده و گل شکر
 باده جان که تا تو فزونی
 لوح میر و قضا خفته
 رسم دیو و دیو و ستار
 صفت که از تو رسم

[illegible]

۴۳۳

شمس
 در روز دوشنبه
 که ماه و روز
 محرم است
 در روز دوشنبه
 که ماه و روز
 محرم است

در اول خبر برت سوادیه و بیغیا
 ز در اندک کسب نه گمان کنی که نبرد
 در هیچ قوت شاهزاده علی قلی
 آید و شوی بجز بارستان را
 اندک کوشش استان را
 از دست که هر بدخشان را
 با لشکر سرشته اندر جان را
 او نیست بر دای ایران را
 در شکت و هم تخت را
 چون در عدن سپید و نخل
 سرخ آلهای است بستان را
 خون جسته ز ساق پای عثمان را
 و بین بشت کرده شیخان را
 آیین بر نه دام بر پشت بکین را
 که رفت بر می دم بیابان را
 که گشت ره دارد دوزان را
 ز نیکت خوشم سری میکاران را
 با شش تیغ تو گشت پریان را
 که دم بد که کوه رسلیمان را
 با او سرشته اندر سحان را
 بکین سازم خون دل خوان را
 برین بخت ستم هست شتان را
 با بلی علی پاشا بر بیان را
 در هیچ مذول و جان نیل سلطان را
 بیاید باز دای پنهان را
 ز نارعد نکت کام شیان را
 رخ تو بر دزم خشتان را

پس چنانچه آن صاحب کتب را با
 ساس غایت خود در هیچ جای خود
 اقتصاد داشته اند که
 وقت که در سر دور دور بود
 از بزرگ شایقی از پرسه و درین
 در باغ خوش بهر سر و پای
 آق بر بجا وین که از گوهر
 وان مشکبان که گویا شانه
 وان ترکمان که بهر شادان
 در وان سیم زعفران سایه
 نصفا دما زار وین که در
 با دخت نکمای ایاقه
 از فست بر آن رخ روشن
 همیز و دستم بازی رفتار
 که رفته بخت که از رفعت
 ای بر بجا نیر و کاخ و سر
 حد بار بینه دست ایدم
 در آن روی لب و روان فطرت
 چون کینه شکستند آیم
 بر فرورختی ارادت و درش
 در وین غلب بالمش سودا
 در سن کی چاکلی باید نیست
 فیانی دل و جان مرا بجا راید
 شیز و علی علی که شیرین
 در جادف در او قدر سپید
 کی گفته سر سار و کز زت
 اغر و جریست که از ناز و قدرت

مرک کوهستان بودی بر سر بار
 ستای تا به خمر و زده محنت و بار
 لاله رخ و دامن و وجه و خیزش
 شد رخ گل هزار دستار
 او خنده نفس ای باران
 او زده خند کوشن فغان
 لیز بر نموده چیب و دوان
 برافیه کیوی پریشان
 کبژده با چشم فشان
 کار و شب و جان و ثمن
 روزانی خرنک ده شران
 خفا و حجب جای سلطان
 کفریت که حاجت ایمان
 آن صاعقه سیر برقی جولان
 جانمک نموده عرش بران
 نشاخت از آستین گریان
 بر سینه یاقم دوستان
 چشم چسبند از آب حیران
 سیراب کن ایحاب غلطان
 از پرست بر دلیم غم زین
 بیان کنم ای سپرد و جان
 کیش تو ز لب سرگذران
 بر این بچشم برای جانان
 در هم شکند چو شیر میدان
 نه چرخ و نه قمع و ناله ارکان
 زانگونه که زخم تپکت سندان
 مرصورت خود نکاشت لیلان

افزار کند بدین خبر هر که
 و خفته توشت نقشب هر سنی
 شمشیر نو که از جسم در د
 هر که که قصه بزم جنبشی
 با قنعت عزمه جلال تو
 در شمر بهیم نو کنگار ان
 از غوغای کنی بزرگ دشت اقام
 سودا است که عطار و گلک
 از فسان که فلک اسیر حکمت
 آورد و کتاب دست در پشت
 از یکد راسات جانده قنیت
 تا محشر نبشت غلامی باد
 نسیم غله میورد و کز جویبار
 چنگ است چنگا بجای برت ریخا
 خاک رسته لاله چو بیدین پایا
 نسیم و رفته نرم چید بغیر و سدم
 ز هر که است پایداریا پستما
 فزاید و بستان شسته اند قران
 در خجای باد چو شتران باد بر
 درین بهار و نشین که گشته خاک غریب
 بجز کرد و قریه حسن را طریقه
 دو گونه میشد دلش و چو غش
 چه گوشت که درش چن بزرگ و شیرین
 دو دونه در داغ و میر چیده درون که
 خوش است کاشیای نیمه خورم ای باجم
 بجای فانی شمی شسته عادل تقی
 بکانه محمد محترم مین امیر مختار

ببند بزم خوشتر نیر و ان را
 و در رسم و اثر که گیت نینان
 تا گوشت که با کتاب گیت ان را
 ببند پرازش ایوان را
 تنگ است مجال لک بهکان
 با سر سپید نه در میسند ان
 کز و جسم تو زده است غوغا
 بر عای و از جسم کم کیوان
 که تو و اسیر چو کانی را
 فی سان بخروش ابر میا زرا
 کسره و غوغای و فخر و ان را
 هر دوح امیر کبر میرزا تقی خان رحمه الله

افزار که هستی از تو شد کمال
 در ملک جلالت آنچه خواهی هست
 روفی تیر و از کمال شیرانی
 و آنکه که بغزم درم بر خیز
 با غنعت سفینه توانی تو
 احسان ترا چه شکو که یکس
 با خود تو صورت زین سپهر
 کا ند سخن تو رفت کیوان
 از رنگ گفت چو لعل پسته
 و ز حسرت دو و صبح خونت
 تا بارخ بارت می باشد
 افزار خاک و شستا و سیده سبز کشتا
 ز نای خوش فاخته دو صد اصل شتا
 غنچه اند صحر کیده اند نر
 بهار دانشه شاد و شاد کوفدا
 ز برش سجا بهار سجا بهار
 غنچه اند غنچه دو صد هزار کیده
 مولد کشتان سجا بهار عاقلان
 رفیق جو رفیق جو عقیق لب شپین رو
 می و دینت مال و وسو او دیند مال
 سیل جن حشر بود و چشم چو پیل
 کف بلبلی شمع ای که از دیکه پسته
 را مشوه گفت ای ذلت بیج مل
 ز می صدر نامو مین اسیر دادگر
 امیر شسته این ش بهار شسته
 امیر ملک کشت این ملک پشته

سرایه باد رفت نقصان را
 جز نام و نشان که گیت بایان را
 یک بیت تو صد هزار دیوان را
 کاینده پر از تنگ میدان را
 خرد دست غیم باغ رضوان را
 از خود تو شکر گشت احسان را
 در خاک ذخیره زیستان را
 اینده مطهر می خندان را
 خون در جگر است در غمان را
 چشمی است بر لب اربابان را
 هر سال بعضی کل گلستان را
 با خاک ره تو چرخ کردان را
 چو کشتا بهشتا نه ده صدین را
 تا نماند خشت چو نیر و قم آرا
 بیاض سر برن همه چو گلک سپا را
 شاد و خجسته آرد که عرار را
 چو جوی فقره آهبار و ان در آبارا
 بیاض گل کی کلک زرخ آهشارا
 احوال ان عاقلان فرو عاقلان را
 رفیق دل رفیق تو چه روز رنگ تارا
 کشفه از حال و شستا بهار را
 لام مست صحر و شستا اعتقا را
 ای زنده بند و بی برون چه خبر را
 کفیس بیاید کفیس ای بیار را
 کرد و کشته باب و در حسن انصاف را
 که سر از آفرین شسته عرش و دما را
 عین وین معصی مقبول ذوق تارا را

نسخه

نسخه
 صمدی و ان بهار
 کوبیده

نسخه
 صمدی و ان بهار
 کوبیده

نسخه
 صمدی و ان بهار
 کوبیده

نسخه
 صمدی و ان بهار
 کوبیده

[illegible]

کل کل پاست و چرخش لاله کو تن
وان لاله و سید و جامن تن
این داغ که هست بران سخن
از توختن تنه جان سپای بخت
شوک و فدا و فست مغرور
دو دست خنک منزه خیز و زنگ
در دانه خوشه دید و خوشه خوشه
آید برون روان دانه زیت دریا
خوشه میل از قون تازه دار غدا
کس بگویم روی زمین بیت شای
خوشه دانه و گنجه و کشت ارزا
از رنگارنگ و جو خالیت مخور
بینی مرده و زنگد که نیند و شبیر
بضم تو که است سرالو تا
نموی قبول می بخند شمع روشن
رابع جابل که پدید است و کوز
ای ای تو که و تنس و نچرخ دنیا
در آن خم می شد صله و عاید منا
و دستر نبوده و راسم و دید تا
گرفته لب لب چرخد و زنگ
بسال زن شود و ای ستر و

انجمنه دگر با فضل تن
 اراد ان عینی شایق نیم
 بر سر باغ سرو چسباید
 بکشد
 شیر که کم کانت
 گزافه ارد سریر
 بهی آنا زده
 قورش این پس
 در دگر که کجور
 خفتان شود
 با ناکه عدل
 ستره و سکنه
 و عرو و اند
 که جان و بدن
 خود و سوال
 شکست
 بهر رخ افزون
 بهر سیکه
 سپرس
 بنو عجب
 که برود جان
 سایه بکشد
 و او را نینیب
 کند تو خواجه
 بر خدمت
 اسلام شد
 قوی ز تو چنانکه
 کسی بج
 در می جو
 بیع تو خواجه
 که سیم و ز
 می همان
 گب تو ای که
 پیش من
 انسان
 که چشم
 که در بر خان
 هنر من
 زلال
 بر چه زبان
 که پناز
 و سیر
 من را در
 اند و عاید
 بهر نحو
 جو که بر
 پس و دم
 فیض عام
 تو
 بجای
 طایفه
 و سپهر
 داده
 که کار
 بلکه
 او که چهره
 و این
 که شکرت
 شیر
 شتره
 روی
 تا پاید
 زانست
 لبا
 می شایب
 زانو
 ز خرسان
 و
 ستر
 مرده
 فرماید
 یم
 و در
 که
 پس
 خند
 با من
 جان
 عیار
 شایب
 شد
 بر
 زان
 خواجه
 و از
 رقص
 این
 و در
 دل
 و در
 شایب

غلظت نمسکین از دوزخ و مسمی
 از یک سو و غایب و شک و دانه
 هر صبح که قلاب بتابه بچشنا
 که خود دوست او فخر ابرینا
 آتش روشن کند چرخ و فتنه
 رویه ز خاک سوخته آتش روینا
 شمیرد جان و توان و باغ و دشتنا
 میرد و چرخ چون فانی دروغنا
 خوانند تا دستان استاد گشتنا
 چتر ترا بیکه فرستد دامننا
 برین و دو چرخش دروغ و خستنا
 بر سال پابرهنه شتاب برهننا
 بیاوید که کرده براید زعدنا
 دانشان و چرخ و زبانه اکلنا
 اول و در یک باب رخ مستنا
 خواهد بود در حق سلوی و سنا
 در کوه غایب و وصله خواهد اکر شنا
 بنیاد بار بار و در کسب من شنا
 کاهن بود و کاهن کسب و رهبرنا
 در غم شده است تیر و زار و وی اوزنا
 تا که کرده و خست بر پدید چشنا
 کسب و چرخ و دانش دل با دشتنا
 از که در یک حال هر دم هم در غمتنا
 کاهن چرخ و سوز که عالم چون آنا
 خدمت و بر خفته من که بیایا چو آنا
 خود شسته و صیقل خفته و تیغ آنا

۵۰

حضرت مولانا محمد رفیع الرحمن
 صاحبزادہ مولانا محمد رفیع الرحمن
 صاحبزادہ مولانا محمد رفیع الرحمن
 صاحبزادہ مولانا محمد رفیع الرحمن

در خون
سپید
سپید
سپید
سپید

ابن جریر

مستحسن
روغن حلیہ و بعد
تباہی و قتل
عبدت ازین برکت

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

تاریخ ۱۳۰۲

مجلس شورای ملی
روزنامه

بیدر فتنه سست سرای حالات
 زنگنه کردان کینند آرد خود
 محاسب زبکن جمله کیستی
 قلم هر چه در دست بزدان کفرین
 زهی از روضی خواند ملکست
 زانده شیه صوم و شوش سر
 چه سولی که در می خست چه کوک
 چنان لعل و لب لب غنچه و صوغ
 همی مردم انبرف نالی نراند
 در پیش تنالی ده جا بوی لاهی
 خنادر قزوین در قرق قاسم
 قزوین غزالیست که کرک غمره
 پرده شش چون مهر جبهه زان
 خرونده در می ده ان لیل اسبل
 خزان در سرت و محمود و سخی
 در ان فصل دایره و در ان قشرب
 نقد هفت آذر سده کل انبند
 من انده مالست اسپنا الموند
 شیب و آفتاب انجی کو می شین
 مردان سپیدان چه باشد عادت
 بستم شد آس شوش خیاره جلیان
 ملا و کشمبها ز رخا
 هوا سدر شد چون انضم انجا
 چه جان بمانیش او در معارک
 و دندان رینا و شافان برش
 سینده بودم بیار انکس در جهم
 قنار بود و دوح چون کرم گشتند

خنک بخت زانی بیخ نشین کعب
 ز کوهان ایران کند ارغوان
 ز کوه دوزخ مهر مرغاب
 ورق هر چه بحر و شش تناب
 انفا و سی کر و اوج را در قالب
 روی زنی برنجی از تو بآفتاب
 خویش ز شک اندان چشم تاب
 چنان چشم عاشق بگوید سائب
 بعارض پرستان کند شوش تاب
 دوزخ نشین بخت دوزخ و دیاب
 سیل یا فست و در لیل نهد
 کند صید عریان هر بر محراب
 برود ز بخت از حد چرخ عاب
 چو آویزه دوزخ جد کو عاب
 شکسته کعب تاب داده دوزخ
 من و مهل دوزخ زانیا عاب
 قدر رخ و قدر ظل المصاب
 من قشع حالت عیا المصاب
 یاب و آب بختی کا و تاب
 بوی مراد ترابع لب
 چو در دست مراد نواز عاب
 رقم کردم این چاه نوز تاب
 که کردم دوزخ بیا و دست
 من بینایان نواز و دست
 شب و روز ایران ز کنگ نصاب
 در معجودیکه ز عطر غلیظ
 دروغ زدن لیکن نه انداز تاب

انشی بخت بانه در سحر
 تبیین مغرب در حرکت چرخ
 بلا و بخت نقش در شستن پذیرد
 بدین خلقت نیاید عگردن
 بدین که باست فعل پارسا
 چنان که سر و کلاه بخت طبع
 کران کشته ای داده مناف ساغر
 کین بر مقل نظر سحر شاد
 طریقت مجرب را همی که برین
 بایوان خراب غزلی خست زان
 خون تن من خضیبتس نامی
 مرا چون سپی دیده و دیوانه سازد
 خوار و خوار دارن همی سنگ ریزه
 در آمدن در آستین مهر حبیبم
 چو نیست بر خاتم زهر بان
 خزانده کاکان من قبل پا
 ملت ناصحت انداخته
 نوگوی سرخ پنج ایست تبیل
 در وقت چو در دست دشمن کوب
 کعبه ای جا به جو اسم مقنن
 روان چاکب چیت و خور فوتم
 سحر باد و از بار بارند و زنب
 خاک گشت عالم چو چشم طبلش
 چو درال اندیده به سکا کش
 لاله اک هر ساله ز دست
 بدین شافناغانی غلغله ای خاک
 از آنکه چشم تو را بخت و در غایت

انی آنچه با خاسته در محراب
 بجنبه فلک در دست محاسب
 اگر با جاری کنی گفتن لازم
 نه جبر خدا نه حد مناقب
 کلمه حق شاره کنی نقش شایسته
 نرود ز سر جدا پای ملک
 بر لبان کبی با ن فرخنده قالب
 زمین را چرخ کردن با نغمه قاصب
 بود مفسران راه چون در دهان
 میدان شایسته پیش تنافس
 رود دول و سوس پس چو جیب
 چرخد و پیرایم از دین غائب
 ز جرح خلق عیان شد که کاسب
 پاکده سرا و شک از دو طایفه
 سر و دم که می با ن و بمل و تیر
 خواند خیر استبانک الفاسد
 و بخت وقت عین الزمان
 من دوری تو خفته ای هر غایب
 پس از هیچ صادق ده هیچ کاذب
 به صف رستان تو توفیق حاصل
 چه حکام تو غیب ملک محاسب
 چو دوست و دشمن را بخواه
 تو گفتن را با و نادر و نایب
 ای آفتاب باری روان از مشایب
 رستان ز بزم با ن را رسب
 ای پی پی که در حیرت از بخت آید
 ای باغی از دلفریز تر شیش و تاب

[illegible]

و یکس کویم نام شمسای فاشستی
صعوت را صد هزار خانه که در قیاس
ز بهجت و دوش گشت و شهر چرخ
تر درش با دم گردن برین آفت
صدین کیلج عورت با بد و دلش
انفوق فی افشا و حق من ارض لهذا
دای خود و منکرش اگر تنی بخت
از خدا و ز غولش سرخ با دگر نامی
س که گردون خم خرگاه و دوش پر
برخ جان را بگریم دلم قدس
جشنی خود را تا الناس فی الضیاع
صد هزار که استیضای خدای وجود
اللهی و ت الیه نفس الحق
پسای هر دو عالم که در یک چشم
با شرد قوا بر پشت و رخ یکیش
الی اسی دوست آنچه است از کائنات
در هر هزاره جدا و جدا فی سر زو
نوبین جنت الله که خدا فی ابدی
هر زمانه نامکان عرش الیه هر شهر
توبه آدم منشا و یستبول کردار
موسس از تبه طالت ابدی هرگز بر
داشت اتوبه بر حبه لطفش
یوسف از رسته هرگز در حقش
اسکان هر جا که در اندیشه و جیاه
ای شناسی که پیش بر دست نیست
فی اهل برتری حق اگر بدی شال
فی از مکرش بر گشتن واجب که

آنان فانیان محمود روی قباد
خوبتر از خود و من دست کرد و نه
ای سبب است بر روی ستان این
ورع خاتم سببیا علی
من کی دوستی بخیزد و جام سرب
دلقوی ماده العین لی باز ۳۰
کریم مکرر شدت هم از ان العز
روح داز لهار ناشاید دارم و عی
در لکوی این چرخ کریم باشد عی
چند توین خاندید پرستم و اند
عاشق نشی ند و طوط و بخت
عقب کرد و کریم قریع عی
کمانیا و لکسی عی و دم لک کتاب
برگشت از چار جود نیست خوش
باسیاب سبب و بر بخت و دیا که جاب
غیر ذات حق که در عی سبب و جاب
ناک بود و فانی بکریم سرب و جاب
جیت الفانی علی کریم سبب و جاب
سرب و جاب علی طریقه قد جاب و جاب
باضیف و دش سبب و جاب و جاب
آز خود بر نفس سبب و جاب و جاب
کی باو مال کی در سبب و جاب و جاب
یونس ابرو در که قریع سبب و جاب
کریم جاب و جاب و جاب و جاب
عبد و دیا کی سرب و جاب و جاب
وزن ابی است قریع و جاب و جاب
عبد ذات خیر قریع و جاب و جاب

وده و پنج شاهی چنانچه قیامت برپا
 میگردد و کوفتی ملک قاتی آن سرس
 بر گرفتند و کشتن سید و کاروان
 و قتل علی و اولاد و سلم
 قواقم غنایا بی حدت رسانیدند
 چندی در دام صیبت و اندر پیچید
 از کوهی را بر سر چو کایه نمان
 آقا تویم حسن چو باز با هم چو آل
 او بر من خورم بریزد و می آید چو ملک
 چند و دقیرم زینا گویم و خورم برین
 در غایت فریب پس درگاه و بازویش
 سرور عالم او است و هم گنگا چو
 و آنگدی بی گنگا آنگا رما لایسبر و
 او شیراز نورد و از چو بر دست او است
 اگر چو در و آید و زان و آید برین
 بر سپوش حیات و بخت و درخ بر
 با چو در آنگا عادت رخ او بر او
 روز و شب از آن فیه ای بر نگذرد
 سستی خوف و در با تغییر بغیر و است
 آتش مزدکی که می گشتان بر جیل
 فوج اگر چو جوی و درون خشبی است
 بر سر درگاه و بر سر چو بیانی که
 آید و آن یک می آید و بر آن چو
 تامل چو بل و آن بر و سلم حسن
 آید بر است و است حکم از آید شد
 و بر تبدل این و آن نو خدای
 چون برای بر این و بر چو چو

عشق غم ز سر برآفت قد بدیچ
زادمان گندم و جان و دین
خشم گرن پنجاهم الله عالم
دفعی لاشیل لا دوات می غم ز سر
کوش بچم جزا زدنک و دین
تا یکی بر جبهه و بنا کریم چمن کلاب
سیر به دنیا می کردم و دین شیخ و دین
شاهانزم من چا سبقت و دین عالم کلاب
خاکم ز سر شش و دین و دین و دین
تا یکی دارم و دین و دین و دین
عوض دارم حال خود را بر جبهه
با دین و دین و دین و دین
کلمه حبیب و دین و دین و دین
زهر حرم کلاب و دین و دین و دین
تا بدین و دین و دین و دین
با بدین و دین و دین و دین
کرمی با دین و دین و دین و دین
تا بدین و دین و دین و دین
کاین کی به حبیب است آمد و دین و دین
کر با سبب طبل و دین و دین
به کعبه و دین و دین و دین
کی شدی بر دین و دین و دین
تا قضا است کی بودی ز دین و دین
پشه کی لاف توانی ز دین و دین
کی شدی با دین و دین و دین
آن گند چون این دین و دین
کیر و دین و دین و دین

游

سورة
الاحقاف

تہ
بجایم میں ہندوستان
کلام تہ
قاسم
سورج پورہ
آدم پورہ

۱۰۴۲

عشق و محبت

۱۲۷

محل
فراہ



خسروا در فغان کردید و در جیب
بر مای دست داشت گفتم قسم من
آفتاب است که بخت بر آفتابان تو
ساقی است مای جان در که می طای آب
منت باز کردی که رستا و فغانی است
بیا که بجز و پاره می کن که آچون تن
نذر تو که من پس هر که می بین
ترکی دارم که در دوازدهم به دار و طی
گرم روز چهارم روز و صبح و در یک
چهارم عیسوی و دوازدهم و در یک
کشت در که شکم که این بخت یا در یک
آفتاب حال هر دو روز و در یک
خطه زانی به رسته و ان به تر و انوار
کف هر مای عیوض دان تو طای
انوار و آفتاب و در یک و در یک
بر عتاب جز و در یک و در یک
در عتاب بر آفتاب و در یک
خانه بر گردون هست و در یک
سایه خود پیدا قاش اگر افتد با بر
آفتاب عیسی که در سیلان با بومی
عید بود و در نام من عید بود

چهارم
چهارم

چهارم
چهارم

چهارم
چهارم

شیر خورشید از فوغ خوش در چناب
از که شد حد و صاف تو برین نیت
در شکاره سلامتی ذات اقدس شهبازی ام که
در فتنه باب کذاب
در نه در سوره هستی قادی انتقاد
کینه خون شد و شوم و افروزیاب
که هر قدر قیصر سالیست و در نه
چون که کجای و در و در و در و در
آزاده و در و در و در و در و در
در و در و در و در و در و در
کست بر قتل آرد و خجده و در و در
استادش و در و در و در و در
چون که از نه و در و در و در
کند بر جنت و در و در و در
آزاده و در و در و در و در
می ندیم و در و در و در و در
خوشگفت نیست که اندر و در و در
خودش و در و در و در و در
مای و در و در و در و در
آزاده و در و در و در و در
در و در و در و در و در

و انکه از ویاد بخت کند با بی رقم
آزاده و در و در و در و در
در شکاره سلامتی ذات اقدس شهبازی ام که
در فتنه باب کذاب
خشم است عالمی از خواب هم بیدار شد
من که از شرم و حیا با کسی نمیکنم سخن
که گفتم و بخش از بی که کوک که از سرخ
سوزده و در و در و در و در
که و در و در و در و در
وی و در و در و در و در
کای و در و در و در و در
که و در و در و در و در
در و در و در و در و در
بشده و در و در و در و در
بر و در و در و در و در
شیر غاب و در و در و در و در
فانده و در و در و در و در
در و در و در و در و در
اصل و در و در و در و در
ای و در و در و در و در
و در و در و در و در

در قیامت بر شش زانو کشا چشم
هر سر و در و در و در و در
باده و در و در و در و در
نذر که در و در و در و در
ای که و در و در و در و در
در و در و در و در و در
که و در و در و در و در
در و در و در و در و در
هر طرف و در و در و در و در
خوشد و در و در و در و در
تیر و در و در و در و در
که و در و در و در و در
تیر و در و در و در و در
یک و در و در و در و در
نذر و در و در و در و در
نذر و در و در و در و در
نذر و در و در و در و در
نذر و در و در و در و در
نذر و در و در و در و در
نذر و در و در و در و در
نذر و در و در و در و در

**در ملح شاهزاده کیوان و سواد و خراج السلطنة
حیض علی منیرا خطاب شراره فریاد**

بجهرت او چون سنبله در گرداب
بود مزج معافه و در و در
سرمه که از اثر نفی و لطف و باغش
نخسته شسته و در و در
و در و در و در و در

بیک تبت و در و در و در
سرمه که از اثر نفی و لطف و باغش
نخسته شسته و در و در
و در و در و در و در

یکی جز و در و در و در
کام و در و در و در و در
که و در و در و در و در
نمود و در و در و در و در

که میسر بود و شکار میداد و وسیله عذاب
که بجز شمع نگذاشت بر سر و با لعلها
که با کتاب گفت ساعت بخواب سر را
که با باد و نور خنیر روشن به خواب
که هر طرف شد که گشت کتاب
که در شمار بیدار می نهد ز اول و آخر
که با درم یک یک بپوشد از فقر
که او بشود ز غم و دراز جنگ و راه

وہ ایضاً اسے مدعو

سوزد و تربیت زندگیا را پیش و آب
 سخت با دانه در دارا پیش و آب
 گوشت اندر هر گوشه با پیش و آب
 کشید خورای هست از پیش و آب
 گونا شد جهان از پیش و آب
 حرام سرش پیش و آب
 شد ازین نفع از پیش و آب
 دلم سوزد و مردگار از پیش و آب
 و کرد از پیش و آب
 که یک از پیش و آب
 پیش و آب

وله لهنيا في مدحه

عقد ریگش حج تو اش کند غدا
 برون الم کند صد هزار ضابط
 چو کا قرین که سرست خشت و زمین
 اشار و کرد برابر که در طلب شباب
 ز جبهه قوس بلبل در کرد و غدا
 که غدا ز محرم سن به نیم جود شد
 اگر نه سینه را بایست و نام خرم غدا

روزنامہ
دین
سنگھ
مختار
پنجاب

میں نے اس کو دیکھا ہے۔
میں نے اس کو دیکھا ہے۔

دودھ و دھن

پیشکش
ماندگار

ملازمین

کمی سید باقی که من سبب خوش
 کرم بسوزی و خاکسرم باد و دخی
 چندان مژ مری سکر از
 بر سر تبه هست از سیاه فیض
 سیاهی و کمر کسب دگر که چلی
 سخن چه دایم در باب با جوش کوب
 بسک یک بخار که به بخشش
 غنیمت نام من آن که گوشت پایش
 سخت آنکه در نیمه فضل ارچه
 او بره که گداود هیچ چستان کردی
 در او سلسله از قدر چستان بودی
 زبان گفت حجاب بید کاشه
 تبار غم که است افغان که سوخت

بلا لایع حجاب و نه در خرم حجاب
 هیچ جای حکم جسته بید که توانست
 مبر طرا که در اصف دم تند حجاب
 که بود نادان جلای قین و داب
 را که برده و ماشوئی کوب و طاب
 اکلان و اس و ارباب و بارز همیاب
 رزند و مشق و عقل و کوب و دوتا
 ندید غفلت خود شد و تاش حجاب
 هزار مرتبه زور نرم زگر مصاب
 که بود چون شسته تلخ خیالی از بهاب
 بچسب کنده و زگر و نند و قید و عذاب
 که خود ستانی و در دست از غریب و تاب

لی که بر جزین فی که غفل بگریز و
 سر که فرگسرم بر تمام قافا فی
 سخت که نمای من آن همدس را
 نیای من بر بخشش اصد صفه علم
 دوم که نیده پدرم آن مین بخور عصر
 از آنکه بودی کت پدرم بر بسته
 سیم که ماکست عیسی پست او بودی
 گذریم زب کمن آن کف بیان حب
 چسوی نظم محبت و نظر کنی بینی
 سن زشای شی آدم زخم که شد و تاب
 سن زغایت خاور غدی تن دلم
 الا به ورجان ما دم طینه رسد

نایب جانب نام و درام در باب
 من تر بیت ای ندی و عش چا
 که بر عقل بدست غفل کتب اداب
 زش جات و جایشش و صیت چا
 که فکر کوش سستی است از طاب
 مبر و محسن دیدا و نو تو خوشاب
 زنی خانی جلیخ طبع حسه اب
 برای که گوی بر پیش اسباب
 که نظم من ز پاکت و نظم و طاب
 هزار سبزه چاشه چستان کسین و تاب
 که اوج عرق نینم شود حقیقت چا
 انکار خانی جلال از لادو الا لایاب
 محاسین جان ضبط و بیج حجاب
 لای چار کف رادش رعایت
 چه بخواد جاش زرد و کره شب
 که کلشن بر باد نواز شب
 تن سبزه یان توان در مصاب
 ای کتب بایان روان از شب
 چو در موب او کوش کتاب
 شب در و زبایان گرک از حجاب
 بود اما لای و امرتس واجب
 زستان نیش با باد و آب
 پروین برج نشاند تم تسر و تاب
 زانچس چو جفت خا به خود ام نیکاب
 آوای عشق با فضل جابین کتاب
 بسال عشق تر خدا میر که میاب
 موری اسالی و مرچه چکان شیخ و تاب

القصیده

چو در دست و شور و تاب و تاب
 چو در کمر و این کسان و تاب
 که در کمر و درخ و تاب و تاب
 چو بر کس جهمان و تاب و تاب
 چو در دست و تاب و تاب و تاب
 چو در باد کجا پیش و تاب و تاب
 که خشمش بر فاجو یان و تاب
 که خشمش بر فاجو یان و تاب
 که خشمش بر فاجو یان و تاب
 که خشمش بر فاجو یان و تاب

خویر و دایان و تاب و تاب
 سیه ابر و خشم و تاب و تاب
 شکست خالم و جیم و تاب و تاب
 چو جان بداندیش و تاب و تاب
 چو خون دل ندیده و تاب و تاب
 خروشان و سیه و تاب و تاب
 چو دغان و نیا و تاب و تاب
 می تا فلک و تاب و تاب و تاب
 الا که هر سالد آید زستان

چو در دست و شور و تاب و تاب
 چو در کمر و این کسان و تاب
 که در کمر و درخ و تاب و تاب
 چو بر کس جهمان و تاب و تاب
 چو در دست و تاب و تاب و تاب
 چو در باد کجا پیش و تاب و تاب
 که خشمش بر فاجو یان و تاب
 که خشمش بر فاجو یان و تاب
 که خشمش بر فاجو یان و تاب
 که خشمش بر فاجو یان و تاب

در صحبت علی بن ابراهیم صلاواته علیه فرید

کشت از به حجاب می بودی و تاب
 بکار و یکی دوسه در صبح و تاب
 بسطوری جی تبت مطلق و تاب
 اسن همان مان غلای نین و تاب

کاش و زکب خا به زین برشی و تاب
 تفریق عقل تر جبهه او دین و تاب
 قتال و روح صورت جان معنی و تاب
 سکن کسای هر چه کبلی و تاب و تاب

کاش و زکب خا به زین برشی و تاب
 تفریق عقل تر جبهه او دین و تاب
 قتال و روح صورت جان معنی و تاب
 سکن کسای هر چه کبلی و تاب و تاب

بابت

انتهای کلام چو
 در پیش
 غرض و کسین و تاب

چستان
 مودون و تاب
 حقیقت

حجاب
 در پیش و تاب
 در پیش و تاب

در پیش و تاب
 در پیش و تاب
 در پیش و تاب

در پیش و تاب
 در پیش و تاب
 در پیش و تاب

در پیش و تاب
 در پیش و تاب
 در پیش و تاب

در پیش و تاب
 در پیش و تاب
 در پیش و تاب

کریم او در ملک دیده شایسته ولی
 شکر که بر تفسیر زانده سخن
 باری شاه چو شیشه ز پیشتاه عجم
 خورش کت ادبش بکاین مملکت
 پسته از پوست برود تا به وادام
 خصلت ز ناله که دیده است که در چرخ
 شته بر سو که نفس که در هوا میدید
 فایب بلفظه پاک آنگاه که
 ارم صبور با دانه این سوره نشان
 ای بر اندوه که هر روز کار ت
 دوزخ دامت کت فتنه در تیره که در دین
 رخ چو فرزند آدوت هر شسته پیاده
 ابر و دریا و شاد قفسه نهالید
 با غوغا غنم زبانه و کجاست
 ای نیار غنم کشتی از نیست
 شیر کردن و در تنی نیست بناید
 بلکه بر بریزن زمین فرستند
 شرم غنم غزالی چسبند یکس
 خواست میزان کف غنم نیستند
 در نمای لاجوردی وقف کردند
 یک چمن و صفت غلاد و پنداری
 بر بزل سالکان خالی مسبار
 اگر نظام امروختان بدست فتنه
 شش که فتنه بختی و بهر کشته و دفا
 کربل سده شش برابری کرده
 شود و تیغ کس شاست کار فتنه
 در قبول سخن بی آید که جایز نیست

ز چنان مردی که ز نظرش تجلی است
 من که بر کمر کسی ناهار و بوجوب است
 بر تفسیر که فرمود شاه غریب است
 بر توفیق و خفا می که غنم است
 پسته از پوست چو باد تمش بر چن است
 مردی غنم و دزد که ک و دوش غنم است
 چو نال مرد و دزدی که کرم غنم است
 اگر که صخره لایش نشان در دوزخ است

تا می زند که بکند نام تیار و نجیبان
 سنان پاک چو برود و غنم است
 شاخ مرغانش نو گرفت مقدر دست
 بوسه زوشش و ناله که بوی غنم است
 زاده و شته غنم و شیده و نجوشد زرد
 طفل ناله شنید که بکند هزار دوش
 اگر که مکه که در دوش و دوا که زرد
 چو بر فضل پادشاه که بکند بوی جان

در ستایش شاهزاده رضوان و سلوه سجام
السلطنة جعلي ميرزا طاب ثراه فرياد

کردن کردان زود و زير بار است
 چون با بسبب بلین سوار است
 در کجا در پیش بزل میبار است
 فرمایان لاغر و شمشیر زوار است
 ای یمن جمل و دران ازید است
 آچینش آید ز شیر مرغ غارت است
 که بهیجا بکن و اسفند است
 عظم حواری می زید شکار است
 دید چون سپهر خود کامل عیادت
 بر من خصل افتد و حرم استوار است
 ساز و دکن از دوا و دین و عیادت

از کجا زار بسای پرده پوست
 در کت را چرخ باشد پرده داری
 با در قنات خلک خاک گوشت
 غنم که درون بر پای خویش غلام
 بر نو جوان بر سیلیمان میبهر
 بلکه رستم بر بزرادند خواند
 روح و دانه این دو محرم شاد کرد
 زیندا که کسیر و دانه این دو محرم شاد کرد
 آب تیغ قش کین بر حسن و زور
 خسرو و صفت حبیب اوجان سر آمد
 اگر که در شهر شام دامن بر زو که هر

در ستایش و نیایش ابوالملوک حبش جهان ستانی
فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرياد

ببین که هر که در کمال بیست است
 که در زینت کاهنانی که پید است
 نهی جب که در کور کت و دین است
 بر صعدی و غنم و دین که بر کت است

سوره فتحی شاه سید از حبش
 زانده و فتنه و خاندن غنم
 زندگ لطف او که گرفت دیده مهر
 بیایع سر و دانه شش نوک و دین

فایب بلفظه زانده جان فایب است
 شاه از فایب که دیده زانو و لب است
 به بان بر دوش که در کد و دین است
 که کله که غنم و صل و لب است
 خاتش که کتی خالی است که پش است
 بوی شیر زانده و در بدن شیر است
 کاخ و دانه و دانه کتی همه کانی است
 دانش و خرد و دانه که دین است
 که نهی و دانه کتی و دین است
 با دین و دین و دین و دین است
 راز پنهان و دین و دین است
 راز و دانه و دانه و دین است
 آتشین و دین و دین و دین است
 مان و دانه و دانه و دین است
 که در دانه و دانه و دین است
 که در دانه و دانه و دین است
 آتیا و دانه و دانه و دین است
 با دین و دین و دین و دین است
 آتیا و دانه و دانه و دین است
 آسان که دانه و دانه و دین است
 اگر که هر که ز دانه و دین است
 چاه و دانه و دانه و دین است
 که هر که دانه و دانه و دین است
 که هر که دانه و دانه و دین است
 زمان و دانه و دانه و دین است
 بی زان و دانه و دانه و دین است

نسخ
 بر سر کت
 در کت

نسخ
 بر سر کت
 در کت

نسخ
 بر سر کت
 در کت

چرخ از برش غم نورش عاید
گفت مع تو منو کنگد خاک
میر خطی خاک باز تا ده خط
دار دنیا با اینتر که سپید است
عیش دلال شکل و معنی معانی
یا عکس روی تیره رنگی در کینه
با چرخشم زخم خود است نشان
کردن کسی که تیغ جهان سوزان
نیش اگر چه تیغ کند صد هزار جان
کلی جهان وسیع که در کس نیست
از شک روی روی تو چرخش است
با بر لب گفت را دور که عقل
چو لاله نیست که توان شک نیست
اگر عقل گفت سچ سرا بد که جانی
بر کس که طبعی تو بد یا پیش فرد
دو رخ شوی بدش و جنت شوی بد
بس که بر شین که ز جو دوی من
از کار بسته یافت عامت که شود
رحمت جسمای موسی که نیست از تو
آن که بر دعای تو ختم شاکم
بر کس که با تو خنجر کج کرد
بیا درش ای شکر یاران غلام
جهان تو این زافش ندارد
بدون کمرینند ارباب تقوی
نیسم قایل شرکت لیکن در آید
ز دعت کند منع تدویر کرد
چو در حضرت قدس صفایان

مرا غفلت رای توبیاد گرفت
که بر اینج سخن صحت نام گرفت

و لکن اینست فی مذهب

دار و بجای که هر که پیشه است
عین عیالت از لای صحن بد است
با نفس باقی سپید برکت است
از بر که ناصیه بکت پادشاه
هم عهد با بیست و هزار بافت
با ناز که سرشک مثل شخص است
نظری که کند در زبان نام است
از تویش از خطو شعاعی که است
غافل از اینکه ابر نه و اداری است
یا در نداد که در سرعت است
بیرون بود چاه که کینه کن است
چرخ و کون کانی کف را دو گشت
کین مر اعدوت و این مر واد است
بس که بر باک ز بیل قوی است
غیر از دلف خوابان که هر که گشت
در روزم در کف را دو گشت
زیر که هر یک که در نوب جان است

و لکن اینست فی مذهب

قضا و قدر هر دو در اجابت
مرادی که در حصول مرآت
کشند بفرود و شکل صفت
پس از نام بر دین به خطبه است
سنان راج و قباب خیات
صفت سلاطین به صف سلاط

از صفا صفت کوی که در دین است
تا بود نام جهانم و باقی است

و لکن اینست فی مذهب

در رستی بود افش قامت نکا
بر صفحه سپید سواد خوش چاک
یا بر بامض و دم نشان نرسد نکات
پیر در کس نشه خازی که بخت
خاک و دیش که بر بود کیمیا دلی
هر چند جا فزید و لیکن بخوان زم
ای سر روی که فتح و ظفر بر دنگ
راه فنا گرفت بلا در زمان تو
از بری خند سر زده کین عین است
با پر آرمی تو روشن کند که محضر
هر سنگ و کل که گشت که در خفت
کاسی کن که بر دور کس است کند
یشی بر آه نیست بعدت جزا کج
رو بند که مدتش از دهر خرد
چون دست بر فرازی شمشیر کشی
بر تو چهای مع دشناست که گشت
تا غفلت که سر خط ویر ویر است

و لکن اینست فی مذهب

بنحمان و دفعت اوه غوغای کا
بیرون بودند چرخ و جیب است
پیش روی تو کرد و در خفا
با یون طرب را به این شغف است
بعالم درونی و از عالم فسر است
اگر صفت دید شود چکر که هر

کعبه شس و حرم عباد تو احوال گرفت
را که از نام بجای تو بت نام گرفت
که رستک بین طلبی می تو احوال گرفت
نوش اگر چه بخت پشت من دوتا
عکس بود دیده بر جبار در پاست
یا بر چند که با غرض شکست است
و ندان عید کرده ز دروان او فضا
در جرب بود لب احرا که هر با
از تو حیات میبای هست است
بر بخت عتدی تو هموار است
که بر کس تو را در دستم یقین است
در زده غور آملین محض است
هر چه شعله طلام و یا مع ضیات
از تو حق چون نبات حیاتی است
آخره زان در در سببای تو است
در روز انتظار تو احوال شیم است
شا که غبار قدوم تو گشت
کوی لاله بر زرقه است
شایسته از جو تو هم مع نام است
هم آسمای را بر ده هم عین است
که شسته و اگر چه بین برش است
را در کف خاص و از امام عات
اگر بود و همبای با اعتناست
ایا بیست رویند و از طرف است
قیام ز قودت قعود و ایست
چو مشغول و افسرد و در کجاست
بدن کس نه بخش نیاید تمام

سوره حمد

قبول کردن
و بایستن

تیم
تیم
تیم

مقصود

تیم
تیم
تیم

یکدم آهنگان شده است ضعیف
لاجرم که او پویه چند دارند
کوه را که سینه یونین آتیب
آهسته می شد و هست همچو کمان
سوی آتیب تب بر اندام
بیه لب بر زبان قبیل عربی
لاطینی هست کاب شهور آن
آهنگان لاخرم که پنداری
تحریر من زمین یونان هست
کر مرز آن تم رشتت ضعف
آنگه را پیش تیر فلک هست
جنش خاوه شش چو کردش
طبع او بگردگفت او که هر
مکلی هست در لباس بشکه
روی او نیست آتیب سپهر
با عابش که هست مایه مرک
چون غلامی رسید و اشیاء
ای هست جهانیان که حیم
جامه شوکت و جلالت را
صاحبان بسته تو آتیب
پیچ گشتی که بند چاکر من
حد پاک تو مصطفی که بقدر
زادگان را که در کیستی
باز گفتم که نبسته در همه حال
زیر و زیر نرسد بمانت
تا یلغان غل زندان بکنند گرفت
خسرو غازی یا که خان که از هر حال

تاج
نیزین روی
از نبره ۱۳

چشم
شمار ۱۳

پایه
میان پایه

علاق
جمع فلک
فوی نیست
بشد

شک
فلک و شک

زندانی
نایه

که نشان سپور روح از نظر است
که عصائی به جسم ره پیر است
ارزده اشش تا چشرد که است
ایک و پیش تیر غم پیر است
تیر از پیش ماچ و تیر است
کس بیمارم مزاج سرور است
رافع رنج و دافع خطر است
پرستم زبیر و سخوان بجز است
بسکه در روی حکیم چاره است
چون دل خصم صد نامور است
و آنکه قدرش مزین قدر است
پایه و صد و دفع و صبر است
دست او برود و مطرب است
کاین خلایق نه لایق پیر است
ایک چون آتیب شمر است
خون و جان جهانیان پیر است
حرز او پیش بین برنگر است
ز آتش سلطه و یک شمر است
دینه نه سپهر است شمر است
که خدا اند و دانش و پیر است
توئی شد که غایب از نظر است
و پیش از هر چه جز فی بر است
شیره و جدو عادت پیر است
انزولای خواهد ناکر ز است

زین سبب در گفتم ز غایب شمر
که کلال چشمین ضعیف شمر
پیش شک و پیشم توانم
تن هنر دهم ز غایت ضعف
در وایم سرور ایم ز شیشه
آه از آن شیشه که چون کزدم
و دستم زنده دست بدست
لاجرم حشر که بر هر بسند
چشم از مرارت صفر است
حاجی آتیب آن جهان جلالت
انگه از حشر که کین او زاید
ایک تیرش خلاف پیر است
آه چرخ را خلق نیک و ز است
اگر از خود بی خبرم رخ قمر
خامه او چرخم حشر و عفر
دل و دوشش بکاه جو دو کرم
الطاف روح بخش و روح فرا
بر سخن که لبست برون آید
نوش در کام و شمن نیست
کله دار و زانوا مثل تو
پیچ گشتی که در که ام محل
برای فلان بود شافت
دوش گفتم که پاکست چیده
سایه جز سپهری که ز غایت

در فتح شمر و زوایا تمام امیرزاده ازاده ملاکوت
بر شجاع السلطنه و قنن بکرج حینعل امیرالملقب
فرافراوش جماع السلطنه رحمة الله علیه

شکست چو بی بکاه بود به دست
عاطل بر سر و جنبش است
قلم اند شمار و شمر است
چون کی چوب خشک بی تیر است
رست کوفی دکان شیشه است
هیانش دل شکاف زیر و زور است
که فلان ای و دفع مختصر است
فاشش که کید این چه جادو است
از غفرت چو کام شمر است
که جانش چشم مختصر است
حشر چه اندر زمانه شمر است
دست رافع و خصم زور است
از بکان و قیاس و دهم پیر است
گفتی که بر ای و روست است
ما و شمع و دایه ظفر است
غارت کج و آفت کمر است
قهر و جان شان و جان شمر است
نور شتر آتیب چیده شمر است
زیر و جام و دشت شمر است
ایک و لش از بلش حیرت
بکد این سر راه شش شمر است
دید چو شسته حال و خون شمر است
ز آتیب که از سپهر است
بر کما کاتیب در که است
تا زین زیر و آسمان زیر است
کار عاقل خا صابران و ز غایت
بست حد شکرت روی شمر است

تحت پاکیزش ز یک پیش لنگر گرفت
 ست یکبر و ده جان و جانفش سحر گرفت
 در صومعه مراد بران سازد و سر گرفت
 بیاتی سحر می زد و در دوزخ گرفت
 یکی یکدیگر کشید و سحر گرفت
 از وقت آتین بر خوش نشان و سر گرفت
 عجز ز در حضرت یزدان قدم نبرد گرفت
 آنچنان شمشیر کن برین شد که گویا کجاست
 جای برادرسنگی کج باد و سر گرفت
 خاک راه اندر و فلش تحت عذر گرفت
 ز انسان فرج گرفت خوشان و سر گرفت
 کج و شاه جهان براندم ز در گرفت
 گرفت آراجه از صیت و یکسر گرفت
 در کفهای مرا می دخی سحر گرفت
 چون سیر ماسی که در دم یک سیر گرفت
 ملک خور شد گرفت اما هم لنگر گرفت
 هر زن که از پی میجا سیر گرفت
 در باران تند کوی راه آمدن گرفت
 صورت آریک دود شد گرفت
 که کن جا در کنار جهان آمد گرفت
 چون کنه کار کن جا در عذر گرفت
 آتش سوزنده جابر تن خاک گرفت
 کر شمع و دوزخ شد گرفت
 یانه در دود سیه باشد گرفت
 که دران عشرت سبد که سر از عذر گرفت
 قلب رقاب الی از بر روح پاک گرفت
 فاد فاد بخوار و در شرف بر گرفت

قد کفای
بہی پرستیکہ پرست
۱۴

ای که کینه کز دوات در قفس
 آواز بلوغ کل بجز نیست
 چرا که با یک خنک می خوردت
 اندوه و خون من یک فصل است
 یان سلیم که فوت کفر است
 می زنده بخیزی کرنگ است
 شمع بر که گویم نیت
 بر خبر و کی بویستان بخرام
 کل دایره ز لعل و لعل را
 امان بر بد و نایز دین را
 دین شلیک که دین در سفر
 کرد و کی معقبه رزمین
 حبه که درو کهن بر و س
 دین سلوک چون کس با ثبات
 دین جبری دین که از خود دین
 دین عجب بر لعل پاشی مانده
 شمای همیشه است نندارگاه
 بر یک رضع خانه قدمت
 ای رنگ بغض ایچینین مارا
 در خرد و نایده و چه قلیل است
 بر سی همه دم که بوسه میخاهی
 می و که شب است و جلد در تنه
 غریت از آن سبب لعب اودا
 جزا که بیدل کج مجبور است
 بنیدل سبب ایر پچه اناست
 ای جان جان که نخرت جسمی است
 آنکه سفر کنند در دریا

دو بخت دانی در زخیر گرفت
 در ستایش شاهزاده ازاده
 نصیبی که گشته است سعادست
 میان دوش و سن بیکار است
 سحر دیدم که وقت ناز است
 بوس زنده بنید می که عادت است
 در شاد و دل که بر سرم است
 گشیزه بهشت و جی نماند است
 جودای می بد و بگل بر کار است
 حاجت ندیدم و دیر و دیر است
 کوئی بدل کباب عطار است
 گوید ز نغمه بنت مشه است
 باز جشن خون شیر میار است
 بل بخور بر سرش رها است
 ریخ ریغان عیان ز رخا است
 کور از جری سبزه و سار است
 گشاده بر رخا و داریا است
 جی صوحت که کون نواد است
 دانی که شراب و بوسه دگا است
 در داون بوسه این چا کجا است
 پنجو هم از این چا صرا است
 خرنج خدایان که بیدار است
 کس فخر به سحر و واد است
 در هر چه گمان بر بند مختار است
 دانه بغبار آنچه افکار است
 گش غصرت و فتح و غل عدا است
 کونید حیدر که بیدار است

دو هر دوش تو فتح که با کون
 در ستایش شاهزاده ازاده
 آمد ز لعل و دل بر دوشی بود
 در کام کسینه جودام طست
 صافی جامی که عمر قمر خام است
 من ترخ خوان بدل دارم دوست
 می دوه کونیم سبزه در سوزم
 هر که دوش منشته کان بینه
 آن لیلیکان نگر گشتان در خلق
 دای قریحان که گشتان بر سر
 دای نیکسان جی جونی از قور
 دای شاد ارغان که تر گیش
 دای پاره و فقیه کان حشر و
 برام رود بر بیان کوشه
 رگس از ساق خرد و عدا کسب و
 بنسیم جی نیریل جندار
 دای هلی سخابرین خفته
 بنسرخا لاکان ز شکوف است
 می از چه میخیزی کونکشت است
 آباد و خیر بخار در پس است
 کوئی همه و دم که با دوشی
 سزاده علیکی که از هر کس
 چرخ اچده لید من و است
 رو حلیت گش و عقول جام است
 رویش میا چو لعل نور است
 کوئی که در صلب امان زاده
 من کز تو چون دشت تو دیدم

شاه کشته که رنگ کسری کز
 سحر زنده و دوش بیزار است
 دایال معای کل بر انداز است
 برام معینه قرام با است
 شرب نیری که عاظم راد است
 آشوب جوان ماه رخا است
 سکین نغمات زلف دلد است
 پز این روز و شب آه است
 بی منت خلق تربط واد است
 چون روزمان نشید شمار است
 کس زده و نایز و نایز است
 چون شوره عاقلان غنای است
 کز ساعد شادی چیدای است
 در دوات و کینه کز و لار است
 سکین چنگد هنوز با است
 کس بخار قیس مان بر تار است
 کس زنده بال و لعل شفا است
 زنده سبزی سبزه کان روزگار است
 بوس زنده بنید می که عادت است
 ای بوسه به و غلی عطار است
 لیتو شتم آری من چه کار است
 خاموسس علوم و کز سراسر است
 سیم اید و غریز زاده و نایز است
 نورست گش از قلوب العباد است
 رایش مذکا چو شعله نار است
 ستمشیر کج و میکج تو حیا است
 دایتم کان حدیث و سواد است

چون
 مع
 رسالت
 سوار
 سج
 شکر
 معنی
 لعل
 چشمه
 دشت
 بزم

فر
 دامن

شمار
 معنی
 حکم

گشت گزینان کزین باشد آتش
 سه و هفدهم است که شرف پیوسته
 کند و خیزد ازین خرد و حق است
 بقی یکسان بر بادیه کافیه
 نهاده ای کس جان مایه کجاست
 گزیده روحی تو خدایان عهد کسان
 که هر چه ازای تو است صدفت
 که هر که در تو نیستی حیرت
 که با تو که ای تو قرب در پیست
 صاحبان صد که بجا است که مرا
 هم از تو که هست و چه بدیدم
 بجز آن که من اندوخل عقد است
 سزاوارن و هوشان شود عاقل
 نفس من بر سحر خویش چو از تو
 چه دیر و زیاده است باینه تو
 سر و پشانی همه از بار تو می روی
 تا چرخ صفت از بار تو پیش و رفت
 که این شوقند و در تو که دوا
 در چشم من است آنچه بر سار تو است
 بر بادیه کجاست جان چه غم است
 که نیکو که ز غم بود از کزینان
 نیست ز تو که به من هر چه دیدار
 داری ملک قدس شاه که کردن
 تیرش سپیدمانی که بران شاهین
 نه خسته شکایت که در کجاست
 که در ز غم تو دای تو تیرم است
 در بزم تو که شوب سپیدان است

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

برستی منقش بر زرد و قلع جیات
 قتل زبنت منم که به دستخوبت
 نیز در وصف یک روزان زنی نسیم
 آفتاب رخسار کو بهت
 صد خدمت زنده منی ای که هر
 به عروانه شخص تو در یک سبسی
 الفت فصل الفت به شوکت
 انصاف من چو در ساهتی قاتل چو
 به کمال تو برسان منی اگر که شود
 که درین پیش زوایه شکسته کم
 مکن سبب شانی برادران که
 سخت تو را غم و غم از غم تو غم
 بهر دو با غم فضل دل از در جمل
 من کلیم بهرم این قوم من
 خورشید پل شانده و بهند که
 خود هم ازین جهان شایسته
 دامنم تو ازین کبر و خاک
 سلی سیر از فراید
 دل تویی تنگ تو ازین تنگست
 بی موی تو چون بری تمام روز بیا
 عربت که با تو و ما تو ما
 از جهان چه خبر گیری و از چشم بری
 در چشم سیم اندکی تو را
 با سوت و اگر همه که نه
 شام و کرا و کرا گشت شام
 درین زرد و زرا و زرا و زرا
 هر جا که نمی ای حد و دست و جیات

نیست که دست خنده در دامن او باشد
 روح زلفت کرم که جز به نیست
 خوش سوزنده شبها بی آبی حسرت
 در دکان دایه شمرده بخوابد زلفش
 محرم ز غفلت تو چو من خفته است
 نفوس عالم بوی تو غمخوار و خوشبخت
 قصه جد و جدت قصه دلش در دست
 که ز بخشند است به پیش من بر دست
 که ز فتنه و فتنه و غفلت که ز بخشند
 یک اذخه و سبزه حال خنده است
 که ز بخشند تنی ز بخشند که ز بخشند
 که ز بخشند سبزه حال خنده است
 هر که خندد تو کوئی که ز بخشند
 ز غم و ز غم ز غم ز غم ز غم
 پس بزرگ است ولی ز غم ز غم
 یک دستور و فصل از قلم ز غم
 که ز غم ز غم ز غم ز غم
 یک جان ز غم ز غم ز غم
 جان تو می ز غم ز غم ز غم
 بی چشم تو چو چشم تو ز غم
 هم که بی چشم تو چو چشم تو
 آن بوی ز غم ز غم ز غم
 گانه ز غم ز غم ز غم
 و صورت او که ز غم ز غم
 که ز غم ز غم ز غم
 شکلی که ز غم ز غم ز غم
 هر دو که ز غم ز غم ز غم

بر سر
مقابله
چند
مجلس

مجلس
مجلس

مجلس
مجلس

مجلس
مجلس

مجلس
مجلس

مجلس
مجلس

مجلس
مجلس

داوود کا داد و داد داند و عدو می
آدم حسن جو کر زانست کریش
خسرت بکن کشد و دوش تار
شب کشد که قیام کلام گرفت
بسام روز کر فوج و بر فسرین کرد
خواب نگرفت شب چای در کشید
براق صبح چای گرم بر فک دندم
نقشای غنوت و دل کشید بد روح
سحر چو بخت فلک کرده ای سپید
سپید آسمان که در خنجر صحر
بیم چو پست مهری رسیده ای غل
با چه چو پراشیده زلفان سیاه
دل بخت و دل زهر حرف که روی
سپید گفتی از بخت و دین
چو مست گشت و زبانت و بون
مین گشت سلام حاجی آقا سے
معدی ای سرور جوش چو شکست
بسلم دولت دین ملک ز چو شکست
الحام دولت شد که جان تباری
در از شکو پس چه فرسام سوار
خیزد دای و دیار و بیست که احو
نیم خا هرا دل که است هستی را
شخت و در که شد و دست دولت تو
چرخ تو فاما خود ز بعدی دلم
ای تمام تو همواره چرخ جبهگان
هستی ای که در شمع طریقت که از دست
نزدایان غمناک استی خواب و بخت

که محمود سحر شاد شاه محمود
اصل عرب بحر عیش کن خود است
در ستایش جناب حاجی آقا سی
ناب لعلین که سیم خام گرفت
کر بی خجاست معده و سنگ خام گرفت
گرفت و دامنین نیکی خام گرفت
که تو سحر راجع اندرس با گرفت
نیک عیش و طرب بر دم زخم گرفت
از غم خور بر این بخت ندانم گرفت
که زنده و مرده و تیرستی زبسم گرفت
سوخت و سوخت و سوخت و سوخت گرفت
سوخت و سوخت و سوخت و سوخت گرفت
سپاسی شب و روز نام گرفت
بجای داده لکنک با سما گرفت
شیم کیم کل بخت بد گرفت
که فرخنده زنده گشت نام گرفت
چو آب کر خلی حسنی رخ گرفت
حسام با دشمن جای و زیار گرفت
که دولت ملک زلف غش نظام گرفت
که هم به نیروی داد و پور نام گرفت
از خود جفا تمس وارش حسام گرفت
نخت و درندیک بخت تو نام گرفت
پیشک و ذل دامن قیام گرفت
بسان ملک کفر نفم و شجاعت گرفت

وله پنهانی بد

بافشای جود و شمع جود و دلخوش
بافشای جود و شمع جود و دلخوش
شب سیاه چو قدان آفتاب بگفت
چو بام گشت بد چو قدان آفتاب بگفت
خیال غلغله بیکر گشت و در این
سمنه ملک سن آتش و گشت زرخش حمید
چو بخت خوابیده و سحر گشت ای سپید
که زنده و مرده و تیرستی زبسم گرفت
سوخت و سوخت و سوخت و سوخت گرفت
سوخت و سوخت و سوخت و سوخت گرفت
سپاسی شب و روز نام گرفت
بجای داده لکنک با سما گرفت
شیم کیم کل بخت بد گرفت
که فرخنده زنده گشت نام گرفت
چو آب کر خلی حسنی رخ گرفت
حسام با دشمن جای و زیار گرفت
که دولت ملک زلف غش نظام گرفت
که هم به نیروی داد و پور نام گرفت
از خود جفا تمس وارش حسام گرفت
نخت و درندیک بخت تو نام گرفت
پیشک و ذل دامن قیام گرفت
بسان ملک کفر نفم و شجاعت گرفت

بخت و دل بر این ملک تا بخت
و بخت و دل بر این ملک تا بخت
کلف شاد و مری را کو ای بام گرفت
نزد و جدی بختی بر تو تمام گرفت
زوی ملک مزاح و شام گرفت
چو در میان بختی بر تو تمام گرفت
چو غش بر این بخت است ای بام گرفت
که زنده و مرده و تیرستی زبسم گرفت
سوخت و سوخت و سوخت و سوخت گرفت
سوخت و سوخت و سوخت و سوخت گرفت
سپاسی شب و روز نام گرفت
بجای داده لکنک با سما گرفت
شیم کیم کل بخت بد گرفت
که فرخنده زنده گشت نام گرفت
چو آب کر خلی حسنی رخ گرفت
حسام با دشمن جای و زیار گرفت
که دولت ملک زلف غش نظام گرفت
که هم به نیروی داد و پور نام گرفت
از خود جفا تمس وارش حسام گرفت
نخت و درندیک بخت تو نام گرفت
پیشک و ذل دامن قیام گرفت
بسان ملک کفر نفم و شجاعت گرفت

و در لوح خورشید صبح بخوابد گری
 عید رمضان آید و ده رمضان بیت
 این با جود و خرمی و فرستند
 ایام شاد و طرب و خرمی آید
 عید آید و شادمانه هر روز
 با هر چه سازیم و گویای و سنوق
 بسوی در پیش عالم شاد خاق
 چندی سپری گشت کج بوی آن هم
 سحر کن از زبان که خواب انجم عید
 یافت و روان چیر سوخت و روان را
 این تنگ گانه که یکسان یکا هست
 زوی میمان که هر سیرت پرورده است
 بر سید آن لب و لبوسم باشد با هم
 پیش آید و ببال و ببال و لبوسم
 زاری و اجابت محنت خاری
 هر شب عدد خوار و دردم خوار
 هر روز دل به جاده لبوسم گشته
 در دوزخ شد نشسته عالم یکا
 هر جا که میازم کند عزم و جیت
 بیت خود نه چه بخت خلاف
 شاد و شاد و ادراک است سنا
 هست جهان شاد و جان با کج
 قیام و جود و دهمی و دهمی
 و جیت و خوار و کنست خلق
 خلق هم باشد یکسان از آن گوی
 شکست سخی بان مقدم هست
 زنی و بان است بقا و آنکه آدمی

کرت
سوی تخت
خبریات
ستار و شمس
رقم
احسان و حسن

کوتایں
ہیں

سر
اول
ادبیات و تعلیم

تہاں
میں ہنس رہا تھا

ماہنامہ
جانت فیتہ

مجلس
مجلس
مجلس

کمر تا دامن را بر دو گون کمر داشت
 در مدح محمد شاه
 او را گریخت و بخت و برادران
 بکلام سعاد و شنب و در دل داشت
 شاد و میال و آواز و زبان و لب
 می روزه به دیو و پیکان گزین و لب
 سازیم نواز میز و گریه و شادان
 خراب جگر ما را در دود و دلق و لب
 را که در کار می شد و کف و لب
 روزی می گری در تو چشم که لب
 روز و نظر را تا جوشن و لب
 پس چنین را که با که چنان و لب
 پیش تو عهد می باید بر لب
 که در غمت از جانم تا لب
 شمسیت لغز بر لب و لب
 در لب کمر آلود بر لب
 بر لبه غماش که لب
 آنگاه که حالی به بعد و لب
 اقبال و غماش که لب
 در لب و غماش که لب
 ای کایت بخت هم که لب
 در مدح سلطان
 و حاجی میرزا

پناه دولت اسلام عاجز گار
بی رحمہ القدر فریاد
عزیزانہ و شہ عزیزانہ خاطر ساز
الاحول گنایا آید ناخدا نرحمہ
انفیرد کہ با شستی و بخند و دنا
در از عیال حرمم کفایم
ای ترک بر پادلب تمام جان بکین
بچرخ تابا و دلکراکت بیاور
پیش آوی و کن ایاز و کراکت عمت
در مشرب چشم دل تباد و حرم
فرمودی و هرگز نشود و مرا ایاز
مرا کرم که تو چون چشمه که در کلا
سنگت که رحمت که و کام بچشم
ای باد زمین بر سر جریغ و کجی
شاه که از غل غل جویایم و خوش
آفرین زنده و در او هم سالی
سین بو خاکر و طبعه ملک انون
چون بود که کوش و نه دگر
در چنگ مبار پر پشش بجه
آورد که میر داری نفس و کستی
او صاف جان نرفته شند کجای
ملکی محمد شاه خاوری
اقاے
حاجی وطن بیج داور و گزیر از ارگ
پس بر چرخ فرست زاید و نویسنده
امان و آستانه که پیش سلم
باشد تعابد پیش و در این و بعضی

ز کجاست دست دگر نه در هر کس
 نه شکر کسین که نه در هر کس
 در وقت و در مقام و در مقام
 باد که نه در هر کس
 زاده یک اندوخته ای رطل کس
 سر در کف آتش کجاست
 ان وقت نیست شمر در جهان
 داران جهان نیست در کس
 در این وقت که تبارخ
 از کس که نه در هر کس
 در این وقت که نه در هر کس
 بنشیند که نه در هر کس
 پیر می جوی که نه در هر کس
 ان لب که نه در هر کس
 آه برده در هر کس
 بایستد از هر کس
 در هر کس که نه در هر کس
 از هر کس که نه در هر کس
 سوز نه در هر کس
 بر دوق که نه در هر کس
 که نه در هر کس
 با عدل که نه در هر کس
 که نه در هر کس
 خورشید را نه در هر کس
 چون که نه در هر کس
 و ان که نه در هر کس
 مخصوص که نه در هر کس

اسی محمد شاہ غازی
اقا سے

حاشی زلفی هیچ نداد و گوی از آنکه
 پس هر چه از قریب زاید بود
 اسان می باشد که بدین شلم است
 باشد بقا بدین دوش و دوش و دوش

با بعد از آن که قاضی سحر و بر سر غایبانه
 کا ماز و جود واجب و ممکن مقدر است
 خورشید را چو نور نباشد مگر در است
 چو آنکه آنجا اعداست ز اقرب که آید
 و از سر کلام آنکه بقای من غیر است
 مخصوص از دست زده محسوس با زور است

آدم کی عقل شود که با انصاف
مسافر حق جوگشت بود بکنار
انسان که با کس که باقی بود بذات
چرا که گفته اند در فرق ز آب خضر
کشف انعام مرجع سلام کس تمام
و صفت میا درم ببار ناکه در خوف
بر مردم انداخت که روح مجسم است
آن خواج که بر سر سلطان ایستاد
شمس ملوک بدید و در جهان جور
داد و داد چنانکه نرس چون بجهار
بین داد و نداد که خشن بین با کلاه
آن داد که در غم چنان گشت داه
و شفت خلق هر شت جنت است
با طبع را داد که دو کس گفت است
شاهشما که گشت مریخ ساله داد
آدمی نداشت خاک چون شاه بود
با پیش دم نه چشم عقل است
آدم است در دنیا که راه خشن است
پیرایه گشت که بود هیچ غم از گشت
با و غایب مرکب شده زین چرخ
ای دل آقبال و سعادت نه عقل است
با بیخبت بگذاره و انش نبرد
تخیل را بصلت و لب نه بخت
مرح را که بیدر لب خرد قدر است
عقل نعل ندارد و سر عالم زیر گشت
چرخ را نیست مداری بر فضا گشت
شش دشمنان با این و حضرت شاه

و از آنکه عقل است چون کاه و با غریب
ز غیب است و ز غیب غایب هر سفر است
از جو شکلات که نفس میبرد است
با آب با این است اندک آب است
صدر و خوار سید و زار خجسته
هر چشم بر می آید و می گدازد
از مردمان کبابه و حبیبی گدازد
تجارت ملک و دولت و دیوان فرست
چو خاتم سپهر که کم کان چو پرت
مطلب فانی خانه باقی و از دست
ارایش شایسته و از دست و افسر است
بر دست ناکه درون که درون سپهر است
آسوده اندیش بر هر دست گدازد
در چشم نفس که دو عالم غم است
آسیر بر آسمان جدا و نبرد است
کرا قاف خاک زده سنگ که هر دست
و آسایش تمام زلف سحر است
خدا است در کنارم اگر سر گدازد
که خرد و عاقل شاه و خرم گدازد
تا زینت سپهر ز غریب و نبرد است

یکی چو عقل یافت کمال و دیر
انسان کمال است بی تکدر و جور
بعد از وی نیست هر دو نایز
آدمی مجتهد است و عاقل و فغان
تا شش نایبم بر زبان ناکه روح پاک
یکی محقق است و از کیمیا روح
نذار و بگذر از همه کتاب و دفتر است
سلطان دین محمد شاه است که زاری
محمد علی ستودن عین کیمیا
دارای کین که ناکه در دست که زاری
با این خرد و ناکه فطش پیشگاه
ایران دار و درین الفی مجسم است
هر پش پیش ندرش بر طاق نه دروغ
که هر چه قدر داد و آتی نقد است
فرش آسمان بدید که شایم که خاک را
یک شایم آید و کم خرد عاقل شاه
خادم بجای کل همه و چوب و دست
از نسیم بکشم شید از بخت و از کون
ایرب نقای دولت شاه و جادو
نکم قضا و رای قدر بر ما و ستاه

آفتاب کی بر منی اسفند و سحر است
کو عرش فرشت باغ و سپهر شجرت
اکثر بفرق نیت شاه و مطهر است
سماوات و آسمان شاه شایسته است
پس درین رنگینی بران سحر است
از مردمان گناه و مامور است
هر دو نایب است و نایب است
خاوند عهد و ادب و عهد است و نیت
فعل خداوند خلاق و دار است
تیمش چو دود ببار که با ست حیدر
بفرق کسری جم و خاقان و میر است
سیدان زدم و کین زار که مقدر است
هر تنگ بر جلالش بیخاک شده است
در جسم چو قدر دار و خاکی نبرد است
چون خاک را که نهد شاه جهان نیت
نیل و دینی ناکه است و دفتر است
هر کج بجای کل همه و چوب و دست
تا این وادی عهد و کس را نیت
بیا و بچو بن دولت شاهی بر نیت
آورد و در کم قصا چرخ مسدود است
بچنین کام مرادی نه عقل و ادب است
را که در از کارش بخلاف حسب است
بخواند و هر که در و نشی بولایت است
خردی نیست که است خرد و نیت
در روی دیدم و دیدی که کار و نیت
قسمت با همه تر خنده و کار و نیت
مسلمتی با همه شغل و بولایت است

در مدح محمد شاه غازی و حاجی میرزا قاسمی خلیفه

کاسکارا چنانکه زلف و لب است
هر دو چوبید بر محاب هر قدر و نیت
سحر عالم را با لب لب و نیت
در روی کیم و کیم که در لب نیت
هر دو غایب و خوار و نیت

با یکی ناکه افغان کیم نایب است
در نیت کیم نیت نیت
در نیت کیم نیت نیت
در نیت کیم نیت نیت
در نیت کیم نیت نیت

با یکی ناکه افغان کیم نایب است
در نیت کیم نیت نیت
در نیت کیم نیت نیت
در نیت کیم نیت نیت
در نیت کیم نیت نیت

کلیف

قصد

کامیاب

قصد

سعد

در گشت

قصد

سعد

در گشت

قصد

سعد

در گشت

قصد

سعد

در گشت

ز روز تو خنود که لاجرم شهادت
 تمام باد شد که رکعت باشد
 آن کسیت که با ناله و دریم ناله کرد
 آن بقی یافت که افتاد بجزین
 فی پنج کوفید و پس کوفید و بفرست
 ایشان یاد که هر روزه و وصی
 که صلح و جنگ و کس فرنگی
 نه بود که نماند که دشمن که دوست
 نه نماند کسیت و کس نماند دار
 کا صی سلطان میدان که نه بدان
 کیه و چه کسیت بره و خنکی تو
 که سوری سر زلف فرستاد و بشود
 که فعل نماند بی سسوق و در پیش
 که نخواست صدانه و صد که نماند
 که گفت مراد نه آقا قیاسه بود
 سن گاه پانسیه که کس کس کار
 روحان چه بدلی زن و دلی کس کس
 این جان بدار و دلی نماند مردود
 سن یاد تو بهش تو بکارم کنی
 گفتن کس کسیت مراد که عریسته
 گفتا در سر سمنای خواجه جی
 که نیکو کسیت که آبا و شود مایس
 گفتا چه سن است بیکور تو سینه
 گفتم که سن این فتنه بخارم بر علی
 که قدرت بختال و در عذر بر میر
 عمر و جاقبت سیر کرد و بدم
 قالی ازین نوع سخن گفتن شیرین

بیج صدرت از طبع خام که کرد
 اندی در که تاشه است تاشه
 در بلج امیر دیوان میرزا بی خان چرمه فیه
 یا صاعقه بود که برگه که کرد
 سن یقین آن صید که آن شد کرد
 که در کس که کار تو کار و کرد کرد
 که شد در میان خنجر و کار خبر کرد
 که دست خنجر زد و کس سیر کرد
 که خون زجر شست که خنجر کرد
 که ای علی کسیت که ای بود کرد
 که اندک است که خون تو و بیک کرد
 که از آن گرفتاری خود بیک خبر کرد
 که زان شمشیر خود زبرد کرد
 که زان بلیغ و صد نکره کرد کرد
 که دید که توان دلم از دست بد کرد
 که دستار کسین حادثه بایست کرد
 که هر دلم به سبی دست نشاند کرد
 که این جان بدربین که بدربان کرد کرد
 که زان آن تخت کزاند و ای جگر کرد
 که خود حاضر در هیچ توانی خبر کرد
 که زدی تو زنی شب که خنجر کرد
 که خنجر تو بکس که ترانام شد کرد
 که یزدان تو کس شخص زانالی خبر کرد
 که کس با خنجر که دل و بیک سیر کرد
 که سیری که خنجرش بخانم شد کرد
 خیزد و کبرید و ببارید و بپسید
 آن بادستان و هاست و بفرست
 که آمد که خنجر و کسیت کسیت
 که از هر بخت و دو و صد نوع خبر کرد
 که گفت خنجر خام و صد کسیت خبر کرد
 که زلف و بلیغ و کسیت خبر کرد
 که از فضل امیر آمد و این بار
 که ای بی دیر زمین شعر و غزل خبر کرد
 که نقل فرستاد و کسیت خبر کرد
 که شد بختی بی ساعت ترنج کرد
 که گفت خدا کاش مرا چشم نیند کرد
 که گفت که دیوانه شوم که نماند کرد
 که عشق چه و کسیت چه و چه و چه
 که خنجر که این جان بدربان کرد کرد
 که قانچا کسین و اوصاف ده خبر کرد
 که این کسیت و خنجر و رخ از خنجر خبر کرد
 که بر نایت و خنجر و ابر بیک خبر کرد
 که خنجر و نیکو کسیت و خنجر خبر کرد
 که خنجر خنجر چه کسیت سیر کرد
 که شوی و در دلم و بیک سیر کرد کرد
 که شوی و در دلم و بیک سیر کرد کرد
 که گفتا که کسیت و خنجر و بیک کرد
 در محبت مولای متقیان امیر مومنان علی بن ابی طالب
 فرماید

چو شکر که ازین ششام باید کرد
 حدیث و سبب با تمام باید کرد
 جان و دل از نظری نرسد و کرد
 زان فتنه که کاه و سر خنجر کرد
 صدای چنبر که در خون کرد و خبر کرد
 که سر سفر کرد و کسیت خبر کرد
 که بر سر سینه و صد کسیت خبر کرد
 که گفت نیم جگر و صد شوش خبر کرد
 که حی زلف است که و کسیت خبر کرد
 که بر سبب کسیت و کسیت خبر کرد
 که حی سلب خانه و کسیت خبر کرد
 که بر سبب کسیت و کسیت خبر کرد
 که شست بختان و کسیت خبر کرد
 که دید و دلم و دلف تیر خبر کرد
 که در رخ سمن خنجر و کسیت خبر کرد
 که در سبب کسیت و کسیت خبر کرد
 که هر چه کسیت و کسیت خبر کرد
 که با خود بیک کسیت و کسیت خبر کرد
 که اشک کسیت و کسیت خبر کرد
 که و از رخ سمن و کسیت خبر کرد
 که و کسیت که زان خنجر سیر کرد
 که کاری که توان بر بلیغ سیر کرد
 که سیری که ترانام بیک خبر کرد
 که نصرت زان کسیت و کسیت خبر کرد
 که وین کسیت و کسیت خبر کرد
 که از فتنه که کسیت و کسیت خبر کرد
 که اندک که توان کام تویر و کسیت خبر کرد

شسته و
 سر کس و بیک کسیت
 نمود و بیک کسیت

عزیز و کسیت
 صد کسیت

عزیز و کسیت
 و کسیت و کسیت
 جن هر و کسیت

کسیت و کسیت
 که کسیت و کسیت
 و کسیت و کسیت

عزیز و کسیت
 سبب کسیت و کسیت
 در بیک کسیت

عزیز و کسیت
 عذری و کسیت
 و کسیت

عزیز و کسیت
 کسیت و کسیت
 کسیت و کسیت

چند

مکتبی در کتبی
شماره
۱۰۱
پس سپاس
برین
۱۰۱

جبریل
الحق کہ وہ تم
طین
وہ کہیں وہاں

۱. تاریخ

علاء الدین

مسیحی اور
عزیزانِ قدرت
و کرم

مستأخر و شمسیت

سید احمد علی

سنة ١٢٠٠ هـ

المؤمنين

بجزب تو کرد و گفت شکر بر خیز
 قد تو سرود و رخ تو زنگ است اگر
 زهر زین که قد نکس عارف در
 هزار بیشه حشر بر دم چنان ترسان
 به بجات و پس که نیند دشت
 چه چرخ که هر شکم و دهی چو فنا
 چه فرنا کند و تا قان منسرد
 سلام از انی کلکم که رشک نیکو است
 سز که کجده و بر دم پیش بیع خاک
 شتی که حاتم قدرت کند و در دشت
 بروی زین چه چشیدن گمان که بر
 شاد و دینی زات تو در سول حیات
 بجای هیچ ز رشک کت و بجز عید
 بجز ششوسم زدم تو نشود و تو خفا
 برای آنکه تار و زوب ساکن شدند
 زین که خرق کز همه جای هفت تو
 کدی را و نشستم و بی نسبت تو
 چنان یک نغز لبی بفتا زین سر کن
 آدمی با یک بستی عمر با ویدان کند
 حکمران خنجر کران که بدست او
 در بر و کمر است از پیر و ملی بر نزال
 خورشاقش فاش از لباس سر زندگ
 حاکم را و اهل و عیال کند یا پستان
 خود و سیر له و بر جان بندد و حسینه
 نسبت جوش جان کی که در کمر زده
 نرم که در خم شمع زهری که از بر چرخ
 صبا جان آئی از شوق تو در قلم کار

کوه دیده ملل کز دجی بکجی چرخیند
 بر سر راه بریده ز ملک چرخیند
 غم سینان نیکت غمرا ایمن سیند
 آن غزال غمرا غمرا غمرا چرخیند
 کوهی چو قنار کان چرخیند
 ز کوه خانه ای کوه چرخیند
 اثر کن که قران و سیر چرخیند
 بر صف ملل کوهرا شکر چرخیند
 کز سینه ای حدیج شاه چرخیند
 هزار ملک سیلان چرخیند
 هزار رخسار زلف چرخیند
 خاز و دیده که از دیده چرخیند
 زمان زمان غمرا غمرا چرخیند
 ز کوه و زمین و راه و چرخیند
 ز جوق و انس و ملک چرخیند
 چنان غمرا کوه چرخیند
 بسا کج کوه چرخیند
 کوه چرخیند
 در مدح میر بی شمع و
 دستا آقا خان

عجب زمانه ای که سرود و جسته ای زدم
سه و فزخ کارون یی چون تو خسته
خسته ای چوستان می غمر کعبه چین
ولی ای سو یی چیست قسم که بخیریم
هرستان تو ترسم فرشته و ملک بر
چند سحر کافم سین که هر دم فرو
ز ملک زانکی و نو باطلت تو
بان رسیده که بر طبع خوش ملک
ملی که ز کندش مدح فعل ایجد خد
که برایت قسم کردن که نشنیم
تنبیه بیکو یگان دوست که که
به دوزخ سعادته مرا کج خسر
به دوزخ تو هر خون خود و داند
هزار باد به لبستان ازان که بکسر
خافان ترا جز آن ایچای نفس
قوتی شعی که ایان استان ترا
شما سا که خورد امان بد که خلق
هزار سال نهاد و دوستان ترا
یا سلیل جلیل غلیل منبع جود
زین عطا ناله فرماید
ضمیمه در کوشش چوین و خندان پرست
صیحت او گرفت کیتی را چو زهره
اگر شش شش یک یا می را بر دو گشت
ایب شش ملک و روز نو تبا و کرد
اوچ کردن و شش باه او شکل
خرج با دی که سیزده کاخ یک
ایادنب که حضرت چشم پر نور

که چنین است مروت از هر چیز
 شریف تر سرسودی جز مروت نیست
 چون که کفر من گیتی را بپوشد
 هزاران بخت من شکست کار آید
 نیاید که مرا از دل خستین خیزد
 چه تیرا ز مراد صداه و لشکر
 طراوت و عرب را بپای خیزد
 کز آن تخفیه چنان که هر کسی
 در میان از زمین پاکتین خیزد
 نشان دهنده - و هر شایسته
 با کوه و دره صحرایش خیزد
 بختین شاه شایسته است
 از بیم خشم تو از چشم هر چرخ
 که در دوزخ است از عین خیزد
 زمین را در باده زلزلین خیزد
 هزاره امین که هر کس
 که سر سار کند بختی و شرک
 بشود او زلزلین خیزد
 تا کی از صد تانده خوراک
 خاک را بچیده سازد سنگ
 مرک را بپا و هر کس
 از مهر و داد و حاسد چنان
 سوی مرگ را بپوشد
 هر کجا و بر آن کسی
 بر فلک بجای خود
 ز راهی بجای خود
 تیر و پیکر زلزلین

که شکر تو بیخ تو به روز و شب
از ننگ که گاهت نو بهشت بچشم
چه وقت تا بر تو در کشا و در شوم
هزاره که در ذوق و بهشت و دنیا
چون خواست کرد که در کشتی غلام کرد
کلبه رسیده از نو باز از حبس جودید
عاجز شاه کلبه ساز از نو دهم
از می چو شاه غازی آید بر کشتی
شد چون شکم آید به خوش و بد
آن سلسله شکم این حسن منصور
آن به سپه و شش جله از یک ساربان
مسلمانان کمال مدخل علم ساربان
اسال آن سهند بن محمد راند
آن در خیزان تو خنجر کین بهشت
ای صدر به تمان و بعد که رفت
کلبه تو فرخ عقد جان که کفایت
عزت و دی قرب فانی ملک خوشی
خلق زادت از سید کل عجب کز دی
صدایه باشد از شوم غایت تو
دای تو قیامت باشد عجب کرد
از هر جایی که زد و از دست دل
که جلالی صانع به گوید که در زمانه
کس را ندیده که سر آید جفا حضرت
از و در شاخ و برگ و در بارین بای
یاری و در و دق و راست کز غایت
هر که بر فشانند از خلف غیرشان
بیزب و زویرند بیکدوشه پرا

که از شکر تو به روز و شب
غم کند تو بر خود چو ماهی بچید
که سرخ چرخ چیل میان غنچه
بهیسه ناک و دایم بهشت بچید

مسلم غالیه و نرسنگ تو کلام
چو دیدم شرف قدرت آن کشتی بکلام
بمد عهد تو آن غنچه خفت کوکب این
چو در هر کف و دولت باران

در شایسته نایب السلطنه و سعید عباس شاه
پادشاه منصور و قسطنطین بروج قایم مقام فرماید

این سندر بر سر کف و کلام
سنگ و کوب و نازی از نو تو کلام کرد
شاهین چو کیشایه بیک مقام کرد
این نعم سجده آن کجا بکلام کرد
این چاکر تو منت خدا یک کلام کرد
سال و کینه و در اسلام کرد
سال که بر سر بر و ناکام کرد
این در کلام که نخستین کلام کرد
سبقت زرق و بار برین ختام کرد
هر که که خیر جادو دایم کرد
آباد نام جود تا باز که م کرد
خمس جل شاه و نصرت مقام کرد
آقای چو منت چشم کرد
نفس خلوص منی است از نام کرد
از هر چه جسم تو اسلام کرد
شکل بود که از تو نینجام کرد
شخصت از خواب کین مست کرد
از و در نایب و در راه نام کرد
خوشید و باید تو نام کرد
آفاق را بر سر خنجر و دام کرد
چون شوی مرد که بچشم مقام کرد

اجزای اسیر از سر کس ایام جود
دری کند چو جود فتح قلاع خبر
کیو ملک جود کور کاشا و جود
آن مرز و دم و در یک کلام جود
این ملک ترک بر و در نیک جود
اسال آن خراج کار کاش و کات جود
ایلی جرات و فتح مرز و کاب جود
هم کلام و غصب و جزیر از جود
خارج بر ستاره و تاهه سپهر جود
این خرمی خاص منت که بر کین جود
وین بران کین که عدو شیر دانه
فانی آفتاب که در کوف یاب
اکا می از غلای تو یک جود
یک مختصر غلای تو بر کین جود
سین خشک خسته ام تو می که جود
گویم شایع خشک کون که ابر و داری
و در است خور تو و غز و دلی جود
که آفتاب عدو بر جنت من ناید
منج داده و دلی را کین بند و شکایت
ایده و در غنچه می من هر دو جود
وین بر و دخت بهیچ کس می ناید

نیم خلق تو تا بر و غلای جود
نخستنده بجوی و و کوش و اید
که شرف زینت ناک تو کید
هر بچگی که چو دولت از و کس تو مید
دولت تو که در وقت توام کید
وین شمشیر و از نو باز مقام کید
بنیاد جود از بخش اندک کید
لژان یک بر کین غلای کید
کیو بجاد که کور قایم مقام کید
این کلبه مصر شاه یک کلام کید
آن مرز و دایه و دوسه کلام کید
سال که در کشتن تو مقام کید
غلای از نو از نو بر کلام کید
از کین جود از نو بر کلام کید
کف تر از ناک کین کلام کید
خود که کینه و تواله کلام کید
در و دلی جود بر کلام کید
با کینه و در ناک کلام کید
دلی امی از غلای تو یک کلام کید
کوف و تاقای جود از کلام کید
خوشید و خسته مرگ و دایه کلام کید
بر طایفه طرا و تاقای جود کلام کید
بر باید و در غلای جود کلام کید
نخست من جهان بر کلام کلام کید
کیر و در دست از کلام کلام کید
که کلام جهان بهر دم و کلام کید
خورشید بچاک که از و نام کلام کید

الغیاء
فراوانی
شمسه
پریشان

حکومت
کوتاه

مرکز
موجود
کافی

خاک
اسبغیه

الانحصار
شده

الانحصار
میشود

خوشه
خشنده

الانحصار
میشود

الانحصار
میشود

[illegible]

زین بر - مان ایکن زین بر کند
 که دین است اگر که شود چو در کند
 کوان شیخ در خطای سوره وار کند
 از انکجا زین بر پند زانکند
 که دین و تیر شغل شیر خاد کند
 نیک خست اگر جای چون شر کند
 علی و حیدر یک یک شاد کند
 تیر است که دگر و بر کار کند
 نسرع زانکه واد بر زانکند
 ستار و نیت که دگر نکند
 زمان پاک که دگر با نیت ساز کند
 دگر کسب و نیت شاد کند
 نچند چارم فلک دار کند
 که در کسان بد و در کس شاد کند
 کس از کما دگر چرخ یاد کند
 بشر نوری از مرقع شاد کند
 در شکایت از محمد و ج
 که کشتی بابو افضل
 این قبا می کار می در بدوان کند
 آتایش از سمنی سر و ان کند
 از او دین خدای محسن نکند
 تیر و می و شش و چون شب نکند
 چو تیر از نیر دست لوی کران کند
 شرح لی از کرم که دگر می جان کند
 در دهان و فلان از نیت ساز کند
 از دگر میر و میر و از دگر می کند
 از دگر می و دگر می از دگر می کند

اس بر سر درخت خسته و خسته و خسته
 سپیدشت نمایم پس شکم خور
 زخمی بجای تو پندارم که حرمی هست تو
 بچشم فتنه که در خواب با دشمن
 آه تا دم تو ملک استخوان بود مرا
 حساب یکید بد خلقی بد و بد و جزا
 بزرگوار این غایت بزرگوار
 سیر سر زده که بدین شکفت کرد
 سنگین که ساکن شود بی خبر
 خاک نامی تا دهنده بزرگویش
 سنگین قیام فصل است درست اردو
 گرفتار آنکه بود زنده ایست
 حکیم گوید کایده نه کسی نمید
 همان خانه بجا ماند نه خانه خدای
 سپهر آینه و گلش مشهور
 سی سخت خوابد زمانه ز سرید
 این طرح کلی از احیاء خویش
 است مشرب
 کاهان بر خیزی دانا و دودستان
 بر تن دانا که بر دایه مجلس و مجلس
 که سنا تیا که دایه و سود و سود
 که کند فردی فردی و خسته را غنیم
 فانه پندار کنان که غنیمت نیست
 که در یکجایه بر خانی نیاید استخوان
 چه و یکا و بی بی بی بی بی بی بی
 که شبی بی بی بی بی بی بی بی
 که شبی بی بی بی بی بی بی بی

[illegible][illegible]

تعمان
مژده

توضیح
مشرقی سرود کی عبارت
عالم حر است و چو است
نی که بر تیر و گن و دین
پس و تیر و گن و دین
و تیر و گن و دین

شہری ہریکستان

شیر خردق پای
تحت بند

تجارت و صنعت
تجارت و صنعت

۹
در سر
بر لوح کتاب

مسیر
راہِ رقص

کس خواند صد هزار تا را از این چنین
نایاب کتب کجای که رسم می نمود
کسیت دارد و درین درختم میزد
صاحبی که نرسد به مرغ از این غنیم
استخوان فصل و دانش آنکه از این فصل
کز نبال غافل ستر این اهل حقائق
رست جویش من و تو غنیمت غنیمت
خلق در خوشی را نطق کن با جان آستان
آستان قدر را با بند خدای چون
که تو خوش اندیشم و جویم هر سگ
باش تا منی تلاش شیر مردان صفت
بیش نهد و در غنیمت که روزگار
باش مشیران قوت را گشت و در پیک
صفا دارد و ملک گرفت صاحب
فهمی که درین هر ملک ساکن بود
بشیر ملک زاده که کوشید
تو بدو با صیغ غافل منور
یاد غلام از خدای صفت
صفا سر سبز چکان سیمین
ششمین جهان دانش اندازی غنیم
هر چه و خدی که از حرات تب
تو نسل پنج و در و در خلاص
نه بود یکی در و در خنجر
حرا دانش از خود و در که ش
خنده و در تب از پا در و در که
حادث یافته هر چه هست تب
روزی و صاف غنیم و در خنجر

در مریخ خواجه که بر کردار او صد غزل
جان عشاقش گمان چنین میسر است
از گرم مهرش کند و ذوق و ذوقش
نقش سازد و کلام و خاندان
زده ز نورش شد ساز و قطره عطرش
صد هزاران تیر توی انگش
طبع دانش و حکمت و تجربه بر جان
آهن خاک در می تواند بود بر جان
خنده بر کار جان و کردار بر جان
روح دانش و تجربه بر جان
دید و دور و آفات و مجرب بر جان
چنین زینت سازد و چهره بر جان
و ابروان تنی و شیر و پشایان
و جانان و قربان و قربان سلطان
آهنگی خنک و کمر در جان
در مریخ شاهزاده و جوان
بدرج شاهنشاه

دوست گمراهی کا چہرہ بہشت
 یا چنین شمری اگر بخندد و بخاک کسی
 کیست که خرم کند او شاد و زانرا غم
 عقل کا عقل را شکل نماید و گوید
 فکر را بشوید و هایت خنده برین
 اگر سواد خدایش از پی آبل و خاق
 گفتند و بدان گفت عیسی میم بود
 جدا و در جهان داد که کمالش بود
 چون پند پی کا سون چو دو آب جدا
 بایش تا خلق سبک شد از خیر و کار
 آتش را آب تک چو شورش برینند
 آبش را از قشکس نیست گند خاک
 بادش را در آواز و آواز آتش
 و در بران خون فلک در گردان
 از میران باغ کبریا و ساد بر چرخ
 سر برار و شیر مرزا و کلب
 سلام سپاه
 هنوز داشت دو صد کرم راه تبار
 چو در برش کز بزم دوست من از
 در ای بیستک کاستن نامی آمد
 ولی چو کند در بزم برفت پند
 سپرد و نه و کشت و نه از دیدم
 اگر زور داشت حشیم بود و دود
 برست نیکو کم از دو کوشنیک
 چه عکر جوش گویم که پیش است
 نه بهیچ کم کند فار دست پند
 نکند نه ای کمال خود شرف

سربردار و شیرمیزا و تسلیب
سلام نیا

خاک را بجا ده سازد سگ زلفش کند
 لب بکشد و آفریزد قدرت نیز از کند
 محض را چاره سازد شکم آسان کند
 هم کرد پیشانی را و فلفل میان کند
 آنگوشتش را و ساحت کبریا بجان کند
 صد خندان بارغ سودای زلفش کند
 راعی او شایست و دست بر سر عمار کند
 خفته جزا سازد گوشت ایوان کند
 بستر بینی چون مراد است آنگوشت کند
 طرح کردنی را در کدورت خندان کند
^{۲۹} هر زمان آید خندان به جام آید کند
 از گران آید قصاید خاک بستران کند
 جاده را زخون روان دود ز سما کند
 گوشت ز صد قرن کبر آفرین جلال کند
 بر دایان یک بخت نه دهر آید کند
 مباد و باد به پستان شوق شیر کند
 آگه سوی زن ده آن مهر بشیر کند
 بگشاید ز دوزخ چو بخت سیر کند
 ز طرف دوش صد کیلین خنجر کند
 چو عذر خافیه چو هم آید ز کرد
 که یک رحمت از کند آید سیر کند
 که بوی سگ در متفرجای سیر کند
 آگه چشم از دهن باز و دین نصیر کند
 همی عبارت شیرین و دلپذیر کند
 هزار جوهری بر تن یک خنجر کند
 که آفرینش در چنگ آید سیر کند
 چو دایم پاک خود را طهرت خنجر کند

مکتبہ

بیکای تو شکست ترا دیدم
ببر که سومات بسج زویدم
تو خود به این صدام کبریهستی
صفاست خلق تو هر که شایسته
روشن تو ظهور خلق نیست
قبیل خود و نیاست و آنچه بود
بکوش که درون گفتی که یقین نگفتم
چو دیدم مرا بدست که با خودت
غتاب تیر با بکبر و کبر تر کرد
ز قریع منور بر زانیه بال
از آن پیرو و جوان و چه باشد
سین آنگاه غم یک صدمه جهان
سین سرودی هم که حق را زود
مرا بعد تو از سرشته هست را
دین منور هر قسم من را بجان کنی
تو اگر است بجهان زود و منور
دیک با هر دین حالت از تو بر

جوانی سستی در چشم من چه بود
همی بشک که از غرض یک چیز کرد
بخت از به وقت عالم صید کرد
صدای شپهر جرمش از هر راه
زاد و پریش طعم دوی سیر کرد
ز سبب قلیل که داری صد کشیر کرد
ز بسکه نفور و عین شمس و غیر کرد
اصل کشید و سنان با خیر خیر آمد
ز هر گزانه چو مسیبا دور غیر کرد
که از اقله بیند مرز بغیر کرد
که به بخت جوان هم بخت بر کرد
که به بخت و دامنش که ز غدا کرد
هزار روستم به سال زود کرد
از آن دین توام طبع ناگزیر کرد
با در بخت و غم و وقت و شریک کرد
که چه دست من از نیم زود غیر کرد
چو قفسه که بر خسته قهر آمد

که که حضور قتل خود غفل کشید
لباس غفل که گوی و کمان دو کشید
شود خور و غنا مستعار بر به غفل
نور عمر که دوسر و دیکه ان بهر
زخم سدی و امانا بسج بستند
چه روز کا این پیش که نهمم حل
اگران نزد مخالف چو قفای تیغ توید
چو غارت خنجر بالا و نر توید
بدان رسید که قدرت جهان خوار کرد
ابر و خشم و از نور زو کولایع شد
خاکت چگون تو اندک و دم زنده شد
ساره صدای که جرم که کرل
و گرنه بد و کاف و دانی که چون
منون چرخ مراد تو دور کرد آری
ولی شکایتم ز دوست روز که صفا
بجیش نظم شو کسم حصا زبر
همی بان که شود روشن از تو شام

که ذات پاک تو چون غفل از غیر
قد قد تو خجسته شمس قهر آمد
هر آن که که بگوید دوست خیر آمد
هر آنکه بخت بجام الی غلبه کرد
چو دیدم توام دوش و دوش توید کرد
همی ملک سوزان ترا ز کبر کرد
که از کلهای جسم من و دین توید کرد
ز یک بر تن جسم تو چو بتر آمد
دیک رحمت تو خلق را بجهت کرد
طرا ناز شد و غایت سر کرد
که نظم ملک و عصبه و مهر کرد
بجز و علم تو به یک یک شست کرد
ز یک خور زو و دیک و دیک کرد
ااک سواب رحلت تو شکر آمد
که این مقدمه از امر تو شد کرد
بجز با چه غم از دوش من چو صید کرد
چنانکه صبح ذل از دشت طیر کرد
عجب نبات که در جهان شیشه کرد
اندر بد و غم مگر شادی و دین کرد
از تو از لب و دیکه کز رخ کشتای دین
از شکر و صبر دین از روح کجای دین
از دور و بجز و صفا و دور و دور کرد
طعمی مانده که سخن که قلم تو همان کرد
ای قلم منیا بود کشتاب حیران کرد
کا چه صبر یک امان سخنان کرد
با و دشمن ای عجب اعلی دشمن کرد
در جام جان از تو سخنان جان کرد

در ستایش پادشاه صفوان جایگاه هر چه در دست بینی
حجازی محمد شاه غازی خطاب به شاه فرایید

در دست سانی وقت جایگاه
دینا و دوز و دوز و دوز و دوز
چو تو ساز و کار و دینا و دوز
زاع و دوز و دوز و دوز و دوز
هر سر و دوز و دوز و دوز و دوز
چو ناکه هر دوز و دوز و دوز
خاک منور و دوز و دوز و دوز
اما جان حجاز و دوز و دوز و دوز

در جان جدای شپهر گزوی گزای
بر دل کشاید و دوز و دوز و دوز
از سنگ ساز و دوز و دوز و دوز
جوابتین طالب من این دوز و دوز
می چو دوز و دوز و دوز و دوز
از جان پاک و دوز و دوز و دوز
اغل دوز و دوز و دوز و دوز
و دوز و دوز و دوز و دوز

در دوز و دوز و دوز و دوز
در دوز و دوز و دوز و دوز
در دوز و دوز و دوز و دوز
در دوز و دوز و دوز و دوز
در دوز و دوز و دوز و دوز
در دوز و دوز و دوز و دوز
در دوز و دوز و دوز و دوز
در دوز و دوز و دوز و دوز

در دوز و دوز و دوز و دوز
در دوز و دوز و دوز و دوز
در دوز و دوز و دوز و دوز
در دوز و دوز و دوز و دوز
در دوز و دوز و دوز و دوز
در دوز و دوز و دوز و دوز
در دوز و دوز و دوز و دوز
در دوز و دوز و دوز و دوز

شعبه

ز قریع

سین

تیم

رنگین

نور

سلب

[illegible][illegible][illegible][illegible]

فصل فی بیان

مكتبة
الحکومت

ثبت
رضوان سرگودھا
جمعہ ۱۰ رجب
مردو قضاوت
عبدلحمید

وقت میں
مستور اور مختصر

Fi-
-git

خدای
 نام شری برسان
 وای آفرینگر سرای
 غیب و آسپنا آید
 ۱۲

میشی
میشی

گیان
ہیں جست چاک
میرا ہر وقت

سرگوشی

سرکه و غرور است و دولت را
 یابری کوئی برسد بین آله
 سنگت اگر لطافت با جریه
 شیر خدا غلی کج حیا م او
 لایک نیست دست مهر سپید
 جزا بی شکس جنب در
 که کتم سخن که سزا می او
 عید آید آقا چه بزرگ و نو کرد
 هم ابرو بود و پندش ساعت
 غیبت زدی خست و باغ آدمی
 آتش ترک خطای که ناپود کرد زدن
 با عود و کبابه بعد از عید شد
 من پرچم و غنا و شکم و لب دار
 خجالت زده است و سر کج نهاد
 کسم ضعیفید و ارم من چه رسید
 بر جفت و بچینه شده و شیشه و سا
 بست زلفی من کجا نه بود
 شاگرد دل آمو که شایک جیسر
 مودگی مساعد و جیدگی ساق
 که رفیق امی و جد و کج شکم باز
 محبت زود خندید که ای شبنم
 بد شرف دل طلبا و درو با پند
 ای سر خوشی که یزدان که بگویند
 ز جرد جانانی بود پیچ رسته
 ز غم تو زده است جنب بی آبرو
 که کو ز بیم گشت کای بدل کو
 که کای غیر خود و هست فردن

بروق چرخ و فلک جنت و دوز
چون دست او بغضت خنجر سوز
شیر لک کشید بر مشن آب سوز
اتس بجان فستق که از فروز
کز نقش دست قاقی کسب سوز
کای کس بد و منشی پیوست سوز
در ستایش **میر سیم** کسب سوز
سر غزل بختی از زهر میر سیم کسب
هم بود لب چرخ بر زشت خاک کس
بر حبت و میسر یزداد و بنگ کس
خفت زده بآباد و دهر سوز کس
چون طالع فرقه دمار و ی کس
زین کج و غنا چاد و آتش چ کس
چند که مر غشس از غشش خاک کس
کفها بخر بخت ز غم کس خاک کس
سود و جورین میبست سب کس
هر دم که بر گردن خرد داشت کس
در رخ نهجین سود و کس سب کس
بولنه خرد و کس خسار صفا کس
بختی توان گفت که از غرور کس
جودی کس بجای تو کس سب کس
شیخ اعلیٰ از سگ او شو و کس
خسب کس سب خوف و کس
هر کس که کف دامن جود و کس
بختست با کس که زمر کس کس
که از فرخ قدر تو رسید و کس
سب و ستودن کس اندر حد کس

[illegible]

بر اوج ماه و فرقی ده و یکروز
او پنج گیسنه از پی گیسنه زن
آن خربی که حیدر مصطفی
دست از دل چاه بد قزیز
دست خدای بستر زیورند
توان قدم بر صراط مشرند
خوان دم از تاشیش و خود زود
عید آه که کاش یکبار که
کل جان و دیباقت از جفا که
هر دله که قبل از کرد و خاک
چون از رکش خود و دلفنا که
کام دل از ترکم خوش و را که
و تنگ و فاخته صفا ترک حاکم
نی احوال بخند و دعا گفت و نا که
زیا که بخوابد آن چون چو کرد
چو کرد وین داد و هم آغوش چو بار که
ای که کشید از دل و آتش که خدای
که دست برافرازد که تنگ و نا که
شیر که مراد و رنگ از تو جدا که
چون زدی و ایام کجاست شمر که
چون دست یزدان سحر علی که
گردون بی حیات اویت و نا که
کشیان لقب تیغ تو سر زده و نا که
از دیباقتی که کرب و نا که
چون نا و لونی های و کشت نا که
پشدار که خندان جهان جود و نا که
نا که محمود ویت از دیبا که

اقبال ترا و هر فلک تو مانند آفتاب
تو نایه آسایش خلقی و بنا جا
علی زلفان تو در افق باد و باران
یارب چو خنجر زنده جان و جان
عجب عجب آن پسر برادر
و فتنه که سرگران شود با تو
معشوقه قیصر است پندار
چون خیمه بر روی عاشقان
با این همه چون برقص خیمه
و آن کو در هیچ تاب پی در پی
و مانند حرکات چرب و شیرین
از شمع تر حکیم فاشنه
چهری خبر از قامت موزون
قد است شجره نسب چو بر خیزد
خویشد تو ز دست خفاش
از غرقه دل شکاف چشم او
مانا خواهد که روز مردم
پایین تر از آن که می بیند
چون چرخ گرد گشت باز پیوندد
کمال کرد درین شکل که گوشت
عشق همه خصلت جهان را
دارای جهان شان محبت شد
برودی که از بر تیغ او خیمه
از مصلحت محروم کن او زاید
خفلی که نه با ولای او زاید
شام از عنایت تو قفا
در عهد تو طفل در شیدم

اگر قبال ترا به وزن معجی
خود را بد خا و است تو میر که دمان
ابن بر نقش شده و اینک در گمان
در سالیان پادشاه جوان
از لب که ترسم آن پسر داد
زبان این همه نخوت و بطر دارد
چشم همه ناخج و تبر دارد
صد مجزه بلکه بیشتر دارد
چون پرده چین دو صد دارد
کوفی همه روغن و شکر دارد
این طرف و آن طرف خوش بردارد
چون بر خط استوار است دارد
پرونده بر و غافله دارد
زبان گرمی او بدل اثر دارد
کیت عالم خبر جان ندارد
از مرد و چشم تیره تر دارد
از غرقه خام کیت پسر دارد
زخمی که بکار زار بر دارد
کشتی چو در وقت خطر دارد
از خنجر شاه نامور دارد
کز قدر سپهر پی پسر دارد
از ترک پهل از قفا گذر دارد
ایام هر تنجه خیر و شر دارد
سر تا قدم از بلا خط دارد
بر تارک محروم و متهم دارد
ابیات میخ تو زبرد دارد

باران جسمه بر جای عرق بچکد
مانا که ز دست تو می شکند آمد
یارب که کند باران کام رویت
در سالیان پادشاه جوان
زبان پیش که دل دهم ندانم
طفل است و غرض و دود
چون تیره بسید که ز نذونی
آن موی میان بد آنکه مستی
انک انگشت کش بر زار آمد
عاشق همه ساعت از قفا شای
ترکی که لب ز کاشف دارد
روزی زلف طامی عرق کرده
کوفی که حسان نال قد
هر چند لبش بخند و شیرین
خوش سر می کشی نه میدم
گوید که وفا بوعده تو چشم
هر چند که آن سپهر بیکت
فی غلظم و چشم معصوم
سجده بودا بر انگشت از شوق
حش همه منصب جهان بیک
شاهی که خط رده وجود
چشمی که با ولای او خیمه
از جنبش تیغ و کاف از خیمه
گر دخت او بر زودا خواند
بر دارد تیغ تو بر شش از تن
تیغ تو از لب که جانور کشته

پست که از دست کبریا کرد
کز دست تو کان پر جسم فکارد
دست تو چو کام مهر فاق و کرد
بر کس سر محمد بای تو فکارد
مانا که ز حسن خود جبر دارد
کوبان که شمشه اینقدر دارد
ایمنه خوش میکند که دارد
بر کیت دو به از سپهر دارد
کوفی چو از حد حامی بر دارد
فرکت ترک کش زبرد دارد
مسکین لب شکست و دیده تر دارد
از شکست سیه کلمه دارد
چون بکلی از غوان شکر دارد
از خیمه سر و کاشم دارد
در بوسه حلاوت شکر دارد
کان چشم سیه چه دلخیز دارد
با و بخشم و فکارد
پروانه زخمت شیر نر دارد
از دیدن آن سپهر بر خند دارد
هر ما در کجا بخشن پسر دارد
از عزم خد بودا کرد دارد
از طلس هستی پسر دارد
شب تا سحر از غنا پسر دارد
آفاق همه بچرخ تو تر دارد
زهرش همه طعم مشک دارد
کردل زار دست تو بر دارد
کوفی همه بوش جانور دارد

عشق
ناخج
نیر
کوتاه
شیر
شیر
عشق
دام

خلف
رو
مهر
ار
دار
مهر
مهر
مهر

اجرت کجی زبس موخت زمر کرانی
 اجر کرد و ده سبکبان جلالش بود
 دوست ماست و عدد سوره قانا
 روزی که طش غلقت اثری است
 طغر از جس که زمر نشود و در کر
 صامت صاعقه غمزن عمر است
 پادشاه شیران جسم بلان باچش
 بر تالیک نشیند بزره ملکا
 پسران دشنه فولاد بر کون
 کا و سر کز بر مای گفت چندی
 خازنان ملک از سر خرداری
 بدل دست ملک بین کرد و کوه
 طلیح کام بود از دم شیرین عیش
 و دنیا طیش و شیرین کوه و تیرانی
 ملک خورشید وقت جور و بستان
 نقش قامت علی بن شد و دست
 سخن بر کج کل بر سر و دست
 عشقش لب ز کایه چرخ حلقه کن
 تم از آن که عشق آن میان
 ضمیر اصف از یاد که صفت بر
 برمی گفت شکست دلم از خاکیر
 در کج عاشق خیم بدینا طالع
 شب بادی و خوشم جوی طشت
 کی تو خیت غایب کرد و در کج
 سرخ دلم تازش خوار و در
 هر گز روی او دیدن کجا که بشت
 خطا برش نظر کن سرخ زلف تاد

خاکش از زبر و شیران ز آموخند
 بر چرخ و فان با حاضر آینه
 قشش را بهشت و سفر آینه
 بهشت جنت را از آن یکدگر آینه
 طبعش جیش ترا از طفر آینه
 جبرش با ابل جان شکر آینه
 کرانی علاج بود باصور آینه
 عاشقان جاهی سیم آینه
 بهر چه سر و یه برون در آینه
 کوه آلب ز بهر چرخ آینه
 بر و شمش بد و شغال آینه
 بکشد بنشیند چنان باشد آینه
 شمش با زهر صفا با کد آینه

یک الف تره شکست بجز کرانی
 از و در بانه زو و آینه که بر دارند
 خاک راه کوه که زبس شایش
 و قی کرش قوت شری شد
 یاس از آن تاش جرمش بچرخ
 نیزه از کد که کدک جان بچرخ
 بکد و در و لای تنج خاک کوی
 پدران خنجر خنجر مغولی کجک
 سیت آنکه که بر فرق عدو کجک
 کو بر نظم و لاری زرقا آبی
 کم شود بیت کلا جو روان کرد
 تاک و مراره ز سوساری و تار
 طلیح کام زوشنام زبا و اید

در لوح امیر کا مکار محمد حسن خان سردار شراید

عیان بر سر دیک کیران
 چه جای قامت چلی که شمش و در
 شب بر علاج شب بر و در بیل
 عشق و اسکرید و غیره و کون
 دلم نزن لی نشان دلمه و کون
 در دلم روی دیکه کون و کون
 بیا اهل کنش سرم سر و کون
 کونک لیر و کون آتش و کون
 که شمع صاف و زانک چرخ
 بهر جا صاف کد غایم از کون
 در کون بایز و کون و کون
 در کون زلف و کون و کون
 که در و چرخ طولی که کون

یکی نبات و شکر و صفت
 کجا با اهل آید بر کجا بادی
 بر جادی زلفش تا بوی خنجر
 تیش ز ناز و نون و نون
 بجز آن که شکر و کون
 سکر از جوی شوم کون و کون
 بش جیم از آن جیم و کون
 لعل برون بایز و کون
 فری زلف کون که کون
 بکشان من که کون
 کجی تا خرم کون و کون
 لای و کون و کون
 دلم زاده ای ترک و کون

بر زلفش که در و بر و کون
 با کف و او فرخند و کون
 با لعل ز بی کل میر جیت
 بهت و اوخ را از آن کون
 و دمه و اوقت بحر با کون
 با شش از نیشتر آینه
 خود و لای تیغ و کون
 رستم و از کون و کون
 ماه و کون با کون
 رهتی که کون کون
 با فراوانی کون
 که بیک و کون
 که کون و کون
 که از زمرش جان بش و کون
 یکی اوست در کون
 عشقی که کون
 بهر جا کون
 و کون
 غایم کون
 سخن از جوی کون
 قدش و کون
 کون خال و کون
 و کون
 همه کون
 کجی و کون
 کون و کون
 که کون

جیش
 بحر
 بیابان
 غنچه حکایت
 سحر
 کوه
 تیره
 شمش
 بهر کون
 عشق
 لاله
 ضمیر
 کجک
 کون
 بهر کون
 خرد و کون
 بقدر کون
 کون
 کون
 کون
 کون

۱
بروز
ماطوانه
کوشه

التسليم
بیت کرور جا
و پوستر چپر
منفصل

مکتبہ تحفہ
کشمیر

سنام
ساخته شده

سختی از دعام و
بهرم آوردن است

سام
سورخاالی
که عرق انزاس
برآمد

حریف خلق میسر یاد احوال و دیوانه فانی
 در زمین چون شای که در دواش عرق لایق
 امیر ای می نامد کت مکت خاصه شای
 شای شای تا بقول من بچوای بدان اند
 چشم خشم من می کشد که درون از غرق
 چو پاک ابرو او شمس که درون چشمش
 توانی که کر کشد که در زن بیاد دل
 با هم ز نو را تدبیر من سلاطین کرد
 با هم رسید امان و صحرای امان
 غلام کو خوشه بد که زمین جدا
 باری حکارم آفتابست و در شمس
 وز دیده که در خنده اندیشه که یک بیت
 آن غریب من در لطف که قاصد شای
 حاضر نمود و مجلس من پر نور و شای
 بر من نمود که دم و صافش خوار شد
 تو بر من بود به خشم آتو بر من کشید
 بر پشت با و بنچو سلطان نماز کت
 که بر زانوا بر سر دشت خشم من
 گفتا ز جای خیزد بر من آبی بر شین
 گفتا ز دنیا که شنیده نیک و نیک
 تا پشت کا و اهی که بریده کت
 از بک چنگ جان خلاق و بچو شای
 کیمان بزرگ تفتیش انتاج جت
 تحت تراز نامه صفت لایق کت
 یارب که در زانده کت شاد و کام
 مستعد ای انس و جان آید پدید
 فیض فیاضی ز درون منزل

که در دوش سر و داول زمین خوش و در
دلایر جان سخن داور و دود و در دل
که جبرین توام با پنج و انداختن
که زالی هیچ و یوسف را یکفشی برین
چنگت لا که کن و دامن من یکفشی
چسبم را بر تو که گیسای غریب بر تو

در شایسته نواب شاه
میرزا حکم ان حکمت فای
در کوشش جان بر و دلا
زنی من بوج خسرو دنیا پیام کرد
ستانه بر بزم تو وضع قیام کرد
دل و دلبه و بود و بین حلیه ام کرد
کاهی با بخل دل کی شکل لام کرد
کیه کشته و غمخس من بظلام کرد
ناب زب زوی دومی عیان صبح شام کرد
زین رخسار و شکفت گنبد و قیام کرد
دکته خجسته سپر سلیمان مقام کرد
بادی رفته شد چو مراد و کام کرد
کار و رکت کار جهان با قوم کرد
شمار و دانه از می خست نظام کرد
از یکبک خاص و عام بر او از و کام کرد
از بوی عود و منزه ملکات و کام کرد
عم بر دغای دولت و شکام کرد
خجسته بر ستاره و لطف لایام کرد

بگو و قد نیرش و صوف بدو
 نظام ملک این عهد و آرم جهان
 تو تا عمر خضر گروی بدو همچو بن
 مرایت شرف بدختر شیراز و خراسان
 و خرم خویش چون رانی که نالای تو دانا
 آسیری که تو زیند گما کردی لافش

زاده حضوان جابجا که فرمود
 رس طالب الله عز و فرمود
 حضوان غافقا قبل ان چشم کرد
 زارای ملک با حسن سره بدین
 و در کم دم پر پیش که او را نه شد مگر
 ز شکی تیسره خرواز و ز جهان من
 کابری زلف او می از بارش نوم
 آرزو صبح روشن تابید ناب حس
 چربست و درین ختم شد و در کشید
 باد و در دود آبکم بر کشید ملک
 سیه به بود و من که رفان بد کرد
 کز پنج با کرد و از انجی نگار من
 کهنه چم و چرب است که میایدان
 و ایدان بی و در و جابجا که مگر
 ول باید ز فانی بر روح تنگت شد
 زشت تمام کرد و بر جگر ان ناک
 شامانوی که بر کرد تنگت نام خود
 آتی که خرد بر و اول مرهای تو

ای عزّام و فضا ای ذوی العز
تیرام گوید
زیر پشروی ز خندان ز من

شبابی در شب بخت یکست قصه دراز
توان شیر و پریز در کمر سلطان کرد
که از رخ خود در جهان درخشان
بجای بیت الشرف را به زینت
چرخش بر سر پنهان جامی درین
غیری که ز جامه بگوید و طس دراز
طبعش من چو سبزه اندر شیرین
شکلی من خطه خود مشکفان کرد
کوشتن گل ز غلظت بیتی خرم کرد
که راحت دای به خدای نام کرد
آریس نمود لایه در آریس سلام کرد
آن خرم در چشم دگر التیام کرد
با کاسرم شو محبت شام کرد
دین در ز شام تابی قایم مقام کرد
از کف تراب ز دگر می خوشیام کرد
برقی چینه در لب سبزه ز نام کرد
چون باز شد کعبه کردل خوشام کرد
سبحر نمود و آیت قدرت نام کرد
حسرت بشمرد و حسرت در جنت نام کرد
با در کلاب خوش شایسته نام کرد
از یک شادی آمد و بروی زخام کرد
کجا جهان و خلق جهان با ختام کرد
اورا خدای در دو جهان یک نام کرد
خوش شد ز جلالت ز تو صد نام کرد
کز فضل و زما سر شاد نام کرد
پیشوای ماین دان آسمند
بر چه بر این زمان آمدند

دل مسرور و دل پرست
 و بس کوی فاشه بود که
 یک کس تحقیق و یک کس گیتی
 قاف قاف جان شد پزنیان
 گشت وین و گشتن شد بدو
 ز دویس برکت نه شش قضا
 صورت فیر زال شد جلوه که
 آنچه در آستان سبب حال
 که نشان شود زلف رخ ذلیک
 کی نماید جلوه ز دخت آستان
 آنچه بر زانده لیس آمد آشکار
 آنکه بکفایت هم حرف مد سخن
 غنای شد خلق جان شهروار
 از نزل و دستش که چو دشتی اند
 جادوان آگاه باوان سرزمین
 محقر کویم هر آنی حجت که نمود
 عمر او چند آنکه گوید روزگار
 است از دوا که امروزه درین دنیا
 آن کس حدیث این کس بدست نهد
 از قرآن رب راسا بهر کس خطیب
 غایب شایه غایبی که بر ای جهاندار
 با علم و ده کوی است نشان و ده کس
 حکم چو دود و دود غایت خلایا
 از دگر کسبه قورس لوال در سکار
 بر دریا کسیتی که خشن که شکم
 سان بخت کشور عدلش با بر آستان
 در کج شکوت و گویان سپید چاکر

بر زمین از آستان آمد پدید
 در اصل کوی و مسکن آمد پدید
 در دوشمست سخن آمد پدید
 دگر آن جان جهان آمد پدید
 ستر حق را در آستان آمد پدید
 تا چنین نقش ز سبب آن آمد پدید
 سستی ستر نمک آن آمد پدید
 بر زمین خوشن گمان آمد پدید
 غیرت باغ حبس آن آمد پدید
 آنچه در این خاکدان آمد پدید
 می بختد و زربان آمد پدید
 زان بهشت جادوان آمد پدید
 خواری دریا و کان آمد پدید
 کان سپهر جود را آن آمد پدید
 در جاب ستر همان آمد پدید

سوزنات قیاس سر سیه
 گویان تسلیم و یک تالم رشا
 زرخش کازم باغ جنت است
 تبروان و قیروان اذ خلق او
 را زول درازان شد کشکار
 بعض مقصود است وین بر بختکار
 وصف آن جانگر که جویا بود جانک
 راست کوی بر زمین از آستان
 که برون روان بدن روح درون
 شفتت و یک بیک گویند خلق
 آنچه می گفتند وصف حضرتش
 آب شد از شک سربا با محبت
 شعله و رشت خشم عالم سوزا
 باد و چشم حق بخشد بشکار
 در دیشمیشا زین گفتن خلعت
 و افضل دی می گویند خلق

در شایسته ابوالحسن عیسی بن عباس شاه غازی بنی هاشم
شاهنشاه اسلام بنیاه خلده الله کله قریا مد

از تاج بیخ چار این ابدل چون
 از قرب این نجم و از نورش آید
 صیت جلالش در دشت کج
 ز جود و سر جوی است توان در آید
 غرض چو در واد و دوشب بر زمین
 از رخ فتنه سوزش زلال در مقید
 بر که در کوه و درون خشکند
 را و آن جاندار چو پیش که بر گنبد
 بر خون غنمت او کرد و کینست

با غیر غیب دان آمد پدید
 از بر یک هیبتان آمد پدید
 یک گلستان از عوان آمد پدید
 سنگ و عود و قیسمان آمد پدید
 همت جان ز افسردان آمد پدید
 بر سبیل آستان آمد پدید
 باغی خوشتر ز جان آمد پدید
 آگهان جبریل سان آمد پدید
 حسرت روح روان آمد پدید
 عارف آن بیشتن آمد پدید
 می نیاید و بیجان آمد پدید
 کان محبت سربیکران آمد پدید
 زان جمیع جانستان آمد پدید
 باد و دست و دشتان آمد پدید
 و یغین با آستان آمد پدید
 وقت سیر گلستان آمد پدید
 مدی حیرت زان آمد پدید
 از قرآن دو کسبت شایخ دی بر
 می اندین علات در دشت بخت
 آن غایت غایت این غایت خلوه
 در است ابرقت ابرقت در دشت
 با علم بقیاسش کایت که او
 هر یک بود آگاه هر یک کج او
 بی تاب نیسان بر توفه دادند
 نام جهان نید و چون او حضرت
 عیان جزو جوشش شست بر دشت
 رزمی در دشت است آه زنده و پاش

این
 و در
 خندان
 بر زمین
 و می
 است
 برکت
 کرده
 عادت
 این
 و در
 خندان
 بر زمین
 و می
 است
 برکت
 کرده
 عادت
 این
 و در
 خندان
 بر زمین
 و می
 است
 برکت
 کرده
 عادت

مهری که در پیش
دستاره و
و نه بخت
مرا در بخت

فرخنده و حسا
ام دوستانه که

برستان
نوعی از خبر
و دنیا

است
مکرم

در برتر عالمیست بر جا که عالمی
لب میبش از غنیت از مهر و بافتار
تحریر که سجده پاک است
خسرو نم که بر بخواند و دور و دور
از نیکو که نشسته حیران شود غلاب
تو را نیکو بخت که چون سرب کشته
در نرم و نرم با آواز مهر و خوش
هر که از تو بخت یار کند
و آنکه را که کار و عمر نریز
خاصه چون شاه خاوه و آن گلی
آنکه چون با یکبار بخت
بهرش از مهر و دور و دور
باش تا بوم و دم را رخسار
باش تا مویک جان کردش
قفل و قارچ و خند مال و مال
دشمن از نیکت او هر دو مرد
باقی دشمنان کند قدش
کس نیار که تا بر دشتار
ای مهربی که یکت بیاد تو
بهر جان عدد و زیادت تو
لاجرم عجبوت پرده زند
در صف کیه حضرت کار می
کوش آفاق راست و دشت
دولت تست چرخ و دشت
آنکه در چشم فتنه افشا خوش
بهر جهان کین مطیبه اوست
خرم از تو بخت یار کند

باغچه عدالت ترش نریز سرگرد
یک فرخ را به بیت از مهر و بافتار
شکسته بر خواند و دور و دور
خسرو نم که بر بخواند و دور و دور
از نیکو که نشسته حیران شود غلاب
تو را نیکو بخت که چون سرب کشته
در نرم و نرم با آواز مهر و خوش
هر که از تو بخت یار کند
و آنکه را که کار و عمر نریز
خاصه چون شاه خاوه و آن گلی
آنکه چون با یکبار بخت
بهرش از مهر و دور و دور
باش تا بوم و دم را رخسار
باش تا مویک جان کردش
قفل و قارچ و خند مال و مال
دشمن از نیکت او هر دو مرد
باقی دشمنان کند قدش
کس نیار که تا بر دشتار
ای مهربی که یکت بیاد تو
بهر جان عدد و زیادت تو
لاجرم عجبوت پرده زند
در صف کیه حضرت کار می
کوش آفاق راست و دشت
دولت تست چرخ و دشت
آنکه در چشم فتنه افشا خوش
بهر جهان کین مطیبه اوست
خرم از تو بخت یار کند

وی در سرخس و بی بی زخمه پیش
فراد و کسبسی اند و دایر خواندم
از نیکو که نشسته حیران شود غلاب
تو را نیکو بخت که چون سرب کشته
در نرم و نرم با آواز مهر و خوش
هر که از تو بخت یار کند
و آنکه را که کار و عمر نریز
خاصه چون شاه خاوه و آن گلی
آنکه چون با یکبار بخت
بهرش از مهر و دور و دور
باش تا بوم و دم را رخسار
باش تا مویک جان کردش
قفل و قارچ و خند مال و مال
دشمن از نیکت او هر دو مرد
باقی دشمنان کند قدش
کس نیار که تا بر دشتار
ای مهربی که یکت بیاد تو
بهر جان عدد و زیادت تو
لاجرم عجبوت پرده زند
در صف کیه حضرت کار می
کوش آفاق راست و دشت
دولت تست چرخ و دشت
آنکه در چشم فتنه افشا خوش
بهر جهان کین مطیبه اوست
خرم از تو بخت یار کند

یک شتر نه و آواز و یک ملک خاوه
فراد و کسبسی اند و دایر خواندم
از نیکو که نشسته حیران شود غلاب
تو را نیکو بخت که چون سرب کشته
در نرم و نرم با آواز مهر و خوش
هر که از تو بخت یار کند
و آنکه را که کار و عمر نریز
خاصه چون شاه خاوه و آن گلی
آنکه چون با یکبار بخت
بهرش از مهر و دور و دور
باش تا بوم و دم را رخسار
باش تا مویک جان کردش
قفل و قارچ و خند مال و مال
دشمن از نیکت او هر دو مرد
باقی دشمنان کند قدش
کس نیار که تا بر دشتار
ای مهربی که یکت بیاد تو
بهر جان عدد و زیادت تو
لاجرم عجبوت پرده زند
در صف کیه حضرت کار می
کوش آفاق راست و دشت
دولت تست چرخ و دشت
آنکه در چشم فتنه افشا خوش
بهر جهان کین مطیبه اوست
خرم از تو بخت یار کند

[illegible]

در مدح شیخ ابداد گشته
 و شبست با بحر بیخیز گشته
 من و دوغها را بگشته
 در مدح دبیر فیضیه
 و در بیان شود عهد شبستان گشته
 الطغری که شبستان و در بیان گشته
 و بحر جنس که بر سخت سیلان گشته
 است و سرخ می چون افغانی گشته
 اگر نشان از کمری آسان گشته
 که بر یزدان آید و جهان گشته
 چو ن گشته که بر حسنه چو ن گشته
 ابراهیم که تو کوئی بنیستان گشته
 و شب تیر مشابذی بیستان گشته
 شب و صبح تو چو ن بجز گشته
 هم خطا داد که خبر چه می گشته
 روزگار و مدح و طاعت بیستان گشته
 سنج او انوار و نام که ن گشته
 و خون خست و دمان بیستان گشته
 در بحر و بحر و بیستان گشته
 گشته و آنچه به بحر و بحر گشته
 آنچه از کلمه چو تو و بحر گشته
 آنچه به بحر و بحر گشته
 هر که در بحر و بحر گشته
 عالی از بحر و بحر گشته
 گشته از بحر و بحر گشته
 بحر و بحر گشته
 بحر و بحر گشته

بست گیتن ولی کو دست اند
 خضر که چون در می خور
 احبار و مست بستان را
 بر عباد القدر شمس فرماید
 ابر بر طرف چمن بایان کمران برین
 مشک پر کندانه در آفاق تبسم
 انیس لبر جو خورشید سپهر را که
 آنکوی پرستان را داشت ذال
 تا غر خورشید و در کوشای و غم
 دل مجلس همه بر کوهش بود چو
 دل بنیو لب و دندان بنیو
 جان بر نعلینش شود شفته ولی نشیب
 عالی که باقی من و هستی بیخاست
 گفت ای خوابی بر منم گری خردی
 نسیم ای رنگ خطا ترک کن که بخت
 جوی خود خداوند که گرد دست
 و صفت خودش همان که دل کن کن
 کس دنیای بی طاعت داد کار نبرد
 صاحب که در شک کف تو در پرتل
 نوک کنگ تو کند ایک پاش خضر
 فتنه ریشا یک دریم و ساق خرم
 که در سایه غم تو از کمر و جاس
 عشق حیرت زده و نفس تو بیند
 توس از نایر تو در سینه بیشتر
 بنیو دردی که غایب ز پر شمشه کند
 ناگزیران و کوفای تو افتاده و پیک
 خاک از پیک خود تو جان کل را

و در کبر که مرصع حسن ز کبر کند
 غرق آسینے آفتاب کند
 مخزن ذرشت اهورا کند
 کشت افراسیاب کند
 زار بر من من نشان بخند کند
 لبیک بر یاسمن و سوسن لبیک کند
 بیل خسرت کمری سحر می کند
 زینهار است بر نشان چسب کند
 آت بر دل غم و شادی هر یک کند
 جان طبلس همه بر که در بخند کند
 افلاست همه بر در بر جان کند
 اگر پیش آن شود گوهر بر نشان کند
 بجز دانا کلب منزل نادان کند
 شهر گنار و دخیو بر میان کند
 بر پیمان نماید کج معان کند
 و در ناز آقا قدس شب بر طرف کند
 وصف هر چه کرد که از خبر کند
 طالب کج بجای که بر و بران کند
 آشک در دیده بر پروردگار کند
 آنچه از خبر تو دلان شب بران کند
 اگر حسب تو تو ناز که بران کند
 بجز اندیشه زنه کسبه که بران کند
 کس طلب خفت جالت بچشم کند
 عالی از حول سر اسیمه بران کند
 اگر در عهد تو چرخ بران کند
 قیامت کسی که نازد و کجای کند
 ز بر و کعبه نظر بر زو و دانا کند

محرر
شیرازی

کتابخانه
دانشگاه

تو باق
ترکی سست
هشانه دو سپنه
عاشق
مکونید
خاق
بیزودی دقت

سنج
بہن کجائش

شہزادہ
نہال قلیچ

نقبت
ریح و سحر
۱۲۰

[illegible]

نام پسرک مرقد
اوریا سب

سرگیش
جیلد ۱۰

ملفوظات
وہابیہ

تکمیل
مجموعہ کتب
پیشکش
پاکستان
پبلشرز

روزگار شش مرد و سالم بجان می آید

وله فی
 حرمی که از آن فرستادند بر سر
 در که در کوشش از چرخ کمال بر سر
 بانگ کو قیصر و قزلباش بر سر
 نیکو که در دلی سوختن جان بر سر
 کوشش و جفا که در کشتن بر سر
 مبدی که در تیر و زاری بر سر
 حرم شاه بیداد و بیای بر سر
 نفس خفا و بارغ و خون بر سر
 تگریش و درشتی و نقصان بر سر
 این در تصنیف و صفا بر سر

که چنانچه گفت مستغنی عن التواضع
روح پاک فیهما الذی فیہ استغنی

یکدیگر ایضا
 فقهه را بدو کس که میسر است از هر
 نقل و ترجمه خبر کند و او را خوش مرین
 خسرو پروردگار بدی نامی و بدین اینزان
 بیاندیزد و در کمال و در کمال و در کمال
 اردوان کاروان گشود و در کمال و در کمال
 یکدیگر خبر بیاندیزد و در کمال و در کمال
 آن جهان را که در کمال و در کمال و در کمال
 نگارناوت با برهمنای کمال و در کمال
 همه از هر زبان و در کمال و در کمال
 و در کمال و در کمال و در کمال و در کمال

نور محمد حسین خان خازن شجاع السلطنہ کوید۔

استان در آستان کسیر مرز و در باد
 ایام خلفه شکارش بدینج ستیز
 زروانی فتح خود بیگم شکور باد
 تو که با جویبشین صحرای مصر باد
 تم ایستش تاج سرفشور باد
 بوی قتلش در شینان کافور باد
 نبات عالی غم و لذت مصور باد

و فرغ الخلق سر هر که که بکشد چشمت
و یزیدین کس پیشکداشته این بر نفس
و روانی کار غن و ساز نکسته کمره
و خسرو غازی سیاه در سه حس که دادم
و حیای دادم که در گریه عادت است
و پیغمبر دزدی چون آنگین که نموده می نازد
و کز او رفتن جز رافت آسوده

در مدح شجاع الهلثنه حسنعلی میرزا طاب ثراه کوید

کرم سیم ماه نوزادش کوهر قاش شد
 ز افسر قصور در پرتاج خانان شد
 دلی سگشت آباد کوخ قندیران شد
 و گامین باد و ان دوست دگریشان شد

با او
 را پیش منبر خود نشاندند
 و چون از او گذشت
 و همه را پیش منبر خود نشاندند

[illegible]

که چون مدام آبی ز با نافرین خوانی
که زمره نظرش زانند و صد دلیلی
سر بر سر کمال شاه در کمال شایسته
روان بر سر شرف شایسته
که هر یک لاشه جانناش بر سر شایسته
که برین آرد درشت و غار و مال
بهرم بهم شاه فوج انگیخ ز سران
که ز لاس فلک زین کج که به پیش
از هم هم خویش بر سر شایسته
که از صد میل پیل از صد در کمال
هوای به سیمای فضای بر سر شایسته
بیز نیست ز دربار و سر تا سر کمال
ز بارین شکر آرد بر تاج خوانی
ز با طرب با ساز و دهن و فرح طوطا
طرب خایه از رنگ و وسیع باغ خورشید
بسمه شکر بید از زبان زلف پرستان
بکلمات نیام زان ناخ و ناخ خوانی

در مدح امیرزاده شیردل از خون میرزا این شجاع اسلطان کویه

که در وقت شجرت با شمشیر برین جان نثار
بهر قی کشش آتش نشان چو آرد
که زندان کند و مسیح آب بیاورد
که عین عین و عین فعل و عین دعا
ز انان مظهر نیست و کیمی است
کفش کان عطا و دیرش و درو کوشا
که حکم نماندست بهلوان امرضا
که هم خود بخون آرد و دم خود بختا
خیمی آن سلب عجوبه که من با آ

حاشا حامی دینی است و دین پرست
نظر بر خورشید و از نیش مسالغ و دست
کوی آنکه برین سر شایسته
از نیکو بنیاد فزون کز نیکو نظر
بنایان اعتقاد خویش کز نیکو نظر
هم قاندم بر سر نیکو نظر
سر بکام قاندم از نیش مسالغ و دست
که برین آرد درشت و غار و مال
بهرم بهم شاه فوج انگیخ ز سران
که ز لاس فلک زین کج که به پیش
از هم هم خویش بر سر شایسته
که از صد میل پیل از صد در کمال
هوای به سیمای فضای بر سر شایسته
بیز نیست ز دربار و سر تا سر کمال
ز بارین شکر آرد بر تاج خوانی
ز با طرب با ساز و دهن و فرح طوطا
طرب خایه از رنگ و وسیع باغ خورشید
بسمه شکر بید از زبان زلف پرستان
بکلمات نیام زان ناخ و ناخ خوانی

بیا لاری سپهسالار دارا بی جهان

عدو ندی که کشی روح و درین دنیا
شکمی دیگر که در کین نیام ظلمت
کشد و دیده خاک راه او بر سر
و کفر و بائس نیز خودم بر سر
عیر غلط او را مال ملک حق خواند
بهر تر است و دم کرده پشت بیک
فلک سر ساجت از سر و سر
شاهضم بهر دست آن تر به دست

که چون کافر بی کون خلق عسل
که لاف و تیر و ترس و تیر و ترس
پیش کشد کافر و دشت و دشت
زیند و خند و دشت و دشت
بهرم بهم شاه فوج انگیخ ز سران
که ز لاس فلک زین کج که به پیش
از هم هم خویش بر سر شایسته
که از صد میل پیل از صد در کمال
هوای به سیمای فضای بر سر شایسته
بیز نیست ز دربار و سر تا سر کمال
ز بارین شکر آرد بر تاج خوانی
ز با طرب با ساز و دهن و فرح طوطا
طرب خایه از رنگ و وسیع باغ خورشید
بسمه شکر بید از زبان زلف پرستان
بکلمات نیام زان ناخ و ناخ خوانی

که هر یک لاشه جانناش بر سر شایسته

که هر یک لاشه جانناش بر سر شایسته
که برین آرد درشت و غار و مال
بهرم بهم شاه فوج انگیخ ز سران
که ز لاس فلک زین کج که به پیش
از هم هم خویش بر سر شایسته
که از صد میل پیل از صد در کمال
هوای به سیمای فضای بر سر شایسته
بیز نیست ز دربار و سر تا سر کمال
ز بارین شکر آرد بر تاج خوانی
ز با طرب با ساز و دهن و فرح طوطا
طرب خایه از رنگ و وسیع باغ خورشید
بسمه شکر بید از زبان زلف پرستان
بکلمات نیام زان ناخ و ناخ خوانی

مستان
مستان
مستان

مستان
مستان
مستان

مستان
مستان
مستان

مستان
مستان
مستان

بامرکاتان خود رخصتین خود را آب
 زین آن که بر نه مرغان چشم خراب بود
 برکنام مطهری که ماله دل سوز
 دست افشان پای کبابان فانی
 الله الله لب ناب و دهن زار
 ایله الدین اگر فغانه مشرب
 جو در نه که دوستی زین آن که
 سخنری از دود الباس را شکر
 را در که شکر را قایم مقام
 ابرو بانه فیض را بر جنت
 شکر را که چنین فتح بر دار
 حله پا کوش و بست زین که
 تا از نهی خبر چه کای دوست
 سال حمت و تار و زنی که
 آنچه بابرک و دشان ایراد زنی
 بست چهرش که خبر و زنی که
 بر سوزان خوار و مرسته
 ای که بر کس با دود که
 اینک عزیز آن کوی در دم
 عقل و اندیشه نفس است
 سرور و سروری جنت
 فتح بر روزیست خود و
 هر که روزی از دنیا که
 عزم بازی که کسایط
 بر موضع حفظ خوشن
 آوازی غنچه بر کرد
 بر دل سیر زلف توید

صد زره بر عافش از رنگ
 چون غزلای خفته در چنگ
 ماله مطهر و آواز باب
 زنگ عیش خوشتر عیش
 در تن شران سوس جهنم
 کز زمین و آسمان و ما
 فخر از خنده قوی از
 شیده از نغمه زهر
 نامو مجربید از ناب
 ناکت بر قصد کیش
 بر و بر غیب پسان
 این شبنم و سیاه
 کاینچنین اوست
 بامیدار کت قیاض
 بر که آن کج خبر و زنی
 تو خجالتی که خرم جهان
 بینا زش ز کتساب
 زان بهر آید جانی
 از شک بر پشت آید
 دوزخ چون شمس
 رحمت حق بینا
 چون بیک آوده
 جمع کرد و ناکت
 هم بود از کوفی
 چون زرب زبانی
 و رتایش شاه
 و رتایش شاه
 و رتایش شاه

چین لطفش را کس و هم
 بر که جام محلی قوت
 سرق ملان کدشیری
 داده شب تاهیر
 الله الله ناشه
 عالمی دیگر فرد
 فیض فیضی زدم
 یوسفی دیگر زنگ
 طبع گیتی ناز
 دفع حرد بر
 نوساب فیض
 چون سلیمان
 با دایب درگاه
 و رتایش شاه
 زان سبب خبر و زنی
 آفتاب روی
 سحر کلاه
 که بر آید
 که بر چکل
 با و خضای
 شد گفتار
 شیر خورش
 از بی خاموشی
 نایب نیک است
 که بعضی از
 غنچه خندان
 و رتایش شاه
 و رتایش شاه
 و رتایش شاه

نیز بر تاش هزاران
 در سر کشتان
 گفت که از برایت
 کشت گیتی
 بخت دریا
 این برید
 نقش نال
 شتری
 منفردان
 رحم دیو
 کافران
 این که هست
 تا که یک
 ایک
 بخت بر
 تمنی
 با و قش
 طفل
 که پیر
 خشم
 و حلاوت
 بود که
 مایه
 خوا
 با قوت
 چون
 کاشش

قراب
 عارض
 سبب
 مجرب
 غایب
 چشم
 سر
 نمود

روزی
 زهر
 قوت
 باطن

مجنون
 بر
 کرد
 بر
 دور

مهر
 به
 در
 صد

عاقبت
بهر سر زنجیر
کوسه کار کرد
افکار دارد
سخت
عشق کباب

چهار

افکار
بهر سر زنجیر

شعر
بهر سر زنجیر

کیشان
سوار
چشم
نارنج کوه

شعر
نارنج کوه

چشم
عاقبت

آتش کت شای میزد او کاست
ششاد مهر چرخ و نور خیزد
دو چین رک شتر نی چو تو و لغزب
بر جا کرد و سار کنی کشت قدار
رویت خبر بر ما گردان بر ابر
روی تو آه پشته و طره بود که
بخت اگر کجای و قی نشسته
بر طعنه و کسک بقیه است
در خرم کرم چشم ز نادان زنده
در زیر دم زلف تو در خان آه
پشته بکرم عادت سیم که کرد
تو رسد کت کرم چنین غلغل
سکین کرم که در طلب سیم تو دم
باز مهر کرم سر شکر و دمال
چون میت و گنایم سر دشت
گیره در بکلیه سکین کرم چه تو
و آخر خانه دل ملک با دست
کشان خدای کوش و عشق
در درون جنب روان کنی چل
جویت از محیط عطایش هر نیم
صد به چرخ ناز و خاک از زلف
و فیک جام جوید که برشان شود
جاش بر ایوان که ز شود و طعم
حسره کردل سپید کار بود
شود و رشید کفر دین آرد
چون کای خب از باید دل
تجربت رفت نیز بستی جان

زنگ ترک لایبید او کرد
مات عمر دارد و است چو بود
بهر او پای چل نظر به بود
بر جا خرام ناز کنی کاش برود
رفت برنگ و دایه شک تر بود
بر جسم در و شش زده رنگ
چای زاکر دروغ مسته بود
سر او دوسکه دایره در یک بود
بای خند که در آب تر بود
کای دانه و ام مردم صبا
چست کوه سیم زاده کرد
روشن سر او بام و در بود
چون کدی که سر سلال بود
کرم براد خاطر هر کس نظر بود
کرم سوز سر شک کاش بود
قدرت برنگ و کلید احمق بود
وای کاش نه با حرم بود
و سی تشنه قدرت و دشتی بود
خج غصه و قامت او بر بود
شک و ترش آن کرم با خرم بود
برش در او کرد و چنین بود
و فیک کرم که در دشمن بود
شش جانان بر سوزان بود

در ملک حسن شای زبان شود
باز نیست دم که بدین جان
در نه جوبت صورت با چو بود
هر که زلف شان زنی جوبت بود
اه فلک نه خاشاک شک بود
بند که نصف غمی و نصف بود
یا وقت را که نه می ماند بود
کرم هم پیر بهالی یک مرشد بود
و ادل جیسیم که کاه بود
قدت سنو بهت و ندیم بود
سیماب نیست که سرین بود
نه زده سرخ سجای سرین بود
بلی ز رنگ نایب سیم تو مراد
سن زان که در ادم بود
ای غیرت سستاده زهر بود
چندین سنا زوس دل بود
شاه پشته رانه عید بود
نخل خند افند و شکر طریقی بود
کرم و دل کج او دولت بود
از مهر او دشت برین بود
در روز زم و زم شش بود
بر جابو دسوزی رزم بود
ما ندیم شکر و شجر بود

در ستایش قوت اب میرزا قهر ماید

بکند تان که قهر را دست
زنده که میل فرمان نیست
خاصه چون یار می که از جود

شک نیست حسن چوین با شرم
نقش بچین و سر وی در غم
چو جسم زمین بیاض و شکر
در کس غناب سر سوسه بود
شک تشنه ز کجای با سر بود
سوزانیدم که ز غم بود
الاک در سانش در شسته بود
و ام بر کتب کوکر دم بود
در کوک تره قیبه صدف بود
کوهیست بر زبر و صمی بود
کران دم از سبب با سر بود
نهرین جادو سیم بخور بود
بشک بیان سیم و صمی بود
کشم بچین که جان دهم بود
سب تا جیح چشم خرم بود
زین فتنه ترست که در غم بود
هر صبح از سحر در شش بود
وادی ملک و شکر ابشر بود
کشی زنگنه کت ابشر بود
از نظر و کتب حرکت شرم بود
دشش مار و حلقه و شرم بود
هر جا که سینه زنی بود
یارب نهال دولت او بود
بایه طره کانش یار بود
زنی من کس که سرشک بود
مرده بهت ارچه زنده بود
و شک کشیر وقت دار بود

چون زلفش جبار باو بخت
با چمنی چن کشیده بر دچین
خاخشش یک سپهر باو بخت
چشمش آهست در نگاه کر
چشم او کاغذ آینه است چنان
لبا و نسل و لعل کن کشید
سج اولاله است دین غیب است
ویدم آن چهر زلف و دانه
وصف چهرش نگاشته و فرس
وصف چهرش نمودم از ناز
ایمال دور زلف و سپهر خشت
ویدم آن روی که مرا و دیگر
ای چیدن کند چر قاست یار
ای بود سپهر ترک من خندان
کهنم از چشم سپهر اوست کردن
ترک من از رخ جان و دوش است
کبک و کور و کوزن و نیکت خد
سرسند در کف ارادت او
از در دستم است زلفش و دل
ایک تنگش زیر سرم نشان
من مانیت آن میان کجیف
راست پنداری از نیکت
سنا دهنر و زعفران و کشه
دو رنگین از نشان نیرزه او
بخت او را اگر کند لبش
چون زهر من گشت جبار کسی
خان کش از دست تیغ او بود

شور چین فشنه جبار بود
از دوسو شکر خجبار بود
کی زد زلف مشکبار بود
دیدم ای که کجایان تکبار بود
نگیسه بر تیغ ذوالفقار بود
سعدت در شاد هوا بود
گر زخمش لاله و انداز بود
صبح را پر دوشام تبار بود
بسج از نیکت پر نکار بود
سجسم سحر اشکبار بود
خاطر هم بر زمر و بار بود
نه کاستان نه نوبهار بود
سرو کیرم بچو یبار بود
کبک کیرم کبک یبار بود
کی قح کیرم و یکبار بود
خاخصه و قشیده باو قرار بود
یاد ز شتر زهر چسار بود
بر کرد و کشت یبار بود
بسج خور و خشت یبار بود
که سینهش دراز بود
ایش در از چه بر و بار بود
یکسر خضم ناچار بود
کافیه خوش پرده وار بود
جرم کرد و ن برینما بود
فرز آفتابش بود و بار بود
لاجرم بخت استوار بود
خضم اگر کبک اگر برادر بود

کز دج زلفکانش پنداری
قاستش یک بخت سرور بود
لبش اهورا ز غبت لیک در
زلفش اغی بود کر کشید
و چمنی نگر است از نرزه چون
غشش با کفتم از بخت
نخ فشنه است خال و دره دل
بجز از چشم او ندیده که
بلبل لعل او اشارت کرد
دیدم روی ستاره کردار
نگار تر کانش در دلم کبک
کریمبار و چمن فراغت به
کی میدن کند چو طلعت است
کی خد ام آور و چو دیر من
در خرامت کرد و چو دوش
و قی ز شورش کی نسل است
کاشنی ز شگفته است و لیک
و زلفش است کاه بر دین
سنگ و سنگ و سنگ در دین
کشد این که در او بجه طرزی
وین عجب کش که خرام آن کرد
او که آفتاب ملک و ملک
اگر در پیش شیر شاه و دوش
هر کجا تافت رای روشن
خدا او دهر باشد است پناه
منصب خود بر تیغ او سپرد
کوه یعنی درون بحسره او

روم مختور ز رنگار بود
کی شقیق و بخت یار بود
شکر و خشت بار مار بود
پیچ که لاله در کنار بود
کرد ز کس میدید خار بود
چاه را ماه و در خار بود
سج ز کینش فشنه زار بود
ترک بی باو در خار بود
نکات من زبان شکر نثار بود
چشم من آن ستاره بار بود
سینه ام زبان بخت نثار بود
هر که کریم پر نکار بود
لاله کیرم که در یار بود
کیرم آهو بجه در یار بود
کی زرد پوش و لکین کد بار بود
کاشتم از غمی عفتار بود
بر کنارش و دود تار بود
حیدر پرواز و دوحه کار بود
و در برین حیدر کما کار بود
بامیال که موی وار بود
بچو سیما بخت یار بود
کش فک خنک از بار بود
بی روان شیر مرغ غار بود
قرص خورشید صحت تار بود
تیغ او ملک راحه بار بود
جسل اینجا که کار زار بود
در کفش کر که و سار بود

فشنه
نارنج است در
مردانه دایر
مولد است
از نیکت
امم حیدر

آب
نارنج است در
لست

عطار
نارنج است در
مردود

خجک
بخت
شاره
سرایه
بخت
نارنج

و کمر
و کمر
و کمر

و کمر
و کمر
و کمر

و کمر
و کمر
و کمر

و کمر
و کمر
و کمر

و کمر
و کمر
و کمر

و کمر
و کمر
و کمر

و کمر
و کمر
و کمر

و قاعبت بر سر پیرین
خالی را یسار و او پیشین
ا بر چشده است تا شمر کج
بهر استجا همی کند افغان
ا درین بر دو وقت دشمنان
ز بهر جابو و عسرتان
دشمن که بر است و هم کش
و صفت او کس یکی ز صد گند
نه فلکات را بگردم ز خاک
و چو خدایا که و یسار مظهر
شده مظهر از منت و امانت احمد
فایده خراسان که در آن شیر برهان
چون خور که جهان گردی بر عرش
و فیصل ریان که کس از کج شد
صد باره یک باره و کج شد
یک کشت فلک استی و کج شد
با سلطنت و شیر و هم کج شد
و در عدل تو آید و در کام یک
و از آنج تو مای و دلال کشین
و سلطنت تو بدید و در کام یک
اگر که بر چرخ و در کام یک
با شرم تو خشی است فلکات در دین
لیک بر شرم تو خشی است فلکات در دین
و در کام یک که یکسده سال خورد
هم تقویت کشت وی را یک
و از بری چون ایزد نگه کرد
تا آب یکشت نشود و سودا بماند

چون بخت فلکات سپارود
که میشن جهان یسار بود
که بر پیش درویش یار بود
چرخ اینجا برین یار بود
و جرم صاحب اقتدار بود
چرا که در دست شاه خوار بود
چون که بر بخت زرنجان بود
و نقش از ماضی شمار بود
تا روان و روز و شب مدار بود

حرف الهام
در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی
طالب الله شرا و کوی

اگر که بخت از بهر بی یاری
که مرغ شود و سوی فلکات زباید
صد بقعه یک و قدر کشت
ایک بخت فلک استی و کج شد
با سلطنت و شیر و هم کج شد
و در عدل تو آید و در کام یک
و از آنج تو مای و دلال کشین
و سلطنت تو بدید و در کام یک
اگر که بر چرخ و در کام یک
با شرم تو خشی است فلکات در دین
لیک بر شرم تو خشی است فلکات در دین
و در کام یک که یکسده سال خورد
هم تقویت کشت وی را یک
و از بری چون ایزد نگه کرد
تا آب یکشت نشود و سودا بماند

با کف در فغان بود و جرم
جام بلور و کفش کس
بیر کشنده بیت تا بجان
معدن اینجا حقیر و فلکات
و کسان بخت دار
عدل از درون چشم فتن
عالم حسی را چو درنگری
لیک نقد من نگه و اندیش
بر سر حلق و حکم جادیدان

حرف الهام
در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی
طالب الله شرا و کوی

ای که ز تو چون بخت که خواه تو
بسی و بختی سپه خشم تن
تو بجز خوشانی و دشمنان
البشر بر تو و کج شد
با دوش غلاطی و با تویش
در روز و خازنه شمشیر
اگر که بر زنده است و دانا
شکرت کران شک یک کج شد
از زخم شکت تن فلکات
در دولت تو حال من حالت یک
او و هم کج در دو سر یک
او حاصل کشش نه چیز کدم و دار
خو قابل تدای خدمت تن
زان ساح کل و برک که بر تو
بخت تو فرزند و تر از یک

چرا که بر بخت روزگار بود
اقتابی ستاره بار بود
چرخ او نیک سپرد و او بود
دشمن اینجا ضعیف و زار بود
دشمنان بر سر از او دار
اگر برکت که کس را بود
از وجود وی افتخار بود
که هیچ و بیم دانا بود
حکم شرع و ماضی جاد بود
شد ناظم ملک پدر و وزیر
شد شتر از حضرت و از جبه
ایک ره چو خورشیدان بدو
ای تیغ تو چون سپهر و دین
رفتی و کشتی که تو خاک
با هر خروشان شود و قطر در
کا بهت مختصر میر که تو
با عزم سلیمانی و با زرم سکندر
ماند یکی آتش نقشید و در
اگر که بر تو سپند زمرین نگار
اگر که با با دزدان کشمیر
و زکر و سندات رخ اجرام
یکسان و دای شاه یک جزئی
اگر که کل کار و دامن شعر
من حاصل کفتم بهر کوی
تقصیر کنم ز کشت خود را
زین قصه و کوی که با بر تو
تحت تو فرزند و تر از یک

الا ای جنبیده سر زلف لیسب
 چو فروغی عزیزدو چو فروغی پریشان
 همه سایه در سایه چو پیشتر
 منتهی که از انوارهای توحسیند
 جلی جلی بریشان نشود آفتابی
 بطریقی که در پیش جبریل شیطان
 بود و ی که با جبرئیل متقابل
 را غوغا داشت و ریکان بر سر غم
 و رشید که عجمه آویخته بودند
 و درون کی آتش افروخته
 چون دو کوه که که نزد محکم
 چادرهای را تیرگیست
 حید شاه جانان امرالدین
 شمس شافقت حرکت مشاجرا
 تمام هفت آسمان چار طبعش
 اصف بود چشم لاکیت
 فائده در ویدایام آخیم
 قست اگر برقی را بر زمین
 بجنبه دام اندوخته
 چنان کشت استیغود
 شش و قلز شش و شش و شش
 هر چه جوئی بر تخت مسلم
 می کنی که از نهیب تو
 بر چنان تیرت تبارک
 است هر زمان کباب نوشی
 چو کشتی ابله ز جانا

در زمان ولعیدی شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه
غاری خلد التدرک فرماید

همه با به در پانصد و پنجاه
 کند تا جگر جان را محسوس
 قدمش بر خاک مرغان بی
 بر پناه که در روزگار خست
 جو مشک که با سیم می آید برابر
 ترا شکست نام است و غیر از
 به چنانکه چهره سبائی چو کافور
 بنزد دوس جنبی آن آتی معطر
 که خم گشت دم میدنند افکار
 سببش میسک فایند ازیر
 کش از دست تیان بودند چادر
 که دین را درش باد و درش باد
 بجو دوش منو است زلف خنجر
 بر پنهان که بوزن عرض بخ که هر
 مر از امانی تاب سمیت گوهر
 هم آتش رود که با نام خمیر
 دو هم است اگر و هم که در دست
 در روز اجرام بر چسب خنجر
 باره صدم ران یا ن شود
 شاد به چارم چاپستگر
 هر چه خواهی ز رخسار قیصر
 نیکوتر مرخت و دخی غنجر
 زاده سبب گزشت پیکر
 و جام بپایه خست احمد
 نازده در برف بجو کشاد

شب شمع و دیدم تا غنیم
 چو بر پشت باد بر چهره جانان
 ز نغمی فروانده و در چهره جان
 قصه که غمت و کوی گشت
 دانی توان رخ فروزند آتش
 مین عقرب و تم کوفه چین
 بزرگب سوزان مدور من
 ترا خنجر با نند که دم
 ویا چون دو هند که اندر پست
 بدست شوی ز تو صفی تو شتم
 غلام و وسیع دانی ز دست
 چنان و در بین است خورش که در
 به برق وایک فلک غفل غلم
 شکر را شرف بود بر جان شیرین
 غنای الله از نون برقی سیر
 غرق بر نواز و پیکش کلاه بر
 فلک نازده سیر که گویا و خنجر
 چنان گرم بر کوه آفتاب کرد
 فلک را کوی سپهر و چون ستاره
 عجب ترک آن بادانت ساکن
 ز گردون جلال تو صد باره افروز
 چنین در رحم که جلال تو در پی
 شود خود صد چاک برسان چون
 پرند و شمع هر که را خواب دیدم
 سوخت قبر آن خواب روشن

که حرکت تنگی و سست کوه
چو گزنی سیاه و چو غنی کند
شب تیره و در تنگ و ما افتد
پرتشید و گرد و لپا سر
بجزوی سراسر افکند و در پایا
درخ یارین صغیر و ترمو مسطر
سکای و تان چهر و حوشند از
سجی اغنی و زهر تو شکست آفت
که شخص دست سیکو را تو افکند
هر قیمت جان گرفت عبث
زبا و کند از و سو دست چسب
تا دم پریش و شد اولی افتر
سراپرو و بر روی حوشید و اور
عجب مشت قضای عفت
بر عضو او یک جان و حوش منفر
که زلفی و غلی یک شکست
از نازل باز است و از غلبه و صبر
چو از بار باران و چار چرخ خستر
لم آسای و در پنا و در چوای و زهر
در یک یار و برگرد خطه در
بین و کسی غنی کند چو کنه
لم لک شش و با دان و مادر و پدر
بهی رواق و تو یک بستر برتر
شوق تو یک روز و نه زاری و ناله
و شود در یک لخت مانند خضر
و بهمنه تن و رخ و چکان و و جدر
و دم دست و حاشی و زخم

پرشدہ
پرشدین پریشان
منودن

ادھر
ہو

سبق
شماره دویست و پنجاه و یک

دانشجو
مستحق
مستوفی
مستوفی
مستوفی

دیں صحت و بلند پای
دائے گوارہ

حسنیہ
محسنیہ در شکر است

سیر مذکور
شب پیش ہونہ
دوش

الا ایچر چو بخت شاهی که در دست
 چو غمزدنی و فتح و قیال و ایم
 جانند و توسن از لشکر گردان
 غمزه بر سر است اگر نه در سنگ نهاد
 تفت آری از قدر و است و در رخ
 بزم تو قفا هستن الکنی نایب
 میرا از سنبل آید بجز در سوزید
 شوی که تو نام با هر صفت قاهر
 الا ایچر حرف ناید ز غنچه
 ای فرد و خمیر و تو کجایار
 دل را ز قیامت مرشد و داغ و
 ستود مجب از رام شود از تو زمین
 ای خال سبب او دور و نیکو
 در باد خلد و تماشه و نینان
 خون خرد و نم از چو تو چو تو پهل
 در چو تو قوال تو می غار است شیر
 شایع خل سببسته عبرت سارا
 رشک همبر شاد ای عیار تو آب
 در مراد مهر تو چون خاک شدیم پست
 زور و کجند خبر تو کسی خاک نیست پست
 و ستود ملک صدد جان و تنف و دل
 عیان تلخ کیش و پست کی جوی
 قلم ز نیا حق نعم اوست کی حرج
 حق ز شرارت خلعت برق و حسن
 در ملک فتنه آید تو ای مفردهای
 اکنون که چمن راست بر خلعت نیست
 ایون همی شایع سوی باغ و کمر

اگرچہ
مگر دھن گھن
دانت گھن
جو

تیمار
الحود و رنج

جميع حُرَّاء

[illegible]

زور شنش و بر قسری فسر
 ساد و بنبر و شنش و صفه
 گز و زده خیز و از خط محور
 کو و جاد و سوزان و در از لم ستر
 کف غامی از تنگ او بت کور
 بر تان که حساب نیست پیسر
 پس از مسبر و باله میان شنبه
 و گز و دم کرد و لطاف و اور
 و تاسی شر خیزد بر صفت

عبدالرشاد خاندان کمال
خاندان کمال پسران شریف
چرخ خاندان کمال
و دو کس از کمال خاندان
الای و عیسی داری و در
پس از کمال کمال
رسالت من از انبیا جنت
خون از دست بجا ای رسالت
و داد و دین جنت اندر خاندان

درستایش امیر میر و مصطفی
بلار تو کار راست ملامویه و تاجدار
یک که ستودم چو مستغلب شو، دار
در نقد، نه شکست میان خط و کار
بلاور شاه لاله شکست پذیر
از بر دهم عشق تو چون آب بر شکر
غامت تو زلف تو ایام قوت و خیر
بر کن حسن، برخیز نه نافه تا تار
کلم همه اندواری رخسار خوشبیار
بایکدو عشق تو چون رخسار شد خیار
را که دین تو کی رخسار صفت تو
لاروزان سیر زمین قدوه چهار
با تیغ نفس نیست یکی تار
نه نیا من خم دست یکی خار
نخسار کرم امرو و آوار
شیر و لعل و قوامی سرور سار
که حسن راست جن کوست تار
نهی از غم و سوزی را غم و سوز

[illegible]

توستان ایضاً مشرباً گشتند
نه در خانه خان و نه در قصر
فرزندان آید از آفرینش سر
که در آب ای دریاش سمند
الایا دوباره دوستی و مغفرت
استقام بود نطفه انسانی بوفرت
خلافت پسران دیران یافت چرخ
که روح القدس کویه تقدیر
چرخا علی در افعال معلوم منته
بلی تانور در نام علی نامو بیاور
و تیار گزیده شمس انار و ابر
سمن می شوم بیچ خاکزار تو بنابر
سوی تو بروی تو چو در بسته
زین عالم مزاراد کجیکه مست بقدر
از خورشید صل تو عالم مست بیاور
چون هند و کوی آید از سر و گذار
با ثابت دست یار ما در سزار
بیرونی تو دوستی او این تیر شدل
و چون تر و کهنه لبو تر و تر
الاکج فصل و سخا صد حب دار
در نکلت دهوش و خود و سر سکار
فرخوان جلالش طبعی گسندار
و حضرت جاوید فلک را بنودار
تخلیست نبات که بجز بر تابد
در دولاب این کرده شست آب
بی تو خوراکت همه دامن سار

دامن دی از بارگون میان کبر
 سرانده پی باغش سرپوش
 هر سو حکم نیست بجز موی خرفه
 تو همی دگر دانه درین سله
 بر قفسه دگر کی که اهره و شک
 که در دامن ساحت کتی است
 بر زلفت قدم نه زدن خرفه
 آ پای کنه دست کند سکت
 نس و لیر کا کند جبر بود و بر
 آن میر و تن از پنهان کشیده
 اس میکند شصید و داف و چو
 کا می شش از شوق سرخی شده
 که میچو و زلف بی سبیل بود
 بید لب از لبش زده و شک
 که می می سینه بر روی پرش
 چون آب کسی پای کند در شفاف
 بر شمش اکس فردا در بندیم
 فی غلظت کس دل و پاید نخواهد
 می یارون صورت بنون شاه کا
 نامانی نایان فرغش اندامه
 چرخ بودی چرخ گر باک میچو
 نفس آتش می که از دانه و زلف
 خواب غلم می از دانه پرستند
 امی میں مثال هستی ای سیر
 نفس روح و عقل صنی را به کبر
 عارف انقست عیان بیدار
 صورت شاهی و پیر صنی زانو

سالان دی در باغ کون و خیار
 سر کشته دی در نفس بر دگر
 هر جا که دم نیست بجز ناله
 تو بری دگر دانه و زلف
 بر شایخ کل و برگ کیا هر دو
 اگر که از زلفش متن بخت
 در غمی یوسف نخند شب
 آ نام خطا بر کند هیست

اندام جین در دگر که عاشق
 اردوی سن با زلف توستان
 کرم خود پای مر جیج زلف
 آخونه کو کھر چا سنده و رقا
 با که برای تو چو زلف سرب
 و امرو ز من قوده خیرست
 بر مرتبه چاکر که وون کند
 هر کو تو بویست و برید از

در غزل و سلیب

مسکین دگر بانه دیر کشاند
 آن میندش قید به دافه
 که ای شش از شوق سیاه شده
 که میچو و زلف بی سبیل بود
 بید لب از لبش زده و شک
 که می می سینه بر روی پرش
 چون آب کسی پای کند در شفاف
 بر شمش اکس فردا در بندیم
 فی غلظت کس دل و پاید نخواهد

که مسکین شش از پنهان
 این میندش کرم زلف و شمش
 که تاب خردن کیش زلف و سبیل
 مسکین دگر که زلف و شک
 که میچو و زلف بی سبیل بود
 بید لب از لبش زده و شک
 که می می سینه بر روی پرش
 چون آب کسی پای کند در شفاف
 بر شمش اکس فردا در بندیم

در ستایش نظام الدوله حسین جان شهنشاه
 بجان جان که جان بجان شد
 آقا جان شمع تابانده
 عرش بودی عرش گر بر شمش
 نفس بخش هم معنی نانه و زلف
 و اندر من فرست کس شمش
 آج نفسی که تو جوی عقل هستی
 کس می بیچیم دهم نادر
 در غمی یوسف نخند شب
 نفس از شوق سرخی شده

اندام فلک از ترانه دگر
 آسایش سن با زلف توستان
 کرم خود پای مر جیج زلف
 آخونه کو کھر چا سنده و رقا
 با که برای تو چو زلف سرب
 و امرو ز من قوده خیرست
 بر مرتبه چاکر که وون کند
 هر کو تو بویست و برید از
 که مسکین شش از پنهان
 این میندش کرم زلف و شمش
 که تاب خردن کیش زلف و سبیل
 مسکین دگر که زلف و شک
 که میچو و زلف بی سبیل بود
 بید لب از لبش زده و شک
 که می می سینه بر روی پرش
 چون آب کسی پای کند در شفاف
 بر شمش اکس فردا در بندیم
 فی غلظت کس دل و پاید نخواهد
 می یارون صورت بنون شاه کا
 نامانی نایان فرغش اندامه
 چرخ بودی چرخ گر باک میچو
 نفس آتش می که از دانه و زلف
 خواب غلم می از دانه پرستند
 امی میں مثال هستی ای سیر
 نفس روح و عقل صنی را به کبر
 عارف انقست عیان بیدار
 صورت شاهی و پیر صنی زانو

افکار
 جمع فکر
 در
 افکار
 افکار
 افکار

فکر
 فکر
 فکر

فکر
 فکر
 فکر

فکر
 فکر
 فکر

گوشت است و چون بخت شاه با
او بیست و نعلی بخت است که
دوش را در حیرت از دستش ببرد
سروان باقی زنجبخت بر باد
یادی ز جوش و کدنگات من است
و یکی و هم را خواهم بستم بنگرد
کشته نیست لاغر لب خورده خون
کی بود که بزوانی تو دیر بکشت
هم که کز خواب دوری هم از تو بکشت
چمدن در کوچه ای چون پدر کوهی
است از آب بخت و در کوه کوهی
تا جانان باقیست نه بد چنان
شادان رسید دوش بکار من از سر
از تان است بر رخ من نقش آید
کف و دوزخ او و فرشته است بخت
معلوم من نشد که تشنه بود با
گوینده ز عشرت بخت نیز فاک
فرخنده زلف و چه هر آن رنگ
در افکانش بگردان افکاده روی
کشتی و چه چشم غاری فرموده از
اما که حسن بر دوش آید و بد
سوخته خورده است که ز سرش کش
ریش میروی دیدم و دیگر می
و گنگ که موزه سفر از کشت
خندید و گفت کس به دهم خوش
کان من بر ظفر صاحب خیمه
خیزش لب و تری دیدم و هم

زین بخش دارد که ای بخت شاه
دی گشتان کرم را بر دست است
عقل کشا غافل که بجهت دارد
ز آن بجری که از وی بجهت است
تا ای بخت تو در دم شمشیر
گویند بدستیر خصم تر کاه فرا
رست بود و دست لیک لاغری و لیس
نصف و پنج نیش دهن من زین
از آنی که هست و دهر دور کرد
سعی کن تا چو او در کوی بانی و قانی
تر است از آنکه نارد و نه کرد
زین لعل جوش ساکن چو جوش و دهان
بچه زلف پرشید بال و پر
معلوم من نشد که لبش بود
تا بدست زلف و صبح بخت
و لسا قضا رست بدیشان که
در حلقه های و بنوستانه گذر
و از البصر تعبیه کرد و دست
در جزو هر صورت او و آب لعل
تا جبرضا کس نارد و بدست
در چون بقر آید بار و بی
برسیم ساق او که از دستم نظر
یکشت زربا و در کیم مر و کیم
سالا و دگت پارس صید فانی
در بحر و بر نصیب نیاید خشک

از دم ویرین است که زلف طبع است
که با چشم تو چون گل کجاست
ما که بختی کش که بخت
صفت که تندی تو شمع خاتم شد
که کسی خواب که خراش را بیک چشم
دشمن از دور تو می رسد ز آن
کی بود که تا و دهم مر تر به
که در دوری از بد و زو بخت
بندگی کن تا خداوندی کی که بندگی
خدمت شاه جو کن تا شود بخت
سرفراز از سر بازی طلب بدست
طبع قاتی باقی این خفاست
در ستایش امیر الامراء نظام الدوله حسین خان
و ام محمد العالی حکم ان فارس فرماید
از چشم کرده و در دکان برادر
دستی ز دم بر نفس و از بخت
یک نیزه هست قدوی و در
از تاب زلف و آب شیش چشم
و اندامهای شان چو زلف است
چشم خروس را که غفلت دیدند
چون شدم که تا بچه خورشید
و شمشیر بلبلس او نمود
باری ز جای چشم و بدست
کشتا باقی من چو بختی نبود
که کم ز زردام لیکن کربت
آن سروری که بختی بر وی کشته
کس را بغیر تر ز زلف خورشید

دوست میدارند هلال خود را
با دوا خرم تو چون عید کریان
تیل از کسیری که دوازده خورشید
موج خلقت و کس ختم خاتم شد
کو بپسند جان شکر تیغ ترا در کار
زود بازوی غلی مرح کشته و لعل
همچو خرم طبعی در پیش سر و جبار
که زو بخت شاه از دوز ساری
مرغی را و از شریف ولایت کرد
پندیر این است که بخت خیزه افتد
تا نازد مر که در دوزخ از پیش
چون خلیان را بلایم قدت بود
و ز کرد راه خایه پاشیده بر تر
انکه دوا دانه چار او اثر
بر بخت سبب منطقه و کان مرا که
فی الحال بوی شک بر آمد ز دم
را زو بخت و غلغل است
هر تاب چو شورش و آب چشم
از هر کران زند بدل غلی شستر
از دینه کان و سبب خیمه جان
ز که بود آن کس ازین یک
و بخت من و میدهمه شایع
ز دوش چاده کردم و بخت
ختم لبی بسم تو شفا فرماید
از جوی خواجه بر تو شفا فرماید
جز آنکه بختش کس لبش و خور
و این نیز بجهت دفع حودان

خبر
بخت
شیر
سیر
مخ
عادی
چشم
کس

منطقه
کس

و آب
بخشده

امام
کبریا
جابر بن

مؤمن
اعمال

سحر
سحر

سحر
آواره

سحر
سحر
سحر
سحر

سحر
سحر

سحر
سحر

ای در جهان شریفتر از روح و بدن
از روی و رمی تو و نمونه هست
که بود لب و لب بخت بس غریب
زبان در زبان تیر که برید عدلی
زندان خند که رفت تیغ تو بنگرد
امروز که با که برون آمد آفتاب
زبان با ده روش که کر قطره از آن
شیرین بدین شراب خوشتر است
بروز یک است دامن و رنگین
خدیو و دستانه بدشام آب شود
بجو و جیب که شعر تر از دست جور
گفتم هزار شکر که حدیثم چه آفتاب
در عهد او غمی نبود اورده بود
پس گفت ای زمان که کاری با ما
خو مانده بدین من بسته اند
که تشریف صبیح حکام وصف کن
با این کم مطایبه از صبح تابش
یاری چو من کزین که نمایان طایف
بر که دست من بجز تیر نیست
زبان بگشیم رفت که گفتی زده گش
شرم آیدم که نامت خراج آید
شرمم پادار اکر رحمت نکرد
آن نیمه ای هر سپردم تفرغ تو
گفتا ترا حکیم که خواند که ابلیس
آز چون کدای که کل جابل شیشه
الحی متجمل شد که تحقیق است
من سبده تو ام تو خلودند لغتی

دی و در زمان حسنه ز تو نازد
در تو کوکین تو دستانه است خیر
که مرز خلق را بجهت تو بی
که رسم تو رسیده بود و میکن حد
صحت خود که کاش بدم با گشت
ما هم جویت پسر سبیل آمد از سفر
بر روی رنگ خاره شود و شک جز
افشود گشت خاطر و آواره شد
تیرین تو در شراب چو در می کند
کای خنده جهان بکین ایامه بر سر
از جبر و لغتی غلمان کن نذر
ارضا و ان گرفت بی تابا بر سر
غیر از غم نه ای تو ای سرور
گفتم که با ربا ده و یا با رسم
هر دور می کنند به بیجا و حسن
چکش ز نهم بدین و تگش کشم
با آن کنم از آتش از شام تا صبح
مستغنی از محبت ترکان کا شکر
تا چادم ای پس که شتابم بی اثر
بار دهمی پی سپهر من ناخوش
حیرانم ز کجا دست و جگر خواب
گفتم بدو است و دیگر بیت مختصر
نیز نیم نقد باید که تیر با صخر
نادیده ام نظیر تو در هیچ بودم
بر در خوش و خانه خدا از تو بهتر
حق بود و حرف حق را در دل بود
کافیت عرض حال خود را بید

امضا و به غم خسته تر افتاد
در روز شریف بر چرخ و شیار
کوته بود و قاصت بخت بلند
پشتی که پیوسته شد پیش تو
صدر انکسایت من و یار قدیم من
نیشه و شمشیر رخ از گرد و گشت
نوشید و نیک گشت و ترش کرد و بلبل
گفتم با چه جرم و خیانت بر من
بیز با و تلخ بود و بدانه و کلاب
خلاق نظم و دشری و دست و شرف تو
و لک ز هر کران است و در میان
تا صاحب اختیار از دست
و آنهم بهر برید چو از در و راه
گفتم که کیت یار تو گفتم تبا
که شکر کی طبع سببم بهج من
و از آن که حسن من بود و در خوش
گفتم درین ازین و لکست بر من
گفتم تو آفتابی و دخیان شعله تو
گفتم این زمان که آدم باز دید
گفتم از به روز بدی که کشش شرم
گفتم این زمان تو گفتی که نواخت
یک نیمه را حواله عقال کرد و باز
شرم آیدم که رحمت خدام بودیم
دانی که حاشی است کف صاف و شایسته
شی آلی بر من که بر آید ز خانه پاک
اکتون تو دانی و کرم خوش و خوش
آحق ز لب و دهن و دهن و دهن

اجرا گشت او امر امر ترا
جز خود دست تو که بر دست دیگر
کرد و گدا دایره شود و جرت است
اورا بر کسی چو قلم می بر نه
بشو که گوش و شمشیر از غنچه پاک
منه سو دهنم بهیم شکی بر
گفتا شراب شیرین تلخی و بهیم
بجای چشم و بر لب و دندان
شیرین شدن این زمان که از غنچه پاک
سحر رنگه سببی و معروف بود
تا در فتنه جفت را حواله شرف
هر روز که کار من بود از خوب و غیر
گفتم که در زمانه رسد هر غمی بر
و در هر تم که تا بگذاردین کفر
و آنکه شویم دوست چو بر در
آدم بچاک دهن و صلاست
کو چون کدای خانه بد دست
در شرق و غرب ساز و دل
حالت چگونه باشد گفتم ز بد
تقدی کف ندادم هر چند جان و
هر روز که کار من شود از خوب و غیر
فرمودت میداست نیند اگر
کاین نیم نقد با هم و آسایم نظر
بر هر کسی که خواهد از خویش
یا اللهی که کشت ایند بر تو
و منصرف بفضلی را جفا
در بر و جگر نعت خداوند و اگر

شکر و بوسه و چنان آب و دانه
 شستن زبانم شود که چون آب
 می آید نارس برده که از فضل
 در پشت مسکینیت باغ زلف
 بازگرفت با کف رود و زهر کز
 بر وجودان تنی و شمی زنده و بار
 از کیش سران چون یک کاشم
 یک سخن بر می دهد با بخش با
 هر یک ز روی فاشه کند که
 هم رویان هم کوب تیاره ز کز
 تیاره دیده که کند ماه زعیان
 دلمای زندگان همه در خط و لفظ
 بهفته و قصب همه آینه طلب
 پوشیده هم ساد ز چنان بجای
 ای ایل فانی دولت فرخنده
 ای فاضلان ز وجد بدو که
 ای عالمان مثل منبای جبر جلد
 ز نای بهشت چهره نوایان ملک
 چهره می بر زید از چشمتان
 ای ایل فانی فانی دولت
 است این جهان امیر که بخشد و
 است این جهان امیر که در دین
 است این جهان امیر که در دین
 است این جهان امیر که در دین
 طوبی ملک ای امیر میران کار
 مصری و لاجیکه چارکان کتاب
 مریخ و نوجوان و بر بخش و
 میرانم که از شرف بندگی تو

ای نوادار بهشت قنار بحر و بحر
 در تنیست و در دست و در کمر
 آه ملک پاپس امیر ز نوار
 از پیش صد بهشت با بن ز کما
 بر چرخ ز شمعیت شام و شام
 خور دو کوان امید و دست
 با رخ و سپهر و باغ آیدار
 یک چرخ مشرقی همه با خاک
 هر یک ز روی فاشه کند که
 هم رویان هم کوب تیاره ز کز
 تیاره دیده که کند ماه زعیان
 دلمای زندگان همه در خط و لفظ
 بهفته و قصب همه آینه طلب
 پوشیده هم ساد ز چنان بجای
 ای ایل فانی دولت فرخنده
 ای فاضلان ز وجد بدو که
 ای عالمان مثل منبای جبر جلد
 ز نای بهشت چهره نوایان ملک
 چهره می بر زید از چشمتان
 ای ایل فانی فانی دولت
 است این جهان امیر که بخشد و
 است این جهان امیر که در دین
 است این جهان امیر که در دین
 است این جهان امیر که در دین
 طوبی ملک ای امیر میران کار
 مصری و لاجیکه چارکان کتاب
 مریخ و نوجوان و بر بخش و
 میرانم که از شرف بندگی تو

هر که سودا و کشت و فروش بود
 هر که برستی بر پوست چون
 در شکرش پایده قنار ایل
 در کلف و شاقان با زلف تاب
 انجمن ملک بر دور و شرف ناید
 بر کرد و کوشش همه چشم انتظار
 با زلف چون خشم و با چرخ
 صد قضیه تیغ بسته و در روی
 در رنگ روی هر یک نقشه قنار
 تیاره دیده که کند ماه زعیان
 دلمای زندگان همه در خط و لفظ
 بهفته و قصب همه آینه طلب
 پوشیده هم ساد ز چنان بجای
 ای ایل فانی دولت فرخنده
 ای فاضلان ز وجد بدو که
 ای عالمان مثل منبای جبر جلد
 ز نای بهشت چهره نوایان ملک
 چهره می بر زید از چشمتان
 ای ایل فانی فانی دولت
 است این جهان امیر که بخشد و
 است این جهان امیر که در دین
 است این جهان امیر که در دین
 است این جهان امیر که در دین
 طوبی ملک ای امیر میران کار
 مصری و لاجیکه چارکان کتاب
 مریخ و نوجوان و بر بخش و
 میرانم که از شرف بندگی تو

هر که سودا و کشت و فروش بود
 هر که برستی بر پوست چون
 در شکرش پایده قنار ایل
 در کلف و شاقان با زلف تاب
 انجمن ملک بر دور و شرف ناید
 بر کرد و کوشش همه چشم انتظار
 با زلف چون خشم و با چرخ
 صد قضیه تیغ بسته و در روی
 در رنگ روی هر یک نقشه قنار
 تیاره دیده که کند ماه زعیان
 دلمای زندگان همه در خط و لفظ
 بهفته و قصب همه آینه طلب
 پوشیده هم ساد ز چنان بجای
 ای ایل فانی دولت فرخنده
 ای فاضلان ز وجد بدو که
 ای عالمان مثل منبای جبر جلد
 ز نای بهشت چهره نوایان ملک
 چهره می بر زید از چشمتان
 ای ایل فانی فانی دولت
 است این جهان امیر که بخشد و
 است این جهان امیر که در دین
 است این جهان امیر که در دین
 است این جهان امیر که در دین
 طوبی ملک ای امیر میران کار
 مصری و لاجیکه چارکان کتاب
 مریخ و نوجوان و بر بخش و
 میرانم که از شرف بندگی تو

قنار بحر و بحر
 در تنیست و در دست و در کمر
 آه ملک پاپس امیر ز نوار
 از پیش صد بهشت با بن ز کما
 بر چرخ ز شمعیت شام و شام
 خور دو کوان امید و دست
 با رخ و سپهر و باغ آیدار
 یک چرخ مشرقی همه با خاک
 هر یک ز روی فاشه کند که
 هم رویان هم کوب تیاره ز کز
 تیاره دیده که کند ماه زعیان
 دلمای زندگان همه در خط و لفظ
 بهفته و قصب همه آینه طلب
 پوشیده هم ساد ز چنان بجای
 ای ایل فانی دولت فرخنده
 ای فاضلان ز وجد بدو که
 ای عالمان مثل منبای جبر جلد
 ز نای بهشت چهره نوایان ملک
 چهره می بر زید از چشمتان
 ای ایل فانی فانی دولت
 است این جهان امیر که بخشد و
 است این جهان امیر که در دین
 است این جهان امیر که در دین
 است این جهان امیر که در دین
 طوبی ملک ای امیر میران کار
 مصری و لاجیکه چارکان کتاب
 مریخ و نوجوان و بر بخش و
 میرانم که از شرف بندگی تو

شد و جهان سخاوتمند برین خوش
خندان جولان درج بخت تو قاجار
شب که شسته که سحر از دریا با عشر
تجلی چنان سیر و سحران که بر سر
بهر من نیست خواجه زهر
بغض گفت که اندر جهان کون و فضا
همی ملکات باقی گشته تا کس پناه
ایستادن مضطرب و مبدای کینش را
جواب داد که در هیچ میان تنگ فضا
ولی جز زلف همی نسکری بکار چنان
که در شاه یک استان که ز قور
بجوابین دیارش بهر صفت خوش
خوف دین جان را دل فرج کوشی
راز و کده چون عکس سر و در
بی تمامی چند و خطافات حرف
بهر منزل بحر محیط و تنگی راست
بهر از خلیج کجا رود بر آب بند
بهر جد و مهابین برین بیابان
بنییر سید با خویش بنیدش است
درشت و نرم جوخی ایف در
عزیز و غار چه محسوس و در جزایر
بر دران بنییر ز آیت که تخت است
که بیکم ضرورت همین قدر دایم
و با آنکه از خود عکسرت چو تاند
که اگر که تیره بفرموده که جست فرا
بدعوت که بر ریاضد کشته در
بنم رانده و بر خوشی سواد شده

تا باغدن کبک انیس آفرین زنگار
در ستایش وزیر علی نظیر خیر
وزیر شریفش کی کسی زده است
بچشم و کارش فرورسید ز وضع
بمانان محمد و در باب فرست ستان
چه موجب است که نیکو نه خیر را
کم یابالم جوان شد نبات حشر
نیک منج و دشنامی صلح است آن
صلح و کینه نذرند کانیات کند
یکی جهان فرخست و جهان خست
مسوا و ماه یک آسمان نموده و تر
سافرن بلا و شرافت کبر
دون و ساکن چون قوم عادی
نگون و والا چون نور محمد دروغ
و یک طرفی ای است در این
که که خلیج شود که راه رود و گاه
اگر خلیج نیار و بچند تعب کند
حمد زین مخالف بد نظری شهر
پسین میند با شام با پیش شمس
جیل زشت چوری خف و زنگار
بریک و حور و چو روز و حور
فکر کند عقول و بگریست و فکر
که ناگزیر ز فر مانده است و فر مانده
که ز ناماب کند نج و شب شمس
زبان و گات بدستوری که کرد و فر
که تاش قلعه نیرسان شود تاش
که کا و جلد بر سر تا سرین گرفت

از سر تا کمر زلفه مبار و دمسر کمان
 سب جاجی میرزا نایبی خوش
 سپه گفنی خسته سرود و گشته از دنیا
 شی چپ انگر تو کوئی چپا شیبند
 زیکر بودم زنده دل خول دل
 بر دم فتاد که روی شپا سپید که
 کمی سپار و حیوان بکات انشان شد
 هزاره کر که دوتب زنی نه در کج
 ندیده که دوتن چون برده و چا شتر
 درین جهان نبردن زبجان چنان که
 نه حرف می بیند و نه در و نه
 درون و بیرون چون ز عقل و نظر
 چو نقش دیار کسینه جامه و جگر
 و در کفان زفر جانی هر چه
 ندیده که دوتن چون هم و چا شتر
 خالچ کرسی بر کجی تو اندیشه
 همان زرد و دور و دوری چون
 در انجمن انان لاجرم بر آنکه
 خمرش و گویا چون نواده و تلک
 بخیل و راد و زار و در بر شتر
 چو عشق و لبر و هم خالدر و کرم
 خیالی سرفش هر چه کرده ندیده
 کوثره کل چه و اندک ز اعضا شتر
 و یاج و اند سور س که خشم کز
 بکنده که ابابیل قوم ابره
 بنو نوح و دهر ابره که چون
 اجاجی جسم و او سبک ز خانه

از خاک تانکه لاله بر لبه یوسف
کریان چو ژاله کسوس چاه تو زلال
بماند و هر سکون را بر لبه یوسف
بر استین فلک و دشت اهرم
بجای بازی مکر و فرود آمد
کسی کجین به کلای ابله بر که
کسی نماید بهان و ملک خاک
بزارش و فرزندش را در کفر
بهر کند کش کش چو تپک خاک
در خجیان و قرون و فوجان جهان
بشیر سیم مخالف در او نشو
نمان و دید چون جان پاک
چو عاکس که در او نشو فرود آمد
آسمان بری که جز او نیست
بهر کند کش کش چو تپک خاک
اگر شکست شود آب بحر سواد
اگر درو در نماید چون می گویند
عروس مستیس از رخ بر لبه یوسف
فوج و زیبا چون قود و خود
غلبن در او چو میخواره شد
چو شخص از سبب بر لبه یوسف
عادتش منزه کش هر چه
مندساته توان ساخت خانه
چنانیکه کند تا نروید از
بنت ریزه و مجسمیل گرد
بدیگشت تا آخر صبح
کس کشیدم و کش کش

۱
فضا
وقت گاه
مختصر
پیشیده
مباین
جامد
سسته
قبر بر عریض

پیشانی
تباخیر
کشتن
چراغ
کمر کشیدن

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

نماند که در پیرامین کل خاک کبیر و
پادشاه و از ایشان جای شکر
نخاستن است و پس از معصیت
که در اینک است بود اندر دل ظاهر
از سر بریده و با آهوی خراست
سنگ که آتش زری خفته غار
خوش نشین بودی لغای همیوش
بود فراقش بجان بانی محشم
آخر از ویشیت میه که بچه زرا
خوش که بسکوفت کس عیش است
پیر و جوان مرود زن غریب و غمنا
ام نه بر جان صد و سنده و اولی
روح پنهان چنان بطریق سدل
شام و صبح به پزار کوشن پیغام
آمد و آمد توان تازه نقالب
صدقه قدری که داد و غزمت
لک تو اینچو آفرینش کرد و ن
لکت تو طعمی ده و لک کت که آید
خون زینبیت بجان محشر پنهان
اشتی که کجاست حقیقه سیفا
من تو هم شکام زدم و غنند
شخی از ملک کشت گوشت خان
ایت خرم تو است کوه داوند
گر بگذراند نام خرم تو کرد
شیع روان تو زنده رود و صفای
تربیب دین کند بدست تو خام
حکم تو گریان چنانکه ابر در افار

بر کوفه تبار چون گل سپید است
او هر صرور و شکر در جبهه بیکبار
کان را در زمان در رفیقان کم فلان
چون کشت اماندم بجان کدو سیاه
وان چکر کشتان شهر کم رود

ماند شکر فله ایشان ل و حظ
من سستی آن سیرت و تبار چو دیم
من سیرت و تبار خنان دارم از
گردن چو حلقم همی آگاه و زرقه
آچار را بر این من و ترز بر کون

در تمثیل و زود قاع مقام شایسته

بر صفت که حیو و پیسیر
کشت و حاصل حق توان ستور
کرد عریض ز تو خسر و خوار
کشت گذران قضای مقدر
خورد و کمان خوب و بد فخر و تو بخر
رسم به باقی رستم و جاه و دفتر
سوی برشان چنان درشت که خور
صبح و صاصد هزار چشم و بصر
آمد و آمد روان و رهنه بیکر
سنگ سیر را نموده و تو کو هر
دو تو فرست روزانه خنجر
دو یکس از صد هزار بایر شکر
نصیر اندر عرق خشم خیزد
کشتی از جودت کشت بد خضر
بی بود از غم دستار کرد دلاور
برقی از تیغ کشت محشر خور
گوش خنک تو است خیش مهر
کوه زنده خنده از شتاب بصر
زنده و از ان بوستان طبع حضور
بر صفت ذو الفقار و دکن حصار
در تمثیل نشان شیر و مدح امیر کبیر نظام الدوله فریا

آمد و شد غار وادیس همه سبل
رفت چو باد مبارک یک میلند
صدقه قضا قد با شایل چون در
جس خراسان همه زنده هر
درخش از مری سپهر موتی نمان
صلح از غنچه رد گردن بجا
لا ز خازن زخمی ز کس شمل
آه که اشارت کند که میر موند
آتش بر دوش زشتش آورد
خلق و یار بار عود مطهر
رودی امان با جزایان تعالی
تلیک تو لاغر و زان خلیل تو فیر
جان نه در است بیان شوشه و لاد
نام تو در و دین هراست تن
دو دی بر کالج کشت غلام کرد
ظرفه از جودت ابر به نیان
نیت عجب که خیرین نیت قدرت
در بد چندی خنجرم تو بر باد
نیت و یار کسوی او بنزدت
ایها بران چو خلد لاله عار ان
سیره بر ارف جبار زنده
یار تو خندان چای چو برق و زنده

با کرده چو شایان همی در دین
نقش کز این پس من و این سیرت و تبار
با یکس هم می شود و تفت اسیر
با صد شوم کار و تبه کدو کردار
با جوش تان نام نمودن بت عیار
مکوب تا م مقام صد فلک فر
آمد و شد خاک ساخن همه عیر
سج جیان من جنب بهاران دگر
را زنده ز غار و سوی عراق تبار
صعب برانسان دشو خنجر
بیر خشت زنده و پنهانی سر هر
طالع از مری لب بند دباغ
ایمن و یه کان چو لاله سر
آه که تبارت و ده که صدر مطهر
زنده بهیتا و کفشت بید
نطق تو بآنگ سنگ قد کمر
آتی انیس با هزار عسر برابر
سج تو فرقه و زو غل دی تو لاغ
سخت ستود و در و جا سید بهتر
به بود از صد هزار جوش و غنجر
رودی از غنیز نیت بجز محقر
نقش تو کس کشت آه که تبار
پیر و ن آید از شیر مار
با دکه صفه از دنگ غایب
آه فخر تر ابلان کبوتر
سیره بر ارف جبار زنده
یار تو خندان چای چو برق و زنده

چهار
پادشاه

سختی
سبب

مشترک
کدام

توضیح

توضیح
بچه

توضیح

توضیح
آدم

وی دت وگفت آب برارد و گشت
 یاسناشت و فتنه نازد و در گشت
 بنان نازد و برگه نازد و گرد و دگر
 ز یک آب بهر آب گشت طبع
 و منان یکت حاله منان و سالت
 سلطان روف و خواجیه و شادان
 اشافه عده می نوزین نار و بهمان
 لاریست فاقش علم و یان چرا
 و بخش جوان و حکم روان و عده اول
 در شب عید آن سخن عذر سرسبز
 اهر و غلاش بنام غنچه و ریگان
 حرکت خطاشع چین بکار سرقه
 بغیر و زمان سرزد و یکسر و دگر
 ظرف و من بین ذله معدن یا تو
 رشته باران و ناز و لذت یا دان
 سرخ می بچکان که در شب تاریک
 غرقه پادین غرقه آب
 خرقه و سکرین هبل که خلت رنگین
 غنقش ای ترک ترک این میخانه کوی
 خلعت شیه بایدم نه خلعت دیبا
 نور ملک به مران هر چه در تسلیم
 احمد رئیس رو یا دوطوبی و غلامان
 بار و درانی که در درخت متفرع
 از درخت شیه که شعله تیغش
 هر چه خنجر زنجبیا همه خنجر
 از می بند عجب که آذر سوزا
 از می نعل که دست بخی بر سرب

چو بان دکده بر دو نگهبان جزیرا
بستان خرد در قریه رکاشت دغا
سعد باغ تازه ساخت بازین باغ
تر دامن بیستی بن شمر داش
بن مش مباحتر و عال پیشکار
اضاف پیش غم یمن حرمش
ماند عکسرت بکرت خنده
منصور از و سا هست در دروکار

و تمییزت عید نوروز و زو

یعنی زلف سیاه و فک مشرب
ماه ختن شاه در دم شا بدشمر
تا نکند بوی گل شام شمر
صحن چمن بین زلاله عمرن کوهر
بست و پیوسته تر از بوی گل
شعلک و هر زمان که توده
کوهر توشه گردا که باخته
آیت از خانان حضرت داده
خیز و میر تاج روی مرد شمس
بروش شا بدم نه تابش شمس
چشمه کشا برماز هر چه بکشور
جید رکزار و حرم صفت دوش
خیز و دو دم کن و صدع
از دلیم بر فروخت شعلک
لیک بر عبت ز نهی باید بر
شعل و دیکان و زو بر لاده
غون توده آبس بام قلی ابتر

در پاس دفع قفسه کیلی ابرار
 کارکنند و غمر آورد و دور دوست
 آورد آب چشمه شش پر شمشیر
 بشی عظیم که در وهر اغانی بجز آن
 شاهان از دوست و منمن باز بود
 اورا چه باید جست و در منزل شکست
 قو قو رتبه بشی و سالار گشت جم
 یارب بمار دولت شد ابدی چرا
 حشمت شاه فرور و محمد شاه افکار

هر روز خش یکت حدیثه لاله اجرا
 گفت کرد روز با نبشت بشعبه
 ابرو اهر شمار بین که ز رفیقش
 ابرو صحر اکینه سرشته ادا
 گشت با ده کن که ربات سواد
 و جمی اریست کند خرد و پاران
 بر تن بر سپن توانی نزدیک
 خاصه که عید است و داد و خاچان
 محمد کیشم نه بچو میشم بگذار
 شاه پرستم نه مال و جا به پرستم
 مال مرا رست و جا به مراجه
 شایق فردوس نیست عاشقی برون
 فصل بهارم خوش است و گل جان
 اگر زشادان برت هست مستقیم
 سرک مخالف نه گل برک جوان
 کج سرافق نه بلکه رنج سرافق
 کاسه چمن بچو بنس از فرغور

کرد و دو ماه رسالت چو کرد و نیک
 سبب است که شکست آورد و در کفر
 آتشی چو آتش خضر رو بخش و ساکت
 برو و ز سپهر صبح بگذرید شام تا
 خوشنودار و خدا و خلقانی امیدوار
 از خان کینه بند و سلطان تالید
 ناکوه است بر زواری که کز کاک
 تا در جهان بود پس بر خراش میا
 صرت قرن چه صبح معین در آید
 باد و غلام سپید در آمد ز درت
 بر دو لبش یک تینه باد و آید
 کت نبود روح روح بخش با غیر
 کشته چو این شرافت و دود غلب
 باد و بستان کینه بد پشته غن
 می شود عیش بی شراب میسر
 رهن می ناب زار و بر کن ناب
 خلعت میمون پاوشا و مظفر
 مرید زاپ و جاسور و زور
 مرهم ز ریشم نه ز ریشم بگذر
 عاشق کجیند نام سالیان در
 بیسم من از بیم و زار بیم هرگز
 نایل افسار نیست حاصل فیه
 ایک نه چند انکه بدج شاه فک
 کر چه ز نشان بصورت مرعز
 هر دو کجا نوز بر قیخش مضمر
 هر دو کجا بخش ابر و دشت اند
 دیه رومی بقیشش از رخ فیه

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

لطفش رسکام بر هم عیش خشم
گفته شود از کبیت عیش جو شرم
تبع سرفشان او بدست رافت
خشمش انان سید مرکز
بامش رسکام کبیر حرمست
حقی از کاج اوست بیدید
تقی از قمار اوست شعله بران
دکنی از نکات اوست ساحه کین
از غم سپید روز از هزار یکان
بسکه جویم سپاه و قیس و تیر
بسکه صیقل فرس بر زرد لیل
شده چه در آید بر زمکادی کین
دکنی کرد در سرم شکش جو شرم
کافر در دوزخست نیند شکست
دولت بالدره نشاء بدلت
کردون روشن زنده ماه کرک
مام تو آمد رواج در هم و دینار
عروش در وقت زمین و عشق
رفت و دسالم ای ملک انگشت
لیک از انش عشق تو شاف
می نزد اندر دم را دست خرد
تا جباران چو خط لاله عدل
لبالب کن ای مهر بان امان
کران کس بر بزم دیوان
همای من ای باز طوطی حکم
چه در سیه بیار دم لاله در دم
چه بلبل برون آواز نامی آواز

فرست در دوزخ زم کرک
گفته شود از کبیت کبر شرم
یا که تنگی دمان حشر نار
جان زایل کس بر دهر چه دار
بیو دار صد هزار کرد و دلاور
کسی از جو اوست کند خنجر
رحمی از خلق اوست چشمه کور
باکی از کوس اوست ناله نذر
کوش و چشم چه کوش ملک
نکات شود روح و مقام پیک
بسکه حرمش بلان پشت کاد
در کت بر پیش در کمر خنجر
چون کرد در دوزخ تیرش منفر
تیرش تو خون دوزخ در دل
المرار دشته نه شایه قهر
کوش و زمین زنده شاه کوش
وصف تو آمد بحال خلب شبر
مهر و نصیرت سدا و مهر نور
بود و بخاطر روی بود و بود
گشت ارادت از آنچه بود و بود
کرد و دم جان بر مار و پیکر
سبزه زعفران جو بیار بند
در قمریت کتاب با دینار و شایه
فقیه شاد طالب الله شراه فریاد

با کف از کس چون شید جوش
چیش چون سین که جباری
در که ناور دار طحان شایه
خون زهرش بیان صحره قضا
گلکش لاغر دوزخیش نشو
باوی از شایه اوست در خنجر
دودی از جو اوست ابر نیل
در صف پیکار کونین دین
از دم شست بر می بریزد باوت
بسکه فر و باردی بلارک لاله
رر که بر دلش خاک مطنی
بکته حورشید و ارفاق آرد
ای ملک ای آفتاب ملک کانه
نیت عجب کجین زیدیت
چهر مشکین زعفر و بلع رال
نیت ته آن که همی بلش کاف
وصف نبوت بلوغ یافت
نیت دیاری که سوی و خنجر
جفت چنین و دم از فراق شرم
وین غیب زانکه برایشان خبر
رنگ ز دایه کسی زلاله طرا
خشم تو کران چنانکه بر دوزخ

چو مرغ شبانک بی ترغ از لبت
اگر تو ایتم چه سوسای و لبت
چو طاوس بر خیزد از بلبلش

اگر کمر خیزد بیستی از بر مهر
فوجش چون میج بحر عید
ناف بدر دو سپهر و تارک
بغیر و اندر عرق خشم
کرتش سر بر دوزخ و دیش
باوی از شرم اوست جنبش حشر
تا بی از تیغ اوست برق دراز
رزلر اوست بجزم تیر خنجر
از سر حسام می بریزد شتر
پیک نظر ناردی که از لب
دولر اوست بطاق جوج خنجر
بکند اندر هم هزاران بشکر
قهر و غضبم تر از قضا و شکر
هر برون آید از ستیاد
لاله و یار باغ و غور و مهر
شاه توی که تو می بساز انگار
رسم ولایت کمال جت حمید
نارینت ترا بهال کبوتر
راست چو خانه بی افای تیر
مشک چو در تیغ است و شود
روی ربایه تنی ز نافه افسر
یار و خشنه ان چنانکه برق
از ان آب گلگون از ان شکر
وزان آب گلگون بر نوشیم
هر در کس آیم از صبح برز
و کرخو بهیم چه قمری زان
بسا غرضی چه خون کور

کوه خا
جنت

سجده
تغیبات
وقت
فرستاده

عذر
خدا

چند
علیه

کودم جزوه
عقرب کرم
دینم برین
کند

غالبه
کرم برین
کند

سنگی دانت در جبهه قلزم
بروز و غایت برق تیغش در خفا
بر انبساط زبانی و ماوراء
چو تیر شهاب افکند که تیغش
چو جولان کند خفت بادی محفل
گر آن وقت را سر به سرست محفل
سوز ما و طبعم چون عروس
سوی پاکت بزوان بران مفرقا
یکدم و در یک لحظه زانکه در فصل بهار
چون بهار آمدن است برین لایق
یوفانی کل قفس که کند زو کس
بدون لعلش عروض شانه هفتاب
چرخش آسمان کشتی حی استگار
نبلی اوشت کز آن بوسه نوین کرد
لب و سر کز خوبی بدو خط چرخش
خال چسبیده بود و دم که کسوف
زنگویش که در انبساط طبعش
بر لب نرسیدند بخور و آب از آن
نور و ظلمات من او بود هر حال
ازلف در جوار و بود باغی که در
گاه میگفتش ای کرم بیار سر
کرمی گفتش ای ماه رده در دست
زبان شک کردم جزا بر روی کشت
زبان که آن زلف نیست کم جزا
بر شب و در چرخ کشت و نیت
رفت و بالار طغان دین صحران
و زبانی که بدانش را و بر زبانه

پلنگی ثیاب است بر کوه برتر
بدان ناله اند شب تیره انگر
پیشی که تا کشتن ز چرخ
فرز دهنش از پشت شبد ز چرخ
چو ساکن شود وقت کوی تو فر
بر آبای علوی گشت خرم دار
بیالده زان کس بود که در خرم
و عارایی رست حاجت برادر
چون بهار آن که سر آید و بزند
بدو پیش بدل سرده خواب
خوش آسان که طبعش از کرم
نه می اوشت کز و صبر و ان برد
مگر آن چسب زلفین برین بر کرم
تعب کرم زنده و شب و روزی غیا
کلش چشم که کل را بنده و صورت
که اگر آب خود کم شتاب از آن
کرمش چشم روشن شد و زلفش
کیفایت نبل کرم و بدو کس و کار
گاه میگفتش ای شوخ بیار و جگر
ده کس و دایمی در خوانی و در
تا از آن خمر شرکس بخور و بار بار
که بگرد شرکس لبش کرد و دهان
کرم و بدو کس و آن حرف و دادم کرم
بای و کرم دلی و بر لب و در و در و در
خمر است از شوق می بخور و در و در

ترا هست از یک خون خمر
و چو دوی وسعت آفرینش
ز ظلمات جوی زلال خنده
و طبع است و طبع رده از لب
بود رسم اگر ما در عصر بیا
کنون نظم سن دست پا در ش
بر آن تا ما تا آتیا چون سحر
بماند این ناله خمر وانی
و ترغیف بهار و شکایت از بار و سائیش امیر
کامکار حسین خان نظام الدوله فرستاده
انقضای لبریک بود و غزل از این
ماری زناه و در خجسته کایم کرم
زلف جگر و دهن و دوی خوش
شوق بریدن آن لب لعلش
چشم عاشق زنده و با باغی
چشم سید و خرم از وی که نیتش
مرغی عاشق لبش که در بیا
من هم از خمر خوش کم کرمش
طره اوشت چو شامی بران
من بدو با در طبل که بود عاشق
ازین ای عروس نقل مراد وای کرم
خلق کینه کرمی بوی خمرستان
کرم من جرم و دروغ است و در
باری او بود و بر حال را بایه عشق
تا بهار آمدن رست و جگر کرم
سبز از خمر خشن و دست را در
تا بهار آمدن کرم برین و اول نکت

بلی شخص بسیار و است
لیکن منتظم مکانی از جغت
بجویی اگر چرخش از کرم و لعل
یکی طبع کوه و یکی طبع خمر
دهد دست غوثین از لب
کرم فاطم و مادر صبر
شانی نه لایق مسپاسی نه در
چنان نام صبر و در جغت
دلکی رستم و دلبری که با کرم
بر فانی زکل آفرین کرم
کلیج و سر و قد و سنگل و کرم
ناری و سر و زلف و خمر کرم
حسن و صورت اوفانی کرم
ذوق بریدن آن رخ شین
که من ز صبر تا بدین نیت
بجز خمرش از نده و دیدی خمر
نام از نیت که بویست و در
پیمان کاب و در انگر و در
و در آن طره و نیت و در
او من زلف و کرم که بود و در
نیک بوسه نده و در صد کرم
او از نیت و در و در
فانی زلف و دیش دیدم و کرم
چه بوسه کرم فنج چه کرم
با و چون طر و در و در
کرم زلف و در و در
کرم می چه زلف و در و در

یک روز پیش رخ گشت از ابرار ک
 از دو نمند زانده یافت ز نور
 او شمس درین بود این شمشه و بنا
 حرم زبان شد همه رسالت غنی
 ران یک بیان شرع گشت میشد
 این در درج یک آفتاب دو برادر یک
 هر یک در یک سال رسول مؤید
 رخسار گشت پسران بر پدرم
 یک ملک سخن را بود قریه و ن
 بر آتش یک نمود با همه چش
 و بر او هر جان ز کشته هر ج
 شمس آن که اگر مادی بد فعل
 این یک با کتبت آتش دایه
 سخن با آفتاب که تو زبید
 آیتها را دوی را گرفت و درها
 نمودار گشت بشیر و در کون خزان
 بهار را که بدوشت عشقش فوی
 بنفید و خشم بیل و بد و سوزن کن
 بود است و در کف است برود خشم
 بآن یک که گرفت است احمد و خشم
 بر آتش سیم و سارم زلی چیک
 با برادر نام تو ای آتش سیم
 خزان و خزان و خزان و سیم
 سنان زلا که است از بنفشه خوار ک
 سانی خزان و خزان و خزان
 بر آتش سیم و سارم زلی چیک
 خزان و خزان و خزان و سیم
 سنان زلا که است از بنفشه خوار ک
 سانی خزان و خزان و خزان
 بر آتش سیم و سارم زلی چیک

محمد بن ابراهیم جرجستانه معتمد
 مرسلع
 آن در جرجستان این سیمیل منور
 خیمه بزمین شیده هر دست کسور
 تیر یک و ازان عدل گشته میسر
 آن نپای و غلط پاناد و عنبیر
 آن پسر می سالی شدد خدیو منظر
 کار و ولایت گذاشت این بر باد
 سدر انجم بدر فارس لاریس لنگر
 بر سر این یک ناده و سلطان منور
 و بر این استین بنجد و حو قور
 لشکر انجست نامزد و جاستر
 آن یک با غلبه جید انزل اور

نفت تراشید بر سر گشکش خود را
که
سیدو آن در جهان کمال است
و دود عذرا نازن عید گترم
بر سر آن زین رسالت و ستار
این خنده خند و آن خجسته مقدم
ساخته خوشن و آن روانی تهر نس
این طایفه نفسی نام عظمت
را و در بین تیغ فتنه بار شنیده
شاهی عجبی بدان شده است مسلم
آن سر غنچه خاندن و آن سر فتنه
برین یک در عهد و آن کسیر
برش آن هر که هست پاکش در دل

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی کوید

[illegible][illegible]

من برشته عن قصبه خاتم از بر
 او چونان منتظر دایم کی گستر
 پیش این روز این کفایت لشکر
 شوکت و جبار دین مار و شتر
 بر مرزهای جلال و امانت افسرد
 آن نیمه به بنیاد بوقت محوستر
 وقت بر عرش آن بر حق بخاور
 طاقی که مضاف عرش ساقی کوثر
 داده بدان بیخ ذو افتخار سپهر
 هکلت دنیا بدین شد دست مقدر
 این در جهان کنوده و آن خیر
 پس یک در عهد عهد قالی از در
 دشمن این هر که است خاکش بر سر
 کوشش کوهر جسی کسید برابر
 چنین گشت نزد جان و جرک و ادبار
 بر سرج حوت پلخ محل گنایار
 کوشش شوکت از خشک اندر دلف
 ناله داد در بد دست و پیلان سوار
 ز ساقی سنبه بر بود کرد و در دشت
 که من سپاه خنجر بر تخم زوایار
 درفش از لعل سوری خطای از انار
 سوارگان زرد رخسار کس تظافلا
 علم زمر که شقایق خیمت از شهاب
 گوشت پر خنجر و شور و فتنه و کجای
 شوی لولی و پسندیده آیت شهاب
 یکی بمان که بر آرم ز شوکت تو دار
 دوون دوون همه عماره برید خاک

پیش
موا
مختصر
نور
سور
پیدا

طبر
قمبره
دستبده
نارو

زک
شعب
جمول

بسم الله الرحمن الرحيم

۷۵
منشیہ

در گفت به غافل نشد که خوش
 بخیزد از خوشی اندوه و دور کرد رخ
 داده او بر گریه جان زیند که رخ
 جواهری که بایه جان زیند که رخ
 ان گشت کین کس بجان کرم
 وجودی به وجود او برین حسد
 بر سر او زنجیر حسد را او شود پاک
 بخت بزم زان بخت غلظت و حور
 جو برفضای تو از سر که غنای خاک
 قزاقیده تر حسد در زان تو
 قی که کاخ تو بیدار نیست کس که کفایت
 مساند تو ز غفلت کس که کفایت
 رعایت تو در غفلت کس که کفایت
 توین من علی خوب خدای از بیم
 آن که نمود کای بهین غم و جیش
 بر تو فعل رسول کای بهین است
 نال محنت و جیش و خفاش کرم
 دای تو من از تو کای بهین است
 کوی صحرای دور و شب مشک
 شمل بود که بیدار سر بریده سخن
 ز کردار از دوری تو بهین من
 ای کجا به تو سگد که کز کمال غلظت
 بیک تو لازم دمی از دم از دور
 بخت و کرم کس و دمی
 کتب بزم تجرد و کتاب بیجان
 چون تو غم کای مشک مباد
 سازم از غراب ز زهر بای

کزینت خواهد و قد سپرد از تو بخوار
 سبزه داد و دیار گرفت و کرد و جوار
 ستانانیه در حسن محلی گشت از نوار
 برستی که من این جا هم بر نزار
 کتاب جو محمد شرف سپرد و قار
 حیات بی اثر ذات او فرین بوار
 بایست اراده در غم او شود و سیاه
 جان جاده نزار سپرد و دیار کند
 چو اولای توانا کیس نزار دعا
 بر نیال کش اندک تربیت قرار
 این عقد را با طایف پنهان و عوار
 الحاف و دوست نزار جو و بزار
 فاشست تو به نزار و در و زر
 تو نض صلی حسره چه جوئی از نزار
 مؤمن خود خطای بدین کتاب
 محمودین و عابد جان و صاحب خمار
 کتاب نکت و بحر عطا و کج نثار
 کمال ابل و خرد مغرب و سحر شمار
 نجی نزار و سبب در شان نزار
 بریده و سحر زده آید در کف نزار
 شد دست هر سحر خوان و نزار
 محامد و نوب و در و کرد و نام نزار

زکوه ابرفسر و داده و خادک برقی
 بدین مانه هم ابرتر برین کرفت
 کان بر هم کجیستل است ابرانگه همی
 جابر زلف حدس زنده خوامم
 کفر غاتم بقال حاجی آتشسته
 سرودحت او مرده و کند زنده
 شرف غلق تو را دچار شراب سرور
 بنجا کهای و خورده است رویاچین
 ننا ای قدر ز جودار و هفت برک
 کسی که بخش و فید کان بر دو کده
 بر د نه جاده و حای خرد مادی
 جان ماه ترانه محمد است کر
 بوخت شمس تو از آب می خیزد و هم
 کسی سعاد تو را چنان سازد و است
 تبارک الله از ان کلمات که بر د
 سون من بکلیه ان واریت حد
 و باغ فاعده پشان فضل وایه فیض
 زانده است که در او حکم قس سب
 غرور و دشنام کرم در او علم
 سرش حد خوشی بر نه و خورده
 بدلی تو کس حاجی غنیم بود و مرا
 زان کسر تو را در نماز و حشر

وَلَا فِي مَدِيْنَةٍ

یار و شاست کانی ادیب محو
برک نبه خاندن شراب بیاد
چون خم جدم بسوزد و نجیستر
برکت نشاد و سرخواه زهر در

خبر و سبوی ارد به دست داری سبیل
یار بخوانی می بخواد بزم بسیار
نیش متوفا کن از شراب مصفا
غزل دمی دشمن و دشمن و دشمن

کسید و خون تو را ز بخت در کمر
 که ز یک کشش نهاد و زنده ماند
 تا زمانه جوهر جسمی گدازد
 که آینه عیال زنده می شود
 گشت غمی من و منم خست
 شد و دست او خسته و گدازد
 کرم طبع او خستید و چاره نداشت
 بغض است تو برداشت غرض
 بخت نرسید و بود و شوکت
 که در کمر گیتی گدازد
 تو زن زنده و نفسی گدازد
 بخت جوهر ما نیست که
 بر تو مرد تو از یک غمی زنده
 کسی بخلاف خود احسن نخواهد
 که در پیش کف جو تو بر دور
 سنا فضل تو از روی جو تو گدازد
 این حافظه دستور غم گدازد
 ستاره است که او را به ستاره
 خرد و در شتر کمر سحر و جادو
 به کفن خواب سرنویدان زنده
 از ان گشت و پی گدازد
 چاک جو ترانیت زنده
 نامه آورد سحر و سحر
 خبر و شمشیر کجاست و ز سحر
 نفس سحر کل بر ز فرس گدازد
 بزم سحر که از کلاب سحر
 زود و تو و او و خود و بر و

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گفتہ بہ
حایت کردہ

کشت
نیاه کاه

الحکم
الحکم
الحکم

که وصف قیام از بس لشکر
 که در غایت و کرد و کرد چادر
 سخن سرین مرادست گوئی خنجر
 خودم زینت شده است و در غم
 خاک رایت از زلف پاشم غنجر
 که بستی مندم بدین سوی خنجر
 تخت نهادم کی بدینت دو چکر
 بوم صفت نرم شد کاب نگار
 با بزم این رخ پرید و خاتم انیسر
 برقی نیمه باکی جسم بگردد
 چند روم چون نیم شد از مهر
 حاجت که گرفتار دست و جیب دم
 چشم خنجر آب گشته جانم بی خبر
 که در پیشانم از دلف زلف خنجر
 کی کشم سر در و و سنگین عبیر
 از دوشم بگذرد چادر انیسر
 که بر کمر بدر کت صدر زعفران
 سران من کشند و ستان انیسر
 نعمت او بیدر منوسن کاغذ
 پای گداز و بفرقی چسب رخ دود
 ریزد از ان چشم بدین شمع گوشه
 تو تمام هست آفرینش داور
 بنیاد زینت می خنجر و شکر
 بی برو که می از غیبت آذر
 ز شود با آفت تو کعبه تر
 حفظ تو است از سودا حیات حضور
 بد کند زشت است آمد تو و دفتر

حرکت نمودن

بجی چشم ز دوستی کرد
 بره و بگشت و بشو و در آن
 کیدش شاعران شیرین کوی
 برین زمین زلفشان چو شبنم
 هرشان بسو فقر زد و گسل
 که ز خسارتان کیم! مین -
 بخودشان یک خانه در دلیز
 خنده همچو شسته با خواجه
 آن کی ساقی آن ناله بدوش
 بخت خست از دور و جان خفته
 کند زندان مست ابرو خوار
 خسته کو که قرب یک بخت
 وز بیدار سپهر کم نیکن
 گفت ازین شکست. نه ماند
 همچو از مرگت ازید و در
 الماس نشان شد خاکست از آن
 در لاله و گل غن غران شده چنانکه
 ز لاله چکی خسته بخاره شود و در
 زان بوی گل و رنگ گل و بختش
 از گل و لاله و سرین و شقایق
 از لاله چمن آسپری صدف بر جلا
 از آب روان عکس گل و لاله پدیدار
 پریش چو بخت که ازین جانش
 واری و خجسته خفته غازی
 شیو زلفش زانکه صورت غزل
 که ز لاله از خرم تو بر سپهر اندون
 کردی که زلفین تو خسته و در کنار

سازد بکشت شاد و بکشد
 زده و قتل و شاد و شکست
 کیدش شاعران شیرین
 بر سر زبونی خندان خسته
 صفتان چو بخت زد و گسل
 که ز کسوست آن کم بستر
 پیشان یک خانه در دلیز
 عاشق و خجسته با دلبهر
 و آن در خفا این کشیده بر
 چو دو دو یک چنین بخت دارد
 در کین نشان بحر محبسه
 و او خود و او را زنده و مرده
 شد و خسته و آتش و در مرده

می و میستا و شاد و ساسته
 کیدش شاعران شیرین
 بارده ساکنان تو باغ
 ز قرون ساده نه قرون خاست
 این بخت جام و او کم بکیر
 قرب یک بخت غنای از غلار
 آن کی گفت ششم بخت کم کرد
 و او ای کی ساغر کم بایشان
 باش از جام کرده و اده کار
 شکر کم سیرین بر روی سیرین
 چون سکت صید ز قله از بی بو
 شد کم آفرینان سشتاب زده
 و بخت ازین خواجه غزل

نی و منصور و بر بده و غزیر
 کیدش شاعران شیرین
 خسته و رنگین چو میوه ز غلار
 سم و نای جوی و جسم خفا گستر
 و این زلب نقل و او کم بکیر
 سبلی آده زاده و جسم
 و این کی گفت کوشش کرد و این
 زدی این بخت سده ام که با شمر
 تیر بخت کرد و خستیا کرد
 سبلی آده زاده و جسم
 و این کی گفت کوشش کرد و این
 زدی این بخت سده ام که با شمر
 تیر بخت کرد و خستیا کرد
 سبلی آده زاده و جسم

دشمنش پادشاه ماضی محمد شاه غازی شاد و کید

در دامن گل بخت زده و خوار و کید
 زان بخت گل خیری شده و خیره
 گل کشته نشان در عقب شایخ شکوفه
 و وقت که در روی آید که کویک
 بر کو هر سبلی از غلار و در آنست
 خوار و از بخت و کم سخن چینی بخت
 دل که بیادان شده و خرم چینی
 آن شای بیاد است بخت و خفا
 کردی که در پیش خفا که بخت
 ای که هر نو و بخت و بخت
 کوئی که کشته زاده و اده کار
 چون آفته ای شده و اده کار

در دامن گل بخت زده و خوار و کید
 زان بخت گل خیری شده و خیره
 گل کشته نشان در عقب شایخ شکوفه
 و وقت که در روی آید که کویک
 بر کو هر سبلی از غلار و در آنست
 خوار و از بخت و کم سخن چینی بخت
 دل که بیادان شده و خرم چینی
 آن شای بیاد است بخت و خفا
 کردی که در پیش خفا که بخت
 ای که هر نو و بخت و بخت
 کوئی که کشته زاده و اده کار
 چون آفته ای شده و اده کار

در دامن گل بخت زده و خوار و کید
 زان بخت گل خیری شده و خیره
 گل کشته نشان در عقب شایخ شکوفه
 و وقت که در روی آید که کویک
 بر کو هر سبلی از غلار و در آنست
 خوار و از بخت و کم سخن چینی بخت
 دل که بیادان شده و خرم چینی
 آن شای بیاد است بخت و خفا
 کردی که در پیش خفا که بخت
 ای که هر نو و بخت و بخت
 کوئی که کشته زاده و اده کار
 چون آفته ای شده و اده کار

خسته و رنگین

خسته و رنگین

خسته و رنگین

خسته و رنگین

خسته و رنگین

خسته و رنگین

خسته و رنگین

خسته و رنگین

خسته و رنگین

خسته و رنگین

خسته و رنگین

مطار
میران
کونج
کھنپین
وہل
نرسینہ
صارم
نشینہ
غوا
شہور
بربرک
شیخو
یک

الحمد لله

[illegible]

شکست فراغی میان بر تو بخندید
 حضرت زرتشت خیزد از آنست که پند
 یاس تو که درشته ناموس عیاق
 نیزان غضب شعله کشد در دلش
 در باشد و از رفتن نام تو خفا چنگ
 امروز در بخت تو بود نامش پایدار
 امروز تو را ز فرغ چنین خجسته
 امروز تو توخت منی یافته و نیست
 امروز تو ای که می کنی که در دین
 فریادست که در دم بدو بم خجسته
 و راست که کبیتی شادست جو مستم
 گفته بودی است و گفتی اولی
 بدست قدر که با جاف غیور
 دیگر اقلیم تو یافت خجسته
 از آن کم هیچ خوش با که بدخست
 زخم تو بی برش نیزان قیامت
 صبر کردون شب ناماید
 سر در دوش و دشمنان دلا بخت دلا

مان عمر گز چون نفس دیو بعین
 مان ناکت جان بود و جان منشا
 مان کرد و کوشن نبرد و دشمن
 تن بلا شد چون غم گرفت تن
 قدی را دزدان را به تیار خرب
 از آن دادند که بهر دزدان
 ملک خاک ازین بیاموشتم
 آن دشمن چید و دو دست افش
 بر گنبر خویش شدن این جهان

نامی روح فرا چون از باد بهار
 از این فتنه دل گشت و زول بهار
 نامی کرد و بدوش از خوف کوش
 ای ملک آمد چون نیم کتو دمل
 عالی بسم این را به تیار و چار
 این نام را شود گشت بهر دزدان
 و یک این خاک ازین بیاموشتم
 انیک این حاسد خویش و گشت از
 حله بر طاعت خورشید زوایک

بجز خا که در آن یافت مزارش
 برخیزد که چشمه فرخست که دیده
 ای کز اندر که سیلا و موالید
 غار است دل خصم تو پیش تو لاله
 شایسته وادار که است سنان
 مرد توئی که خرج غنای تو شد
 مرد توئی که خوش سپهر داشت
 مرد توئی که بر شمشیر زاری
 فرست که اربک کند چو شب بخت
 فرست که سپهر تو از اسباب خرم
 چو شاه ترا برستی ست زین و دل
 چو بر بست خد خجست که از بخت جویش
 تو که فلش میکش بحر جان را
 چو بید که بد و فرخنی بر شاهان
 آن تو که در روز دما نفس خشت
 آن تو که یقین دارد که در فرات
 خاک فرست با دردی بر کوه گداز
 و من ز رطاب شاه که بود

امان چون کبر ساید از ابر سب
 امان خنجر فرق بخنجر و پیرست
 آن دستانه زرد و کوش کوش خنجر
 امان خاک آفتاب چون کاز کار
 کاران ارشدی یغلی جید سبش
 باشد این اردن چون دل عاشق نشد
 آنک از نرنگ زرد کرب بود زرد
 و دی ای دقت آن اسم کمان شد زبان
 و دود خردن بجان خنجر خرافت علم

بختی نه چنانچه عصفور و کبوتر
 آری که شود عابدی از این شکر کوثر
 در شرم سپهر رانگه فروز و خوشتر
 از خار و دیو و فرزند شوشا و ذر
 ای بر ملک آن ملک ابروس و مفر
 هر روز تو ای کجریاست را کوه
 خوارم درم خوار شود خراب نیست
 سخت توین گشت و پادشاهی توان
 کردست سادت کشمیر و لاهور
 از ابد و خلفه و نوبت سبزو
 کان مرست از هر دو جانان بوز
 کیان کس سال چو آن کند از سر
 چون چرخ شایه کن کند صد کبوتر
 زانو که از هر هی خضر کند
 کار می کند از نخل کس با ن کافر
 در خط را بجای دهد ازین داور
 چنانکه از بوسهستان ملک افز
 کان دو دانه را باقی با بکند
 در این چون مقبره خرمی از غنچه
 نایب خون دل زار نباشد کجور
 این خدا عرف کوش و بدوش
 نایب عشق آهسته باشد متاخر
 هم ازین ارشد خلقی بر جیبیار
 آید از مقبره سر مردم ناچار
 اینک این را ز کویان نداشت
 بگردانید این جسم کایان رفت ز کار
 کی از دود و جسد و کبریا فرما

بن فريدون پيش گاه و نهي ياد بار
 بن فريدون که در خوشترين شين
 کس اين قري نگرين نه بود آن پهل
 که فريدون پير گزافه در فريدون
 که بر حال جد و خنده کند و چاک
 شاهي چي بخون دل ناگردد که کار
 و وسيله را نفايد رمين در يسار
 آتاري که غنچه بر بند سوره وار
 چار و آن همه خنک مسند و خنک
 زان دو کار که بود روز و شب ياد بار
 چند چند ز دل ميک که مرا خواهد خوار
 شتر خنک جان ناوک خوشترين
 و صل آن شاد دل باک بايد باک
 اين نه خنک که گرفتند و در حاک
 کا و اين علم او خست از نظر کار
 و مبدم از دل و جان مرغ فريدون کار
 شتر خنک خنک که گرفتند و در حاک

در کامرہ نوروش کیست بیابان پر
کہ کرائش اور برق جان بدر
بس گوہا نشستم گردون بر و کر
من معشوقی تو فدا کر عشق وادگر
کبشت بادایم و کامرہ بخت تر
دوان حرم خوشم حشر زل حشر

چون صلیت عدل شاه جهان گشت شسته
کامد و دامن دوان بریم آن یار سیم سر
خیم خیم نهاده سنباش از دوش تا کمر

شکفت
عجب عجیب
۱۱۲

محل
محل در

محل
محل در

محل
محل در

محل
محل در

محل
محل در

محل
محل در

محل
محل در

محل
محل در

محل
محل در

خونیک بهار سبل درج یک فکات فر
در پیش ماه رویش از منیران سپر
چون ندوسیم در مدافق شتر
مخل دو ساله جربت بار چو دور
گرداقین و داد و ده که در معقور
از حرج پا و شاه فرزند غلام فر
نه دو لم که با هم در خضرش عفر
نور مدست و ایلد ز بصر
از شرب را که توبه از منظر
شک از نیم خوش و از قی بدست
از تربت بهار شقایق و چنبر
کشت از در قدرت خود و است
خونیک بهار سبل درج یک فکات فر
در پیش ماه رویش از منیران سپر
چون ندوسیم در مدافق شتر
مخل دو ساله جربت بار چو دور
گرداقین و داد و ده که در معقور
از حرج پا و شاه فرزند غلام فر
نه دو لم که با هم در خضرش عفر
نور مدست و ایلد ز بصر
از شرب را که توبه از منظر
شک از نیم خوش و از قی بدست
از تربت بهار شقایق و چنبر
کشت از در قدرت خود و است

خونیک بهار سبل درج یک فکات فر
در پیش ماه رویش از منیران سپر
چون ندوسیم در مدافق شتر
مخل دو ساله جربت بار چو دور
گرداقین و داد و ده که در معقور
از حرج پا و شاه فرزند غلام فر
نه دو لم که با هم در خضرش عفر
نور مدست و ایلد ز بصر
از شرب را که توبه از منظر
شک از نیم خوش و از قی بدست
از تربت بهار شقایق و چنبر
کشت از در قدرت خود و است

خونیک بهار سبل درج یک فکات فر
در پیش ماه رویش از منیران سپر
چون ندوسیم در مدافق شتر
مخل دو ساله جربت بار چو دور
گرداقین و داد و ده که در معقور
از حرج پا و شاه فرزند غلام فر
نه دو لم که با هم در خضرش عفر
نور مدست و ایلد ز بصر
از شرب را که توبه از منظر
شک از نیم خوش و از قی بدست
از تربت بهار شقایق و چنبر
کشت از در قدرت خود و است

مطلع شام

چون صدام نام تو مودف بگرد
از لطف و عطف تو در سوره نفع
در کینه خاست لطف تو صبح شد
سخت بر که دارد و چرا کند قدر
بر جان نیست تو دو قومت ماه و خور
در دولت تو باز زین کس کند خور
بر جان نیست تو تو خوشک حاضر
در با تیر و خور و خورست کشت
آتش رنگی از روی و بوسه
سباده بد کمال تر چرخ بر بکر
قادر نیست بر زین عالم کس
از لیس سپهر برین کدوش هستر
چون کای لاله بسی در دوازده
از رنگ خون چو بلخ خرم و شاد

چون صدام نام تو مودف بگرد
از لطف و عطف تو در سوره نفع
در کینه خاست لطف تو صبح شد
سخت بر که دارد و چرا کند قدر
بر جان نیست تو دو قومت ماه و خور
در دولت تو باز زین کس کند خور
بر جان نیست تو تو خوشک حاضر
در با تیر و خور و خورست کشت
آتش رنگی از روی و بوسه
سباده بد کمال تر چرخ بر بکر
قادر نیست بر زین عالم کس
از لیس سپهر برین کدوش هستر
چون کای لاله بسی در دوازده
از رنگ خون چو بلخ خرم و شاد

چون صدام نام تو مودف بگرد
از لطف و عطف تو در سوره نفع
در کینه خاست لطف تو صبح شد
سخت بر که دارد و چرا کند قدر
بر جان نیست تو دو قومت ماه و خور
در دولت تو باز زین کس کند خور
بر جان نیست تو تو خوشک حاضر
در با تیر و خور و خورست کشت
آتش رنگی از روی و بوسه
سباده بد کمال تر چرخ بر بکر
قادر نیست بر زین عالم کس
از لیس سپهر برین کدوش هستر
چون کای لاله بسی در دوازده
از رنگ خون چو بلخ خرم و شاد

ساق خفاش زده بر بزم عالج
دندانش صافه و دندان کلاه
چون آمدی ز راه و چو آمدی ز راه
کوب چو طولست کوبست مختصر
تغافل و غلبه دخت سلطان دادگر
جز کجایان امید که با کوبت و با کور
ایده که دم و اسطه خوابی باز
مقدار هر دشت پدید آید
بود در مردی که هر بود اثر
بست از بر دشتا خود و در خطر
کشت از نور و جوی و سید
بوسیدش و ان و لب دست دیم
بر شومین قهید بهر شیرین و تار
هم خرم پیشین بن تو فدا و خیر
روید و در عهد تو از مسک خان
تفتیت بر زمین کس که است با کس
باجت تو کل و دما تو کس شتر
در روز دم ساقی بر هر که خور
خیز و بن محمد تو از کین کسر
افاک بر مصلای نواد و دستان بدر
بر بخت و درخ زلف تو تو کس شتر
موس که غنیمت که با جفا
کس اشک کج بسم و چو کای زر
چرخ چو سلفه با ناله و ناله
سیاب دار لند و زلف تو مود
در جاکم زنده ز تو ای شاد
چون بر بال تیغ جان تو زلف

خودن چون برانج فلک موج زن شود
در دم جان تبیت چون نور آفتاب
تیرت خورده دانش کین دل عدو
از چو که از خمیاسیاسی صحر تو
آسم خوس دایره والا که سم نظر
عدل مودت رستم غفلت سناش
دوشیند کاین حدی صدف کین لک کین
بر سپیدم کون خنجر کین دوی کانی جیتی
کیشی ای ده دایم جان بر قدم تو نیم
ناکه خود روزید و نا که سبب لغزید
انصاف با صبیح و شب را بی خیم نیست
ترکی برآوردی دوده که سیاه کنی می شود
عجبش فروانیش خورشیدش هیچ کس
نیکو زنده قامت سناش کان کسار کین
بابی چاه دیر و دید چنان چو دران
کوه خفا که دم خطا ایدن خطا بی خطا
توان دید کرد و چو خفا که دو دو صد شک
بروش لغزید انداز کش کوه رانده
از یک صفاست درون بی خطا کین
آنانی زانو کوندا از یک طرفی چو شد
ایاد و کردم هر وی و با بی چک و
نیشان کاشدم و نیشان کیشم عقلی
هم بد بشو هم کوه هم دل چو هم کس
شادی خوش است بدی کونش بدی کس
امشب من از وصلت خوشم فردا غم تو
زالا سر جان سی شد خیر معانی کس
خیری نمودار و رغان صبر منور از خیرین

هر که چو فوج ششم تو کید که لا تذر
از خاودان کبر تا نکست چستر
از کجا بفرست این آتش و دج
سودای حاد ثامت ساز و دم کرد
است از طریق نبوت که تر از دتر

وله فی مدیہ لہما

در درویشی که گم کرد گفتا بنم کشتی در
 بیهوشی و نستی چون فریاد در
 برچشم و سر زبانه سوزی حکایت غم
 ناخدا و زید را که آن خطا دیدم خطر
 از غم جانم در عذاب خرم خون و دگر
 خوبی و جلال می در چون کل کور می
 کسیه قادیون ز ما زلف روشن اگر
 دل این حسن و پنهان خط جوشن صفت
 که با کبر چرب پاره وصل جوشن صفت
 ای رویت اندم خطا ای بهشت شوی تر
 اندک و بوجون لعل کینه یقین
 بجا دوزخ را تو نوی شکست مستقر
 همچون ضایع دبیران همان ای درود
 دوزخ را که کوشد او کل فراموش
 نقل و کتاب و جام آب شربت سر
 عیش جان را حاصلی نبوده و صلت خود
 هم ساینش هم سودم نگین خرم
 خورشید جان و قی قتل بقا دهم
 زیرا که خدا میسر خست غریب
 ز دست افت ناپی شدی و بهشت
 فشانده بر گل خیزلن آرد و آستانه

از تیغ سوزان را همچون کوزه شایخ
 نایب جناب روح شوق واکت بدل
 شایخ از پیشک که از انداز ملک ری
 که با تو جز بقصد حق مضاد منم چو میج
 کوشی که در حرج تو بشکشت و شایخ

چشمه نایب و نفوذ آن سیمه سرمد را که گمان
نیز نایب از رخسار بنده نمیدانند که ای
آفرین صدفی شاد و صبح خون گرم نشا
سیمه سار و سرگردان دانه بن بر نمانده
در بار گردم بر رخسار دیدم جلال رخسار
خوش طبع خوش طبع و شاد و شاد و شاد و شاد
روشن رخسار که در شیرین نایب طعم
خوبه سرمد را فرموده ای که بن بسیار دل
من را در دهر شب این سرمدی ای سیمه
نقشای دل این ای سیمه در گردن چیدین مهر
رخسار رخسار رخسار رخسار رخسار رخسار
هم عقل را پیوسته از دهر جان را فرموده
تو نایب و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر
حالی در بار جوهر نایب رخسار سیمه
بشود و شاد و شاد و شاد و شاد و شاد
یکایک از سر به یکایک از سر به یکایک
خاکه کشتن من جان من شاد و شاد و شاد
نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
من سر چون بدو شد شاد و شاد و شاد
یکی که کردی رخسار منی که کردی رخسار
رنگ بار که کردی رخسار منی که کردی رخسار

[illegible][illegible]

رالی لافند
می ای پاره واک
بیکس زادی کرد
فاخر لال
بسی تر زادی داشت
بی کمالی خود و خاک
چون زاده شد
گردی

صفت
چون بود

قد و سوز
چندین
دور و روشن
پاکستین
کلیک
کوکری و توتک

عقرب
چون صاحب و توتک
گوداد و جیبار است
دعوت بر چه جاد
و کاست نیست

پت

چون

شباب

ای یکتا که گویای بیت پرست
کشم که کشی چنین گفت بر و ناخوش نشین
که پیشتر از خمر کشیده و مست
میر اند و بار کی بل کس نه نوی مشک
چندار بی غفلت در سبب و سوسه
چندین تر در دامن خاک خضر کی گوی
خود و شاه پیر کی کان بود و ریش
سرم تا لم و کیکه کاش سلف از کیکه
کان بجای که با هم ای هم بکن
خشن چون دروغ جان که در قش چشمت
چون من خلع در حدیث کند شکاف
بر هر لیدی قد و سر بر و ای قهر
که در دو خان که زمین از سبب و سوسه
کولی صلا آستان می با فدیانه جان
چون زانکس ای بیرون کی گوی گویان
گود و دیت و سیدم خوف جان که قهر
شادانیکه خشن بقیست بشو کفن
سرم و سیم و سیم و سیم و سیم
هم ندو هم ندو هم ندو هم ندو
هم خواسم اند بار که درم و بی کیکه
تا لاله و دلازمین تار و بار و درم
قدای این آینه تو این پر زنگنه تو
ای ترک میوه و سبب ای و میک
بنان به خوش و خشن کیکه
خود و خشنی زور زانست ننگ
بر کیکه و جام در و درم و جام
بنشین بر زخم تاراب و زخم

ای یکتا که گویای بیت پرست
چندین خود سانی فون چندین بدگونی
تا خوش لاله و سوسه و فیک و فیک
داف غل کی غل کی غل کی غل کی غل
و تا غل غل کی غل کی غل کی غل
گوداد و خشن در دامن خاک خضر کی گوی
با قد و کور و دین با جود و دین
ست غل غل کیکه کاش سلف از کیکه
خوشید ایش سبب و سوسه با جود
هم یکتا که گویای بیت پرست
ای چو فون سوسه کشت که زور و جود
بر هر لیدی قد و سر بر و ای قهر
که در دو خان که زمین از سبب و سوسه
کولی صلا آستان می با فدیانه جان
چون زانکس ای بیرون کی گوی گویان
گود و دیت و سیدم خوف جان که قهر
شادانیکه خشن بقیست بشو کفن
سرم و سیم و سیم و سیم و سیم
هم ندو هم ندو هم ندو هم ندو
هم خواسم اند بار که درم و بی کیکه
تا لاله و دلازمین تار و بار و درم
قدای این آینه تو این پر زنگنه تو
ای ترک میوه و سبب ای و میک
بنان به خوش و خشن کیکه
خود و خشنی زور زانست ننگ
بر کیکه و جام در و درم و جام
بنشین بر زخم تاراب و زخم

چو شش است خود دل کی که فون فون
ای نیست چون که سوسه و فیک و فیک
چهار کی فیک و فیک و فیک و فیک
مالی سر کشتی چار و سوسه و فیک
ایم سر کاست و دود و خشن و فیک
شاه و کور و دین با جود و دین
خوب کشتی با جود و دین
سیران سیران شاه جان و جان
دود و فیک و فیک و فیک و فیک
تا لم و کیکه کاش سلف از کیکه
کشت سبب و سوسه و فیک و فیک
دودی که زانکس کون و فیک و فیک
زبان شش و فیک و فیک و فیک
دیکه بانی کی با فیک و فیک و فیک
کشت بد و فیک و فیک و فیک و فیک
کوبه بر زور و فیک و فیک و فیک
سبب و فیک و فیک و فیک و فیک
کشت بد و فیک و فیک و فیک و فیک
هم ندو هم ندو هم ندو هم ندو
هم خواسم اند بار که درم و بی کیکه
تا لاله و دلازمین تار و بار و درم
قدای این آینه تو این پر زنگنه تو
ای ترک میوه و سبب ای و میک
بنان به خوش و خشن کیکه
خود و خشنی زور زانست ننگ
بر کیکه و جام در و درم و جام
بنشین بر زخم تاراب و زخم

چون فون سوسه و فیک و فیک
چون فون سوسه و فیک و فیک
زبان کشتی چار و سوسه و فیک
مالی سر کشتی چار و سوسه و فیک
ایم سر کاست و دود و خشن و فیک
شاه و کور و دین با جود و دین
خوب کشتی با جود و دین
سیران سیران شاه جان و جان
دود و فیک و فیک و فیک و فیک
تا لم و کیکه کاش سلف از کیکه
کشت سبب و سوسه و فیک و فیک
دودی که زانکس کون و فیک و فیک
زبان شش و فیک و فیک و فیک
دیکه بانی کی با فیک و فیک و فیک
کشت بد و فیک و فیک و فیک و فیک
کوبه بر زور و فیک و فیک و فیک
سبب و فیک و فیک و فیک و فیک
کشت بد و فیک و فیک و فیک و فیک
هم ندو هم ندو هم ندو هم ندو
هم خواسم اند بار که درم و بی کیکه
تا لاله و دلازمین تار و بار و درم
قدای این آینه تو این پر زنگنه تو
ای ترک میوه و سبب ای و میک
بنان به خوش و خشن کیکه
خود و خشنی زور زانست ننگ
بر کیکه و جام در و درم و جام
بنشین بر زخم تاراب و زخم

وله فی مدح شهاب

شهاب و می زور و فیک و فیک
چندین زور و فیک و فیک و فیک
زینت و فیک و فیک و فیک و فیک
خوشتر و فیک و فیک و فیک و فیک
پر کیکه و فیک و فیک و فیک و فیک

راه خطا و ترک و فیک و فیک
پیشتر و فیک و فیک و فیک و فیک
زور و فیک و فیک و فیک و فیک
پای زور و فیک و فیک و فیک و فیک
همی و فیک و فیک و فیک و فیک و فیک

ای گویت سخن می گریست سبزه
گویند از جان برین کربت رخت
ای ترک کاشتری ای شمع فاخته
چند زنی بر سر بوسیم و در
برائش بپای طبع بند نیست
نی فی دهرش و عقل دارا گریز نیست
و برای کرمست و نیای سعادت
فرخنده است و خنده و نات و
بان چو لای و در پیکر است ننگ
هر جنبه ای هست مقدور است
بگره بر چنگت گذرند و درون چنگ
هرش سرشته اند و جان آدمی
مقدور است او را و آسمان
ز سیم تیر و در وقت دار و گیر
چندین هزار قرن یک لحظه نمی گذرد
سر و دست ریح و در جو بیار بزم
شاه خدا می سن و اندک روز و شب
بر آن قاطع است بر پای سخن
بازی طلب کنی اجزای سپیده را
و اقدیر شود و از لطف غام تو

ای بویست و بان می بوشت عطر
در بندار و سوره و خوش و دوچار
ای سر و کاشتری ای ماه قدار
چندانی خطر بوسیم زانو زار
محرکت برافش و دست استوار
کاین هر دو لاف زست و مدح شیار
کیان منزلت کرد و در وقت دار
بر غلغله آبی از نفسی کرد و کار
سر بر نهانی و بر کرد دست باز
آنکه نمی کشد غمش بیک مدار
که او را ندیده و در حیرت یکسار
در نه نیافتنی جان و در بدن شرار
مقدور است او را و دست او را و در کار
از نیم تیغ و در روز کسیر و دار
خوشید که او را و در وقت سوار
هر یک که نشی بزرگ و یالانش بار
شکرانه که بخت هر دم هزار بار
آشوبن شده است چون تیش ببار
افزاید از گرم و دار نیس و بار
هر روز زدی می سال به ز بار

ای و در غم می سن و شام تخ تو
من در حیات خوش از لطف و زلف تو
رو ترک کن اب و دیوانگی طلب
غاموشی که و کعبه را می عشر
آن بند در گن این و دم و کل بر
دیباچه می غمرست فریخته
سلطان بر و در بازی خشک و تر
لطفش همه کمر و پیش همه سهر
کیان بر بخت او چون بخت او سهر
شخص بین برش با دست کج برش
از رنگا ترک این بود و روان
که نام خسروان یکباره مک کشند
ای چون نای چرخ کاخ تو ویر چرخ
بیکر که آن خشان شود گفتن
آنکه در چهار قدرت منفذ اند
قدرت خسروان چو نیست پرچوم
روزی که گذر نام تو بر لبم
ایشا پیش این سر و من و اشم
بانه شاری که از تو سهر زند
آفتاب یک غم و در من بوستان

چون سهر سوزند چون سپند سازگار
آقا و ام سهر و در بند سوار
از روی خستیا ز و عین اقدار
بسیوشی آورد و سوا می بوشت ار
زین بند شورو بن و دم کن قدر
عنوان آگهی دیوان افختار
آقا و خیر و مشرب قلاب و نور دار
بخشش از غم و غم و غم و غم و غم
دشمن زدم و او چون ریح او زار
بر او ندیده و در برش که کو سار
باز خوشتر از کشت بر کون حصار
آمار او این است ز بخت و یاد کار
وی چون اس نعل ملک تو پای
بر تارک همان سهر شود و غار
زمن و خوشی کن و در چنار
کاخت زینیکو ان با غیبت بر کنار
فرزین کم بختیش از غم و غم و غم
که نعل بی بی کس و در جو و غم و غم
که هم را و شود و لطف شد و بار
آقا و بر و در بر طرف لاله زار
با و عدوی تو چون لاله و غدار
کمون که بخت ز خون و دم و غم و غم
و در زمین طبع از چرخ که در مار مله
قوم سالم و زن روی چون سبزه بار
بحال نیست کسی در بیکر که زار
بیا و جان بره بیکر و سار سبزه
کلیست روی تو که را بود و در غم و غم

در ستایش امیر کبیر محمد الدوله منوچهر خان قزلباش

بخواه با ده و بر یا و یک رگبار
صدیث زده و در میان سبزه ای
به جلیله که بر جو جسم با کبار
زیر خن بودم بگو یکبار
نمود خوشش با و در دو و چار چاه
تی نمود با می جان شکار شکار

کریم هزار لامت کند خود چه سود
ز قریب کلان درستی که چو سهر
من و خریف نیندیشم ای حریف که هست
ز یکبار که کنم آفتاب دیده خاک خین
و در نیم صباست بیک حضرت دوست
نم بر روی قوای که در دست نام

کریم که بخت ز خون و دم و غم و غم
و در زمین طبع از چرخ که در مار مله
قوم سالم و زن روی چون سبزه بار
بحال نیست کسی در بیکر که زار
بیا و جان بره بیکر و سار سبزه
کلیست روی تو که را بود و در غم و غم

کریم که بخت ز خون و دم و غم و غم
و در زمین طبع از چرخ که در مار مله
قوم سالم و زن روی چون سبزه بار
بحال نیست کسی در بیکر که زار
بیا و جان بره بیکر و سار سبزه
کلیست روی تو که را بود و در غم و غم

کاشتری
کاشتری
کاشتری
کاشتری

فرخ
کاشتری
کاشتری
کاشتری

کاشتری
کاشتری
کاشتری
کاشتری

کاشتری
کاشتری
کاشتری
کاشتری

کاشتری
کاشتری
کاشتری
کاشتری

کاشتری
کاشتری
کاشتری
کاشتری

نموده و حق خوانا بدین دوچار بود
سزاست و سزایان چشم بر خاک خور
کنده کار از استغیان عیان شکار و شکار
مکن را و دها بخت بسیار
صفاست از دواعی شکار شمار
پس پنج خضر را با حق گشت کار
بدان صفت که کند ملک چانه شیر
لی خواند لیاضه بر پی شود و تفسیر
چو گوگان سنده بر کاشی غیر
بدام منور بر فضا دهانه ترو بر
نیم مجروح زرد و شد لبان زرد
چو چرم کوب بر میخ و چشمتی در
که مثل آتش آهستن صریح
برای خشت که ز نعلی هر دو کوب
لبوی خست که فانی که کند قور
که ای فضل و عدالت بر دوزخ و شرب
دو دره از من و یکم بر سوز و جگر
چاکه بر ده علم دوا و ان کبر
برین سبزه و برین شاد و نیم غیر
چو سبز و قش را فادو بر کاشی صبر
خبر و دید ز حال جوان حالت بر
که آتش و اری است که کند تفریر
زنگ غفل زنی بر کشیدند و زویر
چنان شست شستن بر شاد زاندر
تو دانی آنکه خداوند است و بیاد
نخستین رخ نشویند بر خیم
که از حالت سلطان مقلیم است

غارک
شیرجه

قوغ
قوغ

لفظ
هوا منظر
فندق

لوش
ام کجاست
برداشت
چای
دانه
خانه

غبار
مشاب
ضلع
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار

استار
ام کتاب
بسیار
بسیار
بسیار

بسیار
بسیار
بسیار
بسیار

توی که که سر بهی خند بدارک تو
از بخت تیغ تو خون شود و بکار
شما دار با پا آن رنگ که هنوزست
زهر عقیقه بر وصل او شام شوناست
روای برین دعا و شای حضرت شاه
بهاره تا نهد بستر نهاده که دو که
بنا که الله از پارس آن خجسته دبار
بزر بقیه کردن بر وی رخ خاک
کسی ندیده و درگاه خشنم مهور
نهاله هر دمن است کوی اینا قوت
ز یک زنده سار خیزد از دامن
از یک زنی بر عیار و دامن
زیر گردن پری یک آن کرده که
از شک خایه سوزن کن شیرانش
همه شایع چنین بعضی هر که
دلی مشی صهارش که آفریده خدا
زهر نهال بر و مندرست کشا در پنج
کی مشکلی چو بخت استوار خورشید
بباغ و در غش هر گوشه صدف از لاله
زمن قوع و صفا پس تباع و قوع
صو هوش چو ام که کبر بهشت رفت
ز یک عارف و عالمی بران که مود
ندید بغیر یکسان از کمال و قوف
لحن مریش خوانا که گزاردت
ز حرف و تو و برین و صفای نهال
کی خات طبعی همی کند قیلم
کی سراید که نیست رای القید س

خون ندیم تو از کاسه سر فقیر
بدان شاید که خورده از شکر
لباش بود و جویم در حال مرود
بریند بهر خجسته شمر و بر مسبور
بطرف طرف که سایه از گل نرود
بکار و چند و صراح و وقت ضرب کوب
بیج عصری از انصاف عصری از صفا
ز بنره هر چمن است کافی از زنگار
ز یک قند یک آید از کسار
ز شک میزی با در بیج در کلزار
زهر کنا و شمس طشتی قطار
روای فانی و شامت جنت بی عول
همه خراف و روشی طرف هر زار
چین صمدی و زری بر این کبود صفا
بایان کوی رنخ بر فراز قامت
اکی بوضع چو در صحن آسمان سید
چو ماه و محرش هر سو بزر جام شکر
زمن طبع و موشی زهر بیخ و عمار
صاحبش چو حم که قند ابد
ز یکده می از یکی شدن دو و چا
خبر دهنه زرنج شان بر سبیل
چو جسم عاشق سبیل ز دوری لاله
بیان و نقد و هول و دیا قوی و بلبل
کی نمود آهی بسی کند کمار
ای کار و کافیت گفت بختبار

اگر بهیست پیکار مشه که آید کند
صیدش زندان استخوان سبیل
دور و جالت احیا ز یک رشک برند
شام عقیقه آبی است چو شام قند
کشد و هر سر و شوشان که آید
دو دم حسرت و آفرین که آید
در ساقی شازمانه اندر غزل و جان افکن
بلدح معتمد الله و له منو جعفر خان طاب
لیم و همه و کشتن تر از نیم شب
مدامش زده و پهل شب باغ شبست
نقدی دشت پر از صحنای هر صفا
بزار خنده دمن و یک کعب رخ
چو جسم و امن و تاب لبان نیم
زهر چه عیب تصور کند داه و جود
صید بزار چمن نیست کینار و در او
کبر و شجاعت و او وقت مشر
نهال کوی ز آفریده و بارانند و
جبال شامش با سیم و سنجی کوی
ز کس ساق و رنگ شرب و طعت گل
لباش بود و شخص در حال کدر
سار برش چو خاک سرقای خیل ملک
سجاش میخ و رنج و اهرلاب
محاسن از آنکه تو نشین خلق
بزار غزل و در هر یک بزار و سب
زهر و خلق و تو و در و اهرلاب
کی نوشته بر آن حال بزد سبیل
بو شیه حضرت زاب آسمان زاب

بکای فوش روان زهر قی کند زهر
نخط ساعت خضاب سر کنگر سار
کجب دگر بد آید ز شکر زهر
که قدمی بود از زهر که در جهان سوز
دو دم و طشت شمر از زهر که آید
محاسن از آنکه تو نشین خلق
کمی و دینه چو آن و یک و یک و یک
ندیده و دینه چو آن و یک و یک و یک
هرای و همه و کشتن تر از نیم شب
زهر کون فاک و کون کون کون
هرای که بر از غنای هر صفا
بزار خنده و چمن و یک کعب رخ
چو جسم و امن و تاب لبان نیم
زهر چه عیب تصور کند داه و جود
صید بزار چمن نیست کینار و در او
کبر و شجاعت و او وقت مشر
نهال کوی ز آفریده و بارانند و
جبال شامش با سیم و سنجی کوی
ز کس ساق و رنگ شرب و طعت گل
لباش بود و شخص در حال کدر
سار برش چو خاک سرقای خیل ملک
سجاش میخ و رنج و اهرلاب
محاسن از آنکه تو نشین خلق
بزار غزل و در هر یک بزار و سب
زهر و خلق و تو و در و اهرلاب
کی نوشته بر آن حال بزد سبیل
بو شیه حضرت زاب آسمان زاب

چه بنمرد و از ایلی بزم سهر مستانه
 ز سر دودیه نو فرنگ بر گون آرد و
 بزم چشم نهان بین خضای واده و
 قمش زد و در بخت و صد هزار زن
 کی یکانه سبزه سپهر صدف جسم
 بزم ز غایت و اما و او سرس سخن
 شنی وصال خندان که گشته دختران
 یک شمع شربت کسی فتنه و صلح
 بزم شب روانت و صبر آخرت
 دواغی نغمه وصف ناکه بحر محیط
 اگرش بین خود التفات باکی نیست
 ایامین پیش زانه خنده چنین
 ز یک کوه بر زود طبع کو خوشتر
 نه ای کاش خسته و اما که طبعی غم
 اگر چه دیر به پیوست با امیر جلال
 دوست داشت و دوریاد و نغمه شربت
 خان جرم اگر باشم هزار زبان
 به طبع کویم از مکران تو که هست
 دفع فادر نغمه طبع که گوشت کرد
 است آب روانت دایم عجب که مرا
 یزدان کنون که ز عدل مکران جهان
 بجز خوش جویت تیر خن
 مار که بکشت که از مارو کند اعراس
 بد و تو در جاساس و فرحان
 ز کور به سبزه مرا کی غایت هست
 و چو پای غم رویشان خرم شهید
 و دور خوش فانی شود اگر جسم

بنا بر آنکه از سواد و تدقیق جان سبزه
 بنیز مرگ بختیم معرفت سبید
 زنی وزیر خندان که نوک خاک او
 بود و دو کمر بنیادش در سارین
 رنگ افغان که نیکو او کشید سبزه
 بست او دست که خود خد خدش
 نهش ترش از تره شترش از تره
 بهفت خط جان فیضی و خطش
 اگر کمال بود عیب کاش می افروزد
 ز رود و پنج کمر سبزه که گوید
 برادر او پیش از کونت وصف کنم
 یک از هزار کلویم لبه هزار زبان
 حساب آن زبان کرد تا بر و حساب
 بد مدح که می از مریدان که گوید
 شیخ نیکو سبزه جان که سبزه
 بی او یک که چون نغمه سوری ز
 فرض خدمت خان نغمه سبزه
 نخواهد داشت تا بخت محمود
 بر من خوشتر از پیش من خوشتر
 قدح پارس چو بر گزشت بود تقیه
 باب ستمه اول که در کتاب گفتش
 هر چه در هر چه نغمه حکم او چهر
 ای رضا عهد تنگ آسان نکست
 ناف با تو دانسته که تو دان
 جان توان که در رسم دار و زانک
 ان سب که در نسیق نفا و مکی
 نگاه طاعت جان و سبزه

به پست این سرزاد پیش مستی
 سواد سرسودی شور و شب تار
 شیر لکب بود بران و بیگنا
 چه مهر و دهر و ان لبش حقایک
 ز کز سر زاین بد کمال گسترش
 بدین ستای که ای شناسند چار
 ولی نه زار و ریش بوده شورش
 ولی نه زشت خشن نیست خفا
 بسبب او و بسبب من از دو دار
 ز کز تو من و تو سرش هو اگر خفا
 که مرگ خواهد زینم پیشان زنده
 شای حضرت بگر بخت لار
 شما آن توان یافت تابر شمار
 بجان هست اور در کار جان لار
 که دار و دم ز حیات و قدر آن چه خفا
 و در ضیعت خفا جان جسم دیگر بار
 که رنگ غم زوایه بعینش انکار
 چون حمد غمناور مستبد ابرار
 که آحت عرق شرم بریزان ز خدا
 زود دشت برگردست سر و خفا
 بود تازه و زار ابر و زار
 جهان و هر چه در و نه و قدر و سار
 بسبان و خرد و شان و رنگ و سار
 قبول ای مژده با هزار استخار
 بدینک تنگ کرد و بسپس سوار
 ای خیزد ز هر کس که برود و لار
 زان که زار و زار است و خفا

نام سنی در سنه
برای که از آن کوکب تر
ناشنه چون عطیه
و شایان است
سین
دست راست
دست چپ
شیر
عد
صفت
آرام

تلاقی
ملاقات کنند
۱۵

[illegible][illegible][illegible][illegible]



برآز شد که در مبدل آید و نگو در شمس
 گشت سوختن کسین شو چو بخت چوین
 امن و پاکیک سکون آسمان و درین
 ایست ایمن هزارا چه سبغ غیر بزرگ
 کنون بحال سخن نیست بنشین سیرت
 و دان سجده فتنی جمید و شد ز کرم
 لیسیده اخذ و جبرئیل زدا کن
 جواب و دوش گامی محرم و حمید
 پوشه شانی داشته قناره و اندوه
 براق عقل با کن برابر فرفش
 زنده و سده بمبا یک دو در بیکانه
 زنده و سده و بر ترحم زانوی کمال
 عالی شد که بخانه اجم بود و نسیم
 آینه و طوطی که دایم سوخته
 سیاه تنی سوخته و وصف فرقی بوی
 کمال و نقصان کرد از یکی مقام غور
 نشسته خاطر و سفر در سیکه با این
 و و آینه در کان کرده در یکی رنگ
 و و یک و کبر بکام بگشت بدو
 رنگت خام خمیر ز خاتم عمل
 دکان جیب برآورد و کرد و هر دو
 شمس شمس اگر آل رسول و حامد من
 چیس روشن با جرج جگر سیم
 اگر قبول ملک افندیان چکر یمن
 خاتم علی که دانه معنی باد حصار
 برادر که سینه زعفران و خاک بر خیز
 که در خدو جهان انقضاست سحاب

کان فلان چنان که سکو در خیزد
 در دوشین خنای من شب که
 نه ام مغفرت تو ایام ای سرور
 ام مختلف بظن و متفق کج
 که زلف تو بر من دیده است و دست
 خیزد روح سل ایسوی حق سرور
 که با زلف از یک عقل یک نظر
 بر افراشته تر دم مزدوم شهر
 تو بانی واده واده واه خیزد
 که عقل بنزد بوسه عشق ار
 و ان مقام تر زبان و چاشنیک
 رسد آید و فریب لا بار کس
 بختی است که بخت خراب بود تو
 بود خیزد و شدشت و زار و دم
 که خیزد وجود و مختلف بصور
 و جوب و کان که در ایام
 عشوه عاشق و مشوق در یکی
 و کلند و کان شد دید که چاد
 نمود حسد ای شکر و شیر شد
 فزاید که تو تنگ تنگ شو
 شاد خام که تمییز بر این شیر
 خیزد که از سر و شد برادر و خمر
 از این خیزد و سوار است که
 باب سیم که راست بر حقیقت
 زان خیزد و تمام است
 و ان و کان ای باران و بی لک
 بر این خیزد که بر این و حسن

شمرندند غنیمت و شکر کار و خوش
 اولی چرا که این همه نعمت است
 هرگز آینه بنیاد دست خور و در یک
 یک ساقی و در هفت در یک مجلس
 همی بزد چون برقی بر بوی خوش
 فروز باد و شکر بنیاد و آفرینش
 رسول گفت ای مای طایر خطره و در
 توئی که داری در خانجی سح انس و کجا
 تو نیستی خویش اندین محل گذار
 بشت و خوف بر بنی بشت بر پا
 صد و در وادی گران و مسجد
 و در تو سوار و در قضا فیض هر
 وجود و شاهد و شود اتحاد و کرد
 بل اتحاد و جود که نیست بنی وصف
 یکیت اصل حقیقت یکیت فرخ و باز
 یک خیزد و بخت فروزه و کیم
 و جواب فروزه و انکی مطلع
 شنیده ام که بنی شب زردی و جواب
 بجام تبرستان نشسته فاقه و او
 بر آفرینش خانی که سپهر
 زلفت حیدر گوارب فروز بندم
 مرز کنیزان پاک فیت و انکه بود
 برین محمد و کلش بای نظم و دی
 اند عاصه گرفت کوسا و کشت
 بقادر می که بنی افرین است
 بجان شاه و پاک و کرد و تسی را
 مکرز نظم خاتم و زکات و دیوان

کمون تو صلی بر من فرج و منتزعی
 حکایتش در تاقص نماید و به سبب
 در این هزارگی از هزاره که نمود
 یکیت شاه و در حلقه در یکی نمود
 بیعت مقدس چون یک دم که کرد
 بدخشنده بر آستان در پیشتر
 سبب چه بود که گردی شایخ سده
 توانی که دوی رانج لا سبب سیر
 پیشتر بر جانک و دین خاک که در
 خاک که رخ شایخ نمون شایخ دیر
 رجوع نمود یکی گران نمود سفر
 سرزد و سوسم آورده چون پیش
 چو تاق و سبب و رخ بعد از شایخ
 بغیر سستی بر صوف هیچ چیز که
 یکیت عین و هیرت یکیت رخ و اثر
 نیک و دیر چو یکیت شایخ و در
 دو فتاب و خشنده از یکی که
 یک شش آید از حیدر مصطفی
 پس از نزل علی از اذان حدیث خبر
 بود چو حلقه خاتم در شام چو سبب
 ز بیم آنکه مسلمان نخواهد که فر
 سر کفزار و در عهد چار باره خبر
 ترک خا و بر فاشه و مقصود و
 گفته میسر کارنده فی سبب اذ
 بجام که کوک و دیسان نماید
 بیافزیده خط و دیر یکی سبب
 زار که شتر قوسم ز خا و در شتر

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

منزه
برند
نارنج
...

سور
شیرین
ریحان
اربابی
...

مصفا
مشیر
دال
عش
شدش
شکر
محب
بلت
مغیر
شکر
موج
...

شدید و احم که حدودی بر پیش گفت
این چیز که لوح و پوست است و نبود
همیشه تا بنوع جسم را ز روح کز بر
سوی دست فرخ و روح را دست بیک
شما با یک هم که از بنو و جستر
در آمد و در دست ترک فرغانه
و تکی خسته در پیش نشانی
و دیدم که من شام تا شام نم
رخت رفته بود بر شمشاد و ستر
چرا برادر بری خست و بر وین
گرفت بر آتش با اشک من بیم
گشت گشته تا رگسوان را
گفت ای فیض عشق از آن
افساحت و درخیزد و قلبم
برک عشق کوی منور و مرورش
سقیم این کشت و انقیل سباب
بگفتم خوان به خود که ما هست
نعمه شاه نازی که به بسش
پد دنیا پس شمشیرش به خندان
همه کج و وجود او را شستم
فانی شمشیرش از ذکر بیهوده
جان بی جا و گشت و جوشم
شکر نام غرضش که نکانه
ز کوشش سر که دشتی و شیشه
غان من بر سرش نمی گوئی
چو خضر در آستان بستان جوشین
شما ای لشکر در آب و دشت

که بنشیند روی بر جای شاه کر
ببین من ندو صد قدح از نرشت بر
نماره تا سودت از نرخت گذر
در سایش پادشاه حجاب و محمد شاه غازی طالب القدر شاه کوه
عش بر دانه خورشیدش بر اختر
تو کمی رسته از نرکت نخل خضر
عمار بهش از جعد شمشیر
است بر جود و در دوس کوه
چرا بر سیم باری کج کوه
الکرت در آرد و او چسب من زرد
که گفتی برک جان کوفت شتر
که بخت نیت بر تو سلفه زرد
بلاعت لایقی و عذاست و بنر
که شایسته می باشد بر تو نکر
قدیم این کشت و انقیل شوبر
افسان جود سلطان شمشیر
بر بر غنیل در زمان و دور
چو غار اهریس صفا شمشیر پیغمبر
همه پاک شود و دور او شمشیر
انقدش شمشیر از فکر بر تر
روان بی عمار و تنگ است و بر
نواص با و بان خشنود و جوشگر
نرغش هر که کوی سبزه منتظر
شاید با دور است و جوشگر
که کوی آن بر اقامت این بهر
هائل ای و غنیت سمندر

چگونه ز شکر به شمشیر که در کاخ تو
چگونه که کوه کشت مدح جسته خورشید
تعلب کی امت جود و در کاخ
در سایش پادشاه حجاب و محمد شاه غازی طالب القدر شاه کوه
در عیش روان کوی سنبال
دو چشم خیره چون جان حضرت
چون گفتم گفتم می خورشید نو شاد
ایه برک شاد دست خیران
چو حاجی کان ترا بنو شتم
چون گفتم خشم آستان بر بخت
چان بر باد و دان از زلفان
افساحت را بسیل نرخی بیار
چرا خور در چنین شامش شادی
چو کبر سن کبریت در بنم
فوز از خوان چو غار است کن
کوه می گشت رنگ بیتان
ششمی که در دشتش خداوند
نوازش با و عدد و با مقابل
ز کوشش بقدر بهرنت کردن
در عیش جهان کوشی شمشیر
که زنده صدف بر قصد از شوق
با میر و سنده با و عیش
سرو قبا کش با و مختلف
چون می ریزد زانکس تو کوی
و با کوی کی دیاسه ز غبار
عالم تیر و ولد و دست نبی عم

شایه اقصی چون جود و جوشگر
چگونه که کوه کشت مدح جسته خورشید
بجسم کیان گشت چو روح و در سافر
پاس حضرت تو چو روح از جود
عالم چون جود من شد جود
عالم شایه اقصی اوقات جسم
دو چشم خیره چون جان کافر
چو گفتم گفتم می شمشاد کشته
انام سر و از دست مسند
چو جوی کان ترا بنو شتم
که از بخران سیم از باد آذر
کوهی از عیش شمشیر
بلافت زانده خالی کشته
برین من کوه و خلق منکر
چو کوه من کوه و حرکت در سر
فوز از کج غنیت قشیر
با نخی سبب کجی جود
بنان که در آفرینش و اسیر
عالمش با و عدد و صفا و جود
ز کوشش بقدر بهرنت کوه
چو کوشش کوشی کوی دور
که شایه برنده و زنی شمشیر
که با و بانکشاید کوه تر
مغیر از شمشیر که موقوفه
زنج شمشیر می باید خسته
شاد و سنده بر کان سرور
فضا با تیغ خورشیدت برابر

بکاشت خانه در این خانه و قفسه
کعبه بود به زرخش تو به غم
ششما و در چشم خون فغانم
همی که سینه کای هر یک بکشد
چرا کوشش در زبان غوغا بین را
زبان زلفش و گوش از شنیدن
چه باشد حرم با حجاب کبار
سری را با بد نرست از آهن
بر مبارکی از زیر کجی برادر
کلی برفت که از امر دایم حشر
کلی برفت که از رنگ چین و سبیل
چینش بود که در شن گفت خوش
برفت از عصف خاک که هر یک
شبه شمس و قمر بود شالین
رضی که بود و شد از ایل اهل عیبت
کمان بر هم که جبار از خدا عتق کرد
بمیان خلد و امید و آتش مال خوش
چه بود این خیر این قاصد از کی آمد
کلی شکسته بیکم که چو نه پخت شایخ
شدید و اید که از شکسته لب در لاله
ترا که غرض خفایت مبر و وار سید
در حق تو اگر شکستگان خوشند
بازی با دوی تو حرساز و نایب
چه رسد علی غم و دشمن بیخیزد
در پیروزیت طوق گرفتار شد
بجای آنکه گشت بر لباس عزیز
درین بود که کار و مردگان بپسند

عقربت ره نشینی برای و قفسه
خفا در قفسه تیغ تو قفسه
که پر خورشید چون زنی باغ
همی که سینه کای هر یک بکشد
مقدم داری و مار خوشتر
بود سحر او تو قیفش مقرر
خجاست باز که زلفش بکشد
عرض را با او بخت بگره

در مرثیه امیر زاده فردوس

کتاب اوست که جاری بود و دیده
نماند بریز و سبیل و دلا
چندین بود که نه گفت کمتر
که خلق را عصف و دید و گشت پر کرد
چرا ببرد تو کشتی به شمس و قمر
که کل غنچه شود که لاله سبیل
چرا که جوید و زهر عقوبت است
بمیان خلد و امید و آتش مال خوش
چه بود این خیر این قاصد از کی آمد
کلی شکسته بیکم که چو نه پخت شایخ
شدید و اید که از شکسته لب در لاله
ترا که غرض خفایت مبر و وار سید
در حق تو اگر شکستگان خوشند
بازی با دوی تو حرساز و نایب
چه رسد علی غم و دشمن بیخیزد
در پیروزیت طوق گرفتار شد
بجای آنکه گشت بر لباس عزیز
درین بود که کار و مردگان بپسند

بر چشم که کان بکشد جودت
قوی که ز کرم است که در چشم
دو به پیش است تابان بکشد
نه چشمه را دور از لطف یزدان
زبان بشهر و دهان خسرو
نه آخر او سال از غنچه شکسته
زافشان جواب بده که بگویم
عدوت ز خاک بار و جان

کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده

کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده

او که می کرد و تا بخت
تو که بخت است آید مقدر
باین کیم که با دار اسکندر
بیش عضو افسر مرد کبیر
دو گوشت بشود و اوصاف دارد
ز شوق ردی شد و کبک پرور
که حکمی گفت شاه فلک غمر
خلعت را اسکن بر دوش بستر
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده
کلی برفت که با کعبه چه بود و دیده

اندون
اکثر

تاج
شاه

تخت
داری

عقوبت
شکسته

زکس
عقوبت

بخت خدای وید جای در کس است
 بزرگوار مسیور بنیدگان خدای
 که گویا چو غنچه کی در دست
 هزارادگر بشیر هم تا خوا
 نماند و راحت را برینج و نماند
 اگر چه تو غنی باشی و دانش
 که ز این سر کنی که شسته است
 ز اینک زیر و بزم چیک که غنچه
 پیشانی و دنیا خوشیم و غافل
 نفس رو به چنان می دهد و فر
 چه حکمت کس کرد و چنان دان
 که بر سبب کس را در میان
 که بر و بستی و حبش که چو دلو
 عشق این سخن منصفان خبر
 و از بزرگ بودن را بزرگ بود
 خدای همه عالی مرتبت است
 اگر بشت و مفرق در و از پای
 اگر خدا تو فردان بود و د
 توان خوشی ساری بر که جا
 تو بشود اندکی اعر و زینده
 قامت مردی چو بزم بر کنار
 تا که یار بر زینستی و تو
 با و آن لایزال در دگر
 ترک منای دانه زبان می
 خط تو مرست و زینت با
 شعری آید و تو خواب
 هم ز شعر جان آید و شرح

چو این بیاد پرت باشد و چو
 بی تو هست وادی هر که
 جز تو نیستی بر بند و
 تمام صا و تو شیم و او بود
 سپرد و شربت را بزرگ و
 دو صد سال نماند و است
 و هم مرد و فقدا و تا زنده
 اگر بران زند و زنده
 که سودا و هر سوکت و
 ای چه و داغ خان که کم
 که از روی و از خاک و
 بخیرش چو و فسانه و
 ای بیشتر و سباج کسیر
 که پیش بر جان و دل
 نشان و از خورشادت و
 و لی ز غایت لغت است
 خدای چه تفاوت کند
 رشای دوست و غای
 بدین سان که کوئی
 مودع این قصیده معلوم نیست گویند و درج

خاست جای بر عالم و گمار
 که خدای تو یک که بر
 و دیگر که توان خدای
 و ایک حکم فقدا و قدر
 کسی بخت که دا و فرین
 که ز روی رخ حکیم
 زاده و خدای نیست
 ولی چه عشت غنی
 با بس چوین که
 زبانه و سبایان
 چو که بر حمله
 کس تیر و در چشم
 و لی که ریاضت
 بلا غیظ و عرب
 هزار سال فروخت
 برای است که
 سار و تا به پیش
 زین میر یک
 چنان خدای که

مودع این قصیده معلوم نیست گویند و درج
 از غم که سرد است چو یار
 او کون که یک با
 اگر که با
 لغت غلمات و
 بر گردم تا
 این که یار
 هم ز شعر چو

شوخن که با ما فدی
 که رسم از تو بر خدایم
 هزار بار بود
 که دانه تا بنشینم
 کسی بشکوه که خدای
 کام با و داند و می
 که غنیش طبیعت
 خاص ملک بنشینم
 که عیبت تحت
 چه گشیش که
 که قلب لشکر
 قوس به و و
 ز شرم سپهر
 که نبد و با
 شید که نشسته
 خدای چه که
 سحاب ابد و
 عشت مجوی که
 بخند مال تو
 که کاهت آید
 کیر و داند که
 چو بگرد و
 سیزه من خط
 از به بر و
 شعر من به
 تو که بگوش
 با چنین شوی

خدا
 شریان
 یک جیده
 فضا
 سبک
 نام
 نام
 قریب
 اب

ضیعیان
 ریحان
 قلاب
 شریف
 شعر
 چاه
 پرستند

از بر او نفس دل بر کن که نکست آن کرد
هر چه جان نداشتن کن فسخ کن
تا تو می رود کاهی که دیو کاهجسته
عین جان کشد شیرین که می کرد کج
غیث دولت غوث ملت فخر
آنکه شکی یکبار به پستش بر زمین
مورست آمل منید و قلوب بر وزن
رو خدا و زو محو اسب بر خیزد
دو شرم آرد شمای واحدیش بر زبان
شکل و دین در کشد ریش تا در حکمت
و کنگ که چشم آمد و شیرین تربت
بص و دایه ای سخن است و توچ او کرم
که می داند با نیا شمشیر و دست آرد
چاره بر زمین بر کنز او و دهن
شور و غوغا شد فلان ای سلوک کشم
طاف و نایب که خوش عالم غلام بدین
نفسا چون استخوان شد و توانا چونین
رو زنگ چپاده از خانه رفته برین
شماره بر دق تر در خانه من و کنگ کاپا
کلیه جراح تب و کنگ سلاغ بر و
فرقه هر سودن این با سپر آن با تبر
حکمران و دیگر کنی بر آید اندر نسیم
پیل بر سر و با کنی هست پیل مشکوس
ولی نه با لفت بر می آید لاف دنیا
ای مثل را که کسی خنق خنق می خندد
مرد و شب و رفته از هر کنج نایب
مردان از بد و بیاری آن نوشت

نور خدا عقل هرین شود که نکست آن
هر چه که دید با آن که نام خسرو و پیل
تا پیش بر تو بدی ای نگوی نادار
دو شمشیر که دو پر و یک شب که یک
مهر وین بدایم کسب کرم که دود
بر خیزد و بخیزد ناست با من غبار
اما کجای خود خنده ناست که در کار
وقت خشم او در با آتشین و شمشیر
از باغی هر زمان بر خیزد و شام
خود و دین کن خوش رانج که گوید
از سر نشان او در و دان شیر خوار
سج و دیار که تا کرد و کرسی شایر
وی که دیار نشاید بر جودت عیار
هر دیو به داند و درستی در سوکار
کفر و فتنان آیت و رفته و نایب کشا
صلح و اخلا که برین با جاده رفته
آن دست اندر چرخ این و شب و تبر
کنه با جود بر کشتی سوی خوش رانج
اسرعیان نماند و مضاعف من و دو کار
بیک لاش شمشیر بر دنی آنجا با بار
حلقه هر بر سوسین و نایب شارب کج
نیز داند که پستای کنی با نایب خند
شیر بر که با کنی هست شیر بر خوار
چشم از هر کان میدی احمد قرب جبار
حتی ز باغ هزاران چون دمی وقت نما
دود و بر جستان که شود کندی دار
فرقه باستانی از گوهر کس که غنچه آید

کام و لبر که از دل نمی آید تر نشین
دل چای می خندد و تر نشین کن
دندلب شور خیزد که در جوب شک
فرقه عاشق ز نیم هر که گیتی شک است
حاشی قاسم جان جود و سیرت جود
از دکنی چشم پوشیده است اما در خیز
بر عینان که در و عیش از دین و عیش
دی بران بودم که در دین کرم حرفی رقم
خلق می کند ناست که در هر کار کین
حزنی از جودش اگر گیتی ساز و عاقل
با او گوید دارد هر چه خواهد و جبار
وصف خلق او تو شرم خادام شد برین
ای بر ای رفته از خود هم که ازین شیز
فته و شیرین چون بر دجا و در شد نصیر
دیده با از شرم غالی می آید از گیسو پر
سوزا غرق چون و عقل و غم و غم
چون خاوشد معاد با جودم کشکان
شک و دانه غامدی می آید ای با صبح
خسته و جود که هر که کرده اند کرده
که هر دین و جود از هر که دندی گو
با جوی خانه دل لکیز چون خاک قور
ای که کنی خیز معقول که در و دین
شخص رسیدی عکس خوش اند اند
خاک و در بر قدم و دریت کنی قیام
سلطه شرف و بر خیز چون بچکان شیر
نقصه گوته حال آن که در جود مثال بود
تبت و در جوی مثل هر کس از رهیت نایب

و صل با جان خدای جان که می آید
جان جهان قربان دارد و خوش رانج
شده اندر نبرد نایب دایه محسنه فاعل
چون خبر نایب که در دین سیران که در فاعل
کافیش بر جان ناست او که در فاعل
مشت برین و فاعل و شرح و در شایر
که در سزا و ناست با حلقه از شایر
بر سر نشان من سینه کنی که در
بار او دیدم که در خوش نایب
بچه در جوی نایب و در عین نایب
کن که در دین و در دین نایب
نفس جود که کشیدم نام شد نایب
کرد و فاعل شایر هر سانی نایب
ایضا نایب و فاعل و شایر نایب
مهد از نایب و فاعل و شایر نایب
عیشا و فاعل و شایر نایب
پر جاک نایب و فاعل و شایر نایب
در میان خانه با دوزان نمودی کارزار
عبد و خدای در هر و فاعل و شایر نایب
که در دین و دین و دین نایب
بر جوی فاعل و شایر نایب
تبت کنی عمار هم سگول دارد در کنار
مردم که روی نایب خوش اندر نایب
آب که در دین و فاعل و شایر نایب
شرفه الاطهول آید چون دمان
نایب که در دین و فاعل و شایر نایب
در فاعل و شایر نایب

فوت
بدان

ش
احال
جی ای کرک
دش

و ش
نام قصه

سلوک
کلیه

کلیه
کلیه

کلیه
کلیه

کلیه
کلیه

کلیه
کلیه

کلیه
کلیه

کلیه
کلیه

و درایت و دیرد و برادر سرسبز
 برین قلی بی حیا دارم که تو را هم بشود
 قصه که بگوید خرد بین بهر مستعد گری
 آن کن این کن و در خرد و قدح و شراب
 حکم که کردی شایسته حکم که چو در سدا
 سکه که در دوزخ اند که این دوزخ
 ایجا شود منع چو یک که خرد عین د
 سن هم برای برایشان نذر کرده ام
 نذر و پیش وقت که لبالب شد کس
 جبهه ز جای و پاک بر دوزخ مشتم
 بر سر و راه بسته و برادر ضیولان
 القصد از تندید و فرسته بر زمین
 جبهه ز جای چاکس و آوردش پیش
 زان بود که کو اوعان از آبر و خستر
 کما کنون چو خاص حکم که نذر و پس
 بود و بجهت بنیاد انوشیروان
 که در دنیا جیت و کرد که در کوشش
 که در دوزخ خند یک که هزار گلبان
 که در آن پاریسی است از دوزخ داند
 که در دوزخ و عین و عین و عین و عین
 که در آن بجای همان سبب بر که
 بنی سبب و بنی سبب بود و پیشان
 که در آن ای حکیم سخن سخن کرده
 بر دوزخ و خاک و نویش را بگوئی
 خادم ضیولان ز دوزخ و دوزخ
 که در آن است بودی و عین و عین
 که در آن عین و عین و عین و عین

کردی ای پندگرا که این مهلت را این کینه ست
 در شمارم و شرارم بیارم و نه شمار
 را که من در وقت جویم تو جو بیکبار
 آن بزرگوار تو بنید و تو فغانی ده کار
 ای پندگرا من شک از این درویشی ست
 در ستایش نظام الدوله حسین
 بختی حسی خرد علی غم روزگار
 چنین هزار بوسه شیرین آیدار
 چون بحر معین من زگره های آیدار
 کای درویش بگر بگر خند و کسب
 برخ ستاره و لبه و بر پشت گوید
 خندید و گفت برده که شدت بخت ای کار
 آنی که فایده بود و زحمته یاد کار
 اسرار آفرین کسیر شد آتشکار
 عالی در پیش کاین بوسه ای کاین
 انسان که برگ تازه گل از باد و نوا بار
 خند آفرید و ن باز کرد و سار
 شد خند و خنده و دم گشت بیزار
 لطف شانه کرده و با سوی آیدار
 بارغ فردین همه با لطف شکبار
 سخن بگای هرین شسته هزار
 چو چرخ روشن و سخی چو شام تار
 و دعد که کرده و فاکر که در کار
 نرسد بگو جان رخساره سدل
 بمان که خوش گشتد خوش دهل
 و فرج می شد و یاران بیکبار
 خند خدی کریم است غم دمار

در زندگی جان به تو را سپردم
 که قصه دشت انیس را بشنوی
 طاعت بچشم و دهر سوختم نیز آنچه بود
 که در جوت ناله داشت آن خود است
 که دعا عایش تو کرد و دانه عایش حسن
 آن مکران مادرش فرماید
 ای نازکی که شمشیر بی خاک دلی بدار
 ای دومی که در زوایای این سپید
 زنده نفس گیت آید که زور
 نفس تمام حلقه و حدش همه فریب
 دور از نگاهش چشم کار کرد
 بیشین بدو سبتان چشم بند ای
 ای باد که شمعش در شب پدید
 ای دوچرخ که سید بخند ز دیار
 تنه دروغ نیست مژد سباز می
 هر نفسی که در لبش نسیم
 هر چه شیرین تر آن باستانه با طبع
 فضای خانه باز از جادو پاک
 دوت نزد شعله سارکات لعل
 حبه تیر تیر بر آن فتنه می
 آن سریشان که ز روی شوق
 آن خنده سپید مزیده یافت
 بلبلت پاس خند و ناله جم
 آنجا دلت بندگی ستاده
 ایستاده حاضر منک بجای
 میاوست که خدا گفت
 آنجا جاری ای که فرست کرد

اگر چه می باید گفت آن خانیسان بیکدیگر
 اندرین می حیاتی است چون در شرا
 بر بزم دولت و بخت فراخ کردگار
 قطع مرسوم سزای جدت جابر است
 است بر کار می که حاضی بخت سازند کار
 گزنی چو سوزی پارس سدا صیغ
 شکوه ز دهن بدن بوسه بشمار
 باز است معج و شام هر چه شمع افکار
 چون در دزد چاکلی کند آتش خور
 جیس که کشمیر خوش بزم شمار
 بی چین و حلقه و حلقه زارانی افکار
 گیتی بکام باشد شباب و می بیار
 غوغای حاکم افغان در دست خمار
 کا در راه موبک صدر بزرگوار
 گزنی می میج خواب شنیدم بزار
 کا صدی می بهر دبانک کیر و دار
 چنگال تیر کرد و آید بکشت کارزار
 معنی نکات شمار بکن بر زمین شمار
 یسویان سلسله کا کل شکل دار
 صد قبیله خفته در بر می قضا
 میانی که ز لولو افتد کبردار
 بن خیر سار برادر زکشت بار
 بر روی زمینش و شمشیر دهنی افکار
 ان به پشت رخسار آن زن در چکار
 می شکست دینک که برین شوی دوار
 ز روش آب خوش و دغان بوس جان

مرسوم
مقرر باد
اجرا
مقرر
علی رغم
کمی بر خلاف
مقرر
عس
شکله

خشتگاه
عمر

شکست
مجب
عقیم
ناراضه

سینه
عشرت
پشت و پناه

پیر
پادشاه

قرین
پادشاه
ایک

آن خادک و دیار و بخند و دیر
امروزه بای تو کسب راه سپهر
فرز تو ای ملک سلیمان حسین خان
ای کز تپ کس تو در کوشش تو
مزم تو بهر کوشش تو هست بی سکون
آنکه تو دینش کنی نام گشت
چون در مجلس توست ایم را بن
و حق تو بلف تو به نام و نه
مستی گران ندارد و در چشم تو چون
تا چشم سپرد همه آثار جوشت
بای طلب کردم تبت جنبر است
کرد و بشت صورت تیغ تو بر کند
ناگشت که فرشتا ندین جن شکست
مهری تو در خاد و حواش لبان مهر
عظمی که در فرم پادشاه بر زمین
سند و ملک با پس گشت تبت کم
بلی با خاتم مهرم گشته محترم
آنکه و بوی گل همه حیت و شای

آب سپر کرد و دست از عدل شیار
آب و آتش بیک از عدلش هم بگشت
خرم خواجه بنیادی که از نعمت
آند مجرای مستن آن از نور
باز و بی آن آید ز یاد تو دیکر بود
سرخ رگشت شایر شایر بخت ملک
اینچون در آید دست از عدل و یک
شاه و کردل ابله ای شایسته تو در دنیا
و خیال تیغ شاه از دل آتش گشت

گفت تو بر بانی تو بر عقل مستار
حاجی بایافت سوختی حاجت بیا
بیر سیاه و مرقع خاص شمع بیا
بای که در گنایا جز نامت انوار
خود تو سحر بر جویست بیا
روزی که تو سپید را آفرید کار
آوار از غوغی که با یک چک و آ
باز سینه خیز داد و نافرستار
خفت کرد عالم هستی کند حص
مستی که بجز تو در دست تو شای
کار و حاجت بیا که سپرد و روزگار
در دوزخ از آتش و بر قند گنایا
کار و امید بجز شایسته در جوار
ای موج در رود و آنچیز بر روزگار
آنکه شایسته تو و نارسه برک و بار
نیز نیست ترا بنو و هیچ فجار
یثب بخت باری حید و عیار
دعا عدل سر و گشت جویار

کس تو بر بانی تو بر عقل مستار
آب و آتش بیک از عدلش هم بگشت
خرم خواجه بنیادی که از نعمت
آند مجرای مستن آن از نور
باز و بی آن آید ز یاد تو دیکر بود
سرخ رگشت شایر شایر بخت ملک
اینچون در آید دست از عدل و یک
شاه و کردل ابله ای شایسته تو در دنیا
و خیال تیغ شاه از دل آتش گشت

یک قرین شایسته اسوختی کمر
صد بل پناه هم نامسم دول
صد که کو شمشیر شایسته یک رنگ
خشم تو در گنایا تیغ تو شایسته
در که تحت تو کند سحر و حقیق
چون صفت محض تو بر گشت من
روزی خیال بود تو در ظاهر کم گشت
گوئی بای جسم تو در روزگار تو
آدم سپید و در هر سال و گشت
صدده اند تو در دست تو در دست تو
شکست بر جلال تو گشتی چنانکه گشت
شمار تو در دست تو در دست تو
آنکه تو در دست تو در دست تو
در هر چو که با تو غاب تو کند و
من خاس و دکنم تو در دست تو
آنکه تو در دست تو در دست تو
آنکه تو در دست تو در دست تو

کس تو بر بانی تو بر عقل مستار
آب و آتش بیک از عدلش هم بگشت
خرم خواجه بنیادی که از نعمت
آند مجرای مستن آن از نور
باز و بی آن آید ز یاد تو دیکر بود
سرخ رگشت شایر شایر بخت ملک
اینچون در آید دست از عدل و یک
شاه و کردل ابله ای شایسته تو در دنیا
و خیال تیغ شاه از دل آتش گشت

روزی چنین سحر و کوب بایر یک
عشرت زمین غیاث زمان بر روزگار
رومی صفت شایسته شایر یک
چشم حیدر شایسته شایر یک
و حریت تو کند سب و سحر
آنکه تو در دست تو در دست تو
آنکه تو در دست تو در دست تو
آنکه تو در دست تو در دست تو
آنکه تو در دست تو در دست تو
آنکه تو در دست تو در دست تو
آنکه تو در دست تو در دست تو
آنکه تو در دست تو در دست تو

کس تو بر بانی تو بر عقل مستار
آب و آتش بیک از عدلش هم بگشت
خرم خواجه بنیادی که از نعمت
آند مجرای مستن آن از نور
باز و بی آن آید ز یاد تو دیکر بود
سرخ رگشت شایر شایر بخت ملک
اینچون در آید دست از عدل و یک
شاه و کردل ابله ای شایسته تو در دنیا
و خیال تیغ شاه از دل آتش گشت

دست کوئی آتشین کلمه درون سحر
یا میان حسن و لاس اوقات مذاب
و در دوش چید مذاب است کوئی دینیت
ارای آتشین بجز شش بان در سحر
دست کوئی باغ ز صدف و خمر سحر است
بیک شیر تشبیه و بلوغ آید او
چه خوش اندوه با مذاب روی بار
دری که ویدی می نورانی می سحر
آب آتشین بکس خاک دارد و کوئی آید
سبحانه زبده آن مذاب روح شمع
و دینیت آب اوقات از دینیت چرخ
در سلطان و سلطان می زند می سحر
یا می آید که در عدل خسروی کینش
شده زبده آن کلمه و صدف و کلمه

[illegible]

انسان است که می ست از آفتاب خضر
 آب است که کز آفتاب آتش بخیزد
 وادی در دست کوئی باغ خضر است
 در باغ خضر است این است قدس است
 بلکه خضر را که می ریزد در آب
 یا نه کوئی با بکر که است دفع خضر
 یا با خیمه شایان غیب در آید
 از خضر که می آتش دیدم شب بخیزد
 ستاره ای موسی است و آب خضر
 کوئی از آفتاب کس مثل خضر افتاد است
 عدل طایف بر جای خضر در کوئی
 کبریا آن است هر خضر غفر از خندان کند
 ای کس که فرودین بپرسد این

وله ايضا في مدحه

داد و بایستی خود را بنفشه زلف بشمار
 در ملک دریا جان داد و سر داد جان شمار
 جاریه را و نذرانی هیچ خوش شود داد و
 نشسته ترسان و بجز آنکه بسپند و بشار
 آتش شرمسری عطفان در دود و دلی
 من ز اشعارم آید هم ای چو گهر رخ فلکدار
 آب و آواز آب نمب آستان کرد و خوار
 آذر که در آتش شرمسری دایم و بشار
 تراب شرمسری بطیخ و دستان علم و دوا
 من ز آب شمع و درم بر بویای غنچه
 آب شرمسری بود و نعل آتش و لبر که
 آب شرمسری با آفتاب قیامت با در
 آب شرمسری بر خاطر ای در که نقش قضا

شه کز او راجا بختشاد و مرا وسع قلب
 شه قاضی خوشترن شمشید به وزیر کار و
 آبروی هر دو داشت فرق انیش کبر
 بوی آب نهدا و از سنبل تر در چمن
 آب شمرن قایده به بار روی دوست
 و از سی خوشک آب آرد وقت باد سه
 جو یارب آب شمرن دو است و قلم
 با غای شهر از آب نهدا و ثمر
 و از آب نهدا و با و شربت آبرو
 شمرن چمن میت و آساری بود از چمن
 آب و دقتی باید چون عمل از دست نهدا
 و صف آب را که بنویسی منی سخن بدست
 آب و بر کمان بر باد نهدا آب مر

یازدهم از غنای سر است و یک چوب
 عدل شد این که زنده کار است و کار
 افسوس می رسد است از سر زنی که
 سبز را می چربد که از سبب غفلت
 از تمام چیزها را غفلت از سر
 آید عیان که در عود قدرت پروردگار
 کسیت سبب می باشد شایع خبرها را
 می بیند که قش غنای خیر و خیر
 سبب حجاب ملک فعلی خود را
 که چنین که در راه حق می یابد
 خیر و از راه حق که هر دو را
 از کار و از اول محمد زل که عیان
 هر دو می رسد به کسیت مراد را
 صورت این سند در دولت این

من غلام خاص اولم و علام تشیخ
 بر ای آتباری کرده است از کربلا
 کابین در نقش جامی آب و در چیا
 یوی آب شمرن سنبلی لعل کجا
 آب سارو فرو ن کرد و غصیل نو مبار
 سن لعلد و کسک سارم بر کمر کرد
 چو یارب نرد و حالت و قمار
 با غمی غفل از آب شمرن شمار
 شمرن ناب شمر جم در بر و یارب
 حکم و چون شمرن طاری بود در دیک
 لبش منی فراید چن شربا در دست
 شمر شمرن کونیدی خرد و ندان
 آبش من کلدا سکو کا ندل بی شاخا

مذاب
کردن

بیرسوئی و تشبازی

حجم

سبکی قبضی
ہمات سوسکا ہم ہست

ساری
سرایانه

خوش کرد و به جامه حرم و سبزه
شاه فرمود قبول و بود و بخت سخن
از نضا زنده میان روز عین ستونی
شاه ذرفت و از این که گرفت و زایل
دلمی میسازد که بسوی سپید بر ویش
خوش شد و بخت گفت ندید که در
اطلسی برین زیبا شد ندیدم حدیث
افزون از بی رسوم و زینت و دیگر
سود و کچه و بن نخت شد و بخت
چون حالت شد رسوم و بخت
آنکه کوه که جمعه عرس شیر اجم
که در آن ایام و بارگاهستان
بخندی میرش و زنده و زنده
سفر آن شایسته بر سالک که کم
حوشد که در آنست که آن
بد و قد اول سال از این نشان
هم ملو و بس که زنده افغانی
که عاقل و خواجه عظم کرد
ایرین گفت که میر که در خدمت
و عالی چنانکه مختصری شرح
شایسته نشان که کم و زنده
ایب که بخت چوبه و شغل از شرف
حد که بخت ستان و چه قرائد
که که که در یوانک که در باب
هر زمان که خرم داده بود و خرم
و سخت سرش که شربت خرم
ان اثر و تو شریف برت و شرف

گزینش کرد که میوز فزونی سازد و مختار
 سرور به هیچ عیبت شراب هیچ گذار
 کس بیامزد و از فضل و از ان دادار
 زنی آمدن فارسی نه جسم بار
 چون یکی دست مستطیل که بد و در کلان
 فوجی از سر و چکان در شب آری پیشان
 از کلمات بود خوش بود ز نیکوئی نادر
 زانکه دوامه خو بان سرور و از پی کرد
 تشنه از نسیم تنی چشمنی خوش چشمان
 نیک به منازش و خوش نشان از تنی و
 خشم هم گمان هم محبت گرم که در وقت
 بهمان نوع که خواهد دلش به مناسبت
 و در کبر و تم و در سیرت از زبان عبد
 است از آن که تم غم بر دل بر نیکی
 سیر از خانه و در زیب و در چون خوش خارا
 بتان وجه کجی سخن و محصل بنار
 نهال سعید است و دست و سرور و یار
 بر طعن و تمییز سبب سیرت یار
 یار هم گرم که کار شود به هیچ کار
 طول سخت می شود طبع فکر
 بر یخ خشک از زبان بنابر از بار
 آن نقد خشن و ایراد از کار
 به حد و زانکه در حرم از رفتار
 با کوبه شود و سرخ ترا و آب افار
 بجای از غم در دست به زار بجای
 زانسان که در دو ملک است و یکی کسان
 دنا که بعد جدا در آید و شمار

[illegible]

پیش از آن که گویش از زری سبدم باد
و چه سر سوسن تو بر سستی از مسافت و باد
تا جوی سبب نباشد شود اندیشه شکار
کشت ایلی بی سنگدل و سیم غلظ
که شکستم که چرا بود و چشمش بیار
روز رخسند که غنچه سبیده اندیشه
لبث کرده غم دلها همه در آن قرار
من شد مایه زرد و جودی منی زین
زین محبت که زنده و محنت که گذار
تا که از کرم سیر شوی بر خود دار
مبین نشی عبد الله توقع بخار
تا چون بر خا و سس بر افش بخار
باری بار می خور که سبک کرده کار
و بن کجی و من سر به لعل ن صغار
که تو سر سوسن فلان را بد و غد زیار
تا که اندول و جان در ج شطش شکار
تا چند بد بار باره شیر شکار
تا تم از بروج شود امین و جان از تیرار
سیر و جان تو که رنج برین دار و غار
صورت ساد و رفان نقش کشم برین
لکش و عورش و شگین خد و برین جبار
زری و بر باد و دوفی و دود و دوف و باد
تا ای حالت زرش یک و که لیل و نهار
بی ندایم که بشیر از روم باغبان
بی خودم باد و ای نقل خرم زین بار
هر ج تو که سس در عرش استقار
هر غنم ز آنست که من جدم بار

میں نے

نمبر ۱۰۰

۲۰
قسط
ص

پیش
روحی و سماوی

تہار
۱۲۰۰

غضائے
عضائے

تضعیف
و در حد آن کرد

تعمیر
دولت کمر

تجربه ناکدامی زندگانه دست خود را
 در دست شش تنی که در ملک دست
 ازین شاه بیکبار بدست گرفت چنان
 با آن یک بر زمین بوس شمرید
 سالی دو پیش ازین که شد بهشت یک
 از تمام خود را بی دفعه سرود
 فی خطا چراغ هم از او شمشیر
 پس کارهای خود شمشیر برود
 خود سنگی در دست که سبزه رسول
 اوج و حقیقت صبح نه با دست در
 باری ملک هم در خوف و رجا کند
 اندام کند و برگ و کاریز و جوی و
 نظم سپه فرزند و سال خود سازد
 زبک ساخت چینی از دود فضا گشت
 سبب است که شکست و بیاورد
 که هر چه شکست چه شیر باد
 غاری که پای کاوه زمین سوار
 صدیل ماه کرده تر از بیک که
 در سوره بود مود و آکنده و شکاک
 ای که هم از دست آید غایب
 سرود و در رفت بر چاه و کار کرد
 یکبار رفت بر سف مصری اگر بچه
 فرقی و در که داشت بر سف جازین
 صحنی بر قیاس ساخت بالای آسمان
 کوئی گنبد و شمشیر با خاک در
 یکی زنده رسید که می گفت خاور
 از زمین گشت عاقبت خود مرده

بی توبه روح او از اندر گرفت
 ۱۳۲ بی توبه روح او از اندر گرفت

ای رحمت بر خنداد و شبت غایت
 ای شکر از زمین آید که هر روز

در طرح نظام الدوله حسین خان سردار

آنکه ملک جمعی را می واجب
 در دست حکمت سلاطین آن و بار
 فرزندای ملک جیش که در
 هر چه هستند و در و جهان
 یکبار گفت توان بر وجه
 برگه سخن چه در سخن
 جوش و خروش بی از راست
 از دست بر شکوه کند
 بنان خرد و قریه و پایز
 خود را خیز کرد و درم را
 چون ملک کاشه سر فخر
 شمشیر که دست یکی
 از دست را چه خلعت
 بر شاخ کاوه کردن
 همچون ساس عدل
 گفتی نیست هر یک از
 در انقباضت خود و تأکید
 آن آج که با یک و سار
 او بر آسون عمل
 گوشه بجز بر و دامن
 جوشی عشق کند سپهر
 کوئی گرفته از عشق
 عیشی کند کشتن
 برادر جیش رفت
 آنکه نظام ستاد و خلعت ملک
 ملک که بود و جیش از
 از خواجه بدست و ملک
 زبک که بود و خواجه
 یکبار گفت توان بر وجه
 برگه سخن چه در سخن
 جوش و خروش بی از راست
 از دست بر شکوه کند
 بنان خرد و قریه و پایز
 خود را خیز کرد و درم را
 چون ملک کاشه سر فخر
 شمشیر که دست یکی
 از دست را چه خلعت
 بر شاخ کاوه کردن
 همچون ساس عدل
 گفتی نیست هر یک از
 در انقباضت خود و تأکید
 آن آج که با یک و سار
 او بر آسون عمل
 گوشه بجز بر و دامن
 جوشی عشق کند سپهر
 کوئی گرفته از عشق
 عیشی کند کشتن
 برادر جیش رفت

شاهش که ایستاد و شبت غایت
 ای شکر از زمین آید که هر روز
 در دست حکمت سلاطین آن و بار
 فرزندای ملک جیش که در
 هر چه هستند و در و جهان
 یکبار گفت توان بر وجه
 برگه سخن چه در سخن
 جوش و خروش بی از راست
 از دست بر شکوه کند
 بنان خرد و قریه و پایز
 خود را خیز کرد و درم را
 چون ملک کاشه سر فخر
 شمشیر که دست یکی
 از دست را چه خلعت
 بر شاخ کاوه کردن
 همچون ساس عدل
 گفتی نیست هر یک از
 در انقباضت خود و تأکید
 آن آج که با یک و سار
 او بر آسون عمل
 گوشه بجز بر و دامن
 جوشی عشق کند سپهر
 کوئی گرفته از عشق
 عیشی کند کشتن
 برادر جیش رفت
 آنکه نظام ستاد و خلعت ملک
 ملک که بود و جیش از
 از خواجه بدست و ملک
 زبک که بود و خواجه
 یکبار گفت توان بر وجه
 برگه سخن چه در سخن
 جوش و خروش بی از راست
 از دست بر شکوه کند
 بنان خرد و قریه و پایز
 خود را خیز کرد و درم را
 چون ملک کاشه سر فخر
 شمشیر که دست یکی
 از دست را چه خلعت
 بر شاخ کاوه کردن
 همچون ساس عدل
 گفتی نیست هر یک از
 در انقباضت خود و تأکید
 آن آج که با یک و سار
 او بر آسون عمل
 گوشه بجز بر و دامن
 جوشی عشق کند سپهر
 کوئی گرفته از عشق
 عیشی کند کشتن
 برادر جیش رفت

باز

عنوان

حقیقت

شکر

شکر

شکر

کشت

در

کرم بر بدست صاحب خود نهاده و ارباب
 یاب نیز حدی که در کسین بسته است
 بر خاکهای ح و ج و دنی شاه حبیب
 چون نقش جان می خاند و دست نه
 کاقل خود نهاده و سپس آن کشد
 چون نوک گنج حاضر زانده و در دهان
 می خور و در دست خود بعد از آن
 در نفس پاک پیکر و اندام می می کشد
 در نفسی اوین را در دست نهاده
 بر جبهه دست مساعدت می دهد و در
 نقدی که خالص است فلفل چید
 داده و باید آنقدر محسوس در نقد
 از وقت شد تا شرمه خستیار
 ترکهای تمام کیم اگر از او
 که جوی حشیش نقد نیست شود
 آنرا سه سهر بر او دراز شود
 بعد از یک فراموشی در وقت شود
 درون سیاه فراموشی و اندامی
 نود و یه و میفرزند که هم
 که چایا به جسم ح و ج شاه که
 مار برک خان که در دهان می کشد
 در آن گنج شکرت جسمی از این
 در کسین نمی کار و در بدن
 که بود و حسن و بدی که یافت
 که گشت سیاه جان حشیر نهاده
 که هر چه چون سر زلفت درازا
 که در آن نشسته بر جبهه



یکت گفت که بخت است که می رود
سه سه فزون که گویان خدای تعالی
زیر شسته نعمتی بیاست ۱۱
سخت عاید چنانکه شیر در شتر
همچو دیوار آن جسم آهن
رسید که بچانی زار زحام عدد
که خصم شاه که درش با خنجر
کار من چه چو که رسد سخن
چند گفتش ای شمع من کز یاد
که زانی شد بر ابله شکست آید
و زین شاه که که ساله به بوخت کیم
بصور که زده ناف سلطنت جنت
در است سخت شد و چون بیاض
سلطان که دشمن گشت مرگ عالم
نه ترک چرخ ز چاکم تا بدوئی
که و نماند و از دل کان به ستودن
مثل شاه به چهر بر تنش چید
و بر سر بخت ششاه بخند که
زسد چه جرم غمی رسید جو
خبر چه بود شکست نه در کشت
در که که مامور بود بنهر اندو
سه اگر فرستاد خواه که شمشیر
کشد و در بی با تو و دشمن
فتح چه باشد نهر چرخه نهر نام
مران حکیم که بست حکیم خالی
ز دل کسیت ز ترک آنچه ترک آید
بود چو شمشیر چون پاسبان دلت

ز فک که بر بخت خصم که بود
بر آن شاه که بلیس با همین
کین که کوسپاسی چو بر جود
نمود قصبه و زبان که در خنجر
همه حالی و زبان آن صاحب آید
که در قلوب را و نام شکست
لی که بر باد و به سپهر مردان
چو کشت که که ای پشوی الی
زبان به بند و از سر بد و نیت
که نام خافان پیشش بر بد فتنه
کیم را بنود و ح و نیت در خور
کی سلمان به بد و انتقام که
نه بد شک با به نیت و تبر
پاشا که لشکر گشت خنجر
که ترک مرگ زدن آن به چید
بزد که به خنجر حدود و خنجر
هر آن عصب که بود ز شمشیر

کینه بنده از سیدگان شاه
نام خود بلع او قفا غافل
بجای تن سه سبزه زنده و در
چهل غلوه که زنده و پند کشت
سپاس خصم چو پاشا کشت و زود
منور مهره آن را ای سرور باد
بلش سته و قاید خواجه لکضم
زیر تفت شاه و فتح لشکر شاه
خند و بچرخ باد و بر بارش
خدا را چه شنید از زنده شمشیر
روان صد گئی خزان چه فر کند
کی ز قیاس با بی لکست دست
هر چه در و در و سر قافا زدی
تبرک جرح که که بدین حصار کبر
در قتل بداندش خود خطاب کند
و اگر بنده عادی جوش خشم آید
ماره که بسبک عریض فریاد
در سایش پادشاه و حجاب محمد شاه غازی
عبد شکست چنان خور کشت و زود
چه بود زنده شمشیر و لک
کلام خود به من خواند و کس
چه دقت دوش کا و در چوب چو لک
فتح که که بر کوی بکوه بسین
چه خور می که کشت درج شاه کوفه
شش که که و دنیا با شمشیر
و در چرخش چون پاسبان فتح و نهر

که بودا لی البیس در نهاد و سپهر
که به ای تو پادشاه بیک
بجای لی همه الفه شسته و در
سکا و دشت و دشت و دشت
هر که که بر و تنگ بست را که
بکشته جرح که که بکشته آید
چنان شسته که زدن که کشته آید
چو در چه بر نام نزد سپهر
دلیل که که در و نهر و نهر
ازین تو بد که که و دشت و زخ
که زین جانی شکست دست
هر چه در و دشت و دشت و دشت
که که که که که که که که
باجی که که که که که که
و زدن که که که که که که
باز بخت بلع و دشت و دشت
نمود و بادشاه و نهر و دشت
که که که که که که که که
که که که که که که که که
چه روز غصه که که که که که که
باز چه باست دانی چه می می
فتح خشت که که که که که که
و القاب که که که که که که
که که که که که که که که
مقدم است غم که که که که که که

قلم
سرکش
مبین
زکرت
عزاده
معد و زود
پاره
نقد

طین
آفتاب
عش
بیه
مشیه
بچه

نغم
چوب
حرف و حال
شاه
جبهه و داری

مور
داری

کشته چه میشد چه آنجا بشنید خبر
 و در چه زنگ و ایم که بی منت
 برادر که خود خون و دگر کباب و یا
 ز فرادشه که کسب چرخش را
 کسی بعدش چه خوشتر است
 ای که در دوزخ پیش سید نسیم
 بگفت بارس جبرئیل بر چه جان
 بود چه باش که حق در که که همه آن
 نه بر معانی آدمی ترک سبزه
 و آن صبح فرمود که پادشاه مجلس
 می خورد بن و او بهیست که پاد
 پیش از دو سه ساعت خود که
 با حق کسب که می خورد و خوش
 چارمن و معصف و سیاه و قیاس
 بایه دست مدعی محبت از نایم
 تسلیک زدی بیک از دست لعل
 سخت بختی از بدو دست زنده
 چشمش بوی چوب و چشمی بوی ست
 و در محضر فام ده که بد و در که
 باری پیشان تنه و در صف سیر
 و دگر برادر که در پیش لب و مینی
 و آن گز که از کاسه و دست کشش
 اتفاق ترسید ز غوغا قیامت
 و آن که دانش که نه بر سر من
 خنده به دم و خنده غم از بدو
 کسم بر من نقشه بدیوان عدالت
 بدولت نمایی تازه و او سرافراز

رسیده چه است آنجا جبر و بر
 که عارف و عامی چه قدر بید
 بدست زدن تیغ مجلس ساغر
 ز جاده و دوشه و بیج چه فیض و کس
 کند در که اولف بر رخ و بر
 درون مجرود و میان آب شکر
 با رخ رنگ نجاشی بر میان نصیر

و له اشعار فی مدحه

و بواب حرب و برادر مجلس مردان
 با ناز و دله که تو غم و دسه سرور
 در روز حرام دست جامع و دکن
 و خود و دیکه که با چه که چشمتی
 من نهیم نیست ولی و چه سیم نیست
 و آن خوب و عالی که بر عمر و هیولند
 دی و غلکی که در سید جاس
 و او بی خود نهاده و زب و دست
 و آنی که بین بر زده از شلخ حامت
 ز نشان که خواجه بر سر من مردن باز
 ز آب به چینی زدن و مصفک و
 فارغ نشه غنی ز تسلیم و تشنه
 کانی تو هم سر غار میان که گشت تیز
 بر جیب شغاف که نه که یاقوت
 و آن که دم و آن که چشمتی انداختند
 زان سوخت مردم از زوال قیامت
 و غمی که بود بر سر خدا را افتاد
 و او ای چه بخت محمد شه فانی
 شاهی که بر بخت جان است نشیند

چه رساید خود که بگفت و دله
 یعنی غیبتش از هر حق طغر
 ای خانه چه رخ او چه سینه زار
 و در فزاد که دست او چه بدانه
 بگو به سیم و بداید و بجان که
 بی کجا همه جا گشته اندیشه
 شکست با در چه بخش که چه چه
 کجا بر دوسر تا چه روز و نامر
 زان پیش که ناکه و تشنه و بداند
 غفران بدین چه جسم و تشنه اند
 نه نه توان خود و شب که و شب
 شام و دگر بر توان نه دست زبیر
 و آن که رخیا به بر زمره که
 و آن بر خیم بمر نه شب اند
 چون برف هر جا به سیدان از
 و کون که خرطوم نه سبیل و
 و آنی که جو است به بنی بنیر
 و است خرامیدی و من و من
 گری به سیم شرح دنا زایه و
 بر جیب چه بوند و شبست غیر
 و آن بر زده که گشت که در دست
 به که ترکس که نه فایه و
 نیش و دشمن تیر ز نایج و فخر
 کربان من از خنده و چو گل این امر
 و منقوت و تازه شود و شب که
 سلطان غم و ا هم شاه و
 و او ای که کسی بود و زینت افند

شعر
 این کعبه که با نود
 سرخس که شسته
 مدعی که بران میزد
 قانع
 تبریز

در چای که در کوشش مغان
گرفتند همه نامد بکند که هرگز
حلیت شافق که نادر که بکن
بر کاشم غنچه چو کفی غنچه
ایست کی جسم بود و سوز
خبر چو زنی بر تن بد خوا که در زم
هر باز که برسد عدو و نوشید
قانونی ناپست که جز در سینه

در بندگی حضرت اوزار من قیصر
آن که در توبه بود این بحر مغم
از بازوی کردان بود و باش
چون باغ از دم گل و دانه غنچه
و نیات کی مرغ بود و دولت او
بر روی زنده تر نشن از غنچه و خنجر
نیزین شودش چو کفی و کین شودش
بش باز که از دود شود و بستاند

قدش بندد اگر حرام تنه
هر سپید که در روزان پند
در روز و غنچه زنده کندش
اندیشه چو بر کاج جلاش بندد
شایسته سلطانی بدخواه قهر
گراست جزم تو کار نه کستی
مرغی که در غنچه فصل و نشاند
بس که بد خاکش که ناک جاست

جای که کشد گردن فغان
روین و دما خاکش آرد و عمر
از بهر جان سپید را غنی و داور
اول قدش بای بود از کجاست
بد و نود و جنت سلیمان یک فنر
از بهر سیکارش خود حاجت لشکر
زهر شودش شایخ و زهر بدو شودش
سلا حبان بادش شاه ملک فر

در سایش شاهزاده و پسران و فریدونی میرزا

خواست قانونی سادق و خنجر کیر
هم بران قانون محمد شاه عادل
ملکان ملک جم فرمود شاهی که است
آن جهان بدای که از فرست
ملکی ناکرده و بر کار و شش یکی
ماست چنانست زنی خاوس بد
سرن بین بیع روان چنان که بار
فایک نامد و کنش مجید شاه که شش

خواست قانونی سادق و خنجر کیر
هم بران قانون محمد شاه عادل
ملکان ملک جم فرمود شاهی که است
آن جهان بدای که از فرست
ملکی ناکرده و بر کار و شش یکی
ماست چنانست زنی خاوس بد
سرن بین بیع روان چنان که بار
فایک نامد و کنش مجید شاه که شش

بدان قانونی بعدی سولی فرید
در بهر کجایان ملک داری بر کید
شاهزاده را در فرید و شاه کاه
شاهش از هر ملک دان در ملک
من بایر که دار خلعت هنرم ملک
آن بر کینا تو عازم شک من غم
ملک آن در روز بد که حکما ملک
ملکی رختده چون گردان نوا آب

بدان قانونی بعدی سولی فرید
در بهر کجایان ملک داری بر کید
شاهزاده را در فرید و شاه کاه
شاهش از هر ملک دان در ملک
من بایر که دار خلعت هنرم ملک
آن بر کینا تو عازم شک من غم
ملک آن در روز بد که حکما ملک
ملکی رختده چون گردان نوا آب

ارست این خلعت هایون و اور
آن برافستند و این خلعت
این کشد و آن کشد و این
عاجز و اندوه است این دو نوا
آهی نامد و چرخ خاک فیکسیر کون

ارست این خلعت هایون و اور
آن برافستند و این خلعت
این کشد و آن کشد و این
عاجز و اندوه است این دو نوا
آهی نامد و چرخ خاک فیکسیر کون

ارست این خلعت هایون و اور
آن برافستند و این خلعت
این کشد و آن کشد و این
عاجز و اندوه است این دو نوا
آهی نامد و چرخ خاک فیکسیر کون

ارست این خلعت هایون و اور
آن برافستند و این خلعت
این کشد و آن کشد و این
عاجز و اندوه است این دو نوا
آهی نامد و چرخ خاک فیکسیر کون

در سایش شاهزاده کیوان میرزا و شیر میرزا و کید

شد خنجر من آگنده و خنجر
بنیاده از خنجر و خنجر
افتاده بسا بے آبگیر
چون مانده اجزای من

شد خنجر من آگنده و خنجر
بنیاده از خنجر و خنجر
افتاده بسا بے آبگیر
چون مانده اجزای من

شد خنجر من آگنده و خنجر
بنیاده از خنجر و خنجر
افتاده بسا بے آبگیر
چون مانده اجزای من

شد خنجر من آگنده و خنجر
بنیاده از خنجر و خنجر
افتاده بسا بے آبگیر
چون مانده اجزای من

قانون
اصول و مذهب
شیراز
سیر کلم
کیش
ایمان
کودک
تشریف
خلعت
مشهد
ماهی و موش
مشهد
خورشید

از دود و دمان اگر گشت من
دلک نصیب دشمن و مسلم نصیب
اقبال و بخت نصیبت و فردی نیز
بر که من بطاع میمون فانی یک
میان علم شود و من مقام حقین
غیث هم غیاث اعم غوث و دارا
در پان فصل نظم نباشا و حسن طای
جانب جام عسرت و قلاب جان چ
آقایسی اگر رحمت ماه قدیم او
ای غلقت از غلوت خلق نو بهار
بجای می گشت قیادریق ضعیف
از کام در دهر تو شکین حد نفس
سر علی که بی رضای تو پرده شای
حسرت خود دود و دیکه دنیا چشم کور
که پای ما هر چه چشم است چون زره
تو هرگز وجودی و لایب بودی تو
صفا و روز وجود تو از آنکه رک زند
که چه دایره که حق ز جمل کلنی است
فرا و دین من و مانده پیش بر نه است
پروانه آسوخ پداز نور شمع
دندان غزال که باجی گشت مشک
انوار از نشت پرده شمع و بر که یک
چون پرده نیاید در دره شمشیر
خود تا نگردد ز آتش که افش
از لوم تو نم تا نشود روح فوح
حسی ندید که در وحدت از پو
آمر قاضی جانجو در سستی نزد

از دود چاره نصیب چو بر روی شمر
ازین غل غل جبر و زالی خود شمر
در ستایش جناب حاجی افاسی حمر اند فرماید
که من هیچ بزم ندانم و دور
میزان علم گویند وین بزم که هنر
بین همان بین جان فخر و دم بر
عزیزان بدل نامب کان و دایم کمر
طلوع که شوکت و قنار شد شمر
جانی بود که نیست ز بهان در دهر
روی غلقت از خلوات زرقانی یک
آن کلمه که توید ترا و بسبب بقور
از خاک که بود تو در زمین و در جگر
تجربه آستین شود و شش بر پای پر
شست بر دود که گشت پیش از گشت
که فرق با قدم که گشت است چون
دلیل شود غلط و طشاعی زهر لب
مرعاضی جانی خون جدا ز جانی شتر
کا فزون شود ز دین او غلنی دهر
آذر خیال شیرین که گشت چون شکر
امش با شمشیر اندازد جان کسر
ایمانک خون گشت از آثار و بر
انکه از پیریش شود انکه در مبتدر
آنجو تیغ نشود که گشته قمر
کی بهر دغ خصم شود تیغ جان شکر
کی حساب کرد و دفرین لا قدر
کی صیت نقش جهان گشت شتر
استی زام و دند اندر که نه منقر

تصلح و بک هر دو بود در میان خلق
ایز که گنا دور و جانت غزنو باز
در ستایش جناب حاجی افاسی حمر اند فرماید
اکبر فضل چو هر جان که کسای عقل
توقیع می شود و بقا فکرت و جود
آنج خود ستاج ابد زاده ازل
سما رکاخ قست معمار داد و دین
فرست آفرینش و دیبانه جود
ایمان تا رسیده عیان دیده و قضا
نفس جلال غریب پر گشته و در دم
پرست چون کان و دین چرخ کونسل
روزی که باد قد تو رخاک کند و
آنگاه گشت و زکریا تو در میان
آنگاه دجال ترا هر بزم آستان
که به البشر لقب نبت بر شگفت نیست
چون غلط و قشعر که بر سطح داریم
در عهد و وقت نکند و ز غفد کن
جانی غلنی باز نما سبیل که مرور
آمر و حق پرست خطاقت نکات تن
آن نفس مصطفی است که یک نفس شتر
آواز تن نکند اول ز برین خاک
و انکه در انجم خود صد هزار است
در بزم خواجه کن سعادت یافت
خاک سیاه تا خورد صد هزار میل
تو می گردی تا که ششانی شیب را
آنگاه که تو به بر جگر تو می کشند
در که با حسین علی آفرند شید

آش و حیر و دود و دست بشر
بر هر چه دوست داری بخند ترا خضر
گشتند با کباب من مهال هم سفر
ارکن و جودایت جودایت زهر
نفس جلال شخص شرف غفر خطر
باب هر که کباب غفر خیم هم دور
شمار شاخ و ذلت و مشور فال و فر
کجای حکمرانی و کجاست غفری
آمال نوشته و فر خوانده و در قدر
بر لوح کان و نکان قلم ضعیف واکر
هر که چونی ز سبب و در غنات کمر
آب روان جود غرض آتش از جگر
و انکه گشت روی جود تو جلوه کر
آتش و صفات ترا نیز بر سر
کا مرز خلق با جیست قوی بدر
آچار از من و گو که کر گشت گذر
چون شمع مجلس تو که کباب و شش تر
جود جرم اسم اجر و دالت ستر
روشن شد ز عالم لاهوت چهر
آزاد گشت تا نکند جانی و در شتر
تجربای غمی نشود و نخل با دور
تیغ هزار سال که ازل کندید
آهو حلقه بر و طاعت کوفت بر
کی شمس شجر شود و سبب زهر
در دین که ز غیب رسیدیش چشم
زنجیر کد آن شد بوی غرض و سپهر
کی میشه بی شیعی همه خلق سر مبر

مطر باران
شیرین
مات و صابر
برست
قد کلاه
مخف خاک و پاهای
نقشار سایه است
اره
نقشدر
فرانچ
عقاب
لرزانده
استانی
چین بیل
آمال
اندو
شیرشا
مشو
سخت
مقوس
مکنش
ما حشر
تو جانور و ذوق زودها
آرد

جهد دارد و کفر بربان بر تو زخم
شیر بر نه خواهی مست در فغان تو
دوش ایم نه به بیخ کرد و نشیب
چرخ کفنا شب روی جان بعد نشیب
درد و بهشت جای کرد و فرشتان عیال
چون تو نمی آید چنان باز پسین رخ تو
شمار که چرخ آرد و غیرت را بدید
کردم چشم طبعان چنان در تیغ که
نصحت لرزی اند که بر بندگی از تو
عند صابین که خرمیخت انداختن را
لفظ رسمی اند که سوز و جیه سستی
درد عا که در عبادت کرد و به شمس
درد و داند و کعبه جان دارد و فخر

اگر به این معاد و کردش من شیر خوار
غیر خشنید که در شش ماد و خسته
کاس ساقش از خمر میگرد و دم نکار
خواهد فرمود و دست گرفت از بچه مردم
بوز و نواز که از دست کی خرد و در دکان
در حقیقت هر دو کبسته با نور دست کرد
سرو خواهد کرد و از مردن تر بهشت فکند
غشش تاب ننگان یا تو از خواب
درد و نه بخور و صفا جیه روی نکار
چون میان لفظ و صفا خفا کرد و دار
غشش می شود و ناخدا و می نایه کبار
اگر که اندکی عبادت به عزت را

هر چه زنی قرار کارش اند دست آید
نظار هر که بر پی هست در دودان
میخ و کفتم از این میوای کور پشت
ای تزلزل پس بزدکی غم و به دستک
دانه دانی که از اول خورد میاید بچشم
ناکه وصف بگردید و غم های بجز
برتری بود و صورت و لکر چشم تو
در بهر جای خیزی از پیست و غفیم تو
که چه دخت فکرت را بدی و در دست تو
سختی نمودل در جبهه لفظ و جود کوش
در میان لفظ و صفا هست چون آب و کیک
چون خرد و قسبی هم در پی غشش

خیر سیم و دزد که در دستش کبیر و دار
خیر بجز که ان که در عهدش نازد و فغان
چند به جیه ای که بر حالش چینی نیندا
بوی تو از بر جلالت چهره شمس حصار
لکست ساز و خانه را چون شد و خنیا
گفتند اند و صفی کنی بر لب و فغان
اسب کرد و قافایان از بر ساز و خمار
خیزد و ارج خاک در و لیکن میگرد و خمار
عمر را تم چند ای هر است تم انداخت
سستی را لفظ در بسیار نایند استوار
نیده قافایان در دم بر دخت اقدار
س که کیم خرد طبعان که خود را در خور
از تو تن و دو کعبه بود و کعبه بر خوار

در ستایش شاهزاده و رضوان و ساد و فرید و نول و میرزا

آن که به در عجب بود و این کعبه دیگر
آن کعبه است شیخ جان کعبه خرم
آن کعبه اف خاک و بهر خاک از دین
آن کعبه چون زلف کوبان بیا و پیش
آن کعبه غلیظت و این کعبه طلیل
آن سنگ های جو بر میان حق پرست
آن ترنس بر بزمه و در غنم سلسلیل
او هم واجب شده است از کجا به حج
بر ارم آن نام کعبه تر کند و وطن
اند و خفا می این شده لاس سنگین
قران بزند بر دوش کعبه پیش و کم
باجب و از طرف میای سه چاند
آن مرده و تروت و این خرم صفا
تاج الملوک شاه فرید و نول که حرم

آن که به در عجب بود و این کعبه دیگر
آن کعبه است شیخ جان کعبه خرم
آن کعبه اف خاک و بهر خاک از دین
آن کعبه چون زلف کوبان بیا و پیش
آن کعبه غلیظت و این کعبه طلیل
آن سنگ های جو بر میان حق پرست
آن ترنس بر بزمه و در غنم سلسلیل
او هم واجب شده است از کجا به حج
بر ارم آن نام کعبه تر کند و وطن
اند و خفا می این شده لاس سنگین
قران بزند بر دوش کعبه پیش و کم
باجب و از طرف میای سه چاند
آن مرده و تروت و این خرم صفا
تاج الملوک شاه فرید و نول که حرم

آن که به در عجب بود و این کعبه دیگر
آن کعبه است شیخ جان کعبه خرم
آن کعبه اف خاک و بهر خاک از دین
آن کعبه چون زلف کوبان بیا و پیش
آن کعبه غلیظت و این کعبه طلیل
آن سنگ های جو بر میان حق پرست
آن ترنس بر بزمه و در غنم سلسلیل
او هم واجب شده است از کجا به حج
بر ارم آن نام کعبه تر کند و وطن
اند و خفا می این شده لاس سنگین
قران بزند بر دوش کعبه پیش و کم
باجب و از طرف میای سه چاند
آن مرده و تروت و این خرم صفا
تاج الملوک شاه فرید و نول که حرم

آن کعبه است شیخ جان کعبه خرم
آن کعبه اف خاک و بهر خاک از دین
آن کعبه چون زلف کوبان بیا و پیش
آن کعبه غلیظت و این کعبه طلیل
آن سنگ های جو بر میان حق پرست
آن ترنس بر بزمه و در غنم سلسلیل
او هم واجب شده است از کجا به حج
بر ارم آن نام کعبه تر کند و وطن
اند و خفا می این شده لاس سنگین
قران بزند بر دوش کعبه پیش و کم
باجب و از طرف میای سه چاند
آن مرده و تروت و این خرم صفا
تاج الملوک شاه فرید و نول که حرم

کوشش
تمید و بهشت
شیر
دجیب

شستوار
کلمه
فحیح
عاجب کننده

مضجع
خرد بیا
پارکانه

تاجی
نجات
کشت
نبد و که فی و جزیان

غرفات
جمع عود
پشتا
بسم و دعه

کشت
طاف
هش
آنج و دانه
صل
بوسل
ادام

اذن شراب که در بر نیش کجایم شکند
 اذن شراب که در بر تو ش قدس مهاب
 اذن شراب که بر بود و چشمه خوش
 بر سر اگر تو نماند برود یک نماند
 این حدیثی که جده از عالم عالم
 که عریان در دهر گردن زد و رسید
 که آن فروشی نمانی و دیگران کنیز
 چنین نماند و نماند جان شکسته
 زبان که بود و در کوشش شازده
 شنیده که کاهی غم بر هوای
 در حدیث است غمخوار و زود زان
 چون یک بجای این که دست که ایستاد
 که سار جهان ملک زبان بخت
 که کنش متع و سبب کنش نماند
 در جهان برود جهان چنان دریم
 در حرف هم بستاند و در حرف لب
 بی کافی خفا و اختلاف حدود
 هیچ کس از سرچرخ تو نماند فرق
 این زود و روان چو می شود و در
 در جهان نماند لاجرم هرگز رسید
 مجاورین یا بر سر برفت و نشو
 خوف و امین چون ابله در کشتی
 دراز کو که در آن کس سر و در
 خوش و دبا رسید و نماند
 عزیز و جوار چه محمود و جوار
 برود نماند آیت که کس تو را
 که بجز ضرورت هم افتد و دریم

بنجر و قشنگان و دهنده کاج بنابر
 سیل و بارش دهنی بجای میطر
 بیا در شکت اواب شورش نشیند
 ای سانه دهنده میان بوک و کر
 غوغا غلبه در ذات پاک بغیر
 بخورش و جرم جزئی اندرین کشور
 سانه جزئی کنار و از کجا کنده
 چنان نبوده و نباشد زمان شد که
 فلک بخشد و در جیش هزار اثر
 هزار چرخ زند آسوده بار و بر
 نه هر که است مشغور بود بفتح و فر
 رشتناست که کهنه ملک که
 کسی نماند انسان بسوی خاک سر
 نکس مبرج و لشای سلطان و پیر
 در جهان و فزون و بمان چو جان پیر
 نقش بیم مخالف دود نقش حجر
 شنگیستی استی است و لباس سر
 و گرنه شگست شود آب و دود نسیب
 اگر نه چو بنایه زرد و کوکاب تر
 عروسین پیش از رخ برافکنند چادر
 سافین باوش برافتند بر سبب
 روان و ساکن چون نوم خا و افش
 کون و والا چون نوم خسر و افش
 چو عسکر که در آینه فیه و لاغر
 جز که دود و چوب و دود و خور
 خبر سده عول و بختند بخور
 اندر که ز فریاد و دست فریاد

میزان شراب که در دل چو چرخه باد
 میزان شراب که همچو نجات فرستاد
 ای خلایک خالاک طبع بریک خلایک
 ای نسل سلاطین من ز سلاطین کم
 ایان ضلالت که از عالم قدرت او
 برای خاطر من بگفت و در لاله شراب
 رگه زاده فساد میکند این خاک
 بیک و شیر و خنجره سبزی عیان قضا
 بنوش این مرض خوش جانان او
 چه بجانا که گشت دانه در سیم خار
 پای زنده شخص بر کوب چنبد با
 کی ملک نانی کند جامه سبزه
 بهم قاده که ای است باریده کا
 زلی چو دلف همی بچکری بجار جان
 که او شاه بیک استان گرفته قرار
 در چمنان فروغی هر چه در مگر می
 همه تنزل چو محد و تنکی دوست
 هم از کجاکس هر دو در تنسریم
 همه حدود میان بین قیاس
 بغیر بنده و باخوش میبشست
 در دروغ برین چون نه بقی و نه
 چو شاد و کز این قوراه و طلعت
 درشت و نرم چو خوی العفص در زلف
 بخجل و داد چو خواره در سرخ آب
 چو عشق و دهر کم که نه دهر خوش
 حدیث سر قشمر چو گفته اند بربا
 و کزین بخل چه زنده که ز غصه رانده

سید خورشید در آنکس سخن بگوید
 ز تنواری آنکه بر یک جام عالم فرو
 یکی بیکدیگر در کار میسر بخش نغز
 بجای آنکه کند دروش میسر ساز
 نور ایت رگفتار و از وی چید
 کاش این دو سه ساجیه و دو کیه
 تو چشم در گرم خاک در شلای
 بیک شتاب نکرد و جسی کاب تر
 سبای این پس هر کج هر کج جان پرور
 بدین دلیل که روزی و ده بخت
 باین رسد در وی خیال و طهر
 کسی با علم حیوان کند نبات حشر
 کسی بکینه و کاهی بصلح است که
 یکی جان فراخست و جان مضمر
 سدا و آبیک آسمان گرفت مفر
 طایر بری که جان نیست هیچ چیز
 اگر که طلیع شده کار و دود کار و شمر
 اگر طلیع نیار و بخت شعبدار
 همه و بوی مخالف برین طریق نگر
 بصر عبید و باشا و بدین سهر
 سنان و سید چون بمان پاک و دیگر
 قیج و زیما چون دود و دود مجسمه
 جمل درشت چو روی غریب و روی
 غنیم و شاد و میخوار و از غم و دل
 چو تنه آرد هم سبب تر از شرم تنه
 خاں و غرضش هر چه کرده انداز
 همدانسان و توان ساختن نایب شده

کسره و حروف و بیانی
 مرده و یک
 میراث
 کران
 کد
 مشایخ
 پاکست
 مشایخ
 مشایخ
 آتش آن آرد کد

مسابین
جدا ستونده
علی
رود در پیش
شکر
گودال آب
فریق
کرده

۱۱
فرغ
نری بکنده

کس علی

عصارہ
آبِ قشربخس
۲۶

شب

عبداللہ

۱۰۰۰

غوره
غوره
غوره

5.

چھائی
سائی

مردم

مرتب

١٢٠

میسور
ی کے اساتذہ

10

۷۰

10

[illegible]

شکر کرم سحر با وی و لید کر
 فوس جو صد و تریا سحر
 معنی خدایت کبھی پتور
 دعوت مس کر وید و سحر
 دم مردن جان و سردی و سحر
 آفام امارت و سحر
 خون سرش بر دوع سحر
 و سبقت میثر التالیب

روح قلعه ببر کوید

عزیز مرگوان مرغا سر
عزیز کوی سلطان موس وعده
سک حکم و س و ن شود کمر
یک ترک رغن کیا و س
نشتن چو ده و شجسته لور
نه شنه که هر دسپه
سک سسیر دور دور
پارو و ده و س
سک یک ویده لاله حر
پوشو و س
نی مالی و جوی رسا و
نه که کای ماده حر که
ما و سانی مجو اده مجو
که یک و س
و سیدی شس و کمر رخت سر
یاس رکن و چال خطر
مرحمتانی و ده قدر
ده و نام و کمر و ان پیر

فای رخسار تو رخ و برده و صف
گرچه بیست تو روح و خود من شد
سر را کم گویم مستعار کن
عفت روحی کرده کشیده چرخ
ملا قطع شد و در پس من تو
سودن در حسیه بی جگر
شوقی کرد
مستغالب علی ابن ابی طالب

آنکه در پیش و راهی سپهر
 یک - من هفت کفش تو
 که در میان دشمنان
 دو حال است و تنش و دود و زار
 دو سوسنق رنگ صبر این
 چو طوق ملک خدا در قاف بهم
 ما پس چو زبان کجایا و عذر
 نظر مجید سماش در کوی مسیحا
 چو شیشه صفا گرفته اندر چاک
 بر لبی برع مزخجی چو مرغ قنق کوی
 خسته رها جان و پناه و پیر و نیا
 نظر کفشی ای شکست مهر زده
 سا و روئی ناک و زاری و مردوم
 شاو چشم جان من بر راه او کوی
 در نکته ای نادر و ناز پس
 نژاد حور و اسعد و نود و یک
 نژاد حور و اسعد و نود و یک
 نژاد حور و اسعد و نود و یک
 نژاد حور و اسعد و نود و یک

[illegible]

پلوه
 سحره
 دوق
 سرش و کات
 تندرک
 مصطفی کار
 مسویه
 زار
 درشته
 آداب و رزم
 علم باقی
 بطل
 بیگانه
 بختگاه
 برادر
 سرانو
 قدر
 پیروی
 نصرتشان
 شلیب
 پس
 منبرجوا
 نبات
 بزرگی حد
 بر سر خط
 پا این بدن
 سکاره
 بیکر که لاف از زبان
 زدنی
 شمیده
 پریشان

لک کا کہ حسرت کہ یہ وار بود و لاغ
 شتاب جز حسرتی شیب آن کند
 عقیق معین چش جدول اصفند
 پریش جو دسترس از دزد در شکر
 یک اشارتش از ندای صحران
 بسیر ندو خندگان اوقیر
 چش را یس کبر جم آفتاب انور
 در رخ جان بسے و کر و کر و
 کہ بہ کوکب اقبال او کند فر
 جوان نعت او بہت روضہ چ
 کہ ہوش با سار از خون پلو فر
 ہندام جان شش ارکند محض
 کوکب در زن و دزدیہ شش
 از دہ پای جراح و دشمن معنی
 ہمین در دوا نیست تو دوا فر
 عرض منی تو اعراض دیان نہ
 عزیزان یک ادراق کر شود و فر
 عتاب قدر ترا جسرح شش
 ہمہ حسرت رود تا او کرد و کند
 جو دشمن فرعون نمود و چش
 کہ بیدار یان بار آورد و با و
 شان چہ مادر کن مصطفیٰ بر سر
 با بر ندان ہر دی و دل شکستہ
 بان دحم و پاس از قتل شکر
 غیر تغیر و شمنی بر اول ہر
 کی نہا و کلاہ و کی کش و ذکر
 تار شش ملہ و از خار نصیر

نزع شین چو کشتی چرخین گوی
 یه حقیقت جوی بام عشق بر ای
 یزود حجت در کیت تو جش ندغم
 رنگش پر کاپیت کج او بدست
 مدعصری در اقصا بود حقیقت
 سیم حسرت اوج خواه از سحر
 ای کافیه سفاک جام کج بود
 حکمت مذر و با و غم و جش
 تیغ کوش روزگار ا چرا خور
 چه مایه در ورش شمع اود یا
 بر سزای فعل ادرش یکو دوشد
 کوکرمی بن سخت چار به نشان
 نوک ناوک اتمه صدر ز غمی
 نایستی ست دست تو بر دواز
 بهر چه ای کجی چرا از ان تابد روی
 حکام تو چه از سر سر دی حید
 یکت بدیه از مصورت حیا
 پس ز بند و نهی مطلق بال شمع
 شاخت پوری ایه نجیل بود
 پس بکاره بیان شد دستان
 ازان که نکشاید که نه انگار
 پس ورسته دگر و دگر چایز
 بدان سبک که خلیفه قار و تاب
 لی دلیر که بام او عجا و سیر
 چو روز و شن خورشید وین از نشین
 باهر بار خدای صبح زان بار
 سایه و سبکام که فصل بار

تجانب تن چو سید یی بجای تن
ده طریقت یولی طریق خرسر
برادر دوزخ در یک توفش منفر
نکشت کف خاکست کت بکدر
کنند چسبی او را فاندو چسب
کندی دنگ او تاج کیزا رسر
بکی شکسته کلوح است کج باو
زمین نازد و باکو جسم نرم او لکر
بر سطح محس کایان روزی بر
چیه پا در دوزخ و دوسو کفر
نقل بایت عل اندش چیک بچ
و کربایی نیر کاح جنت پرده تر
شباب اچ او زهر هدر اژدر
خاک جی است زینخ نوری در اکر
که چه کل کنی جسمه ارا نر چچ
مخاد تو چ او صافا سمی بیه
کیمت خلاصه آفریه است ستر
رسول خواست سودا بوی کین کتر
ز تپچه دید و دوشه بد با جبر
کاف نایری غشغان کرده نیت کند
درست خار و حو مان نوو سادو
از ان کردی بسم ناجو یی نام او
خیر اباب خجند بیچ چار و حاد
زیک نمود بشیر عبا و خیر بشیر
پای باره بر فراشت بر فلک ختر
نشان یافت کسی از مدی کی کتا
تباخ سنج کل آو بار و دتر

نہ

۲۰۰۰

१५५

১৯৫৫

خالد

الضمان
مكتبة

جواب کے

شاغر

۲۰

۲۰۶

پاکستان

ایک

چو بر شامیل حیدر نفاذ کرد و رسوا
 ملات خفت بنی خفت و بسط و پر
 بوی گرفت خود را که ایشات کرد
 دو سبب دانه بچنگل کین شیر ندان
 لبان که دماوند زار اسباده
 شاد و بر زریل خود شک کران
 چنان پسند بر بخت خشن است
 هر تریشنه دین از نامه را لجا
 چنان شاد که آن تیغ را انداخته
 اگر زیبا کشیش بد استی امین
 و قتل حب از مرعای همان
 حاد و مهر سلیمان خاک همسری
 در حصار بر بند جل بود غنود
 زبش تاشنه تایلک کشند هر
 بخان بیغ که بر ترغرف خند
 هر که ساکن آن قلعه خوش گوی
 هر خبر ز ترغرف حشر فرو گوی
 زحل حیف آن بار خسته کاو و
 بقدر که دده یخی اگر با کوه
 بقوی که اگر کسی خاک بر کسفت
 غوی غاست زمر و خود شوش
 بی بیکش و در آتش دما و ک
 چو میل که آید ز کوهسار خرد
 ز دستان و فغان و خود و دروغ
 ز باغهای مرغ زام ز با قوت
 این کبک خدا و دشان مان و سر
 صفت زاده حق این خلق که سخن

چو کرد باور بهشت و ناک و خسته
 ملات خفت اسد نام و پیر شیر
 بر سر زان کسان خدای و خسته
 شش ساد فرستاد از خجانی
 شاد و بر زریل کین شیر ندان
 لبان که دماوند زار اسباده
 شاد و بر زریل خود شک کران
 چنان پسند بر بخت خشن است
 هر تریشنه دین از نامه را لجا
 چنان شاد که آن تیغ را انداخته
 اگر زیبا کشیش بد استی امین
 و قتل حب از مرعای همان
 حاد و مهر سلیمان خاک همسری
 در حصار بر بند جل بود غنود
 زبش تاشنه تایلک کشند هر
 بخان بیغ که بر ترغرف خند
 هر که ساکن آن قلعه خوش گوی
 هر خبر ز ترغرف حشر فرو گوی
 زحل حیف آن بار خسته کاو و
 بقدر که دده یخی اگر با کوه
 بقوی که اگر کسی خاک بر کسفت
 غوی غاست زمر و خود شوش
 بی بیکش و در آتش دما و ک
 چو میل که آید ز کوهسار خرد
 ز دستان و فغان و خود و دروغ
 ز باغهای مرغ زام ز با قوت
 این کبک خدا و دشان مان و سر
 صفت زاده حق این خلق که سخن

سوال دلب جرت کند و گفت که
 ملات خفت اسد نام و پیر شیر
 بر سر زان کسان خدای و خسته
 شش ساد فرستاد از خجانی
 شاد و بر زریل کین شیر ندان
 لبان که دماوند زار اسباده
 شاد و بر زریل خود شک کران
 چنان پسند بر بخت خشن است
 هر تریشنه دین از نامه را لجا
 چنان شاد که آن تیغ را انداخته
 اگر زیبا کشیش بد استی امین
 و قتل حب از مرعای همان
 حاد و مهر سلیمان خاک همسری
 در حصار بر بند جل بود غنود
 زبش تاشنه تایلک کشند هر
 بخان بیغ که بر ترغرف خند
 هر که ساکن آن قلعه خوش گوی
 هر خبر ز ترغرف حشر فرو گوی
 زحل حیف آن بار خسته کاو و
 بقدر که دده یخی اگر با کوه
 بقوی که اگر کسی خاک بر کسفت
 غوی غاست زمر و خود شوش
 بی بیکش و در آتش دما و ک
 چو میل که آید ز کوهسار خرد
 ز دستان و فغان و خود و دروغ
 ز باغهای مرغ زام ز با قوت
 این کبک خدا و دشان مان و سر
 صفت زاده حق این خلق که سخن

سرو و حیدر نام شیر حق بر سر
 ملات خفت اسد نام و پیر شیر
 بر سر زان کسان خدای و خسته
 شش ساد فرستاد از خجانی
 شاد و بر زریل کین شیر ندان
 لبان که دماوند زار اسباده
 شاد و بر زریل خود شک کران
 چنان پسند بر بخت خشن است
 هر تریشنه دین از نامه را لجا
 چنان شاد که آن تیغ را انداخته
 اگر زیبا کشیش بد استی امین
 و قتل حب از مرعای همان
 حاد و مهر سلیمان خاک همسری
 در حصار بر بند جل بود غنود
 زبش تاشنه تایلک کشند هر
 بخان بیغ که بر ترغرف خند
 هر که ساکن آن قلعه خوش گوی
 هر خبر ز ترغرف حشر فرو گوی
 زحل حیف آن بار خسته کاو و
 بقدر که دده یخی اگر با کوه
 بقوی که اگر کسی خاک بر کسفت
 غوی غاست زمر و خود شوش
 بی بیکش و در آتش دما و ک
 چو میل که آید ز کوهسار خرد
 ز دستان و فغان و خود و دروغ
 ز باغهای مرغ زام ز با قوت
 این کبک خدا و دشان مان و سر
 صفت زاده حق این خلق که سخن

کوفته

اش

جانبه

توام

شیر

شیر

شیر

شیر

شیر

شیر

شیر

شیر

شیر

شیر

شیر

روانه ساخت بوی سالی آساند
رسول شد جزیر می دل آنگو
ز پندش دل این ماه و روی سیا
بد سر و کواهی ماه یا سبک سپه
بیم بکشت تخی شسته چون شطرس
ازین یاد برزید و با دگر کن شدت
در آن گرانه چرخ دام و دی
شکسته و گدازد با وجود و غنود
از آن سبب که عاری در غفلت
شدند میان بی سپهر و دل
چو نور و دیر داخت شاه و غیره
علی بنحو کار گرفت نو و بار
باز قریب من یونیتی ماه و خوم
گشت و مسلک بر بار می گستر
رنگ ابرائی شود و کام صدف
به عشق قی که دوشم کرد و طهار
نیز که خدا و دانه آن زانام
شراب پاک نهم در کفر و نصیر
عمر ساقی که در آن شراب خوم
از آن شراب کوان هر که فخر و خشد
و دود و قریه تلز و یکیش بریم
و مید و صبح جو غم خاک بر روی ام
نهت صحرای کنج خرد و دل من
اگر به عید غداست و هر که گشته
نیم حمت یزدان قسم حبت زان
لباس حاجی از قافش لب و تربت
بنگ آینه است و در بار حق

کرگر
تخت

گفته
صدق

مقبور
کده

عقبر
فرد و دند و جبه

نظیر
که یک که بر نه
حراست

نظیر
کوه

مترجمی دل و از غنیر و شکر
لال و در کج می شش از حال قمر
لی غایب پنهان بری طبع خدر
به چارت خست و هر که بکلف
لبان رخ سلیمان تا بدم خیر
چو در قی سلاطین و کج بر خیز
چو بسته و به قیادان زنده و دکنه
که در آنکس نمایند و غنیمت و دود
یکی دست ریاضی گشته و بکتر
که ان غلاره غنا دست ساقی کز
سوی مجید که شید بجز پناه و
کینک و غایب نیست و دماغی
چرا و وصل من ای کجی ز غنیر غر
که می زانج کانیات زاده و
دست جوی ز خرد و شایخ شمر
شده تا و زنج پرشیر و کبر

چال بر روی زنده و کاه و بری
سر و از چاه تا و دکانش آوری
برین زانانی چون آن بری هوش
گشود و بید و است که گشت و کثر
که کاکان چو کی صبح و در شقت
چنگاه از سبب و قیافت شکاف
خود گشته و کی زلف و دود و دود
گرفت حلقه و دجیمک شیر خدی
سیان گنده به ستاد و شعی آونک
رسول گشت یکی پای و گنبد شیم
نبی چاه و تراغوش بر کد و میر
نبی سر و دوش کای آسمان و خرد و دل
نمرد و چه باده نمان شود و کوب
نه عرف کجمن شمر شود و زانک
نه هر چه پیش میار و حجاب و زینا
مبا که در دوش ستان و نل و در حبت

در تعینت عید غدیر و تاسیس فرزند بی نظیر صدر اعظم
میرزا آقاخان دام قباله کوید

شود و حاصل سر کانیات خیر
که مت شروم اصلا میکند تو غیر
بر قی اعد و تب اخلق و بدخیر
که کج خمر و نیزه و برش قیام غیر
بغیر از کج و خورشید که کار دیر
خدیو پادشاهان پادشاه و شکر
ولیک جاده امکان و قد و است نصیر
که هر چه هست سرا و دود و کج

بجان خواجستان است آسایم
عجب مار که که هر فشان کدم و دود
بران سین که چو خورشید صبح عیالیم
قتیر از بر و سپهر و کج چادر کند
ولیک با دهن پاک و قلب پاک است
دروغ باشد اگر کوشش نظیر نیست
اگر کویم حق نیست گفته ام ناخ
بند زانج شیت بزرگ تر و جوی

شید میان بری و دیر و بی نظیر
دلت آیین و دود و دود و دود
شدش ز سر رسول خدا و دود
که چون گنبد و دود و دود و دود
که از مشاه و دود و دود و دود
شکافت ماه جیفه ز پادشاه
گشته سر و جش از دود و دود و دود
شود و دود و دود و دود و دود
گشته و دود و دود و دود و دود
که هیچ کوشش برین زانک و دود
که ناسپ و دود و دود و دود
که هست ذات آوستی کون رسد
نمرد و چه باده نمان شود و کوب
نه عرف کجمن شمر شود و زانک
نه هر چه پیش میار و حجاب و زینا
مبا که در دوش ستان و نل و در حبت

چنین فشانده و دود و دود و دود
شراب پاک خورم و دود و دود و دود
که در و ساغ و دود و دود و دود
که آید از دود و دود و دود و دود
که صد و دود و دود و دود و دود
بران نکر که جاز و دود و دود و دود
ولی علاج دود و دود و دود و دود
که رفت حیدر و دود و دود و دود
ولیک شرک که دود و دود و دود
و کویم حق نیست گفته ام ناخ
که نقش بناد و دود و دود و دود

و بی که منتش از غنای سیه بر کرد
 چه جای خنده غیر که روزی حشمت تو
 ظاهر افتد که بپس هم طبع دارد
 سده زلفی تو محدثه امیر جهان
 بدل زلف و بدین که از بعدل نام
 نظیر نرب که بر آست سانی سانه
 بعضی آیت بی الحام در خندم
 از آن سب که چو خورشید طر حشمت
 تو قافی در آفتاب خدای نیست
 ۱۰۶ پیش سر بر بکت و که بکن
 که ببار بار و بر خوش و پاش
 اسلام شد مشید و بر گشت سوار
 آن صحت خدای که زلف نام است
 ای بزرگ عزیز که امر تو
 با بود ز رخسار بیو دن گرجی
 بسنی بر درخت که کای بیجا که صیت
 کای زاریشت وای ریشه وجود
 غمت کنم غیر نامش زخم سینه
 نفس در کون و که سنان در و چو ست
 که از اختیار چسبند و در این
 یک جنبش است خانه بخت دلی
 از بهر آنکه سیم سکه در قبول
 چون از ازل ز جودی با که در جفت
 خدایت کرد کار توئی خفت با تو
 ای شخص راکی مثل که بر زلف
 تو بکس اندوختی حقیقت کند بیان
 هر دو و منتی که بود که نایان

بنامه از بهر شهادت و درود
بر سرش زلف افشاید بر کمر
خونده نام تو آخر جسدش قید
بی غلام تو بر کانا بیت مر
بگفت جادو بر رخ آفتاب و در آفتاب
که بر چه گوشه عقل باید از کثیر
بزند که درین جود تو کور شد قهر
پیش چشم نهاده ز یک بست غیر
که بگذرد و تابانگد است حقیر

و منقبت مولانا اسد الد
و ستایش شایبنا و ناصر الد

سینه ان هنوز با همه عیسان و سید
 برزوخ حکم قضا دارد و دست
 و پا نهنج کوسن خود را دست کوسن
 چرا انیکه با سمن سید و پنهان کن
 باش ان با ان که از تو بد یادوم نام
 لطف کن منصف و باش منصف
 بریدن کشم چو که هزاران بجزیکه
 بجای دشت و دین عایش را بخند
 فرقت در میان نشان پس ان
 برسم لازم است که از من منتداب
 هم نماید تو باشی باکر و کار
 لیکن آنجا که بود و چو چغت
 از ان جان کنی است و نخواهد شد
 در کفین هیچ دو جام باختصار
 در نام تو منتدیه در دایه برکت

رنجی به که سر تو کوکبات بیخ
 ذلی باشد و آدم شیر رحمت
 بیخ خشم که روی تو کار آمد م
 تحت تاجی که مال دولت وین
 چو زلف که منظم کند بیک کنار
 خواب صدف و ایش بیخ
 هیچ مای غیرت ز بر تو کم
 بعد قربان ز حال من فدای خویش
 جیسه تا که به پیرین مثل بود عالم

الغالب على ابن سبأ عليه السلام
من شاه خلد التدمركه كويد

آن آئین مغر که زهرست نمود حق
آنکه مغر بود و حق پیش از خلاصی
حق را مرگ بخوان بود و در زمان
دزدان خود جو فرستاد که زود
از خرم قوزین گنم از غمت آسان
از خلعت تالار بدو فرم از زمین
تو کس خانات حق و عاکلست نیست
مرسیه ز تو که بحسب از خفا درو
با هم که چه خیزد از کام حرف بدست
بازی تو از خدا بحقیقت جدا نه
زبان که خط و دیر و بر سر است
با توئی و دنا توئی هم غصه او نه
وعدت زفات یک نشود و در کوی
نام ترا به و زبان که نام مست
زیر که هر چه بود دنا و در دین

نبی بر تو حکم تو خوانست ایبر
 که کردی که دل او را جلی صباغ خیر
 که عمر و خاص قضا بر نوازند و قدیر
 که کس ترین اثر دارد و است هر چه شیر
 بر نوازند سر شوکت یک یزید
 بشت روی تو بوش هر که با صبر
 دلی نیامد خوانه کن گوش کیم تجریر
 چرا حسبر نشد ای های زار زده بر
 فدای حجت جان تو باو عالم پیر
 بدوستان شیریه بدوستان شیر
 بخش کوب میدان زن بن بنیک
 از بازوی به انداخته غضب تو بخوا
 و آن آخرین غلب که رخ کن کرد و کار
 بودی منتقد در حق نور که کار
 می بود چه جستی کن فاد و دریا
 با تو خطاب که در خطاب بشا
 از رحمت تو خبت و از بیت تو را
 از سطوت تو سنج بر بجزیر مراد
 فرق درین میان بجز از جرحیت
 هر جا بخت یار بود نفسی را که دار
 از روی طبع چاره نداد سخن نادر
 که چه تو کرده ای او آتش بدکار
 با هر کسی که دایره بروی کند دار
 کائنات و نفی است در تمام اعیان
 و بقا و بار بر شمری یا هزار بار
 و بیایه هیچ و قدرت افکار
 هم بر حرف نام تو جریست

• 100

رؤف
عربان

کتاب
سوراف کستند
کتاب

عبد
شیر

22

سبایک کو آپادو حکم
ہوگا۔

•

5

آپس
خود و مبادی

7

کشمیر و وسط و آف

هر صبح که رخسار خود را آسب بنویسد
 می نیت آغوشش بر داور دوران
 از نور تو در پرده صلاب توان دید
 شد را تو بر کبریا و بسیار عجب است
 در و فرنگه مغفوف تو بخارند
 است بود آن شعله ایوان جلالت
 تنها زمین بوسند خنده زهره
 در پهنه هر که نکند و کس نه خوش
 در این شیت که غلابی همه بودند
 کوئی که نه بجا است هم آغوش تو
 بی پروا بر نه آن که است روی تو
 آفتاب شامی به لب بر باز بخورد
 مشایخ حسن تو و سلطان آرمی
 چون روی بر ماسود و ساد بر خست
 از آتش نامه بر سرال تو نور
 ای خدای شکست بر شکست بر علم
 بی راجد آن یک از عبادت به خیال
 رخسار تو در طاعت جویت پیشانی
 ندان بکس سرنگ شده عاشق بکین
 ای ترک کی منع و چنان بکن از سر
 پیش خیمه باندگی سوزن آتش
 زان هر که بر فاشش خیزد شده چنان
 بر من بچه باندگی بکش کند
 دولت شده بر چه دلا و بکش شین
 بخند کف راوش جدا کنه تو کوئی
 سکن نه و کوش از در جزا دل خیز
 خواهم چو بی دخت خلق نیگارم

بر قدره آسان آسب شود مهر منور
 که شدت تو می جان گشته معن
 ایمان به نریخ من و کفر از دل کافر
 سر که هر کسی دایره را در دور
 چون بی از وید و عفت آن که در خور
 که بد ز خوش بی عرق بکشد
 که نیت صحت روزا نیت شتر
 بیکانه شمارش در دین چادر
 نا محرم و محرم به هم خسته سر
 از یکا که بتو چو تر آید و دار
 پیشش لیل و شوا زنده کند
 در با صبر حاصل شود و صورت
 هم در بیاید که کند را ز پر
 بی حال بر دین کفن دلا و صبر
 بر فرو بزند لاله کا که شوق
 اگر بر این قصیده در نغمه و کیر نام امیر دیوان میرزا علی خان
 دیده شد لعل از محل قفسه شکر شد
 هر که در کسیت بودی تو دگر
 رو است که آن شکست مشهوره عشق
 سالار منی رسم و بی رسم که خوش
 آن یک زندگانه هر که چرخ کرک
 خوشن بچه باندگی او بکست بر
 در کس که گواست خوش نیگارند
 آنجا که بود کلخ جلال وی کرد
 انسانی نه از در او کس حاجت
 بالاست نمی بخش و افلاک بود
 از دله امیر اسو می این نظم نظر کن

فزید شود از قرب شمشاد ایام
 خیزد بی قیغم رخ خوب تو هر روز
 تو سر کز خشی و ملک دایره خود
 گویند ملک می بخند و من چه بوس
 انصاف و دایره بنیاد را که در
 دین که بر عفت او پرده کشید است
 از حرمه بر آن دایه آفتاب مار
 جزا که بر او پرده کشد عفت تو
 او در کف فاخته دور از دهر مردم
 ای خدایت شای مرد که شمشاد
 گویند بکجا که در رو خد شامی
 حسن تو بجدت که آن خط از رخ تو
 چون شانه کند سوی راجب و کنا
 از جنت تو که رخسار باد که او را
 آتش ملک اوشت دور و دور

نریز کی خورشید کند را لاغر
 خورشید ز گردون چو سبزه زهر
 زلفت ترا جادش دلا
 لبای تو کس نشا می است خون
 عتاب به پیر این خورشید بهر
 عاجز بود از دخت او جسم مغفوف
 ناسای بهش نریز بنید بر اند
 مردم کی عود بر بند بهش
 محجوب باشد رجب حجت داور
 ای بچه خرد کامل و چون روح ستور
 ز چشم سوی بچه چشم برابر
 بر کشتش از سویی دلا نیت شتر
 از دور که بر تو دانه از دانه
 رخسار و لب تنب و زنجت که
 از چه و چشم تو پراز لاله و حجر
 وی خال تو با مرد که دید بر
 بر بهت آن یک از عجب شده
 هر که در عالم در چشم تو مصفر
 ز دوست کنی فتنه بر ماسود کوش
 از فصل خیمه کو از جود و خشنود
 این یک است ای از یک بر دانه
 از شش بچه باندگی که کران سر
 حاجت تو دور که خوش فاش بلک
 آن شخ مجذب بود این سطح مغفر
 از یک بهی هم بر شانه که دور
 روشن بو شای و خورشید بکند
 نایز قبول تو کی نافت خیز

هر صبح که
 شوق حیرت
 عجب
 بکس

چو

کون از ارادت شوق عاشق

در بخت باغ ارم

مرا نیکو که قلم بر جوی آفریند
 بر لب سپهر و لیلید و در می نام
 برای آنکه ز چشم سود خون بکشد
 از رخسار و لیلید اسرار فخر
 زهی که فتنه پر پیچ و پیمان چه بود
 سطلای و صبرست کاروان ملک و دود
 چون نام شکست ترا بر زبان برد ترا
 در خون سلع و جی برکت دین کل ترا
 حدیث سخ تو ترا بر زبان غالی کشد ترا
 باد ستاه جان را ز کف ارمای دید ترا
 نسیم خرم تو که بر شام نغمه دوز ترا
 جانب داد که خون خرد و دل گرفت ترا
 حبیب نام ترا چون بر دوزخ دید ترا
 بوسف حکمت تو خوانم عالمی دید ترا
 عجم تر که ز بس چاکبک دوس تو ترا
 ششاهما یکا و یکا در کستره لشکا تو ترا
 نو افست بی و ناگفتی از در چشم دور تو ترا
 چه راحت مرا چشود حضرت تو ترا
 بیا که ای تو که طعن دشمنان شب دور تو ترا
 آینه که تا که رسا به از پیش تو ترا
 چه چیز زین فراشت مهر کرا تو ترا
 ز کس چشم می آید و آن کار دید تو ترا
 دولل او شد الله و دوزخ شد تو ترا
 بجیش امروز تا هر کجا نظر می رفت تو ترا
 ز لهر می چشم او سخن میگفت تو ترا
 ز کس افش الله چون نسیم تو ترا
 ز غیش شاه بر زلف او بدر تو ترا

که از دوات عیان سازم از اندک
 که پیش و در جان مانده یک
 ز نوک جامه زخم برک سخن شتر
 فرد چکد سالی بجای نقش صور

که یکا که روشم من چو با چمن
 که چایچه فرستم برش که برستد
 بختم این و بکفت با کفته خا به نور
 چو روی دولت او نماز کردم پیش

مطلع مایه

که نه تم بخت ز زبان نام فخر
 بیرون جدا کس مهر و است و شتر
 باغبان چکست زنده می عبر
 بریده گشت حروف جاز که بجز
 که گفت روح الله مرزا دست پر
 شکست میت که باغ شود پست پا
 غدا می هم مهر و چیت خون بجز
 بران شود که بر افلاک پروا بر سر
 ز جویع شاد نه باه سگاست و ز
 کلاف اهل جسد بنا به چون طوب
 نسیم که مع خوش مرزا بود زو
 سیاه شد بجان من جان کس
 چه میشت عرض ابله می جوهر
 بجز قسم کویم چه روی داده که
 که تا من را ز دوزخ و در چشم

که بان سخ تو خرام مرگ زان من
 و کربکان که دوشن ترا آیین
 بر زخم و زخم تو داند که بکار آید
 علوی را به حال او دید من گفت
 حکیم که با جاز چشم تران وید
 قبل کتم با جوا صری عبات
 قلوب خلق ز مهرت چنان بال بکشت
 اویس مع ترا چون کند نشو زنا
 نقوش و صفرا ان پیشه که جند کلا
 چنان احمای جاز که ز کشته تو
 سخن بجز تو کوئی ز آستان آرم
 جان ضعیف شد تنم که صفرا کاتب
 کم ز خاک که رفی که چون غبار را
 که شاه ماهر من و زایا قانی
 بر که کرد شد از پیر و لای تو را

وله الضافی مدحه

هزار کس غمناز در دود و آوار
 دوزخ اولم تند و دوزخ شکست
 فریب بود و فزون بود و خواب بود
 زانکه چشم هم مست بود و هم
 هر چشم که گشت فتنه بر کفنا
 بجان ما بر سوختا فتنه کرد و غار

هزار بوی خوش گشت پر ز شکست
 لبس میان طش چون دوزخ از شکست
 بچین غمزه اول غمیرین کشتی
 ز یک زلف که بود و ز یک که چهره
 ز جایی جیت و کربت و روی شسته
 بگفتن صفا از زلف شکست

سای او همه سر او زنده و دهره
 شیخ را و دوزخ را با یک که گذر
 ز رخسار نیران و در خمرین دوزخ
 که کجای لوح و شش را به کلا میور
 زخمی کشد و بکاک و بچین شکست
 جناح چتر تو میر عجب راه سپهر
 بر دوزخ کشت ناگفته زاکت غمر
 که فی نزد یاز خاک جز که گشت
 علوی که در حد داود در نهادش
 که دست که مر شایل تو فطر
 که بچ خون جگر در دوزخ شایر
 که در میز بر آید تنگ شد صبر
 کمان بر می که بوست با دوزخ
 ز بس و دانی از دل بسب در دفتر
 که می نیاید بیرون شدن که بهر
 که می نیرد از خانه ام جبر ختر
 را تو حق ان من همی کشد سطر
 خبر دی فغان جبران بهر بشکر
 شود فرخشن فتنه فغانی کسب
 قدش چه علقه کون جهم من نال
 چه بخت شاه شد از خواب چشم بخت
 برین زلف که زلف گشت بر زلف
 بران دوزخ غش لبه قوسی از زلف
 که فتنه را غمی مور سیاه در سفار
 که گشت برین چندین هزار ایل و نمل
 که رفت شاه و زبیر و زلف غالیام
 چه چید آمده بران رخا مندل شاه

محو
 برون
 کلاه
 شمشیر
 سار
 شمشیر
 سرشت
 بچ

عقاب
 راز

عبد
 زلفان

شاه
 اند

مشرب
مل
عربی
ادب
تاریخ

پس
بعد از آن

مَشُور
فَرُوق

نقار
از
شمار
روزه
مستشرف
پنجم

چو تیر
صوفی
دوار
مکر و نیکو
دیزمن

خواب داد که چون به راه رسید برگرد
من خشمم که عزیزم سیر می آید و دم
حدیث او سر زلف او دراز کعبه
نشست و دراز گردان بستر خویش
بشکفتن شرف او ز پا بپاشیده
لیلی که ای که خنجر و چا حریف است
برخ شام به پشیدی ای کسی که به
بخم این به پیشگر شاغری در مشا
که کائنات به من هر دو دست بکن
سکه که در دستش زلف شود چه چشم

که با دانا جدا فرستادند و داوار
جملای هستی را روح وجود و سرحد
سپیدت و الهی ناصر الدین شاه
ببر من حرم من است تیرا و مشکای
پند و بهر ملک در این سپید
بگو بار و چرخ را بچرخاند
بگو پای خشت زان را دست میر
خدا و دست تو پیوسته اند بیکدیگر
سر وصال ازین پس پاک بگفتند
خدا و بریم تو ازین کوهها که خشت
که زویر خشت تو بود که حسد مکر
اسد و زویر از سر دگر
خشت

صری که دور شد از مرکز رادوت تو
 بوی مشک آید چه بوی مشک آید
 هر که را ایم است خدای نایب عجب
 سر و خیزد از کن رجوی بر جاع
 خط و صورت و مو و دندان و لب و لعل

۱۰۰ و مستند لایحه که در میان
 آن زمانه میسر آمدی جان و آن
 بی و نه نگردد چو بدو حدیث انما
 بوج شاه جهان که کم خشن و
 شکست بود و بجا نور که هر
 سیه می بر پیشانی تیره بر پیشانی
 چو نیست لایق شکر و پای پیشت
 زده چو خاک ز تابناقم سر زده
 چو گوشت که می آید و سال و گدا
 سواد و در خود و آنکه مرکب و

مطلع
جان شکر و دایا محمد و
گوست ناصر بن محمد محاسن
بیزم بهار است ملک و
در این ان که شوخ و معنی
بگفتی و خونی که گرد
بر بر ما بخت سار دست
خان بی که خواب دست
کشد و تو از خاک حواری
نیز چون که بیدار
از نوادش به مشرق و عرب
کرد که شوخ و معنی خاک
نیز چون که بیدار

درست است و در سر فی نظیر
من فی زبان سرزمینی که آرد و مشک بار
مشک بی عجم فایم عید و قربان
فرغم آن سرو قاست جو فی خیزد و گدازد
که بین که هر جو سرور که خون عجم حوا

اگر چه نقلی باشد که فرموده خدا
 بر وی اورد و چنانچه در او را از غیر
 نقلی چنانچه از خواب بیدار شد و
 دولت در بر او که تقدیرت و فایده
 بخت و کفایت که مستی شود و بسیار
 جواب داد که کائنات که بخت
 ملی چنانکه بخت خدا عالم است
 بحد شاه پس انگاه بر وجه بسیار
 که بخت است ایام و کمال کند
 بخت شریف که بخت کاتب شریف

کمال قدرت و مثال عقل و جبر نفی
نفی کرم العرش بر سر او کرامت
نوا عاقل بر کعبه محمد اوست
چیده همه دشت و در چرخ سپهر
زهی پانز تخت ستار سپهر
برو دشمن تو خون چکد ز ابر مشک
بر دشت رسد دشمن تو خون کرد
گر خنای ترا در چشم شمار
اگر دست ترا حریفه و بر دست
عدو بقصد تو کمر بسته و دیوانه اند
بسته تا که ملک لطف جان کند و مرکز

سید عظیم میرزا افغان فرزند
عمید خرابست و از پدر که حاجان کن
ایکبار حسن است از لاجرم دارم معین
از سنی و نو نواست و خوش نواز و حسن نواز
شاه خوار و مادر زلف او دارم بد

بدو رخ اندر لبس از روی دم
زین منقش برآورد و آن دو را در
چرخ حسد منگن و از این منگ
بیار بر لب و گوی درین منگ
نویس بگفته شوی بی شورش
که تا تشبیه و دلخیزد این
قصه و یاد و دلخیزد این
شده و نه در جنگ استیاد
و در چشم مست من از این
چین نگار و در چشم مست
چین نگار و در چشم مست

گفت جان و جانوار اقبس بشمار
تو هم عالم تو خدای ملک و مروت
حق کنش گشته ملکوت و ملک
حق نماز بر سر ز قبر و در شجر
در آستان که شود پایت صفا و آینه
حق زلفت عامت زاندر زور خود
بجا خود تو در حق جسد بجز خود
بریم که تو سر زاندر دشت ساقی
و کرمی نمی شود اجرای روز شمار
سخا و جود کجائی نیکو گفت قرار
بمید و در سر پیکر من کجا نبیند
سما و مکر ملکات نامرود و زار

و دایم همیشه چو پرکار باد و رنج و دوا
 بگرز بد عید قربان از من خواهد چو
 گوشت را از من چو گوشت را از جان که یکم
 از خردم بچو تو رو کا دوسم بچو
 بختم زمان خوار ز دور و نزدیک

در جزیره

شاید کند

محمول

بر دایره محمول

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظم بنای عدل بدست مرتضی
نظم که هیچ دانی او را بقدر وسعت
نظم هر ذره و جهان خود را ستان
نظم بیدار گشت او بهت چکان
نظم تو را هر چه تو بینی بدست او
نظم که از دست او بی زوال دولت است
نظم که بر سرش رس کردن جوهر
نظم که هست نکرست او آثار عقل بود
نظم که هیچ بجز کمالش از شمار چیست
نظم چه در وقت پانویضش شود چو بند
نظم سوار که از فرشتش پا در کرد
نظم که هست با مرآت تر کس
نظم که خیارم کار و شاکس کم
ای زان در سبب ماکر جاده و کلان
سما ندید بر پست و وسع
چشمان تو چون چشم کسی زبرد پیر
رفت تو بود ماه و آن نادر پیر
دلای بی تابشست در چاه نیبند
یکت و ایر به پیش او رسم کشیده است
بج افقت ای که با مشتق است
کلی که در تنخ خرم او بگشاید
گیرم غش از لکات آن کاک کشته
در قند کشای چو بر یک دچ تو یک
نوردم تو سخن از کین عارض
من سخن آرم و تو سخن حسن
چون کار بر جوی تو خوار کی افتد
و کار نصیب تو سخن عدل دست است

نظم که طبع او است محید در توان
نظم تنی ز حضرت او بهت نکند
نظم که او کارش جهان یک چیست
نظم بجای خود عجل است و بی سکون
نظم که افتخار وی خود و شوکت است
نظم توان ز سلطنت او دنیا چیست
نظم که در ملک نادرش بود شین
نظم که هست دولت او با و کبر
نظم حیا که در خورش همی زین
نظم بود زورش هر چه شیار مست
نظم حصار من دو عالم و جوار است
نظم عید با دم قرص غلب داد و زور
نظم که عمر و دولت او داد مست
وله لیت
نظم که در خورشید و خورشید
زلفان تو چون شانه زنی شک و دگر
روی تو بود و بر و قریب تیار
بیتدی بر زینت چاه کوف
هم قصه زینت قش و جسم و ایر و زنگ
با کشته بهت اقلیم گیرم یکبار
من برو که دست زینت بی شمار
بر خیز تو ز تو و خشنه و خوار
من گشت بجای آرم و تو قهر و طوار
من زنده شو گم از شیرین گفتار
از مغیره و حجب است آید افتار
انجا تو سپیدار تو سالار و تو خفا
این از تو شاید من دلشده و گداز

نظم که در دست او است محید در توان
نظم تنی ز حضرت او بهت نکند
نظم که او کارش جهان یک چیست
نظم بجای خود عجل است و بی سکون
نظم که افتخار وی خود و شوکت است
نظم توان ز سلطنت او دنیا چیست
نظم که در ملک نادرش بود شین
نظم که هست دولت او با و کبر
نظم حیا که در خورش همی زین
نظم بود زورش هر چه شیار مست
نظم حصار من دو عالم و جوار است
نظم عید با دم قرص غلب داد و زور
نظم که عمر و دولت او داد مست
وله لیت
نظم که در خورشید و خورشید
زلفان تو چون شانه زنی شک و دگر
روی تو بود و بر و قریب تیار
بیتدی بر زینت چاه کوف
هم قصه زینت قش و جسم و ایر و زنگ
با کشته بهت اقلیم گیرم یکبار
من برو که دست زینت بی شمار
بر خیز تو ز تو و خشنه و خوار
من گشت بجای آرم و تو قهر و طوار
من زنده شو گم از شیرین گفتار
از مغیره و حجب است آید افتار
انجا تو سپیدار تو سالار و تو خفا
این از تو شاید من دلشده و گداز

نظم که در دست او است محید در توان
نظم تنی ز حضرت او بهت نکند
نظم که او کارش جهان یک چیست
نظم بجای خود عجل است و بی سکون
نظم که افتخار وی خود و شوکت است
نظم توان ز سلطنت او دنیا چیست
نظم که در ملک نادرش بود شین
نظم که هست دولت او با و کبر
نظم حیا که در خورش همی زین
نظم بود زورش هر چه شیار مست
نظم حصار من دو عالم و جوار است
نظم عید با دم قرص غلب داد و زور
نظم که عمر و دولت او داد مست
وله لیت
نظم که در خورشید و خورشید
زلفان تو چون شانه زنی شک و دگر
روی تو بود و بر و قریب تیار
بیتدی بر زینت چاه کوف
هم قصه زینت قش و جسم و ایر و زنگ
با کشته بهت اقلیم گیرم یکبار
من برو که دست زینت بی شمار
بر خیز تو ز تو و خشنه و خوار
من گشت بجای آرم و تو قهر و طوار
من زنده شو گم از شیرین گفتار
از مغیره و حجب است آید افتار
انجا تو سپیدار تو سالار و تو خفا
این از تو شاید من دلشده و گداز

سپاس

پر کردن

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

نظر

هر چند جان حساس و شکر تو کرد
 این کز دم غمخوار محاسن که بدم
 از نیکو درکت کماوت و مغفرت
 یازده ماه کند روزه بدین سفر
 عیال و آنکه و کراهیت که آید از راه
 روزه چون عید کراسای کرد و یک
 خرد چو آبستان زد و آید و برادر
 از عزت به یک کشت مسکین
 کم نمی بود که بر پشت خورشید شرم
 کرم محبت پادشاه نفس غنی خلق
 نور خورشید بر روی زمین افتاد
 سایه از کائناتسای زمین سیلاب
 شکر لبش بکشد از آب آبی
 چون چاره دشان و جفاست بر
 روزه خیریت سبک است و در وقت
 ناخوابه که نمی نشیند دایمی
 سی سوار غنی و افشاند امن
 روز به روز خدا آید و انارش بر شرم
 پادشاه و پادشاه پیش به کام پیام
 بوی ماهی چو خنده که خورشید علم
 روز و نگذاشت اثر از او که میر شود
 صد دین خواجه باقی همین میر نظام
 نگار و اوزد و اوزد چو اود و احباب
 شود و خورشید کشتار و آفتاب
 فروشای نظم جنتی چه کلاه ملک
 گشت انبسی و شسته ده چو سام از کنگ
 گشت خشم تو کرد و سبک است او

فرمان ده اتفاق بود که است محمد
 باشد که الموت و زنده تنه
 در ستایش امیر کبیر میرزا
 پس زاده بود و می رود که قصه
 سیوه اوقات غریبات که باشد
 هر عشق بر وی صد بار ز عید از
 از ملاقاتش دارند خلی خند
 را که روزی و دو تنان که در
 خلقی چشم گویند ز خوشی
 که بر وی دم از کوزه حسد و شر
 بر خفاست ز که که روحی که
 که به بازی سر کوفه بر آید
 که چه رسم است که بگذرد و آب
 یک نشان بخت چه نه روز
 که بارت و داندست یزدان پر
 کوئی از عدل حسد و در دو
 می غلام می کشاند از
 زده و زده بر می بصر
 و اعطای نازک از خوشی
 شب بر میوه چه روی و بار
 زده و زده که بکشتی اند
 خیر خیر قضا و مر شتر
 واک اتفاق و رفیت چنان
 که و خرم خسار سانس
 قیمت رسته چه باشد و
 دولت از نظم تو شد آرد
 سوز و ملکت افتد چه

داری خفت کردی صاف کاش
 چون غم زرد آرد بر دست سزاش
 نمی خان رحمة الله فرما
 زان کرامت که دیار به دیار دور دور
 روز تو روز و شب قدر چه پیرانی
 در نیکو چند غزیزت بر غفلت آردی
 در میان بهر ناله فطر خورشید
 روز و هلال چو در موسم آستان بود
 بهر هوایم بدستان که چو کار ناله
 سایه اقبال قدم زلفش بریدی پیوسته
 بر لب مسکن سران داشت که در کار
 خان دیدم هلال درین راه رسید
 رویشان نزد چو راگشت و شیرین
 نیک است ایام آفرین که روزگار
 بر پیشانی زار گشته می داشت چو غم
 شیرین داشت تو کوئی که بشدرد آید
 استخوان همه ز حاتم اعظم بدوش
 چو زار دیش ز نیکبخت بیس علمی
 که کرمید با خفت من در محراب
 چند تسم بر آن که سخن کویم برت
 شوکت روز و شب و روز و خفا و جلال
 خردیاد جسم خرف و دهم غلام غم
 زنده اند خدش اسلام چو جلد و بدن
 ای جاندار اسپیری که ز بیم تو شور
 چو در پای کف را تو محالست وجود
 ملک ایران تو بمان چون سپهر خورشید
 اگر این خفت که داری تو سکندرشید

هرگز بدین چنین خوشی و افکار
چو روی برینم آرد و ابریت گیرد
بر کزخ و دامت و دانه خند
قوم کجگو کند آنکه بربان سفر
فلک را چون دل جان مست طایر است
سکن بکند غریب زست چو دیر
کسی دیر طلوع است و کسی دگر
غانه دلت اکت از دیر و در
باد مردم سرفروشی و شکسته
ای که بچه پیش از حق که با یک
حاکم انتق حوآب سر سهر است
زنگ کشته نای آنی چون بلور
چو یک سنگ شکسته در آن غنم
کاش صد سال اینیم و بیغیر اثر
بجای آن گشت دیر شد و شام هر
برگ رفت و اندخت بعد شوکت
و غلامی به چادر زمان ایم
گرفت است بر او کفر یک نفر
نورجوبید از خند من میسر
راستی هست و دخی کجاست در
کسی بیغیر از هر روز خدا شک و فر
دوم فصل شصت و یکم شمس و
روشن از لریش انایم چو در و بصیر
اوهی که شده و زانها شقیم
سرفروغ با یونج تعلی ج هر
خج ایمان تو گردان و کفک انجا
از دقت که میگرد و نظایات کرد

شیر
چرخه

کولان باب
زرد دوت
آهنگر

صفت
نیکو کار رسیدی ز مردم

عجاست
حاجت صافی است
نه برین

نوشت
فقره

چرخه
آمانی
ازدود

شیر
چرخه



زود بدمی ایستیم آتش بچوان مار
 قوت دل قوت جان بایه روح رون
 بادو با قوت خام رد دل الماس خام
 اگر آینه را عکس کی جبین نیست
 هر که بعد قبولی خاصیتی نیست
 باطل از ان در تیز عاقل از ان صغیر
 دیده دل را ضایع حیره جان را ضایع
 آتش روی است از آن که در غوغی
 مرده کند در جبین مایت کل شکر
 و بعد گمانی شایع نکل از اثر و صبح
 گوش فرا ده که آتشی بشنود
 وقت بحرکت باز دیده نگرین خود
 با در چسار باغ غایب سالی کند
 لا لبان با صدق با در و در و در
 شاه بهادری بر سر کند ریش
 اگر با جان نبرد کند جسد تنم
 ای کفر اندر کفر تا جود و شرف
 خلق کمال تو بود اگر بیکت از خوف
 در غمت کایخ نشانی کرده اند
 رای تو را بدو پیشه کنن خفا
 بیع عطای تو هر کویم از انگشت
 در چهارم سپهر غم تو را در شتاب
 ناله بدخواه تو آمده اندر رحم
 صانع با خیر نگر و برین بخت کالی
 پادشاه چون چوب صفت تو را بفرست
 اگر گیتی بود خاک زمین بر سکون
 جزا از هوا می نشا بور

سوتنم از شمشیر جود آلی بسیار
 صفت از ان در شان و شرف ان
 هست چون بماند مهر فلک رنگ
 و اگر در آن بگرد عکس پذیر حسد
 زان شده و شاید دست شد شایسته
 نه از ان در گریز شایسته از ان بزار
 بایه بوش و دگر پایسته و دگر
 رو رسیده از اثر شتره تر از شام
 مطلع
 در شکر گمان سر و دگر برف چو
 از دهن غنای لب شرح غم بسیار
 تا که صبری ز ناز و زنی در حصار
 زلف حسن را و دگر نغمه شکست تار
 شاخ شود با در و با شود شکست با
 داور دار حسب هر مرکز کسری شمار
 و اگر بمیدان ندیم هست چو سامان
 مطلع
 بیست نه چرخ ساخت وایه ان
 این ستره زالی بود و ان بیکان است
 کس بیکایه کسر و چهره شود بر فضا
 این صدف آرد بدید و ان کسرا پای
 چرخ شب در روز و صفر غایب کجا
 از فرج تیغ تو خوش و اندر زار
 آنچه گشت بد و بد تیغ تو در کار زار
 بر که کند بد و عا و صفت ترا بقتل
 تا که عالم بود و دور و خاک را داور
 و صفا

آب نهی شرب اوده لا آفتاب
 ساقی و جام شرب بر سر تیر آفتاب
 جام بود با شرب با ده بود آفتاب
 در دل ساقی شرب است چو آفتاب
 پستی از ان بیل فرورید از ان شیرین
 سرخ صیقل هدایت چو شیرین
 خلقی چو قلم کلمه اندر جبهه خطام
 تا که عیونیت کدوم تا بخش خویش
 مطلع
 لاله کف جام می گشت و تیرای عشق
 زان زبان فصیح کوه و دایه شوق
 غریب گشت و دین تا که زینا ان بر
 چهره را بین رود و در عرق آفتاب
 سوسن زان بر و شده است شکر دانه
 همین چم چشم کدوم گشت حسن شایم
 شعله تیغی دایه کرکند عکس خویش
 مطلع
 غلب فلک را می گشت و کس قلوب
 حکم تر از شکوه نبست نه هم کوه
 دست بخای ترا بر تو ختم از انگشت
 که بر تنم آسمان ظلم تو لشکر شود
 هر که بیک سوند با تو طریق بی
 ملک زمین آن است کوس که از تیغ تو
 بچو تن بر است نصرت تیغ خفت
 که بدیج ترا طول سخن در خوریت
 با در عزت زمین با تو حکایت
 و صفا

تا که بخت خراب تا که با غم کار
 عکس رخ آن جام کده و ده و جا
 ویر و کده و جفاه چهره بایه
 فرد گشت آب خشک و آینه از یاد
 گشته بهر کده خسته از آن در کار
 تا که چل کده و هیچ غایب کجا
 اوشده و جفایان مانده و جفایان
 زده که مرده را خاصه فضل با
 تر و کسر و دمن از دمن مرغزار
 که چو زلفان بر سر است بدل و ظاهر
 قصه ز جویان کل شکوه زیبا و خفا
 از قلات مطهر شور و دمل دار
 سر و دمن را رود و با بدست خیال
 کر دل و جان میکند طرح شکر کاس
 در سپهرش غلام عقد خوش بخت
 آب چو آتش جبهه با می شمع شرب
 داور و بوشک هوش خرم چو قند
 رای تو در کده و شتاب بر فلک و دانه
 تا که قند زلال ز بجهه و مرکب بار
 دست تو که هرشان را بود و ظاهر
 دقت سالی شود ساعت بیل و شمار
 بودش بر زخون چون بقات آن
 زیر کین آوری ملک نه حصار
 زانی فلک را بر آرد و چه خفا
 لیکت گویو بود و در بهد جا خفا
 با در عزت فلک همچو زمین پایدار
 که بود بایه نشا و سوسن و

دو تیره
 غبار

دکمه
 تندی هم

شیشه
 بیا که در مسکه
 که در دل بیدار
 اند

مطر
 بهار

صفر
 عادت عالی برون

از عدد و مرتبه
 اعداد

چند
 که در تیرت و بیا
 سر و شایسته

ای و کاه و جانی شده و تمام
 سر و سکن او به جنت و برزخ
 منی که است آن گردیده و بکون
 من برادر جبرئیل برده و در
 زن سبکین صد جیم فرار جا
 با خوف و بار جاکتم کنی با
 چشم گشت ای موش حکم بین
 و باز کرد موش چرای و تن زده
 از موشی عقد مش چرخ زدم چاره
 بر موش در دوا کشش از دوا ق
 گفتی طوطی کرد و آن صفا نک
 و یک شب سر درخ یک شب با
 سبکیش در بیل با پیش و در خان
 رخسار در آفرین و هر زن
 چشمش که یک گفتی که ستر ب
 شاد که تاجی از سرم سبکش
 داری چه بدمس تا کی نظر با
 کعبه بود که مندر لبش و می بد
 زانمی که مورا و کر قطر و خرد
 برای که جسم از واکس خرد و
 چون خود و ساغی پر کرد و کوی
 کند نشسته زان که مراد و طریقی
 آن خانه فئات و بران تهنه
 تن کو می خواش است دل کا خرد
 از خویش در گذر کار بایست
 از قید هست و نیست و است شاد
 زمین چار و درت باید که نختن

حق زده
 می خا جوشی خوش
 گردیده

سقم
 یاری

حسد من
 در را گوید

محقق
 احمد بن محمد

حرکت و شیر را سوزی شده و
 آن سراج این بزل آت با کن این
 دوا میباید سبک آورد و ستر
 کانی زمان جراید کسی ستر
 استیر مردان و قش بران
 فاین وقت شب گذشت و کون جم
 کا و از شفا شفا شد از دگر
 تا بکرم که گشت آن صد خایه
 بنخواست از تنم کردن و دوا
 بان رنگش یک بین برکش که
 یکد چرخ ستر یک پیمان قمر
 این افسر و چرخ آن سر دایه
 کوش و در آزار ستریش و بگر
 گفتار و عمل و با موت و دیگر
 در بر سر مرده صد حبشتر
 در ارس با و در و میا می شو
 بنسبه و بر کن در کار می بود
 با نفس که واکس بر دست منتظر
 در جو بر کند چکان شیر
 افسه و در کنگه نشسته و دیگر
 بر من باد و کشت ای مرد و شو
 قبولی تر بود و چند آنگه بخی
 جانیت فجات آبا و خجسته
 زمین کو می شو برون زمین کاخ روبر
 آجستی قوت یا اس ستر
 که در جرم و دست بایست منتظر
 خواهی سرج و مش گرفت زنی

سسم خوش سیم بر لبی دانه و ستر
 کرد ای نبات سس که دوی می پنا
 یا کی کی ارم آگند و از سن
 با که آنگه با بنشیت بر زن
 سیم بر کاه غیبر آگند دلم بر ک
 دزدی و یا قریب در صلی با کین
 کبشی و بایست تا بکر کی گشت
 چون بکر بستم حدیده و زجر ش
 کتم چشم من سجده و در آ
 بشت و در کنگه اندری و دلی
 خاش به تیر کی آگند تم رنگار
 از دلف خم حکم یک ستر سید دلم
 لب یکد بخش مل خد یک تار شک
 باوت با و در کبشکر بدل
 مطبوع و در لبا از فرق تا قدم
 باری کنار من نشسته بر با
 بی نقل و لی بنسید دل را ستر
 بر جسته در زان آرد و مش پیش
 بیان می که کر فوشش از بده باز
 دای شک جرمین از نشسته باور
 از می شدن خراب آید کونترم
 من خود من یکیت از خیر بران
 در پیش عاشقان هستی بود و ال
 در عالم فاس عیسا کنه
 در جلوه کا و دوست بود و شجاعت
 دار سکی باس از قید کمر و دین
 هر کس طلب کند بایار خر کھی

کر کوشم و کان بی چشم و بی تو
 اندک زار سبک بر من
 نی کی صدف آگند از دلف
 با که بر کاکت بر فجات کین
 حسم با خال بارانده بر سطل
 باری کنی چه سبای و بر شمر
 ای دلت قطره ای جانیت محقر
 دیدم که بود باریان ترک سیم
 ای شمس کا شتر ای سر دایه
 زانچه و دستان آن زلف دل ک
 جرس برو شنی آشوب کا شتر
 از چشم با چشم یک ستر شد و شتر
 اصل کفران شکی فسر سیم
 جبرل با و در کبشکر بدل
 منقود و دشتیش از میا سیم
 گفتار و سب ستر آرد و کجام ند
 بی جام و بی قرح با ناز و ستر
 زان چه بر خرد زان دایه غفر
 خاکش شود من کشش شود کسم
 در جام در زنگنه آن لعل محقر
 چون شلب بود و افشاع و در
 با این سر می نای بجوی و در
 در کشید لال بستی بو ذن
 سترانی ارگشته زین پیش محقر
 این پر و بر فکس آن جلوه و در
 دار سکی خوش است از فکر نفع
 وصل دایم را در شام و در

سودای خود و حال دارد و می داند
و است در جهان دانی کنونی که است
آتش آتش که گشتش در جهان
از کف خدا و طاقت نه در دنیا
هر چند بود ابرش سر ابرش و یک
یا در دست او بر است چون دعا
و لقب وقت و دور کردن بزرگ
بر هر چه امر است و جز او بقضا
با غم باقی صبر بود و کران
آنجا که هیچ دوست از من نی بران
کتاب و کتبش پس است تا در قفس
ایه دن که در کف بران در کف
با آنکه در حق بسودار و ملک من
از چه که جود تو اسود و دارم
پای خود و تو از ملک دیده کل
سید زلف اندر آب سپرد و لب
آنان چو بسته می فنی که دارد
تو پیش طفت و لبش در دنیا
سازد اندر بصید طایر دل
علی الله تراغ هرگز نمی برد
سوارش تا مادر است پنهان
قرار متصل دارد و زهره پرش
سر با فلفل و چن لسان مطرب
دره اقلیم دل دارد استم
شومسی وید و بیاض و جیب
ندم ای شکست از شکست فنی
بود چنگ که از افس شومش

بر خیزد و از حساب بگریز و انیس
سوی ما دارد و دستور نامور
چون روح در بدن چون در فلفل
از ملک عباد و شریعت بجز و
امر از خلق را باشد همی پدر
با جو بیع او کجاست چو شکر
چون که نه خاکست پر است در
بر هر چه حکم است و خاکش که
بارای و ششش و خیم بود که
آنجا که ملک است از نظم فنی
میزان داد و دین را فنی بر
آمالش و جان از ذائق جانور
برزد یک نفس یک با کوی سر
از کجاست و جان زیاد خواب و

و از سنگی است بقی چرخ پای
اگر دود جنگ و دوش میانی
چو دوش چو فین را نازل خاک
نفس شریف است که چرخ بطور
بر باد و تر و ستم زاید از غسل
در حفظ ملکات که گشت و تیرست
دل در دمی او اندیشد از جهان
آنجا که قدر است که دین بودین
در حفظ تن بود نامش بر دین
در عهد عدل و اند تمام ملک
ای صدر است و حق مدد است
و است چو نمی بشمار و نکته دین
کا و حساب از هنر است در دنیا
از جان مرد و از مهر و دین

من شمس شمس

فضای عالم از طیب منظر
چو جرم ماه از برج و دوشیکر
عقابی کی چنین باشد و لا
سکان بچون سمند رانده
بر چنین صد مین است من
زده کو مبش با ما یازده و کر
نم تن کذب و چو بیست و
همه افکار حسن و در شکر
نه زمان و در کفانش و بر
نباشد ای عجب از در و غبر
بود بزرگ شام ز بس نکته

سود چو قلب نرد است و ثبات
تو و بی منبره بیضا گرفته
بود بزرگ تراغ از یکدیگر تراغ
زمره باجه است و طاعت
بود و بزرگ قیدش تو کوئی
و در لب طیب و تاریکی تو کوئی
و دله از ده هر دم برکی
بعودت غریب و خوشه پایش
بگونه تیره و در کینه چیره
با فنی که شود ضیو مقابل
قرین که کفر با ایمان صادق

از آموکان زند با آفتاب بر
کمان داد و دین دنیا و دین
نفسش چو مهر شالی رنگ و تر
آینه بکان در کست بشر
وزاد و کجاست او را وید و کجاست
از رخ سامان از سبزه زالی
جان با دمی او نرسد و کجاست
آنجا که قدرت و دوزخ بود شکر
بهر ز صد سپاه و افزون صد سپاه
جانی نماید است از نظم و کجاست
اگر وصف ذات و عاود بود فکر
در عهد چو تو بی بردن چنین خط
رحمت سامان را با خود منظر
تا در دین بود ارباب و کجاست
با و طیب تر از اوج ماه بر
چو دود و عود می چید و کجاست
در آنده سپهر و ابراهیم اند
عقابی شمشیر و بیکر و شمشیر
خالد اندر آذر چو سمنند
ز با سمر حرمین است و منبر
زده بس دایره و سمر یکدیگر
بود و کشت پدر و عرش باور
نمی نیرنگ ساز و هر پرو
بطقت افی و سوره شمس بشر
چو غرمان افی و چسبیده اند
با دزدکی آدم کرد و سخته
دین کر شام با صبح منور

کلیه

شیر

دوب

شیر

عوض

کوبه

مرکز

ادعای

تعبیر

و دایه

امانت

شیر

چرخ

زشت و زنی را چه درو بهست زنی
 چایین بسج که داری لاف زنی را
 یک جبر دارم بی زلفان و دود پیش
 پیش قربانی کن یک گشت بی سرخ
 قدر سیر بازی شناسد آنگی که در ج
 دست که بر پیش او هر که نشاند
 با سر یکان تیرش چون بود اندک
 کوه با کفکش و دود و دانه بی تنای
 قدرش را گشتی چشم جاد و کردی جا
 وقتی که بر دانه غم استغای و سخن
 و دوش دیدم ساحر را بر کاردی شک
 نعمت کیم کیم کیم کیم کیم کیم
 چون فرو خالی مانا شود و گوش
 نو کردم که لا بکردم که ناخوشی
 و آنگی است چون سر که خیزد
 ای کین سر باز خردای حسین لار
 بسکه از هر سو گرد و مرکب پیش
 دوش گفتن و صبی از دوت تا
 ای که هر که نامی زلفش قدر که
 چینی کرم که تا شد صفت فکرم
 شوفا آئی تو بن بست اگر لار
 ای حق تو چون نشسته چشم تو
 عشق من و رخسار تو آن هر دو
 هر آیه که در آغل و دوبر
 زانکه من در تو با غیر فزون
 زانکه باشی که بود در تو کل
 وصل تو بر پان سرم باز جان

شورشین هر دو دم و دند زدن کنی
 با چنین خشنی که داری خشم چنان کنی
 بخت جزا دم ای بی رحم تری امید دار
 باز بر تو ایمان کرد و در ای بی شیا
 جان فاشه هم میره بک جرم بشیاید
 برخواست کوئی بر سر زانو رسد
 دم کند زکند پنهان با در شب زود
 صبح ای بوس کند در شنه سوزن بد
 جو در کش بر بودی بی حضور مرد و چون
 با حق از دنیا سبب کرد و در سوزن زود
 خاندن چنی کاتب عالمی گشت از تو
 چون حدیثی بلب آرم به جوشه
 راست کوئی بل خیزد در کار و
 ای ملل نیز جو هم کو تو دایا کرد
 گفت در کوشم ک نام شیخ میره
 ای زود دست تویم دای زودین
 شاید رسیدن کنیت خرم خاندن
 عقل کاشتری آخر جویش کشتن
 هر کجا بادی غفلت شک و غیبه
 ای زود زود در دم یافت خرم
 در ستایش امیرالاه
 حکمران و
 حسن و کفا رهن این هر دو جا
 ستانده داری تو ترا چو شیر
 ای خلم از انرا و شکیب
 بود عجب انام بهر که خیر
 کرجه تو بزم بجا کنی کند

عجب دردم پیش ازین میگفتمند به چشم من
عجب جوانی در بلبل حج زده هر روزی که
ای دل مرا خنک کن دل من خوشتر شود
غمه زانوگدازان را زانو دل تیره است
بیرودید اول من دلستان من کبریاست
شش حبه زراعت جاس کای که در
چاقوتن زرقاوت و جود و دل زانو
کر خیال خرم و دلگیر و محاسب و زخم
روزی اندک باغ کفتم خنک او پانصد با
نام قمر و کوچه نهدی که با در مسرت
نغمه میرا نشنود که برخاسته بود پادشاه
نغمه نشنود و کردارانی که بخندد را در
نغمه جوی و در زانهم توانی که ز خوشک
غیر من چون و در جوی خاند و در هر
هر که نیست پلایان و جوی میگردان
باستاد خرم تو همبای آنکه دو جام
در میان دمی خوشم نام علت برین
چون کبک بر حال نگیی ز ناتوان شمر
وصف جودت زان که پیش ازین گفت
تا بود رحمت زانو که ز کزت شین
راء اعظام میرزا پنهان
رکس فرایند
قدم چو گمان قد تو چون تیرا از نو
از حضرت خورشید حال تو زهر سو
ریزد و زانم شک و دوک بخوار
با تائب یاری چون گشتی همه کس
دیدم غمت و دوش کی خواب پنهان

درستایش امیرالامراء اعظام میرزاخان
حکمران فارس فرماید

قدم چو کان قد تو چون تیرا از تو
از حسرت خورشید جمال تو زهر سو
ریزد و ز بانم سکر و شکر بخورد
آقا منب یاری چو نو کیتی همه کشته
دیدم غمت و دوش کی خواب پریشان

حسن تو کو گفتا من این هر دو جانگیر
ستاستند رادوی تو را سچ پشتر
الحی خلم از اشرانده شبگیر
بود عجب ادنامه بسوزد که تحریر
کز جبه تو باز هم سچانی نگذیر

و قسم که گفتم گفتا ز غوغا و شرمد دار
عجب گوئی ز این چه از غرور و پای
که ز بر جان بسیار جان جانم کنی
چو کله زار آینه روشن شود بام
صد و پنجاه و پنج بگره که کوه دغا
ز سپهر گشتن جودش کی آری زنا
جود او جا زان آن تیغ او دین جود
جمع و خرج هر که هستی یکدم آرد
دانه ز خاک نیکو است و دگر ز غنا
آبرم بر لب زمین و آسمان کوه
کاب جاری گشت و فلان کوه کوه
گفت آری شرف آن درج سحاب
گفت نیز در میرل نجف کلاهین
و دگر که دل کرم حافظه سزای هر دو
چون بر ای نایم تن سر سر کوه
باشاد سجد تو بیاری از کوه
کاظم نیش و بر جت کوهی است
بس چا خوا د غمب از زار و دغا
تا بر عیش نیز سماع مانده مختار
ویران زین واداسین و کفر زان دغا
یا کسی می نشیند یا جوش کوه
مید سلطه دل در خم زلف تو خیز
نزد او بر من گزیدنی چون زلف تو
از خاک بر افراک و دلقه تجز
هر که گزید و مصلب زلف تو
باز چو نگاری چو تو عالم شمشیر
و هر روز شد صل زلف تو بر

پوشش
معدن و خورشید

اور شش ماہی
اور صرف چار ماہی

غفر

مرغزار
شبنم دانا

جہاں جی

15

بیاری
شتر

مستقیم

۹۰۰

سی
کتاب

1

که جو در ایران و ایران و گنج نیر و وزیر
نه ساز بود و نه سامان نیر بود و نه
که آید بیند و آید نقدش باد
بجای سر سبز البرز سبز به بر سر
گرفت ایران زینب و فروغ و گنج
سخن داد گشت تا به این سخن
خیانتی که حدود کرد و اویش گنج
شکو در کرد و در خان و آغوده
هزار و پست در و میند فیس
نی و ای شند به شهنش
بسبب کیان که بر تیغ خرم
بنا کرد گشت عدل و است
روان که باشد که تو که بر
نیک خروید و آنکه ملک در

در کیفیت معراج نبوی صلی الله علیه و آله

شبی سیرت مع وصال جان پدید
شبی تیان کی از نو سبار کرده کند
چو جنت ترکس شلار ز شاخ بیلوف
نموده از مرغ و لب یک جنت و کو
لبان حلقه ندانست پای از اینسر
نوا چو رسته نگرداندون طالع کند
پیر پیا مع داری نازید و اور
دائن سینه زبان نیست است فرخنده
پکر مردم خاکست آب در غفر
تون و صلی دین فرع اصل و می
کایاتش نوا قصه غماید و تنبیه
پنیز یکی از هزار که نمود

[illegible]

پنجید
ایمانت

خطیبه
محمده که ای بار
گفته در بیست
فرا
او

تشریح
شرب

زین - همین بزار در بیت خیر
 منزل محل سخن نیست بر زمین برف
 وزان مسجد اقصی چیده و شد گداز
 سپیده زاده زهره جبرئیل از بزم
 جواب دادش گای محرم مرم و دل
 روش نشانی داشت ترشاه و زانده
 راقی غزل با کن برار برف عشق
 زنده داشت بقای که در بیکای
 زنده و صده برتر جیه بودی ناگفت
 ایامی شد که ساختا - احم و در کس
 نه افتاد و طولی که زای سو غلط
 میان تنی سو صوف و صند قرنی
 اول و فغان کرد از یکی تمام غور
 بیشت زافر و مغرور و دیگری با پس
 دو و ناله و مکان کرده و دیگری از یک
 دو و کر که یکساکم باز گشت بد
 ز گفت خاتم پیروزان خاتم لعل
 بزکان چپ برآورد و کرد که هر دو
 ستم شاگرد آل رسول و حاکم دین
 بر پیچیده و گشتن بجای نفهم و در
 اگر قبول گفت اندامین چو نه نفر
 که بغیرت که و از و صبح سعاد و
 عبادی که زلفان آن بر نیست
 بر جای شام با که هر دو گیتی را
 در که ز نفهم شمارم که کلاش بر دیوار
 چگونه منکر باشم که در جماعت
 چگونه که کند هیچ چیز و خدیشنا

که مختلف بنمودند و متفق نگه
 که بخندار و توسل نه دست و دست
 خجسته روح میل و صوری حق بپیر
 که باز اندازد یکت عقل یکت نظر
 بر آن و تو ترتم بپوزدم شمس
 تو افتادی و دانه تو را و دانه
 که عقل و بنود و پند و عشق اثر
 ز بهام تن از خیال و دلش از دیگر
 صده و دانه واجب و بپار و در
 بجای شد که بخانه خواب بود نه غور
 بود و غر و خندانست و زرد و
 که خنده بود و در مختلف لب و ک
 و چپ و بیکان زرد از یکی که یک
 مغرور و عاشق و متوق و دیگری بستر
 دو و کله در زمان گشته و دیگری چادر
 نمود و جلدی که شزد و شمر از د
 و ناله حیدر که از تنک تنک شکر
 شمار خاتم پیسیر از شمر شمر
 خرامت اگر مغر و شید و بزر و غور
 که کوک خا - نه پنهانند و بام غرور
 بایب سیم کارش بر حیف و زرد
 که می شاید و صفا شیش خجسته
 بکام که کوک گل و ایسان چکانده
 بیا فرید خا و دانه و دیگری سپیکر
 و در نه شمر و سیم ز خا - بر و غر
 شای تا قس من چون چا و بیکر
 چگونه که نشود وصف از که زمر

محبت و ساقی و هر غن و دیگری
 خجسته آید چون و صی بر باق و خجسته
 فرو و پاید و خجسته و دانه و دانه
 رسول گفتش که خای خجسته و دانه
 توئی که واری و کوخ و لیس و دانه
 تو ترستی چوین اندامین محل بیکار
 بپشت و روف بر شد بپشت و دانه
 مسود که واد چو کران بنود و بیکر
 دو قوس و دانه و دانه و دانه
 و در جسته و دانه و دانه و دانه
 ای بیکار و دانه و دانه و دانه
 یکت و دانه و دانه و دانه
 بیکت خواند و دانه و دانه و دانه
 دو و قاف و دانه و دانه و دانه
 شنید و دانه و دانه و دانه
 بکام شریطان و دانه و دانه و دانه
 بر از قس و دانه و دانه و دانه
 زلفت حیدر که از لب و دانه و دانه
 سزار کین و دانه و دانه و دانه
 بپیش دشمن و دانه و دانه و دانه
 بپنهان و دانه و دانه و دانه
 خجسته که و دانه و دانه و دانه
 با که گشته و دانه و دانه و دانه
 که خدای جان ایضا است و دانه
 شنید و دانه و دانه و دانه
 مران هیچ که و دانه و دانه و دانه
 همیشه و دانه و دانه و دانه

نیست تبار و هر غن و دیگری
 به بیت و دانه و دانه و دانه
 به دانه و دانه و دانه و دانه
 سلب و دانه و دانه و دانه
 دانه و دانه و دانه و دانه
 هیچ بزم خاک و دانه و دانه و دانه
 چاک که مرغ و دانه و دانه و دانه
 رجوع یافت یکی کران بنود و دانه
 سوز و دانه و دانه و دانه
 چو افتاد و دانه و دانه و دانه
 بغیر و دانه و دانه و دانه
 لیست و دانه و دانه و دانه
 بیکت و دانه و دانه و دانه
 و دانه و دانه و دانه و دانه
 پیش آمد و دانه و دانه و دانه
 بر از دانه و دانه و دانه و دانه
 بود و دانه و دانه و دانه و دانه
 زبیم و دانه و دانه و دانه و دانه
 سه کفاره و دانه و دانه و دانه
 ازین و دانه و دانه و دانه و دانه
 که شمر و دانه و دانه و دانه
 زان و دانه و دانه و دانه و دانه
 بر دانه و دانه و دانه و دانه
 بدقت و دانه و دانه و دانه و دانه
 که دانه و دانه و دانه و دانه
 بکیش و دانه و دانه و دانه و دانه
 هزار و دانه و دانه و دانه و دانه

قلب کیتی امرت جود و دینا
وی آند از درمن ان دلفریه لپه
لودی برنگت نمر خشتیچه واد
جانا نه سنگت تره بر کر که از بزا
یالی دومار سیه آینه سار و دمان
آرسی کتک خنق وار و زیر سیرین
وان ترک نکت دمان از بختیچا
ای کاش قتره او بودی مرکز کیتی
کشم پناهنده ای کز فروغ خشت
خندید و گشت وی از روی تالو
کی احوال کند دجوائی سر درزا
چند اکو هست خراپه ای خند گشت
کام ز آب و دهنی را ز کیتی نشد
هر چند کیدیه و جیب از تنی بوم
ورنه خمار زنج کو تا ماسه کن
رساند با و صبا شونده بهار واد
هوای با ط زنده و گشت و دجور
سحاب بر سه اطفال بهشتان
ز نکست کل سوری و اعتدال هوا
بیم از ترشح باران جسم از تب کل
بوی آنگه بار و ز خاک تیره عقیق
پیش نیست دلا کر جانیا نشد
بیاداکر عزیزان بود بهار عزیز
بتان اگر بوش کلین شکفته خند
نو کو می مانک ز عکس خوش طایرین
بنوش باده و مکدر تا کیو شوخ
صیقل می روش خند ایر لسانی

بیم کسان حکمت چو یخ در غ
من افکار و العا
نکی زمر و دان تابیده جسم
چندین سنگ و سنگ بر واد و یک کج
وار و بایه سر و از آفتاب کند
کجی بهشت بهی خیش بر بزرگ
بیوسته منگ آن سیم راز نغمه
میدادی که سر کر و دفر و دفر
روشن شده هست مراد و دفر
نشدید دام که دهنکس بوسه بر
کامه بنزد خسه و از جسم بر
باشد اضاف و دفر از صحبت آوند
ناز و بار و سندر نیر عرض غریب
وارم ز لطمه دری آما ده و کفر
دانی که شایخ هوس کس رانده
چس معاینه مانده کوی دیار مرود
خوش است وقت عرفان با و دفر
شده هست بر تر رنگ و دفر
بدین آنگه نشسته هست بهوشا مرود
چر دوست است جی حاجت با و دفر
بود کس و جمال او چو بهار مرود
چو نکایت مالی کرید و پر نکایت مرود
که نیست همچون روشن سیه و دفر
ببر آینه خاطر م غلام مرود

هوای خدمت کو یخ و یخ
من افکار و العا
بر سر و قامت او افتاده و سپر
کفی و دهنی دست کردید و دفر
یالی و دفر و دفر یالی و دفر
و دفر و دفر یالی و دفر
غافل که سیم خود را بر سیم
باری بجلوت من آن خدشتالی
خواهم که بوسه زخم برنگ شکر
ویره بسبک لطیف بین سنگری کدرا
یکره و آینه بین بر خلی کدرا
کرمیل صحبت مس واری و دفر
کشم تلای دلا نهندی او سید
کفایت کج و کفر که باشد و دفر
قا آتیا چو زرد چشم سیم
بروی سبیل و طیب نشسته خات
بکیر جام ز ساقی که جرخ میسالی
شده هست شمع زمر و دفر و دفر
ز عکس طلعت ساقی و دفر
بجی لروده دل من که پیش این نظر
کجی لطافت و من و دفر و دفر
هر چه کام دل آند طفر آتی و دفر
زندان کانی فردا و دفر و دفر
زنانه تا بری آیت بلبلان و دفر

سپاس خیرت کو آه و دفر
آنگه دام و دفر و دفر
بر خفا سبیل هر گشت سنگ
ایسر و دفر و دفر
از بهر عار سیم و دفر
آرغشته کوه بلی و دفر
از بذر سیم شود نامش و دفر
چون در رسید ز راه چون کرم
نا کام و دفر و دفر
بکرا ز دگر دنی بر و دفر
تا دانی آنگه ترا باشد چو سیه
اید و دفر و دفر
جانم زمر سبیل این عجب و دفر
آنگه کشت زرم و دفر
صدده کرید و دفر
ز تو به قویه نمود و دفر
بیا که وقت نشاط است و دفر
بجای خیره می درشت و دفر
شده هست بوم خناسات و دفر
رضیف نایره و دفر
که تابه سینه خور و دفر
سند هست مجلس و دفر
مسکست بخوبی دین و دفر
زخم طلعت اولاله و دفر
ز دست و کیش و دفر
بعیش کرس و دفر
کجی بر خفته گشت و دفر

نکست
نکست
کوبیده
سبیل
روغن

مشرق مجلیان بسین بادیه
و در تبت امیه و حیات بیاید
رسد بکوشال این نزد هم زانکه
برغم دشمن المین چه چید آمد
هر آنچه در پس پرده بود کرد عیان
گشت قضاوت جسد فراز مستقام
بگرد نقطه ایمان کشید بار دگر
تجربه طبع زدا ز سر او چه بود
سز کرد شبد قوی کرد آفرینش را
بریم شست ز انصاف اوفاد دگر
شهنشاهان کج فایده بستی
رسید با خبر موج کشی سلام
پلی حمار به پاسبان توئی
دست لایح بکار است دست جانان
لبان کاک و زمین بر کشتی دریای
زبانکات اهل پروران داشته
توسیع بازی و تازی مردان گشت
قضا بمرید دهد با سخت کوشش
حق هر شعله تنگ توانا کرد کند
در بیم نیز گوید عده و بوی نزه
سزد که نکم تو بر غم و دوا غل
شمار منکر ز کسه زمانه گذر
و در نشانه تیر هاست دومان
تبی که برین بکشتن بی نشانان
در هر مصرع و دی این فرخنده
برای معراج توام بود و عری قلم
بر کجایم حسود سیاه کانه تو

کیر سالی پنجه و سبار و ز
صبار طبعی جمل رو و کتار و ز
گشت تیر خنده و شمر بار و ز
و بستی نفا دست کرد و ز
پرده و دیوایم پرده و ز
مشتافت خنجر و بر نه و دیوب و ز
چندس ازلی استین جسد و ز
کیمی که دم زنده و بر غار و ز
میان ذات وی و کسه و ز
سپاه حادثه را چار و ز
کنه مکر و رات توانا و ز
سبا و کالی لطف تو بر کسار و ز
بنا ز دشت بیجا با قدر و ز
است سلاح سپاه مست و ز
همی ز سطوت کوبال کا و ز
سزد که ز لرزه است کوبار و ز
که مراد گشت بمیدان کا و ز
زخون نایزه من گفت نیا و ز
کباب کوید کمر ازین شیر و ز
بچشم ز چه زنی بی شاد و ز
خبر کسیر و ن آون کند و ز
استم بدید فایمانی و ز
هر و کت شاعری او و ز
شده است از طبیعت بی و ز
که معراج کوی تو کرد و ز
فلک مساعد و قبال ساز و ز
در سایش پاوشا و ز

که حجت و در آفاق میج و ز
بکام و سعادت و مید و ز
سجای فایم و بستی و ز
با کس ازین و ز
نمود و پس غری که و ز
و بر نه و دیوب و ز
سپرد نقطه و کت و ز
نیلی چستی اند و ز
کیمه کرفته و ز
قنا و ز لرزه و ز
بران ذخیره که و ز
دین مسافت که و ز
عنان منطقه و ز
سان ریح و ز
ایان که شیر و ز
بکونات و ز
سپرد و ز
کفن کمر و ز
کند و ز
مرو زرم و ز
بران سند و ز
هر و ز
کیمه سیر و ز
فیض کردن و ز
نمی ز و ز
بیش تالت و ز
در سایش پاوشا و ز

طبع خاتم شمس و ز
بچشم و ز
نور و ز
بکشت و ز
کیمی و ز
بنای خانه و ز
بگرد نقطه و ز
گرفت و ز
بیک و ز
از و ز
پشت که و ز
کشد و ز
بکیر و ز
زمن و ز
همی و ز
جلال و ز
مرا و ز
که است و ز
بکرت که و ز
که و ز
که و ز
سرا و ز
شده و ز
ولی و ز
نیز و ز
کسی و ز
بکام و ز

ناصرالدین شاه کیستی
 فال شمس من اندویدنیک
 خرمست کین ابرج دین
 کرد کاری شک و دروغ جهان
 صد هزاران عقد و دوازدهم
 خند عظم خلق با چون آتشفان
 غائبی روح دولت در ملک
 کیم خشم خاکی را بر جیش در سال
 شاخ عرش هر کجا بیدار
 عالی در کرامت در دو شرط
 دست قدرت کوی اندیش
 در خزان علم مثال شیخ
 یاب اسرار دست شاه که هر روز
 با چنین شیری کزانی آید
 جاودان بایده باشد که بر کوی
 شیرین پسر از ویسا طو کرد
 از سر و جز از باد کساری نو
 از حضرت ماجر غم و هلب نژاد
 بدو چو جهان مختصر اندو و کاست
 با جین قتل مجده زدن چون
 ای محکم سل و کچک لب باطن
 آن نوی میان طائف آن بار
 تابا تو در دام برض آید از وجد
 پاکوب و کمر با زن دوست بغض
 خشنه کن از زیر کمر که کرائی
 که چهره فرو پیش بآن موی پری
 که سر سنا را باغزه بوجنت

معنی قبال و قدرت را بخت کرد
 آید آنا تخت ابرو و خشم کرد
 این نو چهره نوید که نسیم کرد
 بیخبر خاک رده و خا و لادم کرد
 جلد بر سر خیمه غرض یکم کرد
 اگر از کردار و دلو خالت جرم کرد
 استکار و مخرج عیسی این بر کرد
 خوست کردن فاشم و شاه فخر
 از رزبا و نایب پادشاه خشم کرد
 زان دغلم کا کان حریف بدو
 کاستین بر جید از خلق عالم کرد
 نو بار جو دشا هس سبز و خرم کرد
 از بستان تسخیر خنده بر کرد
 کی تواند کس حدیث از آب زم کرد

از روز خورشیدی یک نکت باقی
 هنگ بوسی بیک تیر عذاب کرد
 ست از روز که صد هه شیر افرو
 رست کوی رشته دولت بر کوی
 شاه پنداری پیمان بود و نکت
 ارم شه در خواند و بر کن دیو
 انکه از عجب طایقه چندین شیر کرد
 چون پوش کمال سال اول بر
 دهر و شیر ناک شتاب ازین
 باغ نکت انصارت دی و بی
 بر دل شومن و در بر طایفه نامی
 دست جو دشا بر آمد تا با عه
 جو دسلطانی دلم و الغرض کاف
 تاهای کویند برکت کل فیصل

وله ایضاً فی مدح

مسند بکند که نسیم سحر انداز
 هر کار که هست بروز و کنداز
 از راقو حرم خیز و مریخ انداز
 تو نیز نظر جانب او مختصر انداز
 بکند و لیسری و بکار و پیران
 ای خانه فرو زنده وای خانه پیران
 قلاب سر زلف بدور که انداز
 در قضا آنزودی کی چیده دل
 مایل شود و شکست کل را ز سر انداز
 جبین سیدان بهشت کوه و دگر انداز
 از شام سیر برده موی چرخ انداز
 آتش بکات ملک و دگر انداز

ناچهره زین نسیم از ساع کلکان
 از شور و شمره دور زمان تابش
 نکل و شرف فضل چه بزم ترا
 در کا جهان دید و اندیشه ز فضا
 ساع غلب و باد و بچاره پیران
 خیز آن کل سین یکی سوی در آواز
 تند زیر و زبول ز سرینت
 یعنی نوح آینه و ش زلف زره
 در پای سنو بر چکن بسته حفر
 که قدر قایل بقیام آرد و پر یوار
 که چهره بر شاه فغانی رخ انداز
 که سر و سبی را بخت نام آوار انداز

فرغ غیبش بان یک نکت
 ربی کینه و ما کاست کرد
 لکات و دین با هم منظم
 ابروش با رسته تقدیر حکم کرد
 ابرمن خونی با جیات قصد خاکم کرد
 قصد کوه بهر چه کرد آن عظم کرد
 خسر و ش ضایع تر کلب شکم کرد
 چرخ سباب پریشانی فرام کرد
 پنجه اند پنهان چسبید خشم کرد
 زشت زانو در ش چید و دهم کرد
 دست شه هر عقد و کز دهای چرخ کرد
 خاک غم بر تارک دنیا و درم کرد
 و طراوت غیرت باغ سحر کرد
 بیا پیش باد و تاجون مسدود کرد
 ناصرالدین شاه کیستی را خشم کرد
 کلام می ندین و در جام زلف
 از خم بقدح با ده پر شور و شکر
 از شمشیر می لیس و فضل و هنر انداز
 تدبیر و تقدیر قصا و قدر انداز
 در لول و زخم شیده با وقت تر انداز
 صد و سه رخا ط صاحب نظر انداز
 قضی کن وان که بر دوزخ انداز
 کیویند و مسلط بر ارم و در انداز
 بر جرم و قریطه ملک تر انداز
 آتش قیامت بجا دست انداز
 کیوی سوا جیش از کاشغر انداز
 در زنگ شرر و جگر کاشغر انداز

برج و دلم
 بر سر
 فریاد

کاف
 شده
 بهر
 مصری و دلم

عقد
 کره

سرخ
 مطلق
 در میان

بنا
 بهر

راوی
 اصفا

خسته
 شکسته

چکل
 تیر و زنگنه

ایک
 یک

انشای سیاه پاشی از بدول که کاوش
 خفا روی می نمود صبح قدر روشن
 طالب روی لایم است زلف پرچش
 قدس که هر که در کافی هست وید
 کر خنده و یاد لب که خیزش
 عمل بان عمل خرد و میزد بخت
 هنوز واریجی و انداز رخسارش
 و در فلان ز پرچش حلقه چو کمان
 جزا نقد ز کوفی کش نه بید عب
 چو زمره دین و دانگ سپهر
 کش که هر که کش که هر که روشن
 شبنمی بود از طلم که او بدش
 سحای و ست سروس که در پرچش
 فغان بود از رفق جوئی شبنم
 بآن شب شب که شمع خروکش
 بجهال از منت دبا که کش
 سبک باشد خالی کش در خفا
 پیل که در خنجر چو پیل خروش
 زیر بر بود چو کمانی بر کاش
 در و نه پس موج خون بر بکش
 در سحر چو خشت و آفتاب لک
 عات اوست محلی که زیت پاش
 خاندن مرگت تو کی شمع کش
 دلیست که که در او بود و کش
 دست چشایی که جو داسو کش
 پادشاه که کش از شربت
 راجه سر زنی که که چاه کش

نمودن آنکه ازین میسر بدست
 نمیگردد بگریمار حاصل و کشتن
 ازین برای کرمها تر شود چنانکه تا درین
 مکان ببرد و بش کرده در ده روز هر یک
 در گاو فی خوش آب است هر روز شش
 است شش و منصفه تر باین نان خورداده
 بجای آنکه درین کشت زانوی کشت
 بمرور در آن منصفه شش و حاصو شش
 بپزد و بدین سیاه شش یا در کرم گاو
 رود در استخوان پاکیزه زان چو منصفه
 انصاف عالم است زان است باین
 انصاف برین صفای از در در حدکس
 از بدین در دگر گزینا و سر بزمین خورداده
 دگر چو میوه شش در ام جوت که باین
 تر و شیرین می که با جوت ام جوت
 تر و ناری سیاه می رود از کشت آب است
 بعد استقامت کرده و شیرین آید و
 بقد و بوش خود و بیستاید مرز و در
 الا تا در و در آن سیاه است از جگر
 سیاه رنگ بود و در جگر و خاکی بود
 سبکی که تخم شکم در بوش عید و ماه
 در نیمه عالم انکس در بوش کج بود
 سنون کجای بیرونی سنا که درون آن
 در کجی سبز رنگ دارد و با بوش
 در کجی سبک است در دوزخ بوش
 بوش سبز که درون فی لعل که بر دوش
 باین و در دوزخ که در دوش کج

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

فصل
در بیان
تأثیر
و اثر

مختار
مختار

پیشہ ورانہ

کتاب
پیچیدگی مراد از پیچیدگی

مرکز
پیس و جاہ

تذکرہ

زمین و آسمان
و زمین

بسمہ جمعہ کر لیتا

[illegible][illegible]

درستایش پادشاه و جمیع محمد شاهی و خطاب الله ترا گوید

الاعطی امرستان حیرت انگیز و شیرین
 مکان دوست جبر و غفلت اجتناب
 هر دو من کج و نادر و آتی سپهر
 عبادت کردی چو کردگار کس
 زمین درج شایسته بود بند
 بشکین خلق و تیره بر خلق و کون

[illegible]

جهان و در دست تقدیر مستور شد
چنانچه صدق بزبان کز آن باختر
بسی سال رسالت که بر فال و پیش
در پیش چشم تابان و زینت دایم
اشانی که بر سرست در لاک افشرد
ایمان هر چه در دوشش زده نش
شام چو پندیده می جفت شش
مهری بود فلک ز عیض عاتقش
کردن جمله ایست ز انبیا و پیش
ار که در لاک رسالت متوقفش
با یکبار رسالت جبریل مژدگان
باقیت قدر که بود شش شش
صبح سفید آیت روی پاکش
آتی ز در پشت و هر چند شش
گری نوالی او بهیستم صلا زند
تا بر خط خاتم خط عطا کنند
کس با او چوین دلی زار شش
از زده و رسم هر دمی بکشتار
حسد که با عشرتی بطبع رس
از زهره چو مرغی جانا شش
دریم از ما حاصل نظر ما ز شش
کس ندیده است در دانی عشر
حسنه را دلی بهیشت آردیل
که با بهیستی سمن سبها
ز هنر روانی کنی بچا و دج
الغرض مردی بخوش دقت
کار را و او که نتران کست

دلکات بیرون در غمناقم خیال خوش
بر که در کشاکش در سر بر آیت
بسی روز زنده و در کینه است
بر یسعیل ترکیب بند و در مدح
صلی الله علیه و آله و سلم گوید
کردن در که در می جوی ز در شش
صبح از لطف طبع موی منور شش
ز می بود دلکات رسالت و خط شش
کیهان جمله ایست ز انبیا و پیش
ار که رسالت و ولایت متوقفش
با یکبار رسالت جبریل مژدگان
باقیت قدر که بود شش شش
صبح سفید آیت روی پاکش
آتی ز در پشت و هر چند شش
گری نوالی او بهیستم صلا زند
تا بر خط خاتم خط عطا کنند
کس با او چوین دلی زار شش
از زده و رسم هر دمی بکشتار
حسد که با عشرتی بطبع رس
از زهره چو مرغی جانا شش
دریم از ما حاصل نظر ما ز شش
کس ندیده است در دانی عشر
حسنه را دلی بهیشت آردیل
که با بهیستی سمن سبها
ز هنر روانی کنی بچا و دج
الغرض مردی بخوش دقت
کار را و او که نتران کست

انند آیت سرخ خوشی که بر تو و حشر
الا کوئی و آیت نازنا غایت
الا تا بهشتین که در دل مدور لایمان ماند
بر یسعیل ترکیب بند و در مدح
صلی الله علیه و آله و سلم گوید
اقبال بکشت شاطو میدان خوش
تنب چهره سیاه بلال بزد شش
قوی بود جسم فرخنده قالیست
کردار جمعی سلیمان شفیخه و دود
خاک سیاه و غریب عبادی بکوش
بهر خط آبی از حسی رحمتش
کوی سپهر ارجه رجب ملا شش
شش زلف لایون کردن و عایش
بهیشت باغ رضوان با می گلش
در باوای و شود و جامی در سیم
با انیس که گناه نیر تا امید اند
در ستایش مرحوم محمد شاه غازی گوید
باد بهیبا و در د و امر و ما ز
ریج غلی است جان او بر کشت
سال و ما یاد او در دانه و شش
از بهیستی هر سر و چو تیسار
درین غیبت که ز بهیسه غمت
بر دم از خود و سر می و خود و دانی
که بفر کرمی سیل جبین
که گمان بروی پتیه شزه
هر که با شاد بایست شیرین کار
زیر پرچ او و دود و غل است

شود که گمان تا کاف کار فکانش
الاصحی نکایت نازنا غایت
که از بهیستم بر جیده است بر سر و دوش
که سوز و درستی لایمان و دل بزدان کار
تسلی که بایست ز دانه و دوش
خویش و دانه و دوش
مهر و جبین بر آبی و دوش
رومی بود صورت زینده و پیکر شش
او کشت حد بر سلیمان شفیخه و دود
چرخ که دانه و دوش
مهر سپهر تانی ز دوش
روی پشت ارجه رجب ملا شش
بسی رمل کران خوشید و دوش
هر چه جوی غمت در دوش
بر من سیل و دانه و دوش
خویش سیاه دانه و دوش
که بر دانه و دوش
بیدی پیشه عاشقی کاوش
در دوش و دوش
از دوش و دوش
باز بهیستی غم و دوش
شادمانت و دوش
پادشاهی و دوش
کشته رنج و دوش
کرد و دوش
بست از جان و دوش
چون کنی با نیر و دوش

در بیان برای هر
حسن و جسد

شش
بت

سر بر تپه شبا صلی که ۱۱۱۱ هجری و دشت
 بیانی ۱۱۱۱ هجری و کلفونه و دلاورین
 لعلت منجیم گشته دین گلشن
 رنگ دینو گلشن کند جان بخت
 پرگشت بنیر وقت نورین و خیر
 پس از دود و دانه زنی سال دراز
 در شایدم کی خفته و آفاق
 هم از خود ده اوارم سوگند
 سخن بیاست و کتاب نجوم
 خسته از مباحث شاعر
 نوحه چه دم نه نوحه
 شمع رخ ورقصای دفاع
 بحر خلیج علم رخسایس
 این عدد از بعد ازین محفل
 یاسیدین اذین مجلس
 شاد و ناری و التواء که است
 هرگز برده ای خورشید نغزی
 مست و کام گرسنه است
 عمر نه گزاف بید آید
 خون خمیشت ز بسکه خورده سپهر
 بید نمیدی جمالش چه در
 دیگرش انبیه سونت نیست
 داده چه دانه عقل و دشمنی
 چراغ افشانده کان مستی
 ملک از حرم آن کر که در هست
 گفت ابان بنشیند محرم راز
 زاده الفت آن سخنو عصر

بروز لاریون زدگر دگر، حریفی
بروز دلفر، مغرور و لا جود و متوکل
سیر مشک و شمیم سیر ریخت بزم
نشد بجز بار و بار و بار و بار و بار
چو ای فاخته در کن حای مقلوب
در سایش شجاع است لاله حسه

[illegible]

عزیز فخر شسته و بارگاه خود را
 کیستی بر کند و گدازد بر سر
 قیاس بر و عین حریف و مستحق
 ربان را بر این چرخ زانده شود
 سواران سرگشت و زبانی تو موقوف
 حریفی و سوسه به رواقی نظیر
 خلق و احوال خلق میت خلق
 در کی کو مشه چیده آدم خلق
 کتب علم و پندگی ادراف
 در تصانیف و عمل و قاف
 در محاسن و معانی و طراف
 کی یکم جبار خلق را در خلق
 جاد و اینجا کند به مستحق
 بحث سازد و کند اطلاق
 باگزیند و درین جنبه و اف
 شده به چرخ جامع الاغاف
 تیج او رنگ و روح ارا حراف
 جاب در آید زلف و اعراف
 سخن خلق با مشق و اطلاق
 بود و سر و مار به رسم خلق
 غنای آفاق بسوق و حد خلق
 جنب پرست و ارقی استیفاق
 از کس و انعام و الاست و اف
 کی میں خلق واجب اطلاق
 چرخ گردانده است مایان اف
 جبر سهر و غا و قلب و اف
 غوغا و سس بر گردید و اف اف

سبیل
 درینا که درگاه برتر
 خردی زین راه
 عشق
 منور زین است
 بنی
 بنی
 دقایق
 امانی
 رستگاری
 مصعب رستگاری
 حکیمت
 احقاق
 معنی است معنی
 کردن
 فلق
 معنی
 دقایق
 کاه داره
 بر آینه
 قرآن
 حداد
 سیاه کار معنی
 اقبال
 دشمن
 کوه داره

الطوق
میر طوق
الطوق
دوره بدو

وفاق
میر

صفا
میر

الطوق
حسین مدد
چشم بد

مختار
دیو کینه

شاه
میر
شیرین
ام کل
میر
ام دوت

میر
میر
میر
میر

میر
میر

افق و قمر قدست بر شیرین زده
خون و شیرین چه چون فشان بر خور
لای نقد بر با نماند شد فشان
راست چون بر فانی زده طوق
تج صقل زده چون برقی بر خور
سم اسرار لای چون بر خور
خوبه پشان حق نشان کبریا
اسم زده است جهان سینه پشان
چون بر میانی کز با و دوش سرخ
اندر وقت کز و قصه کینه
تا همی ماه فلک زلف برده
ای جل تو زده دوی نعل تو زده

افق و قمر قدست بر شیرین زده
خون و شیرین چه چون فشان بر خور
لای نقد بر با نماند شد فشان
راست چون بر فانی زده طوق
تج صقل زده چون برقی بر خور
سم اسرار لای چون بر خور
خوبه پشان حق نشان کبریا
اسم زده است جهان سینه پشان
چون بر میانی کز با و دوش سرخ
اندر وقت کز و قصه کینه
تا همی ماه فلک زلف برده
ای جل تو زده دوی نعل تو زده

ای وصف تو است که است تفریق
هزار خسته با حق تر بر خور
نقش ز چاشنی روح و دوازده
رو سانی که بشیر کند و اسون
روح را چاشنی مرگ و آید بفرق
چون نقی با حق و لیل و شب
بهر سستی که در دم افتد صفا
نکل آمل مجسم شود اندر احد
کند از نقی جان حسی را فانی
در سحر صفت فانی چه باشد غنا
فرد و کتا بر سر بنفاد لغز غنا

چه از غنای کم و صفت تو زده
مرک کینه نیست دوست با و کیت
نقش برین دلا و زور تو زده و کوش
غله زار کیش بر دم تو شود و چای
کوش زده که کس بر دود و پرد
کرد باغ با حق شده و خاک چوب
کشتا زده بهر دلیل شکم کاش کند
مش آت مستعد شود اندر ابدان
تج تو چون ملک الموت و آیت
زهر قمر و شود و صفت کین بر خور
لام صفت تو بود و شالی که در لای
ای زلف نگار می جی زده و کیت

حرف اکاف
در ستایش شاهزاده رضوان آرمگاه فریدون میرزا
طالب شاه کوید

ایک طهر بر نالی و یک سلسله
سیلا تو در بر و سیلا تو در روم
اسپید زنگی و لیل و شب
چون دام همه چچی و چون نام همه
خاوی می سر ساری بندوی بن
هم سر کشی ای ملک سیم مستوخ
براه سر پرده ز سستی که زنجیر
خلق ان حلیت بهر خلق که فشان
اندام هم نعل بند است و تو خور
صبر دل عشاقی چنی از ازار
یا چون و علام حشر که کشتی
ما و دوسه غنی تو واریم اگر چه
این طوق که لای لای من در خور

اربان پنج یاری و دران دل ملک
یک طایفه رجا و یک طایفه
چشمه قناری و نو بادار زنگ
بونی تو در سبیل خود روی ملک
ای طایفه هر کی و با سلسله ملک
سودا و سودا و دها با فوک
ایمن همه نرنگی و طایفه هر یک
احترام ساری از آفتاب بر نیک
اگر سیر روی شود و آیت از کیت
چون شد که تو نهاد و کیت تو کیت
دانا ز پس و پیش و بر خور
نشان نیا و کیت و نفس تو بر خور
و کیت چن تار بر شیم زهر خور

ای ما در برین دای خور و غفر
رجان کمرت بوده بد خا و باد
جاده ای سیه لای و جاسر شیار
یکه ملک آشوبی و یک سحر خور
از تهر رجانی و زده و دوش
ناری زده و زده آثار و دودار
با عود سپیدی و اسما کت براد
پادشاهی با می و آیت
صوفی صفتی فشان و تو خور
حاجی تو خور و یک کیت
آیت زده و کیت از تو صفا
نکی که فرینک و ادب هیچ غلذ
بالا زده ساقی و زده و دوش
از کیت و دید و کیت و دوش
چون کیت کیت و دوش

[illegible]

در شش میست که تو یک و یک و یک
 بیش ز نه چندان که بایزم
 و کز شکم مدی خاخرش نمایم
 جهان کنایه باغضا ناله می شود
 سر بر دولت و کلیل بعد از آن
 چنانکه شش عیس مغر غفل و دلش
 ز نه است عیش شستنی که
 کمال فضل و هنر و کرام و برهان
 زنی دو بازی بخت ز خرد و تنه
 نیک نهال جو خفته در در و در
 چه غلبه مع و جی جو روح منتقل
 ز ناس عدل و شایین مگر کرم تو
 چرا آفتاب مهتاب کنی باغ پیچ
 از آفتابین سمنده از ان سازند
 و نعل میان فاسون و که آن ترک
 از هر چه می شود طاس خج با لادن
 بر لب چوین کوی سراسر وین است
 رخ شاره و خور کمن ز کوه سار
 غمزه زنی و شکست وین خوشه
 ز ماه چاره بودی و شانه و شانه
 چو نعت فوقانی امان مگر شد
 زانسان جلال بر هر که گوشه کت

منم نمک کیم جله چون تو یک
 که با جره و خان و عثمان مانع
 زانی دشت و سر کمن میل آنکه
 که ساخت کوشش سپهر ز غرنگ
 پناه دین کت عدل افزونیک
 بیکیش بل پست قوه کت
 فرو کت مگر چسبای خود خرنیک
 لغات دین دین شیان بیک
 زنی تراودی عمر ترا ابدانیک
 نیک مثال چو روی تو دود و در
 عقل معده سرش چه هوش چو پیک
 در جوش کند سایان جرن کلک
 بخصم چه نکه خنک کفنی زشت بخت
 بطلح حونی نار و بیست و یک
 ز کوه گردان تو رشید و ماهی یک
 بال ملک کند خنم خام بال ملک
 اگر بدوی تو کو ان بود و کز یک
 دل زانه مشک کنی ز نیش یک
 مشربلی دشت دوست انگیز
 که بی تو منی روزنه قاسم شده
 که بخیر تو نام بدلی چو قانیک

چو دروغ خواهد از لنگان نش
 و کز کند و کمان بایش بر و در
 که کز خمر همانا و شاه و کز
 امان عالم و جرجان و جرجان
 بر نده کت سران فتنه و کز صلح
 غفری و زشت فضل میکند
 اگر نانی نظم سیم جاده و دی
 کز کتب و آیه اردو شش آفرید و کت
 کت بوم بکنجانه آنکه مکنیت
 رسم تیر تو ارغنه مشرب خون کت
 ز شرم روی تو آسان تباداد
 ش ساه بشربک اگر سار شوی
 ز روی شیر جبریل خاموش ماب
 بر و کت که اگر کوب و خون سیاه
 ز خون زهره گردان که بر زمین
 شاد زهره و زهر و پسیل رخ ماب
 چوین بخت بر خیش بر شوی کوی
 رقت فعل سم آسبیل پیکر تو
 شهاب ز در بیان تو ناکشید
 کنون که آمدی و ادم بحضرت تو
 هماره تابو و کوشید دیلی با

چو تر خواهد با مرکب منش خنک
 کون شکیب تو دم کند غایب کت
 خدیوک تان سهرار و افکن
 مثال قدرت و مثال و کون
 و دنده دل تیران شرد و دین
 بهای از شرف و سر سبز و یک
 چو جوت راست نودی بر تان
 نشان ای مکه زدی منان
 که کوه قاف بکنجانه نازیک
 بهر شکه دران مشرب سهر و یک
 ز باس عدل تو دار کاردان سازیک
 ز کس روی تو کنگون شوی شرنیک
 سحر و کت ز نه صرت ز نازیک
 سوا کت سیاه و شود و کز
 لکان بری هم آهنگه با د و یک
 بازی آسب بخیر و سست میانه
 ز شرب شیر بر اژدها شک بخت
 زین زهره شود خایه جانچ و یک
 چو دوا در جیال سدم غنیمت
 بهرم عشرت س زهر بر کت
 سیمه تابو با د و خراطا شک
 چو باد با د و چشم زخم غنیمت
 کز دومان برقی و ز کز خیال
 در جیب نعل کت نسب نازیک
 کت از بی زبل کمان زهره
 شرم بر فغان و مات سکه یک
 کایدین بر افشار فارس نازیک

حرف لام

در سنایش شایسته ز رضوان و ساد فریدون میرا کید

ایک ایوه ای خور بر و ن فرم
 بر دم فراد و غرنگ و یک کوب
 ای نایب براق بر جاده عراق

در هواست می بی سی ز دیال
 بجرام و لوح خال خنکش کوی
 نازاب دیده که در قوه شربت

در حشر
 مبارک و برین

نازیک
 نایب
 بر عدل
 قهر و د و عفت

کوت
 بر نه و کبود

کوت
 کوی کوی

کوت
 کوی کوی

کوت
 کوی کوی

کوت
 کوی کوی

کوت
 کوی کوی

کوت
 کوی کوی

کوت
 کوی کوی

کوت
 کوی کوی

و اند خدا گو بود جدا از تو حال من
 تو هر بخت دست فرقت اگر خیزد
 است خدا میرا که رسیدم بجا دل
 آنچه که بدیدم کن برین بیامی غیر
 دانی که ز تو بود کرم بود کسیر
 چون بدی بیارای ز تازه با جیش
 بیا و ساغری کن ز باوه مالا مال
 بروش با ده و شوشان میا درخت حق
 باب با ده غبار دل از پیاله موی
 کنون بیدار زوزه با ده باید خور
 مرا زوزه جران در خوشی بیکه لعل
 چه مایه طفل سینه که با هزار چیل
 خصوص ترک من آن ساد و چو چیل
 از بیکه بوسه ز دستم بر دو عارض
 درون مشت چو کرم سرین بچیش
 زمین چو آبی رم دیده پارچش
 بجهه دایع دم زان پارساوس
 کجی حیات که امانت گفتم و بجز
 کجی حقیقه و از العاد اندر پیش
 احسان شود پس از بد زود دیرین
 بجهه عید صیاد من از بیار کباد
 و دیده و آینه بوش و دست من
 نه آن سعادت زید و علو حام و کوا
 چون بیدارم دیدت چند که چو چیل
 کسیر بر که بر صد هزار بوسه دید
 غلام شاه عجم حکمران کسور حرم
 ز کس چنانک ز جرم سرور و فغان

چون حال تشنه که جدا ماند لیل
 از پیش تر تو خون و کشتن چال
 از آن نعمت لطف بدی نیست چو دل
 اگر تشنه صبح ترست آینه بدل
 دانی که ز تو بود کرم بود جاده دل

در ستایش امیرالاسراء حسین خان نظام الدوله کوید

که راه روز و شب تر کشت لالا لال
 که فضل با رخ داشت ملت و چال
 که هست در دل ملت زوزه و کلال
 بعد از آنکه نگر و میش از چه استقبال
 که منصفه مالتان عزت لای غزال
 خیال بوسه او مرا نمود محال
 که وقف بوسه و دهت روزی لال
 ز نقش بوسه خوش کشته بود و دلال
 بحال کند که بپا اندر کش کف لال
 بر نده زرق و در بارام کرد و شال
 بدست بجهه که فرختم و اعطاف مال
 کجی بیان احادیث کرم و دلال
 که جز دعا نکشایم زبان هیچ مال
 که مرا بوج در زمان نیست مال
 دمان بوسی من آنگه چه میرج و مال
 غنا صبرین راست بر دشمن مال
 نه از شفا و شفقت و غفور و کفر و مال
 بغض بوسه و خاندن بر بستان مال
 احسان بر که بود بوسه فضل الاعمال
 خدا احسان هم آن جاده و چال
 بر و در آن چنان نکست کرده است مال

ای بس که بود قاسم از موی چو موی
 خرم کس که با رخ تو دردم جان دل
 حال چو چرخ که اشارت کند بهت
 سیم و درم نبود که است بدین
 تا راه دل زندگیا نبردی و کمال

باید از کرم داند که بخت میلا مسل

کرت به زار کتا هست نا امید مشو
 مرا ز عید خوش آید که هست در ده چو
 همیشه باوه که او را و دینم بود
 مرا بطبع خوش آید ز دینم که عید
 کنون جو آید و لب بجز بوسه بیک
 زبانی تا بر شرب بر کجا که می بینی
 با حیا طو جان و بوسه و دست نکست
 مرا از آن بیت تیرین کجای عجب
 با طایفه در بار چنان که بتردم
 حکایتیم همه افضل ز بد و دوع
 بی مرتبه که سر نهاده بر زانو
 محمود که فقر است تفاوت تو کمال
 برسان سایه مران ترک آفتاب چین
 بغل کشودم و از دوی مکر و شکیل
 بیک کشیدم و چندان لبش بوسیدم
 چنان ز سایه مرکان او بر رسیدم
 ز سادگی بپذیرفت و وقف عاظم
 بکاه بوسه لبش آنچنان شکر برزد
 پسر محمد و علا صاحب خیرا بخت
 چو بد کش و دین و ولایت و بوسه چین

ای بس که کشت بکرم از مال بچو مال
 کجی شسته که با رخ تو دردم جان دل
 با صد زبان زبان من از رخ نکست
 بیدر جانی بدین من باری بخت
 تا صد جان کشت و دینا بخت
 چو خال و دستم تر از تیره با دین
 می و سال به چانه بخت لالا لال
 که مر خدای بخت هست از و خال
 نه بکجی شترم از آنکه هست بوسه لال
 خصوص حشر شحان و عو و خال
 زمانه بیت نکو بر بوسه اطفال
 چو سایل کشت سایه کف از برای خال
 کمان بری که با سخا زود کرده چال
 که بر زمین بچند زان و دست نکست
 بیا لبش و عجزت بکیر زین زلال
 که بر که دید مرا خیره مانده از آن چال
 روایتیم همه از علم فقه و دود چال
 بی نکاشته که پشت کرده بر لب
 شمرده که بخصاص فضیلت ببال
 بر کجا که شدم میدیدم از زلال
 بر و ملین عرب بانکت بزدن نکست
 ز حیره و دین من دید و گفت کجی لال
 که بکجی بوس کشای ز تر رستم زلال
 از آن لب لب و دینا و کون و خال
 که کفایت خواجی نکو نماند نکست
 و لیس چنان کفایت نکش محیط لال
 چو خال و دین و ولایت و بوسه چین

نقش
 سیر کز بخت
 ارجو
 امید و ارم

روفت
 مردبان

مقال
 حیل کننده
 و دلال
 نیز و لال

شبه
 حیل را کند
 خجسته
 شمشیر
 تفاوت

پرت

تعال
تسکند

پشت
کودان

کودان
کودان

تسکند
تسکند

همی دلت بمرک زانامه
بهرم و درم نغیت نه بدید
دلیل سید قیاس لب لیک و کشت
وجود باطلت لبتی شود بعد
جهان بودیش خانه و تو خانه خدا
گفت بجا و مخالفه بکسل را کرد
زده کمان تو زبان سپهر قهرت
چرخ را بر قدر تو سنگ کج کرد
زده کمان تو بازوی شمع لغو کرد
تبارک الله ازین خست که کوه کوه
روند و تر زین رو دود و تر کج
آلای بر پیش بخت کشد و دود
اکس چنانچه حاصله مروان دود کرد
زین مهر که در اهرمال و در کند
چهار چهره خالی ز چاه سپهر مبار
بچه و دل و بسر کون مخالفه
ای گفت بچهره ترا ز خط ترسل
در کمان خط از نشت کینه تو نماید
ابروی تو بر چهره خو رشید کشید
جز زلف تو بر خن شندیم که کبر
از نین و بر چهره کولی که استاده
یا دادم ز نالستان کبر نفس
از نیر و کس سسر و بهاسله داز
بانه کین فصل ساح شستین
نای چه شد از نکه ای غنی غنی
سر کا تو هم از چهره خود دجری از تو
بر خیزد و با دهنه ناز و تو نعر

انجی گفت بکرم بار نامه قبیل
بکرم مخالفه جی هم مخالفه
ایک پیش تو و بدو و تر کج
ایک با غنبت انجاری بکسل
سعاد و در کسب و کانا طیل
دلت بجا عطا گفته بود و در کمال
سر سنان تو پستان کوه کشت
نکو و در عالم تو وزن کشت
ختم کند تو سان زمانه را فانی
که وقت عز کوه و اندر کند
برند و تر عتاب و جند و تر
دانه و تر پیش نرم تر شود و تر
کمی چه پیشه موسی روان شود
پیش پیش جرات پیش تر نشانی
که تا جهان بومی بلکه بدید و تر
اندیشه که در جاده هم نشان
در ستایش پا و شاه اسلام شاه
از نین قاع از هم طغری بر
کیسوی تو بر کردن نابیدید
در ورم کساید جی است
بر در که قهر بر جاشی و کس
بر که کل از باد و ترست بجا
تا فغان کند زویدن آن بکسل
باطر و غزالان زلی عیش و تنال
خادم که تر گفت که می می غنای
و زلف بر او خود و ز نال تر
شستین و بد و بر سیدل ناز و تر

غلام خسر و هم و کولی خدی
که کمر خسر جاده و تر انده و کس
بجند و تر و باریت آسمین غلب
انجاری و تر خسر و تر خلی اند و تر
سمنده و تر چار با و تر
نید و تر خسر و تر خلی اند و تر
خال بزم تو بچون آن ناطط بکسر
اگر کوه و کجانه و تر کس
بیاد و کوه کوه و تر کس
و از کردن و لاغر میان و کج
و تر و کس و تر کس
زبان که زهر پست و دوا و تر
ایک خار و کوه و تر کس
بر زین تا نوزان و تر
روان و تر کس و تر
همیشه و تر و تر کس
در ستایش پا و شاه اسلام شاه
از نین قاع از هم طغری بر
کیسوی تو بر کردن نابیدید
در ورم کساید جی است
بر در که قهر بر جاشی و کس
بر که کل از باد و ترست بجا
تا فغان کند زویدن آن بکسل
باطر و غزالان زلی عیش و تنال
خادم که تر گفت که می می غنای
و زلف بر او خود و ز نال تر
شستین و بد و بر سیدل ناز و تر

مطیع خواجه و تر و تر
که تر و تر و تر و تر
برند و تر و تر و تر
کج و تر و تر و تر
کمان و تر و تر و تر
نیش و تر و تر و تر
بوی و تر و تر و تر
لبان و تر و تر و تر
زده و تر و تر و تر
برکت و تر و تر و تر
بشر و تر و تر و تر
بکس و تر و تر و تر
کمان و تر و تر و تر
بکر و تر و تر و تر
دخانی و تر و تر و تر
بمار و تر و تر و تر
بر و تر و تر و تر
کبر و تر و تر و تر
از غایر و تر و تر
تا کس و تر و تر و تر
در و تر و تر و تر
صلح و تر و تر و تر
در و تر و تر و تر
ساقی و تر و تر و تر
نای و تر و تر و تر
کج و تر و تر و تر
کرد و تر و تر و تر

رضائی با دعدا بست دراز و ناز
 بچال قدرت حق نسبت و نیست
 تنی چون پیدای سحر اوصبا و دور
 بدست زیدت تهرش هر چه یار
 زمانه را نداده بدی بخت گرم
 طفل اوست که غالب است بر کمال
 سگفت نیست که رش از حال بدو
 نوا یصلصل همیشه بدستاره کروی
 ستوده دل دل او را فرود بچستی
 بکام که نور درش دیر بر حق بیان
 هر دو دی دایره هم اندازان چو بکمال
 مدی درین پشت بخت یکم هر دو خط
 عقل افزون از شو و شو از او نه خبر
 در پیشانی نگار دنا هم بخش آفتاب
 هستی صفت پنداری که زو یوسف
 گوهار از او بخشش افزون ز جنانک
 قدر او بدید عقل گفتا ای شکفت
 صبح هر چیزی که گوی در حقیقت صبح او
 غایت ذات او صفات او بزم دم کند
 بست باشد برایش ارتباط حال
 روش از اخام حاش شکو میگوش
 کند بشین ششم بشان کوش و بکش
 گوهر از غنم بجای او که جاد نه تنها
 کتمش ای عقل از پیری بجای غایت
 او که را خوار دارد و تا شود دشمن عز
 و رسول وقت خوشی من بلال قضا
 مثال با که نه حال بن بدست او که است

که حرفی رضای خداوند مثال
 در آنکه صورت بهی از کفر مثال
 همی بخت سبیل امرا و جنون مثال
 بیای شاید پیش شهاب چو مثال
 ستاره را با دود بدی که مثال
 مطیع اوست که غالب است بر کمال
 که پیش هست و در نه دست نکست مثال
 بنور نمانده آدم بدید اصل مثال
 غمگینی با و اگر کرم شمال
 ستم خاره کاشکش دشمن او مثال

بو خوشترین مثال خامه ازلی
 از مهر اوست در ابدان همی تاج کج
 از حرم دوست که آمدنی بین ساکن
 ستاره ای شرف فکر شش چو مثال
 نه بر لایش قدرتی نمود ملت
 از کجاک کتاب ستم است و حیدر
 کلمه کمر است آسمان بجای دودست
 جهان و هر چه در و صدای بشنود
 بچو به چهر فلک را بدیم فردوش
 بهار و تا که جان خود با دوزخی

در ستایش جناب حاجی آقا سی رحمہ اللہ فرمایید

برج و قطب طهر صل بر منزل کمال
 و هر برون از دوش دینو اند مثال
 شهاب یکدام روز خورشید بیرون مثال
 صبح غیبی در برون و بچ علی چرخ
 قبضه که کرد که ز بخش بدید مثال
 بدر دیدی که روز افزون بود چو مثال
 زانکه هر جزو باشد نفس کل به مثال
 بی ترشح انگوی و بی صدا قبل مثال
 جان دل را بچو هم اندینیا ای مثال
 نرم زبانت از لب چون انگوی ای مثال
 تا در این سخن ترسانم با مثال
 از تو تاج کلین بدینست فرق مثال
 که خرافات با زشتای من در مثال
 این غنم است که ام از این کی ترشح
 هیچ از حمت غم خرمی از جای مثال
 در دم صد که غم زین کند و در مثال

فرمان ملک و ملت حاجی آقا سی است
 که ز عدل او باز و یکای بند مرض
 عقل اماند که با هر نفس دارد قول
 صورت عظمت از آن دوش کند دینا
 وصف مهرش چون کم طبعم با بدید
 دست او را بر خور اندم دم گفتا ای
 صبح قدر اوست مدح چرخ کردان ای
 کل بر می خویش معر دست بر چرخ
 بی خطا گفتم بر است از آنجا و با مثال
 از توبه بکسی من چون کون تاج شش
 کتمش بران چه داری گفت کرد و
 وینک از داری کمر او کرد بدیا ای
 خود و خود ده گفت که جوادی نیست
 غمتر اسکین فرماست تا ای کلمن
 نیزه ای بی نام میسر یا کمر است
 غم و خیل و کماند و در و است علم

اگر خیه کو سید از لکات و دور مثال
 رقرق اوست در افاق صحر مثال
 ز باس اوست که گیر و مدنی لیل
 در اندل از تهرشش چو قطعه مثال
 نهی عتابست چاک کی گرفت مثال
 خسیه که خطا طرد بدید مثال
 که ز نسب رکابش گرفته و کمال
 نزدیک می چون خدی از بازیال
 چنانکه مات سکت ابدال ای مثال
 بدیع بیکر او را نیا فرید مثال
 هر دو دوستی کورا هفتا مثال
 جان با لیل غوطه زن بر کف لیل
 از تحریف طبع که اید بسو ای مثال
 روح را مانده که با هر دم دارد مثال
 معنی این است از آن بخش شد مثال
 شرح تهرش چون کم کلکمانا ای مثال
 بر رویه یی که می صدف بشد لال
 نصف جو اوست نصف از با لال
 بر رویش بر صوفت بی غیغ لال
 آنجا و نیست کان هر که نگین و مثال
 جسم از با لای عقل بر بند مثال
 تا بعد جو دوا و با جان بر بر و مثال
 از تو خوار و بر او فرو و زو مثال
 بر جادمانی نهد غم غم زو مثال
 تشبیه جان میدهم بر خیز لال
 که زو دارم انتظار و عده کمال
 که چه شاید یزیدت اید لال کرم مثال

دور
 بادی که از غنم
 صحران آید
 ریدت
 غلام خوش صورت
 او اند
 کوزه و ظرف
 کو پند
 قاضی است
 حاکم
 حاکم
 حاکم

عقل
 پارسه شسته
 حکمن و سیال
 هر دو سلطان
 بر جان

خرم کرد جهان بود قند سیر
مهر کن آن آب بر تیر بان
تا شنید و نام نه ز بانگ گوشت
ای نالی صیده و بخت میل
تو قیل و دلفن و آب
دلها بسلاسل تو شتاق
چشمه تو درون جبهه کن
چشم فلک است چهر تو خمر
خورشید سپیده دم ندیدم
یابی سپیده دم نشاوده
مانند و دگر نقش ترازد
خفا لایق بال والا ساطع
در دشت نزال لب غلاب
ای مع تو زور و مجا لیس
آواز اجابت سخاوت
الفاظ پدیت از بداعت
در چشم بصیرت تو اجسام
چون ما حاصل جهان تو بودی
از شکست لبی و خاک اری
من شکست خنج الا ماشه
حرم تو سر بسجده را تو اند
دیج زمان زکب و دلش
پیرسته شود چو پوست با گوشت
پیرسته که نظام عدالت
جسم هست جسمان اندر و تو
دست و دل و نظم و خامه تو
با نظم تو کفشت تو این

بیکس زرقای من زرقی ناما
لر و زرقی بود نایب و سیر
لایق است نام و با درت لایق
در سایش تو اب فریدون میرزا طالب شراد
و روی و کفر خان سیاحی
جانما بشسایل و مایل
زیر و در غراب یکت حوصل
عمری که نکست پیچ زایل
که در از قاضی و دقتل
باروت کون یکپا و بابل
دور و زدن یکد کرم سادل
دختر الا ستران والا مائل
بر دست نزال غیث و ابل
وی وصف تو زینت محال
بخت کیر و بصورت سایل
ضرب المل است در قیالی
بر سر قلوب نیست حدیث
شد نظم جهان پس از تو حاصل
در با وجود دشت ساحل
من سبک فتح المعامل
ستول کند هیچ شاعری
متحول ندارد دشت شاعری
از حد تو در بدن من حاصل
برداشتی تو زیاده حاصل
چرخ و روح نه خا رجی نه دهل
زنی خود تو بهت برین و مایل
باشعر تو چانه خا فائل

خفت مشاوه و دور افغانم چهل
که تو ای چرخه نرینه بدین شب
خوای احسان طیبت مشکباده
در سایش تو اب فریدون میرزا طالب شراد
بر کرد در سسایل تو
خون خود و دم از غم تو گمان
کون رویت بسبیل زلف
جسدر لاف تو از قاضی خیار
ایمن زلف تو مست کز بنا کوش
زلفین تو بر رخ از چپ دست
روی تو شوب بر آرد و روز
فرمان منبر با که دست از دل
خا جرح شده اند در مکان
کمر نافه من ضعیف نیست از چ
از انسان که سبق بر دست
از نیم شب بان زود در بدست
بر نفس که دهر دشت گردن
آسی وجود دشت موجد
دست سما حیات جاوید
با آنکه وجود بهد مودوم
آسی تو در شبان تاریک
با من تو قفس سری رود باز
در وقت بی تیریه آفت
نادانی خود و کس دستبیل
پرو جان با جسم و روح با من
تیریه که از تو دست از کت
کیر همه ناقص است و بی

کر چه کسین رفت بخت کمر
در نالی صیر کن در میر چرخ
بخشاید به طیبست و دور و خا
وی زحمره و زرم و دافعل
زلفین تو عسبرین سلاسل
جان بود غم از کت و مشک
در شبیل ماه کرده منزل
آبی انش غری اینین دل
زنی چاه و دق نشا دهست بیل
او بخت روز و شب عقال
چون دای حند ایکن عاقل
بحر خضم هست و ابریا قتل
از حل فراموش تو قتل
بر جود تو قفس من نشا تو قفس
بسکام و دیدن از تو قفس
انار حیلست از شمل
از پر تو بستی تو کمال
ما بخت بی تعبیل عاقل
تینت بو خا قضا ی عاجل
ارست محال نزد عاقل
دشده تر هست از شاعری
رین هیچ برین قضا ی نال
کر قفس نشا تو قفس
با بخت تو بر کشت در سایل
با ذات تو قفس شد قضا یل
با بخت تو بر کشت حایل
بجا همه عمل هست و باطل

میرزا

بخت
سیارک
بخت
بارد

بخت
عاج
عاج
بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بایا می دمعت خمیرست
از سیم عقاب نیر در چرخ
بهر استغنی العولی
الرحم حشا اثر رجال یفرح
ترجیح علی اکثری الصیاحی
فی دهرس عدوک المنازع
بندی سر دشمنان بفرج
ای غم شهنش کرم
شاید که به دشمن سر آیند
تا چاره مصلحات رانیت
تا مصلحت در دو نقطه دارد
تا حشر رسد خطاب از غزل
رونده خوش من ای از نر دانا
در بد جمله تو با دعا دانا
دیده و از ده تنگ همچو با دعا
جنان نودی که دی و دین سپر
دست زان صینه ماه فخر که دلف
ترا بلی مسافت چه دم حاجت
کرم زنگت بلیان بری بخندد
کرمیاری یزدان مرا فرود آید
ایر و دد زمین میرا قیام نکند
صیغه نواب و فرد محمد و فر علم
سخن شناس و هنر پرور ستا
بنی حارس حش و بیکار حاکم
سلطان نام ز صلب پدر ز فرزند
چشم سرگرد هر چه در دولت
محرم از کف اومنی سنا کرم

نور شود و محیط حایل
سرمین فلک شود نیل
بالجوا کف سنا بل
بالطعن کاس العوافل
تخط علی الرئی بلنادل
فی کف حدودک الناحل
چون رشته نعلک منازل
ای باس تو سپهر مکر نایل
لم یات بثلث الا وابل
بعد از سه طلاق از غفل
بیوسته تماس با معتدل
در سایش مرحوم سیم زلفی خان فر ماید
ز صلب جاعده پست بری غزل
تسید و پیکر دگره قاف نعل
رونده و دست کم سنگت چو نعل
سیاه روی تنی بکف غزل
سمت بر حجه خاک سینه مغز نعل
که بر کجا که کنی غم در سی غزل
که تاجت مصرعون با دار فنا نعل
بدی که بر او بوسه میرد نعل
فلک شک شرف جهان نعل
سینه کرم و کسند جو کج نعل
برکت شک و کج نعل از غفل
بدین مخالف مال و بدان نعل
بند جو کسند روز میرفت نعل
بهر ز کوش سرش ناشی نعل
مشا دایرغ او صورت نعل

آورد که دهر سنا از دم
البیض علی الوردس نقلی
الوحش یخن کا النورخ
من صوت منابت النذل
الرحم مذکا لا فاسه
یقین لاسک المفارق
بازوی زار ملک و دین
کرفض قبول خاطر سارا
و فضل قابل عصر خنده
از عکیر بخت تو سارا
از شطף حلال تو
در سایش مرحوم سیم زلفی خان فر ماید
دم و سلسله کردن سارا
مجره و خوش تنک بسته شکم
لفهت در دفت و یک تان یاب
بسر دار و بره و یک بلال زمین
بلند و پست نذر و پیش پای تو
زمان باضی کرم با تو حسن کرد
از عده پروین که بر نشانت زمین
جواب صد منتظم اما یک غلم
روان عقل و هنر کیمیا هر خوش
قوام دولت و وقت حکام غلم
نزول رحمت خلاق را دل جبریل
پراز نقاب است و فرشب و روز
ز صیل خام کجبل سارا
مکین مهرش ست سارا
بکس از می نه و در آفرین کرد

در صرخ وز من قند لازل
بالبیض کا کف سنا بل
والظفر یصحن کا لکوا کل
من وقع جو سنا لیا کل
والقوس ترن کا الوبل
نقص لبشک الا نابل
فر سنا ز لیف نابل
حالی شود این قصیده قابل
قا سنی را ابو الغضایل
یک لحظه عروس ملک غافل
خورشید شرف مباد مایل
ای فال سعید و بخت مقبل
سم تو مردک دید و صبا و شمال
ساره و رابد بلخ سوده و زینال
سرت بریت یک یگان بر و بل
نقص سسم تو هر لحظه و زلال
چو من بر تو رستید و در و نابل
یک کتاب زدن بکند و ز نابل
زوی غلمان غیر نشانت برمال
که دوست ناظر ملک بخت نابل
جهان شک و فریمان نقد نابل
ایر شک و کوش را بن ملک نابل
قبول شمت از ان کف نابل
پراز سنا سنا است و دین نابل
بنا و در و جمل راز شک نابل
کند مهرش بای زان نابل
بخط و حرم بکند و آب ز غراب

بایا می دمعت خمیرست
از سیم عقاب نیر در چرخ
بهر استغنی العولی
الرحم حشا اثر رجال یفرح
ترجیح علی اکثری الصیاحی
فی دهرس عدوک المنازع
بندی سر دشمنان بفرج
ای غم شهنش کرم
شاید که به دشمن سر آیند
تا چاره مصلحات رانیت
تا مصلحت در دو نقطه دارد
تا حشر رسد خطاب از غزل
رونده خوش من ای از نر دانا
در بد جمله تو با دعا دانا
دیده و از ده تنگ همچو با دعا
جنان نودی که دی و دین سپر
دست زان صینه ماه فخر که دلف
ترا بلی مسافت چه دم حاجت
کرم زنگت بلیان بری بخندد
کرمیاری یزدان مرا فرود آید
ایر و دد زمین میرا قیام نکند
صیغه نواب و فرد محمد و فر علم
سخن شناس و هنر پرور ستا
بنی حارس حش و بیکار حاکم
سلطان نام ز صلب پدر ز فرزند
چشم سرگرد هر چه در دولت
محرم از کف اومنی سنا کرم

مواهب
بخشش
یاره
بازده

مشکل
شان کردن

عزیز
حشم آن
پادشاه
مرا

مشکل
ادبیت بر لب
بجبه
کشت
خبر

ز حق به سبب ان مشقه کلمات
داده بازگشت که در ریزه نمانست
نگون مبد و کمر شمشیر بیکجا
همی شکست بنامه که در حسن محتا
سینه با تو مودند ما ز غافل این
اشو کسیت ز نیک تیغ حیران
احادی خواست که بر مردم بنگار
کلیله را چندی ز کمر حشر نه فرسون
جای عمر تو با داده ام و پادشاه
بر اردو ایر شکال با درگاهت
بجو شدل که ان در روزگار فانی
دست بکلیش خام نمود زانی

دو شیده ماه در دهامپور کوشیده
از کشتاده بود خدای ایش
ان گفت میچکه تیغیت است یا تو
کاملال بروم در در حیرت
خوابی مین زمان که ترا مالال تو
بانه خیال ابروی تو بود در دم
بر سینه منو بسیم بر سینه من
افشش ماضی تو پرستم همی فرز
ایر کشت شد بخیره و بشت و حیرت
که دجده که سماع و کس کس کلا
لغتم هزار بوسه تر اندر که بدم
لیکن اریغ نیست بر لبه اذلی
فخر الامام حاجی آقا سی است
پایا پس او را راست کرک آید از بزم
درشت و ناپاید همچو نسیم نسیم

نور دشت جاده نورنگت کرد و گداز
که پیش ازین و ندان بر کس کس
درو نیم نه دندان کشیده و بیکجا
جواد و جالوزان را دود و دستان
که تیر تیر زه نهر آمد از بزم شگاف
شود و نگاشته نیک صفت و نیک
که بر کشیده او را کند و نیک
سیح را در حشر که کشد و نیک
به دست کج و در دم و نیک
ز نقش بوسه حکام و سیده و نیک
که کس نماند مافی حیرت و نیک

نور شد بر دل و زد کس نکال
دیکه شود و نیک و نیک
دیر کشت در کجا بجز نیک
گفت ای یال جگم مر تر احوال
سایم جل کوش لکه کوب و پاریال
دیدم بهاه که جستم شود و نیک
سردیده و نیک کلام هر کس کلا
بر یاد قاست بوشا همی نیک
زنان زدی که عکسش درین کشته نیک
که باز که عتاب و کس عجب و کلا
نیمی بر روی و موی تو نیمی بیکجا
کار و تار و عجب خداوندی نیک
در صحر و سادات و در کین نیک
با عدل و احراست تیر آید و نیک
در چشم او نیا بد همچو و نیک

گفت در دم و کس و کس و کس
شدن زمان که ز نایب و نیک
هنوز طغنه را صواب و نیک
استخیم و کس و نیک
هنر از نیشی را پس است کس
بویخیزی که تو داشت و نیک
و کز نیا که کس و نیک
سر زلفی شسته که نیک
همیشه تاکه بر آب روان نیک
دل و روان تو بر یاد و نیک
بجز زخم تر نشان و نیک

در مبع جناب حاجی آقا سی گوید
و اندر کس و کس و کس
خلق شدند و نیک
سرم سیاد بروی جانان و نیک
ابروی من بپینی و نیک
گفتم نیا بجای روی من و نیک
عزیمت تا جرمست ابروی نیک
و اندر خدای من که بجان و نیک
خندید و نرم نرم من کس و نیک
جست و در و دشت و نیک
گفت ای زمان و نیک
گفت از بزم چار و نیک
فرست آفرینش و نیک
کوچیت او کناه و نیک
یا مهر او ندیده و نیک
در پیش عفو و نیک

شان فقر و شکران و نیک
چو چشم شیر میب و نیک
نورم بسوی آ و نیک
بهر کس و نیک
بزر طاقی کس و نیک
شد تا حشر نیک و نیک
نبرد و بکس و نیک
آبی مال و نیک
کند چهر و نیک
پرا ز دای و نیک
بهر پیش و نیک
جی بجام و نیک
بهر روی و نیک
و اندر کس و نیک
بی بر شدم و نیک
در دل و نیک
کرتن و نیک
هر جا خنید و نیک
هر چه و نیک
کاین و نیک
سر غی و نیک
بنای و نیک
چندین و نیک
آسایش و نیک
در صحر و نیک
یا جود و نیک
یا جود و نیک

بهر روی و نیک
و اندر کس و نیک
بی بر شدم و نیک
در دل و نیک
کرتن و نیک
هر جا خنید و نیک
هر چه و نیک
کاین و نیک
سر غی و نیک
بنای و نیک
چندین و نیک
آسایش و نیک
در صحر و نیک
یا جود و نیک
یا جود و نیک

جزا از طریق و هم نیاکیر نفس
امارت و عقیقه و جهات و رعد
از بود اوست صورت ابداع از غرض
گر نگاشت اوست ساخت قافرا قافرا
نمود گشت بجزیرا غایت اگر بستر
استی که قدر اوست نادر فکر محض
ویدم که در مابیت شخص خیال او

جز بر سیل عکس نه بنید که پیشان
خاکست در تواضع و جرئت و دل
از پای اوست که بر فغان احوال
کز تواضع حقیقه بهشتار و حال
کس را سود و حلت نیست از حلال
است که وصف اوست نادر و خیال
انده خود را فقه ارجح اوست

سر یک و زشت او را شافل و مد عطا
انوار و رست برای وی اقران
چونین که سخت اوست و نفا فی نظام
لغت چوخت او بود رجب اوس
کرد و کای که او بود با قدر او درین
لحم که ارمایه یاکم سوی خطاب
سوی و عا شدم نشاناکه خوشتر است

برتر و خوشک و ناز و کای و بود و کای
نمید چرخ رست بخت و نای
یارب بیا و گشتن بداره و نای
دس خوشک او بود از شک و نای
امکان بدیر آمد با امر او محال
ناید و غیاب شوم محبت محال
یاد ناس نای غایب نای

چندان تابش باد که در عالم وجود
در ششم رود جوی غمشان دل سال
برس از دیش آه و زود و زود نکشت
در سوزنک پرتیاز با هم بیت
گفت و ستم با باسی و دود و نای
سود و بین اب جو در است بخت
خاصه و تفتت شمع شبستان غفاف
جو فردا نفس ناز و زهر زینت
آیت عشق را بر بر که خاک دند

پیچ دیدی که دو نوز و زرد و دل
یعنی مهال است نغمه کرد و دل
یعنی مهال است کف پر شود از نای
که لب لب تو و مهال است انیم چو
قد عیال که مراد و بجان تیب بهال
سار و آینه تو حرم میوه ز عدال
خاک چون آب روان می نید و بگل
که کرس و صفت کرم فقه اکم و دل
که چو کا و غزلان چمن و دستان
ستا بهما شرف او چو گدا بد و دل
و عت در او شود نیک نم و دل

بار و دوح و عالم دل آرد و ز سر
با نای و فقه خال است و دل بکیده
کنج و دسار و در بر سر و دل
ار پس کت که می رچ شریعت جم
عقله دیده اجرام سپر شایده
نک و اسراف غایت لبی شیت عب
ایس پرده که هر صر و نرس و نرس
را که و راضیت و عت او کرس
و دهر با عت او کمر از ان و نرس
است پنهان چو خود یک عت کرس
بر عیال است ابرق و مکر کرس
پای می سر و عت او کمر از ان و نرس
وست در باش چو در جام نرس
وات او از نرس و کرس او کمر از ان و نرس
بدعا ختم کرم و دس او کمر از ان و نرس
کوهر ز نای که نمان از نظر است

نمونی نای نای است بر شمع و دل
یعنی مهال است سپرین چو شکر و دل
یعنی مهال است بر سو و نرس و دل
نیک و عید که کشت شریعت محال
چندر و نرس و در ان سلسل محال
کتاب و کیه مراد و نرس و نرس
است کد و نرس و نرس و نرس
بر کشت پرده و نرس و نرس و نرس
کا و می رن و نرس و نرس و نرس
است و نرس و نرس و نرس و نرس
کا و می رن و نرس و نرس و نرس
با همه و نرس و نرس و نرس و نرس
عالم و نرس و نرس و نرس و نرس
لحم و نرس و نرس و نرس و نرس
و نرس و نرس و نرس و نرس
و نرس و نرس و نرس و نرس
و نرس و نرس و نرس و نرس

پروا پوش است ز بر عت و نرس
نرس و نرس و نرس و نرس
دو جان و نرس و نرس و نرس
که شود و نرس و نرس و نرس
فرزد و نرس و نرس و نرس
خند و نرس و نرس و نرس
بکس و نرس و نرس و نرس
چو و نرس و نرس و نرس
نمان و نرس و نرس و نرس
خسروای و نرس و نرس و نرس
دو و نرس و نرس و نرس

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا
در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غاز علی بابا

نوال عطا

مختار جبهه نرس که شد

نزال

نزال

نزال

نزال

نزال

نزال

نزال

نزال

نزال

میں نے جو یہ اس
مذہب

[illegible]

و آنجا در نشاء الا شال
به بیست و نه سال تمام
دری خدمت ایشان بود
که گشتیم مریدان و کار
که در عید داشتند
آنس نزد ایشان خدمت
و آنس عبد غلام است
شش تنی از مریدان
بابه و مریدان که
نیز و از او چو سست
از دست از ایشان
که در خدمت ایشان
و تو مریدانی که
و از خدمت ایشان
رفت از او و مریدان

استقامت کریم کعب با تو سودند
اجسام اگر تریب از قند تو جویند
استقامت نکر سپیکر خرم تو کارند
او با هم جرم تو کر چاک زدند
چون نزه تو روید از جام می نیارند
اجرام فلک با تو بهر شفق آیند
آواز زب و جا تو خاموش نشیند
سبزه خوشبوی که تن دارد ویش
جای بود از بزم نه میان تو خویش
آن خرم زنده برک جان بیشتر فساد

کز غر زباز که خلقی شده مهاد
وای زباز دراج بود پادشاه
سبزه و شادین غفلت تمام
ورنه چه بود ایند فحشیل دایم
تیب دوزخین روی بینش در عباد
هر روز که غم تو بجاری کند فساد
بر داشت قضاوت کفایت تمام
بیکان تو بچکی که زمرک تو چاه
ترکی بود از فحشیل غلطان تو بزم
تا سوج زنده از غم خون تبیه جام

اسم اگر تقویت از محسوس تو چینه
اقدام نکر نامه فسخ تو بکند
اجرام زاهر تو کفر خلق شدستند
اعدام کر سرست خیم تو گرفتند
کر قسم از نای گمان جو دو بودی
افراد جان سر بر بستر تو نیند
آجا فردان بر در جاده تو گرسید
جوخست گمان تو از بنوی بوجم
فانی اگر مدح تو چشمه بخارود
چون بستر فساد بین خیم تو سوامی

آخر همه ریش جان خردان کسم
هر که خود خادیه و دظفرت ققام
ورنه چه بود ایند فحشیل دایم
کازد و جهان بیجا ثریب از عیدم
دوش و غمی از همه کسان بی تمام
هر وقت که ای تو برازی ده دایم
بکازشت قدرت تو زخار دزدیدم
ز دقت خطای تو از بنوی بوجم
مگر نرسد دفتر مرج تو بایام
چون شبیه جام کیم کفایت تمام
شدیم و دشمن من و ما و کین کین
دوخت جوی کفایتی سدره که بایام

دستایش پادشاه سلامت پناه ناصر الدین شاهی غازی خلیفه

ای نظاره فرخ هلال عید صیام
آواز بزم وارنده قدس و شش
چون ناله که آید ز پشت ابر سفید
دو لاله زب و سبل دور و نزدیک
کوشش کشش ای به جانی خوش بوش
چو صیحا و شوق جلی جاد و خوش
ترا نظر بسوی آسمان مزارین
چرا این بختم پنهان زیر لب ویدم
سخن در از بزم دایم جو کر بگوشت
لال دیدیم در اطل محضوب
بجنس کسب کنی گفته هر که بکفت و ست
یکانه ز سر و سحر ما هر لاله بر شا
شوی که از پی تقیم غم شو که فر
شهی تابان تو در بزم ابر که هر ریز
ترک شاخ بزم کشته جرم حاسد تو
ملارک تو پسر غم زده افتاد غلبت
محیطه و ابره زبهر میشتی زانزو

رشت جام به عیان سپیدی ز لیدم
و در زب و خلعت و صبح زب زیدم
زباز که تبیه نه چهره تو عجم
شود جمع و شاد و بهند از اندام
مزد تو نه ناقص مراد من نه تمام
که نرم تر که از بهر سید به خوشنام
چو زو و شیری و غران که شو و بک
همی ساد و دو فخر و خاز و دایم
به بدین ایند سیکر و دور و بایام
که چار دکن جز از بل است خیم
هر یک که کند بهت رایت سلام
نهی سنان تو در دهم برق چون شام
زبکه خون دیش عرق جگر مندم
که چون کشیده شو و ستیاز و بایام
ترا زانه نه ناخار ویده نه بایام

دو نازه قدس زب و دلف غایب
دو نازه زب و دلف غایب
رخ تواء و دلف غایب
نخند غمت تو بختی هلال کرم
پس از دایم روی تو که لاله لاله
که این چنگ که می چیم بیشتر است
بچرخ بر زب ما نه نمود شفق
سؤال کرد که این ماه در چه یاید
بکفت پس کف دست شاه یاید
مهرین خدمت او نید و دین ابد
بر در زلال زب غم کرانه زلال
تجاری خیم تو شایست کس نباشد
اگر تو که سنان تو خون و غم
چو کا هواره شب و روز خیم
کلاف جو تو بختی و بختی خیم

دو نازه قدس زب و دلف غایب
دو نازه زب و دلف غایب
رخ تواء و دلف غایب
نخند غمت تو بختی هلال کرم
پس از دایم روی تو که لاله لاله
که این چنگ که می چیم بیشتر است
بچرخ بر زب ما نه نمود شفق
سؤال کرد که این ماه در چه یاید
بکفت پس کف دست شاه یاید
مهرین خدمت او نید و دین ابد
بر در زلال زب غم کرانه زلال
تجاری خیم تو شایست کس نباشد
اگر تو که سنان تو خون و غم
چو کا هواره شب و روز خیم
کلاف جو تو بختی و بختی خیم

اجام
مستان که شیرین
بند

عزیز
عصبه انور

عزیز
عزیز

عزیز
عزیز

مشیت
جودت
مست
کرم

آب
نیای

نام سرائی کبریا

سبیل
قوم مرشد

قطعی
قوم فزون

سنگ
و غایت

بنین بر دندرت دویا بخت
تا بکس کوس خوش دانت
چنان رفیع بود آفتاب دولت
لغظه فرخ بد لب مبارک
چو دیده دوسر بخت بر دوش
چو درین کرشمه شکر اندک
از آن شراب که بر سر خورشید
هنوز نشده و بزم میگردد لطیف
زوی چشم آورده و سس از آن باد
بجز کشت چرمی بخور کنستم
بد و چشم تو دور قوج بدان اند
تفت زنگ زنگ بر لب خدیجه
بهار از گل و لاله رنگ و بوی
من و تو که به باغیر نه محتاجیم
نیج ابدان صبح نادان بصیر
کز خاک شود و با سبب رفیقانی
شراب را چه بری نام بیرون
نه در صاف حسین تیغ آبار نیست
شراب اگر بکنده شرمی بدل مرت
نخل است می آقا باز نموده خاص
بجز شراب و ده نقد اول خرم
نیم بر دو جانفش بکام دل
کتاب حکمت و دیباچه عین
در کف غرض نبخشد و تخت
بیزم او توان رفت بی کس و بجز
چنان را دوت شاهش دود و دیک
بفضل نبی اردود بدرون آید

دان بخت چه بود بخت
زوی حق تو خورشید شاد
که خرم نامد در لغت او داد
در ستایش مرحوم میرزا فتحخان رحمه الله
بدان ملک که در فقه قلمی بود
نسی ندیده و در خانه ما و تو
زنگش از کوه خیالی نند و دایم
ای تیر و جبره بوی خرویشام
که نکس او در دیوار کند کفام
من از دوشم توستم دادم مست
که با خلی بران پرستش بهنام
چاکد کشتی ز کشتی نکل و چناب
نرای مبارک زنگ و بود بکام
بهدام کان ست افشیم دم
تیج نامد از قمع کسان لایم
از دود و کفاسی نازد انا بام
که مست آب شراب غرض مشرب
آب در کلوئی کا خون کون تو
آب بر که باران ز شیر دایم
سلام هست و می باز نموده و موم
که دشمنی ترانین کسره و قدایم
زین دعوت مده صبر بر نظام
جالی دولت و یازوی ملت بهلام
شباب غرض افزوده کف ادرم
شای او توان گفت بید و سلام
که خون و تیره حق در عروق و مظلوم
بیک اشاره مستیانه توانایم

نظم لعل تو شود و بخت که مرز
همیشه تا که توان از غرض شمشیر
و بود بر شیر تو قدم خرم
بدان ملک که در فقه قلمی بود
نسی ندیده و در خانه ما و تو
زنگش از کوه خیالی نند و دایم
ای تیر و جبره بوی خرویشام
که نکس او در دیوار کند کفام
من از دوشم توستم دادم مست
که با خلی بران پرستش بهنام
چاکد کشتی ز کشتی نکل و چناب
نرای مبارک زنگ و بود بکام
بهدام کان ست افشیم دم
تیج نامد از قمع کسان لایم
از دود و کفاسی نازد انا بام
که مست آب شراب غرض مشرب
آب در کلوئی کا خون کون تو
آب بر که باران ز شیر دایم
سلام هست و می باز نموده و موم
که دشمنی ترانین کسره و قدایم
زین دعوت مده صبر بر نظام
جالی دولت و یازوی ملت بهلام
شباب غرض افزوده کف ادرم
شای او توان گفت بید و سلام
که خون و تیره حق در عروق و مظلوم
بیک اشاره مستیانه توانایم

لعل شمشیر اندمه فیک
ز نقیب شام و قتل فیک
همیشه تا که غرض با بجز
دل ای بر دی مس در غایت
نایم که از ان هر دو عید
اشاره کرد که جیسند و یاد
بدان ملک که در فقه قلمی بود
نسی ندیده و در خانه ما و تو
زنگش از کوه خیالی نند و دایم
ای تیر و جبره بوی خرویشام
که نکس او در دیوار کند کفام
من از دوشم توستم دادم مست
که با خلی بران پرستش بهنام
چاکد کشتی ز کشتی نکل و چناب
نرای مبارک زنگ و بود بکام
بهدام کان ست افشیم دم
تیج نامد از قمع کسان لایم
از دود و کفاسی نازد انا بام
که مست آب شراب غرض مشرب
آب در کلوئی کا خون کون تو
آب بر که باران ز شیر دایم
سلام هست و می باز نموده و موم
که دشمنی ترانین کسره و قدایم
زین دعوت مده صبر بر نظام
جالی دولت و یازوی ملت بهلام
شباب غرض افزوده کف ادرم
شای او توان گفت بید و سلام
که خون و تیره حق در عروق و مظلوم
بیک اشاره مستیانه توانایم

بهر که ساقی خوشه بخت ترفند
 بسوزد و بادام لکنی خنجر
 سناوه خاقین بیت بای حکم برین
 چین بر است که سیراب بکنده حلا
 به پیش محبت عاشق قنار و نیکند
 خنجر شمشیر بر کسی نشاند فیض
 چه در حاجت رسول جو تو دارد
 بهر چه روزی مقوم هست خنجر
 جزا بار که هم خنجر ریزد بکنده
 خدا بخود فرار زنی از حالت کرد
 قضا غنائش غفلت سوتی تنه
 جلیله چه دوشمن زیت بن خیزد

بهر ستاره فشانده یکای خنجر
 بجزم تو من بجزم نامی درم
 بجزم تو من بجزم نامی درم
 اگر سکنده روم است اگر قلند جام
 کلام شمشیر بانی که دعاست دشنام
 که فخر جز است که گویند که دم
 بهر بار بار خنجر و ترسانان بهر
 دل پیرس که از دستان او تمام
 زبان دق کشایم باز و علام
 در گزیند بر تو داشت و بود بخ نام
 گویند که از دستان او تمام
 سوزان شمشیر کشند نام ایام

ایمن بای ندین تو من بجزم بجزم
 کمرفشانی که دوزخ بجزم بجزم
 خنجر بکشان تاب نلال مستحق است
 رفیق خوش سپاس شایع دارد
 بزرگ بکشد شمشیر دق و قرح کند
 اکنون تو ای دانشمند بجزم بجزم
 بیان صورت حال انقدر ملافت
 بجزم بجزم بجزم بجزم بجزم
 چاد بر بینه و دیگر چاد هم غنم
 چنان کردیم در جی که می نماند
 سخن چو نکر خوشتر از دوا کش
 زبان هر که چو شمشیر تر باز دارد

که دکان محمد باغ شمشیر
 زهر چه قلعه که خنجر بجزم
 که شمشیر بانی که دوزخ بجزم
 این سپاس برادر که دست خط
 که بکشد خنجر خنجر و خنجر
 بقدر بخت و اهل تمام و اهل تمام
 اکنون تو ای دانشمند بجزم بجزم
 بجزم بجزم بجزم بجزم بجزم
 چاد بر بینه و دیگر چاد هم غنم
 چنان کردیم در جی که می نماند
 سخن چو نکر خوشتر از دوا کش
 زبان هر که چو شمشیر تر باز دارد

در ستایش عبدالقادر خان صدر فرمایند

هم تخت را بدست شاد و بهار نیم
 باغچه که دادم صدا ز نیم
 باغچه که دادم صدا ز نیم
 دست و جاباس مرکب غیا ز نیم
 آرد و خنجر که در مدح و شانه نیم
 بر اوج عرش خنجر که جود و بهار نیم
 خنجر که سیده چندین چو در نیم
 بخواستیم که قدی بر خنجر نیم
 آرد و خنجر که در مدح و شانه نیم
 خنجر که سیده چندین چو در نیم
 بخواستیم که قدی بر خنجر نیم

هم تخت را بدست شاد و بهار نیم
 باغچه که دادم صدا ز نیم
 باغچه که دادم صدا ز نیم
 دست و جاباس مرکب غیا ز نیم
 آرد و خنجر که در مدح و شانه نیم
 بر اوج عرش خنجر که جود و بهار نیم
 خنجر که سیده چندین چو در نیم
 بخواستیم که قدی بر خنجر نیم
 آرد و خنجر که در مدح و شانه نیم
 خنجر که سیده چندین چو در نیم
 بخواستیم که قدی بر خنجر نیم

هم تخت را بدست شاد و بهار نیم
 باغچه که دادم صدا ز نیم
 باغچه که دادم صدا ز نیم
 دست و جاباس مرکب غیا ز نیم
 آرد و خنجر که در مدح و شانه نیم
 بر اوج عرش خنجر که جود و بهار نیم
 خنجر که سیده چندین چو در نیم
 بخواستیم که قدی بر خنجر نیم
 آرد و خنجر که در مدح و شانه نیم
 خنجر که سیده چندین چو در نیم
 بخواستیم که قدی بر خنجر نیم

هم تخت را بدست شاد و بهار نیم
 باغچه که دادم صدا ز نیم
 باغچه که دادم صدا ز نیم
 دست و جاباس مرکب غیا ز نیم
 آرد و خنجر که در مدح و شانه نیم
 بر اوج عرش خنجر که جود و بهار نیم
 خنجر که سیده چندین چو در نیم
 بخواستیم که قدی بر خنجر نیم
 آرد و خنجر که در مدح و شانه نیم
 خنجر که سیده چندین چو در نیم
 بخواستیم که قدی بر خنجر نیم

عالم
ابر

اراض
زبان

عجله
که انداخت که دوا
شخصی جان

سنگ
سنگ

شش
مهر شاه

مصلحت
معرض

一

محمد علی شاہ

پتہ

10

سید محمد علی

گدوں
محکم دلائل سے مزین

۱۰۰

عشر

صفت نذیری در مجلس چرخ هست
تجارب و محضت با نام آید قهر
شیر باد و عدد تویم نیست در عمل
عاشق در خون طاهر دل از شربت
نور گوید از گوشت ایند که بیک
سکندر مشرود و توبه را که در کعبه
چهره زان که شصت نام دارد چنان
سر زان حیدت در هر کجا که در شیر
انهرای از تو که بر هر چه می بیند
صبح چو چری بیای موحش و دهم
که در بیکری که در حال کند
در میدان در کجای خسی عرق
رقی در جان سر کس که خاصه

[illegible]

خستش گشت خسته بر که در جبهه
 ای فریدون تو خدیو و در که اقبال تو
 باز در دایه شایا با شست و در محرم
 گشت در کعبه گردان مهر و در محرم
 بیاد قامت شوشش تصویر سازان
 می سازد که در دایه شایا شست
 روز و شب چه تو کردی در جانی تو
 بیت ای که گشت بشیر علی ناز که شست
 هم تو شایا ای غمت می سازد شست
 شام شستن چراغ غمتی افشان
 لاله ای سحر در بر که شست و سازای تو
 می سازد شاکه در دایه شوش شست
 تو خدایان کسب است تو خدایان شست

وَلَا يَضَا فِي حُسْرِهِ

ایماندم من امر و یحسب چہ نام
جیان رستم آشتنام کہ میداری
نیا و سوچی مصلحت آشتین در
سرخر و در رن چاکا کہ مصلحت
رین مرچ جو رحمتی نای نام
چای بریم آشت و چان کوکر
یکی قوت زده بدن یوشم نک
ہنیزہ کہ باید زنج طلقہ ماہ
چای بست خضر و نام دقت
شام تیرہ گرم دوزی انگیس خرد
روندہ و چرخا خاکشتم و ترستہ
سیرا اسمہ جن کو دو کن بر
زغال من عجیب کس پڑو ہشی بخند

و که پیشانی
 ز پای تا سر یک میده تیر عزت نام
 شدی بال و دم خاک کوه کوه کوه
 ای - پشت حجب کی سیکر نام
 کسی هسته ام پای کوه شل نام
 که درین شکست شد تا هم
 که دست روی ترس چند یاد نام
 چه صدای زنده کوه در آستان نام
 نعمت کوه و طبع کشت نام
 سر ای ساک که بدو پنج عری نام
 یکی تبر سر که داد و دل تو بام
 که من بفر تو سودای اتم حیان نام
 بی تبر سر خوار تو خج نام

کو که چو بی دشت شد چو روی ماه که
 کمان دورین تنوخی که پادشاه قدیم
 بکنج حصار پست و دیوار اسیر بلبل
 که در بچ سحر سرست بنده خفته
 در ده کبلی دور و کرم غنای چمن
 بس دشت مالک چنانکه در هر دم
 هر کسی که مسکن ترسم نماند که
 دروم بجای که زشتال غل و حرم
 بفرنگ که بود چون شمع هر فرنگ
 غلای کشیده روی چمن که نور که
 تو میبانی کشی ای میزبان سفاک
 دود و کرم بود از سالی ناخفته پا

شخص شست ماهی بگر برادر نام
 فزیر شد زان و دهر شد بگر
 و دهری ای سکه ای نرخی چو سکه
 سفت در وقت بیان سلام گو
 که بیادید و یگریش تر شد
 ای صاحب که از فوق ننگ و بار
 سال و هر توجیه و شورش شد
 نیست روزی که تنه ای زان شد
 هم تراش و بجهت که گوشتی
 و خراج کشی و بفرای نهاد
 که چون میری کشید و سختی
 ای سکه که دوی دیگر می کش
 کرد و بگر چه دال کرد و دست

جو کسین تو ستر قدم بر پیش
 که هیچ دم زدن کنون خشم
 بر سرم خنده فرستادند خشم
 کی بین روش خنک بر تو جدم
 که رنگ حادثه ز لب ستر نام
 دوست سگم و سبیل را به جام
 که باک صفا عطا بر آید از جام
 که من کنه کار نا رو باست خفا
 چراغ خنده بر کنه مست باغ
 چه شام باد سو کش بر پر شام
 بچه که کینه ده استخ بر تو باغ
 رشخمت که خالی بخیزد خفا
 کشید خدرست غافل خفا

١٢

فَلْتَدْعُ

خدا ای - پسر پند
کو دامن سانه و بر خفا
خدا دسر و دگر
و نرند

۴۰

مستوفی
حاجت کو کتاب و
جمع شود
مستوفی
مستوفی

کیت محبت

از مردم به چشم شیر خیزد که در کن :
ست بر زن که در حق و برادر و در شکست

دوسرے جہیز کا دوسرا بڑا ٹکڑا نام ہے
برکتی میں بڑا شہر و کلام

چنان فصلی در آن دسترس نباشد
در آن درج چو در یک فصل پیش
بآب بخورد و بستاند که منجبت
بگردند و چون بخار خود شوم
ببخش شربت که در آب پستام
هست و از دم ساقس نریود که
مرات عاضی شاک اگر قبول افتد
از آنکه ناله پشیمان طبع او
بجرا داد و مرأت سازد و یک
چنان مشکب که تو که باشم که
عین ستم که می خرد و من
تا غم چندی در ساز عالم
و او عمر خود که است و نگوی

ای پیش رو که در دهن من می پریزایم
 هرگز نبوده آب تر از لبش خوان
 شام داده که وجت و آب انار
 است کی بخا که بد کم کی سحر
 گاهست بجاده دادم آب تلف فرست
 ناری نر از سب من آخر حشمت
 خیزی سیاه روی ز نور منش شرم
 اسبانان باری و نه کام یاد بیت
 سا که کم ز بار من سانی خاکست
 بخت کنم شمار و دولت کنم دل
 وزیر دلم ای چون ز بار آب که
 چه چه ستاره بر بندم نوک تیر
 قبال و محبت و درو حالی کرد من
 شام شوم بر پیشانی کی که در دست

نیستند که بود و بعد از آن که فرستاد
 از آن رخسار چو که در آب جنبانم
 شد که آب و خاک بر سر او نهاده
 به پشت منخل چو بر قوس تمام
 بر جرم او صفت کج را آبجسار
 در خون خشم میگردد که در غار
 و در عیار علی آبشخ حرام
 چو زلف دوست پاشانند پاشانم
 باز او بر کن چو پین علی راه تو نه
 نهوه خنجر لب هزار و ستانم
 ز تن چو کینه کشی را و از او بر کنم
 ز نو کارم چو پین غمزه و حسامم

در شکایت از اهل اریس
چند سده آخری بخبر برون غم
هرگز نود و گاه قوا چسبند نام
هر دو شش پال دوست چنانکه
هست کسی بندگانم کی بود
خاف بوم بد تو دی من هیچ دادم
گیر چه نایان بحیثیت باز
از من بی سر و دیک و خاص
تغی برون غم و کن پنج من
نیز کن کم راجت و بین کم تمام
زینت زنجینه سست سپهر نام
من بر تو خوشنیم چون بر بدنام
کم کردی زانده پس بد کم تمام
نچا پس کعبه ای چو اید و فنا
راضی شوم بخیر دوشی یا بد نام

چون قسم از ارباب نامه ایتم
یاغ ۷۷ درین کرم کشد هر
شاه بود از وی غنی فرد کس
معیده قدم ششمر و کز اسواجم
شده است چرخ جو بر غولی سبز
هنوز تیغ و دشان من نکرده اند
و در جبهه رفت که ز نادر دلاوری
علی انصاری که در قیامی بود
کرم و فربه رسد انعامت و داد
شاه چرخ دردم مبر ازین ناله
بدولت تو که من سر علم هستم
نه چو شیخ و دستم بر سرای تو افرا

ساییش بعضی از نجف
 کا و خسان می چرخید ای چرخ من و نه
 ده ماهه که کوی گرفتگی بانی ز نژاد
 ای یک کتاب و دوم و تپا که دست
 هر که بپایانده نشو و دست سرب
 یک حق و نه که بازگو میت
 چون شد حیرت عرب که تپش
 اسبا حق من بشوق ابد کن
 از سم و نور و مجسم بانی می
 از علقه ساره و پیداست کیسب
 هم پای منداقت از پیش الهیان
 از دارس هر کس محال سفر کن
 که چون هم دست می چرخم کن
 حیرت کند پیش من و در هر وقت
 بر دهر خورده ام چون بر فیه

کینه فخر و دوسه مسخره
 مصافح و نشان و تیغ بر سر
 شاره بود از وقت تیغ مسخره
 صاحب گنیمت که بال تیغ بر سر
 نزدیک زهره که گشت کینه
 که من ز خون عدو سعدان فخر
 برده و خوار چه شگفت بجا خوشتر
 ز شوقی حضرت فراتر می آید
 ز شوقی برده و جان استن بر سر
 چه چرم کرده ام آخر چه درو حساب
 بی قیصر تو که من برادر تو
 که تاز دست سخته بر روی که بر سر
 دار عسر سر سکه ابر بر روی
 بار خزان چه طبعی ای اسپه نام
 و در طبعی خودی و خلقی ای نام
 نه نین و دم ریش و نه نین و دم
 و چنین جبار شکنجه دست بر سر
 حالی فرود که عرق شربت بر سر
 رخ طبعی سر بر آرد چه شربت بر سر
 ترسم که روزگار که تاز تو ختم
 در فل ناه که کوب لبیان چو نین
 و در شنه تجره ای دوست بلام
 هم دارم نهایت اذیت عمار
 راحت کنم حوام که حاصل شربت
 که چو عرب بجه و حی بر سر
 غریب بر در جت من در جت
 بر مرک حلاوت من چون از بر

نفرین کنم بیا رسد که از گمان باز
 همواره در شقاق و تشنگان مدار
 میزان آن بجای تراش جان مثل
 جز چند تن که از کسر پاک نماند
 زاری و جگر نشیندم بجز بدیج
 زان چند تن که شسته لوله مرغ و شاد
 شب و دشمن دو پاسی خفته شاد
 برشان برهش مولی که از او
 نوکین کشت طالع و قفا بے
 خلاف رسم مسود است و عادت
 نه هرگز چون درش فزودس تو هم
 و با نسل غنچه دلانده و لیکن
 میان فرکان چشم تو کشته
 بزلفش هر چه دو گیتی است خنجر
 کشته بند و جسد و لام زلفش
 سی سر ویش ز چرخس من ام
 غش در خانه دل کرده منزل
 لافم چنان آیم هم پایان
 بشوخی روی منی سر که گوشت
 یکمان بستی ارمی شایسته
 ز نام نامی حسد واد در سر لجن
 می و مشوق و غلو تو ایمن
 چه فرصت داری اید را خنجر
 بجاییش سخی در پیش بر دم
 سخی که زوی آن چون دره از کهر
 خرد و پاره و هستی بخش در برین
 او چون دروغش کرد با دود

دولت تخت نعت و حاصل نیکام
 بر سحر و رنق و خجاک و خجاک
 زرقا قیامان نه دوست تا قیام
 از دود و مکارم و دود و مکارم
 انوی بچکلیک نشنیدم بجز غلام
 زان چند تن که شسته لوله مرغ و شاد

نفرین کنم بیا رسد که از گمان باز
 چون من کسی باحت آن خوار و تشنگان
 جز با و جیش آن نه بدیج و دلخ
 چون لاله و زو شب همه با نسل
 برین زعام آن چون عام بر آب
 رنجی مرا که برین کرنا که بشیرم

دربستایس پادشاه ضوان جاکجا محمد شاه غازی شاه کده

که شد از قفسش روشن دو بام
 طلوع مهر پیش از خنده بام
 نه هرگز چون درش شاد و بدست
 نیا شد چون و با نسل غنچه دلانده
 غزالی خفت در چنگال غرقام
 بچشمش هر چه در آفاق به تمام
 بود و چند دوس بر صورت نام
 ریس کشیش ز برفشده عام
 دلی و بران کن مشرل و چغلا
 لافم چنان آیم هم پایان
 که ای هشیار زنده روی شام
 حکما سر کس از مکت عام
 خرد و زیارت ناسود درم
 مشیر می بخرد و بیج هنگام
 که کرد از دزدی بخت است خام
 که ای بیت در خم داشت آرام
 جنبینا رقص کردی در دایره
 صفا پرورد و جنبین روی کلانم
 خرد و زیارت ناسود درم

چون کشتیم شکفتی را ندیدم
 دو زلفش تا که از سر در شش
 قد و زلفش یک بیان صنوبر
 لبش یک هند و زرد وین حرق
 که دلد و زرتیستر رستم
 در آن یک شهنشاهه دل زندان
 و مید و خط مشکین کرد و رویش
 ندیدم ماه را از سر و کردون
 مره درختن تن بسته محنت
 در آید از دم لغت چنان
 چشم منست که هست اقتدی
 نگار و خون رخ کمرت باید
 طبعی می از پی تو آمش بار
 چو دروغست چو کان می زنی
 چو این بشنیدم از آن ترک مرمت
 شکی که عکس آن بنیان غمادی
 سخی صافی درون ساغر زر
 قدح پر کرد و دودی چند بگرد
 که بی می رستین کفر است خاص

نفرین کنم بیا رسد که از گمان باز
 چون من کسی باحت آن خوار و تشنگان
 جز با و جیش آن نه بدیج و دلخ
 چون لاله و زو شب همه با نسل
 برین زعام آن چون عام بر آب
 رنجی مرا که برین کرنا که بشیرم

دربستایس پادشاه ضوان جاکجا محمد شاه غازی شاه کده
 که شد از قفسش روشن دو بام
 طلوع مهر پیش از خنده بام
 نه هرگز چون درش شاد و بدست
 نیا شد چون و با نسل غنچه دلانده
 غزالی خفت در چنگال غرقام
 بچشمش هر چه در آفاق به تمام
 بود و چند دوس بر صورت نام
 ریس کشیش ز برفشده عام
 دلی و بران کن مشرل و چغلا
 لافم چنان آیم هم پایان
 که ای هشیار زنده روی شام
 حکما سر کس از مکت عام
 خرد و زیارت ناسود درم
 مشیر می بخرد و بیج هنگام
 که کرد از دزدی بخت است خام
 که ای بیت در خم داشت آرام
 جنبینا رقص کردی در دایره
 صفا پرورد و جنبین روی کلانم
 خرد و زیارت ناسود درم

مدام
 مبنی بخت و خوش
 دهم
 کلام
 سبب خدای گنده
 تمام
 جمع اتم است
 کلاه باشد

سبب
 چهره باشد
 سرخ رنگ

مصفا
شیر

تو شاه نه زنی آنکه تیر شمس
 محنت او دایت برده قنبر
 چه که در غنچه کین روز آرد
 شاش آرد نه بند دایم
 بیدان چیست بقی از یکد گوش
 سرایش کین بدست و مردم
 زین بخش نو کونی زرق نام
 بستر نیت شیش بر یکبستی
 گرفت او دستان زنده ویم
 ای شبت براج اوست و نه
 که کسر گشاده و او هر روز
 قیدانه ویش آه و نه زده ویم
 او رمضان که چه می بود بارک
 توان زاهد که زنده او باش ویم
 از کبر جسم بر خند چشم چه که
 آفاق و خط و شتی چه ویند میسر
 توان قاری ماری که گفته و نام
 خیزی میست و امر دبر غم دل و غم
 پس بوسه که درین نیت جع ویند
 آبر بل لعل تو زین دام نماند
 جو تو قی خا تو کل در و دور
 بر چشم تو کز دل من است سیر
 ای پسته خندان تو دانسته ویند
 چون من تو سرور و شوخ و شین
 در بیم سر نیت نسیخ و نسیخ
 ای ترک بازم که درین عید ساین
 و آنکه زنی غلبه این فتح نمایان

ای که در عالم
باز آید

چنین
راه رفتن

رشته
سیر به سیر
صف و قشده
کونیه

بر در ترک سوی خصم شوم
 بگفت او از بخت کرده و کور
 که در دستم تو بکش چه رام
 تو زین ده و نه و نه و ز شام
 یا وای کیت او از یکد نهاد
 تو زینش زده بر سوبت اهرام
 بدست او حالت کرد و قاتم
 سست و نیت شلش اندام
 بدست او دشمنان زده غم خام
 کردی وین خد و نیت او خام

بر تو چمن قد است نایبات
 بر دستانم کونی حاسد او
 بگفتی یکد اندر تیره کیش گرام
 جهان غمناکست چون بگفت شام
 تویم تیغ خور ترشش که کین
 بر دوز غرض راضی مهر خشان
 قصا خزان بر دوا و دوا شال
 و چه بخشش و کوشش بد و زان
 که راه حاف او در دخی کار
 آگاه و آمانا به قلب ساکن

در ستایش پادشاه فیضی محمد شاه غازی صاحب اقتدار که یکه

شوال که ترک می هست کز م
 چون در دس وید و بختی تو
 و زنجب کس نمی نزد حرف چه که
 این عجب حضورش و کسب شوم
 خیشوم بر پا و کسب چه کی تو
 می بوسه با پای ده و می با ده و
 چون شد که در دیک که کشته تو
 بر خیز و به و بوسه کیا بیکدم
 هیچ تو شعا حسرت تو لی زخم تو
 آموشیدم که از و شیر کندم
 چون خدایات بران خد شفر
 دانست که چون حسن تو عشق تو
 که خضر زدم بخواند شیشه و بیم
 مراد و شیشه تو خشم بر سپهر
 شری گم نشاند و جرح شد غلم

محمد که آن و جنگ است در دیکجی
 رفت کج و در رخ خوان سوی سجد
 رفت تو گم از نون و موی بنا
 آن با بختی آن خدایان با و بست
 و آنکه جسم حیر و ممل گشاید
 که رمضان بر کج تو زیت بوس
 زبان لب بختی باز که از غم و طاعت
 ای قره تو تیسره و تران وید و شایان
 و طوطی زینون تو آتشیم که کاه
 بایا و سر زلف تو شب تاب و کوه
 و زلف سیامت همه کس با طریقت
 ای سانه یمین توام عالی تبا ویت
 شان و بختی کس ای ترک ارایارک
 از دلف تو چشم زده از جده و خد
 دارای غم و دشت چشم سایه یزدان

کیش و نیش ز جسر و دود
 که پذیر نه بستی پنج اندام
 کین یکد رفت از نیت تو
 جلا نیت چون بر داشت شمس
 انیا غم نشونه ای اندام
 بنامه چون جوهر مسرور
 قدر کردن نسل او را و دود
 انسی او نه برفتند تمام
 چه خاقیت بود در نیت اندام
 از زلف تو بیکد و جسر تو اندام
 به کیک گشت و از زلف پندم
 زین آه و نه جان و دلی تو
 چون حرف خشن نماند شمس
 و پیش و پیش شمل میران تو
 چون کا و کشت غم کس میران تو
 آن شک شمس تو این یکد تو
 کس پنج و خمر و دود و شایان تو
 که روزه ولی و چشم آشفته تو
 چون تنگ شکر مر و دلت و دلت
 و می شرف تو چه تران تو خیشو
 نداشت و شمس تو که و دود تو
 در ستر و این چشم تو ای و تو
 بر ساق سیدت همه کس این تو
 بی بیم که از تو و عیش شمس
 از دود تو سیم است نیم شمس تو
 از دود تو سازم غم از دود تو
 خورشید زین ماه و نه شاه مسفر

در

نابسته اندن قفسه شرف غازی
 بخت ببرد و مرد و حاد و کز کت
 از این غم ز جود تو چون رخسار
 ذات تو کفایت غایت جان
 برده خاک قدمت سجده بر پیش
 بالطف قریب و دیر جان فند
 که در بخت سرور بیخ فرسند
 با جاد تو بخت است نهالند
 تو چشمه جویانی و من چه کنم
 نه شاگردانیم که غیبی کند مبع
 با جود تو در دوش من بیخ فند
 اما سر قدرت چه غمخیز تو فاعل

کر که جزا کی بود از این بر کزیم
 خورشید به جوهر و نایب ششم
 از این بخت از عدل تو چون کرم
 که در دوش تو بود از نیت قدیم
 و در قهر ابر کرم تو خند قدیم
 با جود تو باز بر دهن غایت سم
 با کیوی بخت کزید و بختیم
 با جود تو یک است از غایت و دلم
 از جود تو و دلم و دلم و دلم
 نه شاکی از آن که حدود کی کند دم
 خدا کرد تو باز و دلبسته محلم
 تا کرم قضا است چه تدبیر و حکم

ای داشت اتفاق ندی تو خنود
 روی قمر ز غمت رنج تو دوریش
 بعد از حد شایانی بختین بود
 اما در میان همه عالم کرم
 از خیر و شر و در زمان تو کرم
 از غیظ غم و ضعف عدوی تو خنود
 در محو کرم تو داند از هر کس
 شاگرد کرم تو کرم تو خنود
 در بخت کرم تو داند از هر کس
 در کس من که نبود در سم دنیا
 تا کرم همه غیبت که کاه از سر حیرت
 اجاب تر با و کف ساغر شریعت

هی جبت خاک بدایع تو خنود
 بخت خاک از نیت کرم تو خنود
 به بخت کرم که سپس بود آدم
 با وقت باز و نیت خاتم
 بر یک و در کار جهان جان تو خنود
 چون کس کز افروزی تر بخت شود کرم
 آتش زنده بخت از شمع سپهر غم
 در محو تو آلا باز و نیت تو خنود
 هم مدح تو نام سوسن هم تو خنود
 بر آفرین کرم تو بخت و دلم
 تا کرم کلاه زنده تران شاه کرم
 اعدای تر با و کف ساغر شریعت
 امر و زهر روی زمین است منتظم

در ستایش و تعظیم رشوان محمد عباس شاه غازی
 طالب القدر شاه و وزیر بوزیر تدبیر قایم مقام

از قدرت رای دوسلا را منتظم
 آن صف آصف جبهه دست کرم
 آن صف و بر خوری غفریت نیت
 در صادم آن جلدی حد سلوک منتظم
 از خانه این کا و زمین بخت کرم
 با خانه این بخت بود و نیت
 بخت کرم که خواست نیت
 در غم کلاه کرم که بخت نیت
 نیت کا و بخت بر مار و نیت
 بر کس نه عطا آن بخت کرم
 بر داند نه بخت کرم که بخت
 الحمد خدا که بد و داند و نیت
 زودی که بخت کرم که بخت
 امر و دلی بخت کرم که بخت
 امر و دلی بخت کرم که بخت

این مدی و بر کس و دلی منتظم
 در خانه این بخت کرم
 از صادم آن شیر کرم کرم
 با صادم آن بخت کرم
 تا کرم که خواست نیت
 صدمه و طرب بخت کرم
 ای بخت کرم که بخت
 بر کس نه عطا آن بخت کرم
 دین کرم که بخت کرم
 جز بخت کرم که بخت
 زودی که بخت کرم که بخت
 زودی که بخت کرم که بخت
 ای بخت کرم که بخت

ای بخت کرم که بخت
 در خانه این بخت کرم
 از صادم آن بخت کرم
 ای بخت کرم که بخت
 جوع البخت کرم که بخت
 غمی که بخت کرم که بخت
 همان بود آن دولت بخت کرم
 کس کرم که بخت کرم
 زدی کرم که بخت کرم
 زدی که بخت کرم که بخت
 دی بخت کرم که بخت
 دی بخت کرم که بخت
 دی بخت کرم که بخت

این مدی و بر کس و دلی منتظم
 آن صف آصف جبهه دست کرم
 آن صف و بر خوری غفریت نیت
 در صادم آن جلدی حد سلوک منتظم
 از خانه این کا و زمین بخت کرم
 با خانه این بخت بود و نیت
 بخت کرم که خواست نیت
 در غم کلاه کرم که بخت نیت
 نیت کا و بخت بر مار و نیت
 بر کس نه عطا آن بخت کرم
 بر داند نه بخت کرم که بخت
 الحمد خدا که بد و داند و نیت
 زودی که بخت کرم که بخت
 امر و دلی بخت کرم که بخت
 امر و دلی بخت کرم که بخت

ش غم
 ملحق بخت کرم
 و بخت کرم

بخت کرم
 بخت کرم

بخت کرم
 بخت کرم

بخت کرم
 بخت کرم

بخت کرم

رحمت
جبرای حیات را
تکوید

ذکر آدم خاکی که در دوزخ است
 انگر در وحشت سرم نه را
 انگر بسی که در دوزخ گویند
 عمر چو گشت پیاورد در گردش
 عرض کش بر لب که صده هزار
 من آن کش در کرم و دستان من
 در غرق منی در ارض و بحر
 سر بشک که در غم و دشمنان خود
 زار و دوشه از لیلان شد نشو
 بالی و آو چیک و عمر خود
 طرف در من هر یک در دل بسته
 در وی ده و کسوف و هشتاد
 ساسا را موم سر بر حرق
 دلی چشم اهل جو شفاف سوم
 کی حال عروا که در رک و
 سر بس و ساد و ساد ساقی را
 در دیک چشم که در قفسه
 دمی که در لب و دوش پایش کش
 کوب و دوش و کوف و دوش و سر
 سزای غری که در دوش و سر
 کف تر دمی که در دوش و سر
 تر سکن خوری و سر و سر
 نظرم آه نسیم جان را حالم
 سر دوش که تن در دوش و سر
 ساق و او حلق جسم جان که
 ره که از سیر و خونی که
 هادی و شکست از مع و ساد

تخی رفعت چو بخت ساخت ایام
 به سر کرد چو بخت اندام
 همی برفت و رفتی به دل شود آرام
 شهن چو بخت بود هیچ کرد و نشاء
 نه می بخشد نقد داد و در باران قام
 در ستایش
 سازشست به نامت و دران بیم
 از حسن دوست دانه دید به مرئی بیم
 مدد یک عمر به سر گوشه دستان بیم
 به دل بس مدد نثار تو بن بیم
 دوازده اسیر کج شایگان بیم
 پس پس کل و شیرین بهر کس بیم
 ملک موسی از حق تا میان بیم
 رقیق و عیان از حق در میان بیم
 دو صند و اسد و نواں بیم
 حور و قائم و کاسه و در میان بیم
 که سر کی که نظر انکم چسان بیم
 عداوت و شکر و شمشیر و ران بیم
 روبرو نشسته و رسته و میان بیم
 سزای محسن طاس و دهان بیم
 سیرا چو کی شایع حیران بیم
 در انقیاد و ربای مسکون بیم
 انشایس و اشس طاسان بیم
 سحاب را چو کی برنده و طان بیم
 سان اورا و زانی و طان بیم
 بهشت جهان و دامن بیم
 لایمی دوست و دران بیم

[illegible][illegible][illegible]

خود شب در روز در شب
 ز راه و چاهان پید شود و جسد
 بنشیند بر آن در دست نیست
 چنانکه تیر و کمان و سبک و سوار
 به هر که تیر و کمان و سبک و سوار
 نشان از وی شیر خدا بر حسب
 سپهر عالی خواب چون چاک پست شود
 اگر نه هر تو سپهر چون من ای
 جهان و بر هر چه در پست و دولت تو
 چنانکه روح باشد عظام مرا یکی
 در شمشیر بر آن شب بشم که کز او
 سزاوار که در آن شود که جیشوی
 محبت تو شود شام و دستان میر
 در آن شب که کشتی ای بر چرخ می
 در آن شب که کشتی ای بر چرخ می

در راه که کلام است و دولت تو که ام
 بگوخ و آنگونه که جسد خدا و ام
 که دولت تو و آنگونه که جسد خدا و ام
 به هر که تیر و کمان و سبک و سوار
 نشان از وی شیر خدا بر حسب
 سپهر عالی خواب چون چاک پست شود
 اگر نه هر تو سپهر چون من ای
 جهان و بر هر چه در پست و دولت تو
 چنانکه روح باشد عظام مرا یکی
 در شمشیر بر آن شب بشم که کز او
 سزاوار که در آن شود که جیشوی
 محبت تو شود شام و دستان میر
 در آن شب که کشتی ای بر چرخ می
 در آن شب که کشتی ای بر چرخ می

نفسه را ز دو کوه سیاهی چشم حرکت تو
 و در یک کس مانی چون سبزه و چشم
 ستر است که چشم سبزه و چشم
 تو چون در آخر روز زمانه خلق شد
 بر روز مرصع و زارند که در و تین
 اگر نه وقت با دوی حیدر یابی
 که گفت کام تو می بخشد پستان زین
 اگر فضل محبت بگو به بر خوانند
 محبت تو به ذات تیر و مرطبان
 میان امید زیادت کفر و حال
 شوم حیرت یغم و پیمیزان نیست
 بهشت اگر بریزد از آفتاب است که نیز
 ترا خدای بسین با دو پا در شمس

بای نیست که در زمانه تو یک
 ندی بر تو به هر که بر فرست و جرم
 چو تیغ زدن خورشید بکشد زین
 ای حیدر با دوازده و سبزه و چشم
 بشود با دوازده و سبزه و چشم
 زده و بقعه بهی شهره تر و زین
 که پستان و دین هر دو زینش کام
 نمی زینش چار و برش بر تو یک
 جامه و زین و کلاه و روح و دانه
 تو بر فرست شستی خدمت دولت اهد
 بیکر کون حاجت جود به اهد
 بهار و دانه که عرض به بحر و شمس
 تو معبود قرین با دو پا در شمس
 ای روزی که قمرات با دوازده و چشم
 رفته دندان تو چون سنگ که در دانه
 صورت است این با دوازده و چشم
 روی چنانکه در هر که بر تو در جستم
 آفرای تو با دوازده و چشم
 و چه عیار و کبابی تا دانه و چشم
 و چنین در دانه که کشتی و چشم
 ای دو دانه و عروق و چشم و دانه
 آسمان ملک دولت و چشم و دانه
 و دانه بر شمس و دانه و چشم
 که جود و چشم که هر که بر تو در دانه
 خاطر او و چشم که هر که بر تو در دانه
 چشم او و دانه و چشم که هر که بر تو در دانه
 ای دانه و دانه و چشم که هر که بر تو در دانه

در ستایش جناب جلالتا ب صدر اعظم گوید

که کندی زین شمس و دانه
 می نماید و کندی که کندی
 ای شمس و دانه که کندی
 چه به شمس و دانه که کندی
 چنانکه و دانه که کندی
 هر که کندی که کندی
 در چنین و دانه که کندی
 مست ساد و دانه که کندی
 غیث دولت تو که کندی
 و در جلالت و شمس و دانه
 خاک و دانه که کندی
 که هر که کندی که کندی
 تیر و کمان و دانه که کندی

که کندی زین شمس و دانه
 می نماید و کندی که کندی
 ای شمس و دانه که کندی
 چه به شمس و دانه که کندی
 چنانکه و دانه که کندی
 هر که کندی که کندی
 در چنین و دانه که کندی
 مست ساد و دانه که کندی
 غیث دولت تو که کندی
 و در جلالت و شمس و دانه
 خاک و دانه که کندی
 که هر که کندی که کندی
 تیر و کمان و دانه که کندی

پست خندان تو چون سنگ که در دانه
 خاست این با دوازده و چشم
 سوی بختا که در هر که بر تو در جستم
 نایک و دانه که کندی
 پیش میر و دانه که کندی
 در چنین و دانه که کندی
 با دانه که کندی که کندی
 آفتاب دین دولت تو که کندی
 که کندی که کندی که کندی
 روز تو در شمس و دانه که کندی
 قافله و دانه که کندی
 پیشه را که دانه که کندی
 ای دانه که کندی که کندی

پست خندان تو چون سنگ که در دانه
 خاست این با دوازده و چشم
 سوی بختا که در هر که بر تو در جستم
 نایک و دانه که کندی
 پیش میر و دانه که کندی
 در چنین و دانه که کندی
 با دانه که کندی که کندی
 آفتاب دین دولت تو که کندی
 که کندی که کندی که کندی
 روز تو در شمس و دانه که کندی
 قافله و دانه که کندی
 پیشه را که دانه که کندی
 ای دانه که کندی که کندی

عظم
 و
 شب
 و

در قصه

مهر

شهر

کشتی

هر منشی را که بنده واقع صحت بهترین
 که بنده ای را نشان می دهد که چه کاری
 هر قدر بود هیچ دل و کلاه نشد بای آرزو
 صاحب صدد حدیثی طر و در کمین
 انیک اند و خرقه های رنگ ایر گلاب
 قدر از افراط و تفریط بر گوگرد و فو
 نصرت با دامنش و درت با دامنش
 چه شد از چرخان و دشمن این نظام
 که کعبه پر از انهر فردا نشتر شرف
 بنجام دوم بزم با یک که کعبه کیستی
 چه بکا بدم در فوج به خاد و چه کل
 بسیار بگویند و بد بوسه با می
 مراغیت کاری بخود محض خرد
 مراچه که اندر حجتان خسته
 مراچه که اندر هندی نازد مشک
 می آدم را در هر جان چیده
 رخسار یک بین گل اش یک تدخ
 چه خاد پیران بلف اندر شپ
 به نالی آمو می چشش زهر سو
 حدیث چنان در و چ پر در که گشتی
 بدین چرخینک دایم پیش و شکی
 دو بیکر بر چراغ فتن و سیکه
 ز سو داخنت تهر چون ششم شین
 و دیگر تب از بیکم زمان جدا شد
 بهش حرف محض علم خوف
 چرا دو دار فلک و در پیکانی
 بزود و قدرت امرکت در لای

از بنی هشت پدر بر کرد و از دهن ام
 کرد و پدر موفانی بر سر مشیران کلام
 بر کرد و می بر سر شادی می چست لای
 دار و پیران انرا داد و دش دیدم شک
 هر زمان از ششم نفر بنیا کنیز جان شام
 نفی از ان بوی خلقت در شام فکند

کری حذر فرمود و اگر دست
 بر کباب با نظم حیرت ساز اطراف شاخ
 نند و جوت خاد شد چنانکه دل شکست
 ختمش ناز و زکا کاشنید بستم کند
 بر کمال قدرت بزودن بر این بران
 انکس از احکامات از حد و شاسته

و له ایضا فی ملاحه

از گیس چادر یک هر دوز جسم
 هر صومچ پیانی که چرخیده از نیم
 چه چرخ بود خج چون موی علم
 چه بفرزادم پنج چه شد و چشم
 محراب که کاندازد زیر باجم
 پس از مدح شد مدح و دست در علم
 مراچه که بنود و سجاد منتظم
 مراچه که در چین نفاق محرم
 بر یک شقایق بوی شبر غم
 گلش غایب و بلش غایب ششم
 چه چکان شیران بجهادش خرم
 دو چشم و دانی چون دو کلب مثل
 میان لبش خفته عیسی بن برکم
 چنان شد تو کلب و دانی شکر
 که زان و کشت تن از تب دانی زگر
 زعفرانیت تیغ چون زهر افرم
 که کردم بر غلظت صدد عظم
 بهشت فضل جبر محض جود عالم
 چراغ نور خورشید و جفت مدام
 بود و خرم غنم ترا زهر جرم

که را فانی از شفق گشت رنگین
 تو کفنی کنار نشست از چهره سر
 چه مشب خرم غم که فرو چاه زاید
 کباب که دامنش دران شکان
 که نامر چنان مدح خسرو نمایم
 سراپه که در کج شهت ویران
 ز خاقان چه سیم نهاده برادر
 چه بشنید خاد مرمز این خنما
 چه رنگ می از چرم گشت سید
 خشن دوع و صدمت سپهری چون
 سید فکده افاده در شین زلفش
 بکج لبش خال گشتی نشست
 سرگشت در حیرت شرم که گیتی
 چه جاد و نمودی چه اجماز کردی
 قنق و قنق شب چنان بد که از لای
 به کیم سخن بنیان از نام که کاست
 غناش علی غوث و دین غیاث و کوه
 نهالیت باریش همه بر در جان
 زهی کار جسد ز دین تو کاسد
 که جودت از خاک دین و دل کل

زهی نفق تو دش و غیره را که دست
 تو بهاد عدالت این داد کیست نظام
 از انجا را این آفتاب غریب که در جان شام
 از سخای خواب بد شد چون که در لای
 بر یکی حسد کنی جاباد و عالم ختام
 از فتنه نزار دایت از غلظت و حرم
 کسرت با و انبیا از اختر با و کلام

چه بپولی سرب از نیت رستم
 چه باز کلام از بزم شاه و کرم
 از این صبح اشوب از نیت شام و صبح
 وزان می که سرخت چون ششم شینم
 که نشو قیامش سخن کلام که ای کلام
 مراچه که خوارم ملک است منظم
 به چشمال بنده من نهاده او بر غم
 ز حاجت زانکه صمدی کند
 نکارم در دزد و دزد شاد و خرم
 قدس رنج و شرکان از لای چرم
 وزان نقطه دالش شده دال هم
 بالی مش برب چاه و زرم
 ترا از چه دار و غنیمت ز و کرم
 از دایم تو بر یک عیشت فرام
 که جان شیر از شر ز جستم
 که چشم شنا خوان شاه مستظم
 که دیش با سر از غیب است فخر
 محیطی است جوش همه در و دایم
 خفی حال در شمس ز کار تو در هم
 که بدت از کلام مکنین جبهه

چشم
 بوی گل را که بنده

اشب
 سفید

آشوب
 ساه رنگ

آشوب
 منی دانی است

چشم
 بنیان بنده شاه

سیر غم
 سلطان کلام و دایم

صبر
 منی جوی است

سبب
 معیت زشت است

اشب
 نومی از داریت

اشب
 نومی از داریت

اشب
 نومی از داریت

ملای تو در کوه مناسبت و کنایه
 ز نهای تو در کوه مناسبت و کنایه
 توی سیه و آتش مناسبت و کنایه
 کتب و سرشت و خلق و هر که
 در دلت سیه خود است و به
 در دلت سیه خود است و به
 چه مرا که از تو سخن خیزد
 یکی پیش دست کنی سر به
 می کنی که من سر ما دیدم
 همی که دست نه از روی

ملای تو در کوه مناسبت و کنایه
 و خوش ای که که زاده تو ام
 عیون و متو منی شدت
 تویی ز غیبی و شاه جان من
 ملا دلت حدت و خدایت
 غمیرش با سر و عیب است
 رشان تو خوشایان شدت
 ده آنچه دلت اگر کنی که
 می عیون دین است و نه
 برین حدی تو با دلت

دلی حاصل سیه دلت و کنایه
 سیه تو در کوه مناسبت و کنایه
 سیه تو در کوه مناسبت و کنایه
 سیه تو در کوه مناسبت و کنایه
 سیه تو در کوه مناسبت و کنایه
 سیه تو در کوه مناسبت و کنایه
 سیه تو در کوه مناسبت و کنایه
 سیه تو در کوه مناسبت و کنایه

تو ای سیه دلت و کنایه
 تو در کوه مناسبت و کنایه
 تو در کوه مناسبت و کنایه
 تو در کوه مناسبت و کنایه
 تو در کوه مناسبت و کنایه
 تو در کوه مناسبت و کنایه
 تو در کوه مناسبت و کنایه
 تو در کوه مناسبت و کنایه

حرف النون

در طرح مجید و سرور و شکر کشیدن نسبت به ارباب

چون که او چه دانی ز خسروان کن
 براه دایم بسی بر راه ای قدیم
 ساز قیصره خود بهم بر کایان
 چو سبقت فزیده که در پادشاه
 هر چه سبقت فزیده که در پادشاه
 که بر او که محسوس اگر کاروان
 که در راه که در پادشاه
 زانکه که در پادشاه
 سال چه داد بر سر و دست
 که سپاه که در پادشاه
 به از این سرست و در کلام سخن
 بود عز و زنده تو پند کن
 در حق آید پادشاه چنانکه
 زانکه که در پادشاه
 رسیده که در پادشاه
 برک و زنده که در پادشاه
 به از این سرست و در کلام سخن

چون که او چه دانی ز خسروان کن
 براه دایم بسی بر راه ای قدیم
 ساز قیصره خود بهم بر کایان
 چو سبقت فزیده که در پادشاه
 هر چه سبقت فزیده که در پادشاه
 که بر او که محسوس اگر کاروان
 که در راه که در پادشاه
 زانکه که در پادشاه
 سال چه داد بر سر و دست
 که سپاه که در پادشاه
 به از این سرست و در کلام سخن
 بود عز و زنده تو پند کن
 در حق آید پادشاه چنانکه
 زانکه که در پادشاه
 رسیده که در پادشاه
 برک و زنده که در پادشاه
 به از این سرست و در کلام سخن

دلی حاصل سیه دلت و کنایه
 سیه تو در کوه مناسبت و کنایه
 سیه تو در کوه مناسبت و کنایه
 سیه تو در کوه مناسبت و کنایه
 سیه تو در کوه مناسبت و کنایه
 سیه تو در کوه مناسبت و کنایه
 سیه تو در کوه مناسبت و کنایه
 سیه تو در کوه مناسبت و کنایه

تو ای سیه دلت و کنایه
 تو در کوه مناسبت و کنایه
 تو در کوه مناسبت و کنایه
 تو در کوه مناسبت و کنایه
 تو در کوه مناسبت و کنایه
 تو در کوه مناسبت و کنایه
 تو در کوه مناسبت و کنایه
 تو در کوه مناسبت و کنایه

سینه
 بهر که شکر

کلی
 در کوه مناسبت

حرف

آیه
 در کوه مناسبت

در کوه مناسبت

در کوه مناسبت

در کوه مناسبت

در کوه مناسبت

در کوه مناسبت

در کوه مناسبت

در کوه مناسبت

بشیر خود میرزا بشیرخان
فرماندهت که با من شود و
در غیر آن قدر تسلیم کن
صدیت که در این بریت بر
ان و کت خود میرزا به تو
و تو خود را خسر تو بر کن
و به جسم تو خیر تو را بر
رویه گران بر کان زند
ایک نفر دل بر من و
و کت بر من و تو شود
و جسم بر من و تو شود
و کت بر من و تو شود
و کت بر من و تو شود

مردود و منی باشم ستوری و دو ک
 برین تکه شریف و باب دوم
 چون صدر نامه ایست در آن
 میریت شکر کنی چنانکه سبقت
 از دست تو جانی می تو کن
 هست تو سر فرزندم تو من
 نام که تو بخت تو در دست
 بر کردن در شوی و در دست
 نامورانه جان بر تو رود
 مانده در پیش بر شایع کرد کن
 بر سپید کن بخندان کنی کن
 عدایت حیرت تو و ج مثل
 نامجد و بر در دست شمش

[illegible]

دیشب پادشاه پیش از خواب
فرموده و خدیو را گفت که تو
آن سیرت را مرا آنگاه بر سر
دشمنان من نهاده و من
همی تو را در محلی تو در
قول من که گفتی لب نهاده
چون که در آنجا بودی ای
که شده و امید و رایج شود
سرا زنده کنم که نهاده و چون
چون ماه پرده بر بهر
دل گشته و تمام جان
خون است فداان بر غلغله
در شب خواب بر این

و خواجه سپهریان نام مجسمه حسن
 جهان دار استه شوگر حد درک
 جهان راحت عرانی پوش
 علی لمیس از دبر
 من مدب سانهیون خبر میل
 منی غلیظه تازه دیوار از پدر
 مشهور منور اگر جوئی فن
 چو دیک مست جوسی در دین
 نایب آسا بر کاغذی نایب
 فضایی مص ارضی شوگر فیت
 نوئی مال اگر زینیان چور
 که دگر کال خجاست این پنج
 ب چون کل و سر یا بشکر
 من عبد الحق و من عبد عین

در مشقت مهر بر سالب
شیراز گشت درک پوشاه گشتن
باز به تعبیر از از به بکن
من مذهب دارم چون هرگز
ی خیر افکار و بکار می دهم
ی محمد کا فکار واه ای عس
فد مبارز خام طبعی در دمن
بیکوت بها بهر سغی تن
قضا فی بقیه ای دود این
بیت حکمت در تحلیف و شمن
پندار ای کانی بکین مست ای بکن
بلد رسیه ای بجای خورشمن
من خدا را می و مکن هر قدر

ابن سبائیل علیہ السلام کو یہ
 عشقِ خدایِ بامِ نامہ کی خبر
 پہنچا وہ اسی خواہ بدمعاش
 شوقِ یونہی وہ نہ موقوف
 سترہ شریٰ خندِ چریٰ ہر جا
 رکھ کر تین چار بیع و بیع
 نشانِ تم بہت کم گنند
 چون کس جہدیٰ ناشد یں تیر
 میں تجرستہ قیامت آج کی
 رکھ میں بس کہ سازد ہستکار
 نسبت اجڑا اجڑا چوں وہ
 عالمی بی جا و دام و دھن
 یں حقویٰ حمد کو نہا کے

تن را گنج نامی که از کوه پارس
 برده است را غار آید از کوه
 قصر خواهی که کسوس نامی
 یکی جاں گاهی از جیبار تن
 در دو ل سستی و در نه دود
 ساسانی خیز چو بیاض
 بر شکر زین بخت شوق یازد
 ترک که نامش را در دزدان
 چون شتر با می بر غار یکی
 خویش را بشناسد از غن
 غنم چون از غنم
 یعنی آن یک را بفتح این
 لغز و دین هم غنم
 دزدان تن و داری و دزدان

بزم زان سانه مندی رنگ رنگ
 بزدی را که غیبی بالا برست
 صاحب کل مانع غلیم و فساد
 خدنگ ایجاد و تاجیر و چو
 زلال با نیا بپرستش پیغام
 ناظر او محض شکست و فروغ
 نام او در همدان پست نام
 می نوید یکت کیا و آلاک سرش
 بیکو است او چه کشید پیش
 بر غریب را که او بر سید مال
 هم بر داران زبان ای سرشتی
 آنچندان هتاف کفر و دین
 این چه جنگت خر فروشان بگذرد
 او که صا درستان صاحب تخت
 آنچه دید از کل که عاشق شده اند
 موسی او را بد که حق را بد نیست
 در غیاب از قدرت حق و وقت است
 اینهم چون و چرا را ای سلی
 الله استدای علی مرسله
 آشتی ده شمشیر با بار هنر
 عهده انجم را کلاکت نامخت
 توده توده رشک واد و فیر
 بر کسی را عیدی از سلطان بید
 چرخ منیش مختصرین حلال و با
 نیک شمر وخت فقط نام است
 کلاکت او لاغر شد از سودای کل
 چون دعای دولتش خروغیب

چهره‌اش تشبیه‌ای حسن
 جسم داری و آوری در سر
 عالمی این است که جوهرش
 خون اسرار و قدرت نفس
 آباد و بنا بر شش سرش
 طشت او شمع هستی در لکن
 ذرب کودک در آید با لب
 که بار بار بر شش بر سپین
 هر دو پایش را فراشیده و
 کرده هر یاد می‌چسباید و
 بخت‌باز تر مختار است
 بخت‌بازین تصاف و مین
 هر دو عالم بر غریب است و
 از کجا می‌هرشد این کین
 آنچه در داریست که فانی شد
 از چواری گفت و باخ یافت
 سرشکار از چه برسد بر
 بر سر بر جل جلال و
 جلوه نمبسا و گوشت سخن
 فنی را انبات اند و فنی
 آفرید و دشت باخ نستر
 شویش شوشه سیم آرد
 هم مرعید می‌دای سلطان
 بجز دانش منبع فضال
 اینکه کرد و نخواستش
 شخص بود و کجا باید
 سرشکار این کینه اند

دین بزرگوار پس از قتل و سر
 از خداجی بین چشم سر
 سحر آمد جسد غیر کشت
 سر طلق با علم و عقل
 عقل با دینش چو سواد ی جزیره
 در او روح و ملکات را زره
 می خنید و یک عقیق را که زره
 روز و در دینش خواهد بر شیر مرد
 سحر ستود را را غل غیش
 هر تسمی را که از خنیده مال
 حل کن این تپکا لاسی تو تیر
 باز گو کا عبیس و آدم از چوب
 در جهان بر صلیب چون بستند
 محرم و محمد را علت یکیت
 بود اگر یعقوب را غمی از قضا
 در لعین دارد که جرم از اشریت
 سوزن را در جال چشم ستان
 تا بر لبانه حسرا مانده چون
 صلیب گوین را ده بیگانه
 حید را نوز و ز سلطان فی سید
 در صد حسرا هر چه وارد بود
 از غم و آینه است بلبل را زگر
 عیدیم این کز پر شبنم فی مزاج
 حاج را خاسی غذا و ندی که هست
 با سپان دولت شد بخت او
 با عدو کاری کند لکاشی که کرد
 چون شنای خلق او را ندید

کسوت گذار پوششی بر بدن
 در سوراخای وجود و بواسطه
 زنجیر زبانه ایستیم عشرت نغم
 شیر برقی و آیه شری و عین
 غلبه با غلبش چو فحشدی کن
 حفظ او تیغ محافت را عین
 اگر بجنبید با کنش و دین
 شام تاری خام و هر پزین
 کشته با سبب انامل خار کن
 وید جسم نفس بر جفت کن
 تا شناسند خلقی تن بر تن
 سازگردانه عشق من کرد و کن
 در جان بکینده چون دادند تن
 این چرخانی شدن یک شمع
 از چه کربان گشت در بیت
 خواجه با من را چه سحر و
 جان عیسی شد بهر شتر
 ناز و لحظه کان خیزد و زن
 کفر و دین را کن یک جان
 سرخ شد چون شتاده و
 از لب بد افتاد بر سر
 تا بکل خواند نای خار کن
 دار با دقت فحش ز من
 هر دو کستی و در لغزش بر
 پاسبان را کی چشم آید
 بیک ترسم بچشم روی تو
 آهوان تحسین کنند از غنم

مکمل شد
در تمام
جزایر

چیدہ نما

عمر
بہار دو
کویہ

میں نے
بہت پرست
نہ کر سکا

مختف
د
پلیک
فر
د
هشیانه

نمونه میزد بر لب جامه او
نمونه واداد با بخت و ملک
میدید قیام قیام سینه غنای
فدا ای تو از آفریده ای تو نصیبت
در سینه فدا جان نفسی بفرزیدم
ای کسی نوحی تو بر صبر کن که با من
ای کسی مهر چفت دل تو کنای
سر زنت سلف چیده ای بر شرف
و بان مدای تو رخ و جریانت
ای کسی تار و قصب بهشت تو حسن
و با کفایت تو دمی که مسیبا
که سر بر تو در ده تو در پند
بر سر من که تو در می جان غنای
که جمیع کی گشت در یکجا ایلم
که شک ندر تو بین بری شک آید
در شکر شکر تو شک را نمی کشد
ترا بخت خود نامزد کند خسرو
و جل بر بند بر سیم تن او معسر
و محول بر سر شاهین میگرد زغن
بر و زبان گری او دقت کند
بوقت طوفان که لطف تو ظاهر کند
بج حال بگذرد سخا گشته ز تو
شان گشت عالم تو ای بوجدت تو
بکرم خاک نموی بر من با و دل
چو صبح تیغ تو گویم کان بر می که
ز مهر روی تو بر سر و نام قیام
و بال جان آمد دل و دانش من

نیم صبح سوخته بر آفتاب
در سایه شام سیر و محمد شاه غازی شایب است که
دو بی شبی است هر شبان
و کن در شک بر و بر و تو قیام
ای کسی ز روی تو در پند کن که با من
ای کسی ز کس کس تو در حیرت
ای که هر دو تو در سحر است کن
سیان ندی بر خود چاشنی بستان
ای کسی بوی یک سینه است که در کن
سکونت به اندوه و دی و صبح
که شام چشم شک شود چشم
که ترسم که تو در حیرت
که ز روی تو در پند است و با من
که شکر خالی بران نمیکنید بهشتان
ز شکر ترین من شد و گوید بهشت
ز بدت خود که مان کند سلا
فرا بکشد از سیم تیر و فغان
ز حرص خود و شکر گوید بر و دقت
ترسم بهشت او از من و وادان
زین رحمت تو عافیت شود و طاعت
تو خواه در صف کین باش خواه در پند
و که قول نداری بیاد دم بران
بخشمت آتش تیری بلفظ آب و رو
لبیب و دوزخ سوزند و خیر و دقت
ای که دانی حب الطوفان لایق
چو کرم پیکر اندوه و در سحر

ای ابو در سنبل خیانت کن
در سایه شام سیر و محمد شاه غازی شایب است که
ای ابو چهره خسته نهاده ایم
من و تیر تو چو چرخ بچرخ
ای ابو چهره تو میبهر و در و تو در
ای که هر دو زلف تو که هر چند
سخن چه گوئی چون زلف تو نیست
ای که سیاحت بد چه تو در است
ترا گفت که از کج شاه و دی و صبح
سیانت نامکانت و دهر بهشت
ز شوقی که در سحر است بر تو که
بر است سحر و شوقی ای دل
ز سر تو دل و دران و دستان
تراست ای جان مراست با حال
ز زلف سیه بلبل شک فغان
جایگشت ای محمد شاه که تو در
فغانی نفس تو در میرای او تو در
کای رحمت او تو در و دقت گوید
جای سنا که تو در و دقت
شما دعا که اخس و ارجا ندان
بر و تو در کنی جن و دقت
به دقت ابری بجا که سینه شکر
چو دهر کینه سلا چو کرم گوید
شش شش تو شش مرا که در سحر
و ای که دانی حسودان زین سحر
دو سال زنده که تو در و دقت

ای ابو در سنبل خیانت کن
در سایه شام سیر و محمد شاه غازی شایب است که
ای ابو چهره خسته نهاده ایم
من و تیر تو چو چرخ بچرخ
ای ابو چهره تو میبهر و در و تو در
ای که هر دو زلف تو که هر چند
سخن چه گوئی چون زلف تو نیست
ای که سیاحت بد چه تو در است
ترا گفت که از کج شاه و دی و صبح
سیانت نامکانت و دهر بهشت
ز شوقی که در سحر است بر تو که
بر است سحر و شوقی ای دل
ز سر تو دل و دران و دستان
تراست ای جان مراست با حال
ز زلف سیه بلبل شک فغان
جایگشت ای محمد شاه که تو در
فغانی نفس تو در میرای او تو در
کای رحمت او تو در و دقت گوید
جای سنا که تو در و دقت
شما دعا که اخس و ارجا ندان
بر و تو در کنی جن و دقت
به دقت ابری بجا که سینه شکر
چو دهر کینه سلا چو کرم گوید
شش شش تو شش مرا که در سحر
و ای که دانی حسودان زین سحر
دو سال زنده که تو در و دقت

دعا

لا اله الا الله

کرم

سحر

سحر

کسی بخیزد و رفت زرب کوبند
 جز این بستانه خندانند و غمزد
 بود و بسود دبت با پیشه جز
 خوش بود خانه فسل فرخنده
 بود که کم کرد خلاوت آن
 رفت کوئی کدام این دودست
 با صحن ترک پاک و امن
 بل سر در و چشمش باز
 یلغیش باز از غوان لب
 شد آلب ناده میان
 ق و ماهی تنه قوربت
 سرشش اگر سخن رفت
 از ره رسید خدا خند
 از جای کوشش جواب
 پیش را از گد در گذرد
 سبزه بر چمن کوه
 کز نسیم و تاحشر
 گواه از ان میشم
 کی شرم نهان دست
 از ان کوه را که میدانی
 بینا و ادک نمودی سیر
 غار و تاسدیش را
 ترک رقص نای و چند
 ده که شد از و یکدل
 ترک وقت عینت نیست
 شش کروکان و لیری تو
 خوش را گرفت بخت

غذا که شتر ز دیوانه شایان
 که کرم گویند با گوشت این
 بود و بال محل ظاهر و دیگر
 در مدح سلطان عامری

یک طبق انجمن چکد بزین
 گوشت هر دو به جان دین
 خوشی دلکشی دست این
 عوض شاه در دو لیس همین
 سوسن و بنفشه دین این
 شاه راضی نماند بهین
 تفاضا کند بد و بدین
 و الله یک طبق شیرین
 تنی پای نابهر تمیز
 طلیک اسلام خزان
 پیش فرورد و جشن خرد
 و کیوشت و جویین
 و محمد اشود عسیر
 در روح با و دین
 تنی که در کم گشت یکین
 بلا فکند و که نامین
 فلک در اراضی شین
 منظر گشتم تخمین
 نه با کلاب و قد عین
 چون شکر کند شیرین
 یوسف بر سر کن تین
 بان از گاست ای یکین
 گفت کای غمتین

کسی بوقتہ خندان کہ سر
 سخن چو دولت خردان ز بارگاه
 حسود قدر تو نگین چو باد و غنچه
 پستاه طالب التذکره
 یاد دہ مخ کز حرارت او
 نیک اندوت کلر غمی ز پیا
 یم خسرو قد فرشتہ ہا
 در در لکانش حلقہ شمار
 بستہ بر مژدہ چکن شہباز
 قمر انقیس داندا از انک
 جینیش اگر سوال کنی
 سج بین کام آگہ باد حشر
 ات جنسی السلام علیک
 ت خا نیسا بکیو سی من
 از حجرہ سوی باغ بچم
 یم وہ کور اگر نوشد
 بہ استی نبو شاسنے
 و چند انکہ پچیش زشت
 از جامی جت ویر و نیر
 و ست نمود کردش او
 کردتش چکر دوش خرچ
 تہستہ گفت در کوثر
 شہ وہ اندوان بکلو
 خندہ بکنت فاسنے
 رسم دی بفرمان
 زانگوہ ماح حکم
 من بخندہ کن

در امان خجندین دهر بود بر کشتی
 که بسج عمر شرم شکوایت بداد
 خلیل جاهد و توادان چند روز
 یاد و پنج و بود سحر شیرین
 سوگد کسیر و مزاج شیرین
 دین یک ازل شاد و شیرین
 شکست سواره و دستا چین
 ناز و در شمعانش گوشه نشین
 بسته و دستره و پنج شاهین
 بست که بوی چنان می بوی چین
 علم الله کیت فلک بر دین
 غمزد و ایدر سینه یای حنین
 ای سحر تو کرد کار معین
 سفرانی کن بسمل نقین
 علی از غرغری سوی راغ چین
 بسندازی و صفا قشچین
 یی بر قصد به سجده و چین
 طالع شد از سبار و چین
 دگر زلف و کاکل مشکین
 در آفاق سیر چرخ چین
 سله تابروز باز چین
 بجا بسج و چین
 سب و آسان و دو چاه چین
 هب را نقد کن ستین
 نسبت و همی بسا و چین
 زو سب سال و ده و چین
 و

[illegible]

سخت نه باریک تپش مجروح
من سخن چه ایستد زین میان تو
مصدوم که در غمخیزد نه در کس
بیشتر بیکر خاک و آب که بکوش
آبایان زلف اعیان ز جبینش
برازد زلفش بر چرخش
آدم هر که بهشت زد با کسی است
که او از تربیت مهره شادان
امون زربا صین چو کی بدو خبر
سر دوسی آرد ساری تو بل
بهر دوسی همه سر را بر تو تنگ
زنا و دغا و سر و پا کشتن
سخت هر چه است که چه ابله شکند
دارای چه بخت و لید که در مص
بر که گوید و آواز دلکاست به بر
باکی است ز کوس خشن نه صد
ای دست تو در کا و عطا ابر
دستی تو دل گو نه شود چو چرخ
غفور بعد سال که رفتن من نه بد
رسی چنگه دگرش آن کجی ده
مین بوم آن بوم که رفتن من نه بد
بندش نه من شد که بخت بجز
بین فلان و خیل که دشمن غرق
زاین میانک جدا غم غم غم
سین چرخ بخت کس بل تو بخت
خود تو بخت همه در دق تم
مشید احقار صبا که گوشه شاد

در بریده و گوشت برشته است بر من
 خیزد و خیزد ای سیه دندون
 بخشش چنین شاه جهان می شن
 بسین که خانه با تو نوی دنیا
 چون در آفتاب که بخت
 روی را به تو خفته بر من
 در ستایش و عید مستور
 از لاله و گل گشت چمن که درخت
 بنیان شقایق چو گی خانه مرید
 چون از لاله ها می قامت جان
 انگونه که او در او گشت سلیح
 در سر قدس تکی عرش سلیح
 نارت و مدعی عید شش و نیم
 بروفت او که کبر در شاه
 ده پند پیکار سست تن
 و جغت یکس که شش حاصل کبیر
 ای تیغ تو به کام و غایت
 بجری تو دل و جگر بنده و خوش
 غلی که شمشیر که رفتی چو خیز
 کین زدم کین را بر سر دوزخ
 این صند ها و نه که غاش چرخ
 که زده نشد و سپر لاله بران
 این فوج جان فوج که نشان برین
 از خوشدلی اید و نه همه از کلاه
 و کلاه تو متنا و تر از فضل و کسب
 از تو قوی و دن همه و تو قوی و دن
 او آمد و شد و شب بیکار که برین

و آتیا تو گم بایست و قه قه
 من عبک در پیش و این بوی بهیج
 ساه زانم بختی مشک که در دره
 بر بر بختی آن یک کوهر کج
 تش بر باد غلی ز لال از خندا
 در ناگزیرم که در نام ادخا
 اسر شاه طاب شاد

سحرز خن شد بچرخ سبزه بوا
 ز باد سحر باغ دم عیسایم
 ز بک سحر طرف جسم سحر طایس
 ز کشت بت سار و بدله و زک
 و یک چو سپری بود آنگاه عجم
 چو پیش نهاد بیهوش که چون یک
 شاهای که بر دوش خوار و خسته
 ز کز که سپیش چرخ تدر
 جز زبیت مجسم چو کند جان برادر
 و جسم که روانه دل ز تو کوئی
 شاه بخت ز لاله با کوه ران
 بر من که بنزد تو شنیده است زبیت
 فو می که بختک اندر شان ملک سیه
 ز عدل تو آن که کن گشته ز ل
 ز فرود سال خان گشته که در دیا
 نیک همه از غنچه رخ آورده و بد
 من عرصه آن چرخه خوشا که در
 بر عشق و باغ غلی خن شو کس
 ای شاه شنیده که یک مشت غم
 اکنون تو سلیقه تو من شده شک

[illegible][illegible]

بر آید و در شکست منظره زانو را بر
 انگشتی کردی که انگشتی شش می
 گویند تا زان که کرد و با یکدیگر شش
 گاه با مشق که بدایت جور حوسا
 خود را بدید و زانو را مشق ناله بهر
 آن این جنب نشاط و این زان با یمن
 چشم خیره چشم خیره روی برده ای
 آه سر و دست کرم در وح زانو
 قامت هست از یمن با دل بر آید
 تو مراباب لای من ترا آید
 تو مرابی و شش جان چون رفتی
 تو مرابی و شش کس حصف بر آید
 وصل تو کس و دست که در آید
 این بود اوصاف و بیکر اوصاف
 با تو چون باشم باشد بهر اوصاف
 شست کرد و در آید چون اوصاف
 ای درینا که شکی سپیدی خود دیدگی
 که مراباب و شش ای درینا که باری
 سفر نای و دلبران در آید باشد
 عشق منور که در آید بهر شش
 شوخ جوئی مراد که در آید و شش
 و زانو و دمی از غذا که در آید
 شمع اجابتباری بر آید از غذا
 که زانو و دمی از غذا که در آید
 شاعر با هر فردی با هر شش
 لاجرم باید چه قالی از دمی
 این چنین شاهی جهان را بداند

را هستی و در مشق که در آید
 بدید شش لعلی ز شش شش
 در آید و زانو که کرد و با یکدیگر
 گاه با مشق که بدایت ظلم
 خود را بدید و زانو را مشق
 این آید از مشق که در آید
 شش که زانو و زانو را مشق
 روی که شش طبع است جان زانو
 بهر کس زانو و زانو را مشق
 تو مراباب لای من ترا آید
 تو مرابی و شش جان چون رفتی
 تو مرابی و شش کس حصف بر آید
 وصل تو کس و دست که در آید
 این بود اوصاف و بیکر اوصاف
 با تو چون باشم باشد بهر اوصاف
 شست کرد و در آید چون اوصاف
 ای درینا که شکی سپیدی خود دیدگی
 که مراباب و شش ای درینا که باری
 سفر نای و دلبران در آید باشد
 عشق منور که در آید بهر شش
 شوخ جوئی مراد که در آید و شش
 و زانو و دمی از غذا که در آید
 شمع اجابتباری بر آید از غذا
 که زانو و دمی از غذا که در آید
 شاعر با هر فردی با هر شش
 لاجرم باید چه قالی از دمی
 این چنین شاهی جهان را بداند

که زانو و زانو را مشق
 ساد که زانو و زانو را مشق
 که زانو و زانو را مشق
 در آید و زانو که کرد و با یکدیگر
 گاه با مشق که بدایت ظلم
 خود را بدید و زانو را مشق
 این آید از مشق که در آید
 شش که زانو و زانو را مشق
 روی که شش طبع است جان زانو
 بهر کس زانو و زانو را مشق
 تو مراباب لای من ترا آید
 تو مرابی و شش جان چون رفتی
 تو مرابی و شش کس حصف بر آید
 وصل تو کس و دست که در آید
 این بود اوصاف و بیکر اوصاف
 با تو چون باشم باشد بهر اوصاف
 شست کرد و در آید چون اوصاف
 ای درینا که شکی سپیدی خود دیدگی
 که مراباب و شش ای درینا که باری
 سفر نای و دلبران در آید باشد
 عشق منور که در آید بهر شش
 شوخ جوئی مراد که در آید و شش
 و زانو و دمی از غذا که در آید
 شمع اجابتباری بر آید از غذا
 که زانو و دمی از غذا که در آید
 شاعر با هر فردی با هر شش
 لاجرم باید چه قالی از دمی
 این چنین شاهی جهان را بداند

ای که زانو و زانو را مشق
 ساد که زانو و زانو را مشق
 که زانو و زانو را مشق
 در آید و زانو که کرد و با یکدیگر
 گاه با مشق که بدایت ظلم
 خود را بدید و زانو را مشق
 این آید از مشق که در آید
 شش که زانو و زانو را مشق
 روی که شش طبع است جان زانو
 بهر کس زانو و زانو را مشق
 تو مراباب لای من ترا آید
 تو مرابی و شش جان چون رفتی
 تو مرابی و شش کس حصف بر آید
 وصل تو کس و دست که در آید
 این بود اوصاف و بیکر اوصاف
 با تو چون باشم باشد بهر اوصاف
 شست کرد و در آید چون اوصاف
 ای درینا که شکی سپیدی خود دیدگی
 که مراباب و شش ای درینا که باری
 سفر نای و دلبران در آید باشد
 عشق منور که در آید بهر شش
 شوخ جوئی مراد که در آید و شش
 و زانو و دمی از غذا که در آید
 شمع اجابتباری بر آید از غذا
 که زانو و دمی از غذا که در آید
 شاعر با هر فردی با هر شش
 لاجرم باید چه قالی از دمی
 این چنین شاهی جهان را بداند

که زانو و زانو را مشق
 ساد که زانو و زانو را مشق
 که زانو و زانو را مشق
 در آید و زانو که کرد و با یکدیگر
 گاه با مشق که بدایت ظلم
 خود را بدید و زانو را مشق
 این آید از مشق که در آید
 شش که زانو و زانو را مشق
 روی که شش طبع است جان زانو
 بهر کس زانو و زانو را مشق
 تو مراباب لای من ترا آید
 تو مرابی و شش جان چون رفتی
 تو مرابی و شش کس حصف بر آید
 وصل تو کس و دست که در آید
 این بود اوصاف و بیکر اوصاف
 با تو چون باشم باشد بهر اوصاف
 شست کرد و در آید چون اوصاف
 ای درینا که شکی سپیدی خود دیدگی
 که مراباب و شش ای درینا که باری
 سفر نای و دلبران در آید باشد
 عشق منور که در آید بهر شش
 شوخ جوئی مراد که در آید و شش
 و زانو و دمی از غذا که در آید
 شمع اجابتباری بر آید از غذا
 که زانو و دمی از غذا که در آید
 شاعر با هر فردی با هر شش
 لاجرم باید چه قالی از دمی
 این چنین شاهی جهان را بداند

مشهور
مجموعه

عبد
نکته

غیر
مجموعه

مجموعه
مجموعه

مجموعه
مجموعه

مجموعه
مجموعه

مجموعه
مجموعه

مجموعه
مجموعه

مجموعه
مجموعه

خفت می خفته باد به پیش
سالم چه سپهر ز نمود
در دوزخ بر دهنه
چون جگر ز زرد چکان
که مژده فی عبادت
بر صاف آفت خاشاک
چون زای سگند بیع
تختی است در این خانه
شماره بد کو را که
شیراز چه شیر شمر
جوازست چه جگر
بازگر نیش برشت
ای عالم خشم تو خوار
هر خشم که غم از دست
آن بار بار و بار از تن
همی کن ای شاه و بزرگان
تیرت ازین بر سپهر
تخت تو را نه محمد و شبنم
تا این خشم بماند زیند
دم سردی بدخواه و رفت
کسیان و عمو تو عا و مصر
نیفت چو فانی بجا که شش
در پان لک از تو بک محمود
تا چند می بخفتند شاه
شاید که هم ز خلق خویش
از خلق خلیل از فرد
از خنده کند بر هزار

معدن بار به زلفت چسب
میس چشمت از دود
بزم بدین جیده انجان
بر فصل بدشان و دشت
چشم زنی سبیل است
بر مرصع آفتاب است
چون شکر از لعل و سیح
کینه و کستی ز چار
و بخش منور ز کج
پیل است چه بی بی
کو هست چو که شود
تخت گزینش بر دهنه
کسی و امر تو می و چو
از خبر مرگ بیکت
این شیر بر دهنه
از جود و بران جود
چون بزم از سپهر
کز تو و سپهر زاده
تا شک کرد و سپهر
این آفتابان است
دوران و جود تو فوج
ایت چو فانی بوقت
محمود که از تو بک
از دم کن از سپهر
زینت لغزانی چو باغ
سوسن شود و شقایق
آن غنچه زنده

شماره و چشم چو
شکلی که بزد و خاک
بانیت در آفتاب
کردون نه و دوی
کب سبز از آفتاب
کافیت در آفتاب
کران زاکر مصر
شاهی است بران
آبی ز خوش چرخ
کرمل و ان و ان
کو چو کند جاب
نه خود بخار
از شمشیر
سرخ تو می گز
دست و دل
از بیت ابروی
شاه شمشیر
همان مخالف
بنو عجب از خون
بدخواه تو و کو
استان بهر
دیوار از رخت
شد ساکنان
شکست جان
آری و نسیم
هر زمانه کشت
شمس تو مرگ

دشوار و چشم چو
دانه سبزه
مستی جگر
خفت و نه و دوی
کب لاله از آفتاب
غزل شده و بار
آن کج عمو
روشن شده
رونی لبش
در شیرین
در کو خند
نه درع اثر
از شمشیر
خشم تو می
بر روی جود
پاکان شده
در و قد
هرگاه که
از نسیم
لکشت که
شکل با قدر
که از گذشت
تند و هل
چو چو
خودن کو
هرگاه که
از مرکز

د دولت تو سعد و خوش سهر
 خود خیره شود وقت و ده این
 سو بار شود سپیل بر بیکر
 فراک از زینت زین تو سن
 ای سها و سه سالی از تو و دینم
 هر موی بر اندام من نموده
 ای پاک زار و آگ خاک پایت
 یان با رخسار ای کفر
 آه منور بود هساره
 بیت اشرف و بیت تو همار
 چون ختم خلایت بیا اوشد
 آن خواهر کا که زار ندارد
 بی زبور ذات دی آخر پیش
 از پر تو ذات تو یافت کسوت
 او صاف تراکش چاشنی سار
 در باره آن کس خدا شناک
 احباب تو چون بوستان بیدار
 میخوادانی با ستمهای کین
 تیر و دانی که باید و کار کین
 شاه شیر او را با خاک که کار کین
 ذکر می اندوزی می کسان غلام
 چون نماز تو در مجلس با این تقدیر
 در درون مدح تویی بجزر شان
 آنکوید وای اندک کوش کو کرام
 بیکه دوازده و از خور بیکه شاف
 که زیباست تیغ او چو سیکه کیم
 ای ملک دانی که تاسم ستم را

چون خرسره و کویان مرغ برین
 بر تیر و شود کا که سینه دلها
 خون شک شود شیر و شیرین
 او گنگ چو از تو قبیل نشان
 چون خاطر که فرزند تو یان
 چون برکت بود لب ماران
 چون خضر رسیدم بآب چون
 بکشت بجا غم عذاب حوران
 بیت الشرفش شود و غار سران
 محروم شده ایران و مزر تو را
 هم ختم محمد بدوست شان
 در عالم جایش خیال نقصان
 نایبیک که نور کوس عریان
 اندام وجود تو عروس بکان
 چون وصف ترا باید پامان
 آخند و کای این بر آت و دین
 در ملح شاهزاده
 داد کوشش خواند و کوشش
 خاندان شش کان کوه در کاشیک
 بر پایش نشاند و در دامن
 یاد می از خرمی می کیتی خندان
 چون فرزند دوازده مجلس چمن
 جایی جویست و در بار یک جیم
 فضل کشاید لب ازانی شریب
 بیکه خنجر کشد از خنجر خنجر
 برین بدخواه و جوش زهی کوشن
 چو تناع فضل کا سد کشد اینچنین

موت که از آن مار یا رختیار
 از لب تیت بجا که جلوه
 بر خیل پریشان از آن خراس
 قدر تو بر انداخت خنجر
 از آتش بخت بروخت جام
 اکنون عجب نیست که بایم
 قربت که همین بختی خدا داد
 انیت مستقار مرج دارم
 چون تو در از صادم لالی
 آن که دهم زباین نقدید
 آن فاتح غلبه که کشد از غار
 بی جلوه از اوار و شاد
 بر دوش کی است و نیست چون
 نهکانی و در بکان فراتر هستی
 قالی از دبح لب فرو بند
 از زلفک خاک است سکان
 قان میرا این جاع الحظیر
 که ز دانی که باید بر محمد لای
 نوح ز دانی که باشد کار فرادند
 چون بچند آرد و کان بریان
 هر کجا یعنی گفت و نشاند
 چون نه منفر سر کشد که پای
 از سبب که زود و جان کوزا
 هر شاقی مثل او یوسفی که زدن
 روز میدان سپهر را بی می دای
 ای بایان حبیب خدا جانی
 شد با غت از میان با شرفش

تیت که از آن شیر خفت فغان
 از حلق شکست کاه و جلان
 بر خورخ فرخ هم از آن دران
 جاده تو را ز شکرت بخند
 و دفع بوداری سزای عیان
 جادوید بخت سزای کریان
 زان بنید که درم سالی زدن
 از فصل غمت اسید غفران
 تو زنت شوخ چو ملک ایران
 از کوه سر مدح علی عمران
 از حضرت او بیع اب بکان
 بر مشرق دل آفتاب عرفان
 با تهنی اوست و نیست کبان
 چون بر سر کوفه فرزند عثمان
 گرفت نبی غار است خفا
 تا که زمین جوع است کردان
 اعدای تو چون نیتان با آن
 معین بر اسب فرغند بار دین
 نرم بستم صلابت رستم نرم کن
 چون کیف کیر و دنان الا که کین
 هر کجا نامی فخر او من اندرین
 چون کند جوش بر جوشد بچین
 از هر کس بنده او در حق همان
 جان چندین بوسف نمیرم چنان
 و وصف کین و نقد را بی می انان
 ای میدان منفر تو قید و زامن
 شد شجاعت از جهان آن از جانی

خون کله

بوسه بپاشم نام شکاک

بر کتات سخا سپوده و در سخا کونید

بجسب من اندوه

چای بوشن فزده

مصلحت مصلحت

[illegible]

نحوه
شماره
گمباز رسیده
پای
آورد
بر کس
شیر جرد
سخن
جوخه

بین شریک و غیر شریک
 بین شریک و غیر شریک
 بین شریک و غیر شریک
 بین شریک و غیر شریک

[illegible]

و نه نام من در صف به در جوی پر شربت
آید و دیگر من و تو در صف به در جوی پر شربت
خود و سید علی که در صف به در جوی پر شربت
خسته می در جوی پر شربت به در جوی پر شربت

[illegible][illegible]

خسرو داد و کردار ملک مستان
 نایب و جود نصر حالات قصیر
 آوردن دوست تو بخش بند
 سست بر هر یکی امر قضا رعایت
 زو خشک توچه با منو که یک پیش
 مرز و خشک زمین قید تو آمد و دار
 ازین شب تو سبکام و نا بر دلی
 ختم شد بر تو جانانی قطار زمین
 که بگو و ندزد عدل تو نیستند گزین
 تا مرا اندر خود نور در جست تو
 در بعل آرم سر مشی همین بر
 باوه نام شده ما همی از لب بگو
 او سبب شدی داری می شود افروخته
 از بر قاست و رخسار او صدای
 همی از پیچ من زار ترش شو که
 با کرکس زبانش شبد یار شاد
 کام از بوسه شیرین با ویر شکر
 دخت تو سلیس هستی و شاد چو زنی
 با فوج و حور و لغزت و نایب کار
 در و دور وانی من در خفا جان زار
 از امر سالاریم حراز وای ملک جم
 شد و کوفال فرار و دشمنان و لوط
 در جرم زاری منون بخت حصی جیب
 با جاسوسی بس که خاکش چو غبر شک
 زان و پیش از نام و افرو و کسرت نام
 از این بایست سرسبز و آن که من بجز
 هم چون دشت از دیر که بستان

ای که خشم تو بر یکسر دانهیم زار
 زان و چه بر سر حال والت خفا
 کینش می شود دور و دور و پیر
 سست بر هر چه کنی حکم قدر ادا
 پیش تیغ تو دیا این که کین بر پیر
 بر بد و نیک زمین حکم تو باشد سلط
 بزنده بر سر مویش بر دل و پیکان
 چون رسالت رسول مدنی شاه زار
 در همه کسستی الا که دل من بران
 مشکلی که بود و دل کرد و اسل
 که سبک خیز و در دم و دم ملک
 شود افروزه از آن سوی دل تو شکر
 کل کند خشن زان شب می چون شکر
 بر سر روی بلند همی باغ خان
 همی از دهنی سر شکرش قشش بان
 بی سخن کس نه با من نیست شکر
 که کم از خیره پرچین و دوش پر و دار
 حکم که خدایم فرستد عمران

هر که روی کنی قش و لغز و کار
 و صفی اندام تو بر کشتی اگر می بند
 من چون و یک بریم غنائی دعوت
 یا در میان منی از چرخ و زو نیک ایا
 نام قبان اگر از خلق تو بوی شود
 هر که چو کمال ترا بخت و راحت
 و حست روح تو ارباب بر لبان خنده
 ملک در عهد تو سوسه و از شور قش
 آسمان جود تو موقوف کی خست
 را پس صرف کم حرمت و دلی
 باوه و جرم مان عدل تو در تمام
 باوه و دل هم عیبت و شند عین
 بر قی ملک کنی دامن در دو چرخ
 شش بر جرم قمر جای کف ملک شتر
 چون سخن که بد چون هیچ نه معلوم
 چشم من بر لفظ زده من نور ارم
 عینا اندر دین تو کرم اندر شمر
 ابرای می و سخاوت سمره با حاتم

بیار و بین اندست امید و دلی
 می کند ای از جانم زان طوفان
 دلم و دور و دلم و دلم غائی و دلی
 بد کینا همی در و هر زو نیک و دلی
 لوش جان کرد و دلم کام عاب و دلی
 پر دود و جرح در یکم سر و دلی
 هر دمی که کند از خوش رسای و دلی
 خلق در عهد تو سوسه و در عهد
 که لعلی و دوری و دل سر و دلی
 باوه و جرم مان عدل تو در تمام
 باوه و دل هم عیبت و شند عین
 بر قی ملک کنی دامن در دو چرخ
 شش بر جرم قمر جای کف ملک شتر
 چون سخن که بد چون هیچ نه معلوم
 چشم من بر لفظ زده من نور ارم
 عینا اندر دین تو کرم اندر شمر
 ابرای می و سخاوت سمره با حاتم

در ملاح مرحوم حاجی محمد حسن خان شیرازی سیواید

کتور کسای سرتین کیهان خلایق
 فصل ادب ممل که کم کسفا و احسان
 جان کس خشک و دلتا و حق و حق
 با نفس که در دین و شاکه تیر
 و ساقش از چار و سابل و کس کس
 ز خاک عبرت نام و اید شیم کس
 لکشن که در نظر آید و با سلا
 ناغلی را و دیم و در هر زن و کس

عانی شاد و یار من و دل و خون
 شاه و آفریدن همین کس جان و کس
 جان جان حاجی حسن مصدق و کس
 حصی که کس کسیر و شش و دلی و کس
 هم که در و جرم و بانگو با دلی و کس
 هم که در و دلتا و اید کس جان و کس
 جرم شش و کس کس و کس و کس
 فرود و جرم و کس و کس و کس

دولت جا و تو با و با و با و با
 غیت عطا و کس و کس و کس و کس
 تهر کس کس کس کس کس کس کس
 بخت و کس و کس و کس و کس و کس
 چون قمر و دیر و دیر و دیر و دیر
 شخص همه شادی و کس و کس و کس
 که سزم هر یک و کس و کس و کس
 اکل کس و کس و کس و کس و کس
 که کس و کس و کس و کس و کس

مرز

دش

م دال در دیکم

کشتان

حدا

تکس و دلتا

باشادان

نیکان

شع

صحر

دشتان

وین هر که دشت

بهر دشت و کس

دشت و کس

مصحف

که ز غیور بر رسم زنده فروست
 و در شوازم که از ترشح جاست
 با پسر هم که گزین بجای شمر
 این خشم بر زبان و لیکت وجود
 و غنیمت ز نذر بر رسم دست
 ای که گزین غیور غنیمت
 که بجوی اسلیم بنم سراسیم
 دل شده کیغده خون که آخر کار
 جان بر جان و دل بر غنیمت جان
 گوید چو د و لیل حرمت با د
 گوید بستان ز غور بجان فلان
 من نه نسیم جان خوشتر از خند
 و غرور که در گلوی فکند
 خند بجای رشید اگر که نه هست
 ای بت که فروری و شکیں طره
 من بر که روی سپار و تو آید
 گوهر کیست و لعل و مشک
 ساعد سین که دلم کند آید
 من و دست خیمه زیر خرقه دانی
 اینکه تو بی زیر خرقه خندید هست
 در دشتی که این خجاک فشان
 از چشمتد بعد مجلس و داند
 شاه و ملجخ اگر شره و شیر و شکر
 پللی آید و شنه و ابی خرم
 لهر رخس تو پس که لوان
 و دوش چو که نم آید غنیمت
 مدح فرست بدو است و غنیمت

گویم صد لغت خدای بیخدا
یا به وسوسه من نشوید عین
شمرم کن ز حق باشا سر و دلا
مخوشا می او چو نفس اربلا
کاش که زهر بار باشد بخت
ای رب ما را بغفل و رحمت بران
حلقه تنگ رسین و خرقه خلعت
از ما بر خیز و در کار سر نشان
کا کا هم بگفت و کا و برادران
گویم انیک حدیث و انیک قرن
گویم می فی ظان که باشد و بخت
چاک درون را و دنگم که بیان
هر نفس اندو می صد کرم اخلا
سلبش ز کوسه سوی برین نیست
کت بالا تر است و پیکل ابر کشت
از کج و کاب برب بر زرخون
یا چو شکستی ز لعلش اورد و کلا
پاک کند اشکم از دوید و پاک
گرشم از ذوق بر سلب جان
کند حرفیست شمع جگر خفا
گروه از آن ست فرش و سند و پا
با چنین افندد لطیف و دانا
غیر و از بیم نیزه اش فشان
شیری آواز بهر داری و ندان
همچو بلان که است پیش بیان
که که بران که مستش ز خران
مخ می کردی بسیار و خشان

ناہو چو سواسیان شیوہ پور خانہ
 دامن خود باستین خرم تو کرم حرم
 کاہہ درخیزہ خبر بہشیم کو کیم
 اوز پری تر داغی خود جواب
 کاہہ بائین دلبستان پری کس
 کاہہ باہیا میر مجلس کوید
 کاہہ کندر و آستان کہ لہی
 عقل کوید ولا کر کشیدہ
 کویم برکو دلیل خوں صہبا
 کویم حاشا عجزم کہ حر است
 عاقبت الامر کوید انجور می می
 اندک دزد دل برسم تبا کے
 کویش می طفل سادہ رخ نہوت
 مرشید ہی امی بخار سہید
 تیرم کریان شدہ است و شکر نام
 خندی بریں بر بس جوانک کوید
 او چو دل شکستہ بند ترسد
 ازل و جان تن و بد بوسہ جانچر
 در قلم لہہ ازل بک فشنوی
 چو چہ جہان خرد داشت کہ بخی تن
 کوید کہ اگر چنین بود کہ تو کوئی
 پانچن آرد کہ کہ عیب تمام ہست
 ای ملک ای آفتاب ملک کہ خرد
 شیر ناز و مہربان تو ستر
 اندرہ و خود کو جال تو بند
 عقل بر پشت و گفت زیر کی بخت
 دولت اور ندیدہ کیستی سدا

گویم ای سادو لوح امرو داد
 ای امی آلوده اتم کرد و دامن
 رد که تو بایر کنست نایب غفر
 و صفت ز رخسار من تند چرخ
 دست گذارد و تار زلف پریشان
 کاین سر خرد که زده داد و بستان
 هشب ازین صبح این لب بگریخت
 منع چه سید حریص تر شود
 گوید چهرت دلیل و شادی
 گوید کلاه تمست و چه بخت
 سید است یک و دو بوسه از چاک
 ز آب دامن تر کنم حوالی شکر
 کرد می نیست که در لب و خند
 شرم نه ز رخسار و ز نو دندان
 انار که تیشه کرد و ش کیوان
 چشم اعلی بر خاند قاتر و صبا
 روز غبار و ترسیم آتش برین
 زلفش از می جامه لعان
 پاک بر زرد که آن چه می کشد
 و دشمن بگریزد باره کرد و کرد
 کس بجز آینه زدی سرست و سیاه
 این پیشش بس که است از سیاه
 کس نشنیده دست آفتاب خندان
 چل خمار و جن بطر ز خندان
 آنگو یوسف ندیده است زرد
 در سوی عیان ترسی و دیر کرد
 در حجب و در دایه و دانا پان

عروس
صورت بیکم

سرکوشی

خُطْمَان
کوت

نمازی
عمر و راجہ و دیگر

کیتھن

اول

وڪٽ ٻڌڻ

ہدیان
پریشان گشتن

وہابیہ

۹

صفت
آوردن
آتش
حرم
چشم
پیر
نیکو
اشک
چشم
شوق
دین
نور
عقل
ام و دقای
در طوق
تنب
پیری

وقت بدو گشته پادشاهی تو
دوش چو سلطان چرخ کشید
گشتم اول نماز آنکه افکار انگشت
بجز صد و اندک اشک شفق آسمان
رهتی اندویش بود و لب تو
از بیخیلی دهن بسوزد و دهن
نیز از آنجا که شست ما علمید
گفتم ز شیب دو پاس حرفی که بگوید
بودم دل آنکه آن که صد شیر چای
با سر که خورده که بر سر
سرفه بلا خش سرفه سخی عین
پیش چای سرفه در خنده و شراب
از بیخیلی خلق برکت بکنده و شای
من بگریخته خنده زان به لب
من شده از که در مرگ و از غم
با که مانند فیکرت سیه رنگ بر
آلی که آید به سزای که عیت
با تو آمد و وقت تب صد غزلان
که بر جان نمی خنده بر برکت
هر که کرد و با پیشین نه چو گل
که تو چنین حصین با کفایت
پند ما که کوشش کن چو گل
عبد دانی عیت لب چو گل
جان هم نه جان برکت که از کجا
عشق دانی عیت لب چو گل
چون کند رهن اندر دل خای
دار زلف شاد بر زلف اندر زلف

ختم بر گشته مرزبان کی

دشمن و اعدا

سلطنت احمد چنان در بساط
خود صد باره پیش تنه و دین
که او پس قرن نیز خودش توین
مرغ صفت نه و تنه و دین
کند و ساعته کشید و دین
پاس که بازده دست پاس
رخم نه پس کشد و دین
از دوش جان نگار و دین
جان به تنه و دین
تر و چنین خنده کوس نه و دین
لب نه و دین
پیر نه و دین
منده و دین
نه و دین
که زنی و دین
که بر سر نه و دین
نه و دین
مرک که نه و دین

در مدح جناب حاجی میرزا آقا سلطان

بر کمال نیت و توانی
در حضور و دین
که و دین
قاصد غمناک

کردن بادش مدار دولت

دشمن و اعدا

ایلم در پیش نصف پاک
رشته تخت آنکه اندک
او شده یکسیر که از دین
برمت خایان پنج محل
نه و دین
سوخته ترایک شد جیب
که بر سر نه و دین
سرخ که نه و دین
سرخ که نه و دین
که و دین
بیکل راکب او نه و دین
چون که نه و دین
او که نه و دین
پیر نه و دین
کیر نه و دین
رو و دین
مرک نه و دین
انچه نه و دین
ایست نه و دین

در مدح جناب حاجی میرزا آقا سلطان

بر کمال نیت و توانی
در حضور و دین
که و دین
قاصد غمناک

با کبر و بهماره کسب کرد
باجت سجد شدم از بی کمال
چون قمر شمس تا فتنه نور
خاطره زمان چون افق از بر
من شده فتنه جوار سر صد
از بر لب لب با سر
مخرج خفا و غلیظ چون
نفس کچو نهاده و دین
آه و شد سر جوی کفر
سرفه با خفا و خفت
سرخ که نه و دین
نور که نه و دین
جبهه تاریک او نه و دین
به دین
است چو تیران که نه و دین
من شدم نه و دین
دین نه و دین
در بر سر نه و دین
ایست نه و دین
به و دین
واقع نه و دین
چو هدف کوش تو نه و دین
قد خندان مان نه و دین
عبد اریدای دین
سر که نه و دین
کوش و دین
نیشا دار و دین

چون چال خواجه کرمج اولی در کشت
 بلی غنینه نفع کر عالم بر آردی تو
 چشم مست بر جوی بادوستی گان
 چشم سود خاشاک است لیکن بایت
 خود کبر خور تلکامی جیت حاصل کرد
 خواجسته اول که بلی معنی داشت
 بایدت بر دل خفته سایه دیوار چرخ
 تو نداری چشم بین که کنی چون دژ
 جان مست بر تابد با رنگینیا عشق
 گوش تا چون خواجه بر تابی کردی شتر
 بایدت چون خواجه اول غلامی بر سر
 یا چون زیند نام ناقص هر چند نوزین
 گردن ز زیند ستمناج دل باشد
 درد یکدیگر بر هر چه یک حقیقت نیست
 می گویا بدو کجولت جلد را در هر چرخ
 تو خرم و جام فلانی شرب هوش نوش
 صدمت خیر یا آدر که دانی مستان
 قفس اسلی که ز غیبتی می بر آید زود
 شکو که در آن جهان تازه بر کسی که
 غوغا فت حاجت آتاسی که خواجسته
 خاموش یک شمری که زود وین چرخ
 از تو هر چه چیت از فرض خالی فنا
 را که زید با خدا و رواند حار عام
 عکس صرا عیند آینه زیند خورشید
 ای خداوندی که هر چه شخصی نازد چرخ
 ترکس ز زودی و دیاری عکس آید
 رایت فرماندهی بر شرف افلاک کن

نیکان خورشید باید در کربان شست
 چشم آزادی خطا باشد ز ناکان شستن
 چشم رانده در دوزخ و دیده بر گشت
 عالجی صدق بوزر بر سلطان شستن
 زین کبر بر درون دین صد شستن
 پس بلی حکمت ملک ترکان شستن
 و در بلی نیست بر کل کاف و لول شستن
 خواجه رقصی باشد زانده چندان شستن
 پیکر اولاد است نول بر شستن
 در میان فیض در دل صد کستان شستن
 گرد کردن انیس بر طاق نیان شستن
 نفعی از دیگر از ارب دیوان شستن
 سودمند غلامی که زلف زان شستن
 کت نایه زلف زین نقش الون شستن
 تا بدان جیش را باید ز نفعان شستن
 کار و دانت کشتی یوان شستن
 در سواد کز نینان نوزمان شستن
 چند باید نامان فرودس و زان شستن
 طغرل راوشه بر کرد و دقت زان شستن
 غلغله را ساعی که بر عیسان شستن
 شکر کنی را بیک عالم نیکان شستن
 گفت با خواجه زده همان بر شستن
 بشلی بر میان نیشاید عشق بر دین شستن
 عکس و عاکس را خود و زانم فرود شستن
 در بر دیتی جابند ذلک جوان شستن
 که در چشم کاندیش زین خوی فنا شستن
 عازاناید مرز زانین ملک ایران شستن

ز نور زلف ندال مصطفی زده شستن
 خواجه بخت از شاد است شفا بولی
 صاحب دیوان که زنده میان باها
 گوش همچون خواجه بدی هر چه زان
 ابرامین تیره جرساری که پوشد روی
 یکت لعل است از نر نضاف میر سم زده
 خواجه بر کل عیند میان کبر دین
 از تب موت قادی درین کفایت
 شست باشد بالباس کا خنجر
 ابر حمت چون ببارد بر جنب فیض
 و در پس آسان ترک کالیت با طعم
 در دینت این نغز کز نوش طبعی
 نفس این شاد کز نقش دیش را که در
 کاک قدرت عشق بر هر چه بر شستن
 خاک زینان از نیش دین صد جان
 پاک باید دل ن آلوده باشد باکت
 گفت عیسی با یکی تنگن چسپه داری
 با خیال دوست بگردی زینت برین
 خوشترین کالیت بیخ خواجه باید خوش
 ماه و چون تا کز آن هر سره عدل
 و هر ملک از دوزخ و دشت و پیش پید
 عقل کتاهر دویستی ز نشاید افی
 تا کونی هم خدا را زانده هم شاه با
 مصطفی فرمود شاه و کا در سایه خدا
 نفع از شوق تو در شست بر در دین
 دست چو دینت الهیست کیم که دم کج
 ختمای ملک و غیر داری از نیش
 ز نور زلف ندال مصطفی زده شستن

ویدر با چیت دول باغ خوش شستن
 القمه باید ز کلو زان نیکان شستن
 زان با خواجه بلی تنگار و میان شستن
 آجانبان یار کجوش و غیر میان شستن
 مردم چشم است و عاقل زانان شستن
 ویر لالا با دخو شتر یا که بران شستن
 فرق دارد دران میان شستن و شستن
 داروی تب نوش تا کی نکات میان شستن
 رخت خود فرودن که چشم شستن
 روح باید شستن چون بیک میان شستن
 آه چون عارف شستن که خرفان شستن
 و انما یغیر زویدن در انبان شستن
 سرش بند زلف لعبت چو صبا شستن
 و زین پی زاناید سکل شستن
 تا که تو حاصل از وی قوت جوان شستن
 زانکه در ظلمات باید کج جوان شستن
 گفت باید روح پاک از کز و خدا شستن
 آبدلی متوان در دوزخ و غلمان شستن
 چون صدف ویم در شش کز نیش شستن
 تن کجا تا باید ز کرم کستان شستن
 عقل کتاهر شرط قد بر شستن
 بر یکی زان غرض خانه همان شستن
 شکر باشد عشق حق تا شستن
 ایکسین بران کربت است بران شستن
 کن کبر و دل نه به جابزیدان شستن
 در یکی که زین صمد بران شستن
 بر خنجر خیزد و لایق قد جهان شستن

کرمج

عقار

زده شستن

شستن

زین

هر چه بیشتر مدعی مانا زنده حالت
خود و توانی کار و قاتی جز بخرج خود
هر چه عاقبت نیست لیکدل و دود و دست
ناخواه ز دست چو بانی بر پا نیاید
یا هر چه حکم حاکمان باشد و در بنیان
بندگی کن و از اجده راناهای بی جان
تا کی از قتل کمر استای مردی بی نام
که در کای نایل و دجل جلالت است
چو کمر است و کمر است چو چو چو چو
از بی مایه شی و از دست که در کای
کج تنوسه که چو جگر است که در صاف
مرد چشم جهان شونا و چشم حلی
طل بران باید رفیق و رفیق حلی
کوش فانی که خوش هستی آدمی زریه
بیج مرکب بر یکل فن بدلی که در چشم
عوطه که در چشم دل بی دوشیم
دم و جگر نو که بر هاد و طلق و نو
رنگا و می تو ای دانه سر کردی و رنگار
امرق و زبست باید مصطفی را در غایر
دست جده و نه بر لولاک را در یک
میستی معذور باشد که گشت باید لای
شیر مردی چو علی و رانج سلطان
خجالت ناید و چون حاتم که چشم
رشت باشد و کسای که آسمانی می
نست و در کل و در خوشتر که تایش
بجکان که مستی حیدر می جریانی
سبح بودی و دود بدش و خوشتر

سیت بجا انبر که میرد امان
حق علیه مصطفی و فرض بستان
در مایع بهر مایع علی ابن سیلاب
رشت باشد و سوسه را در دوش
زنی سلیم خواهد بپشت جگر دوش
عشو و همچون زندان و در بر کدورت
ماه و زمره زامرد و سنگ از دوش
تا قوی رنگ لبی بر کای میسه دوش
چشم عیاض و کرات از میسر دوش
طلم مشک و دوشن طایع مشک دوش
خوش را در عین تاریکی منور دوش
تا قوی غرغرس را در دوش میسر دوش
جده و ای چون امیران بسبب دوش
دربا حسن سوسه ای و دانه ز دوش
خوش باید که ماهی که مسدود دوش
بست نهام صافی در را چو دوش
رنگا و می تو ای دانه سر کردی و رنگار
انجام بهشتان را چادر دوش
تا ج و زنی شمشیر بر جای کوه دوش
سین جایش را عسک تا غده دوش
وان تا زمره و کدورت و کدورت دوش
طالع انزاد و بست و دوش
چو سیماران نظری می زمره دوش
با فروع عمر خاور و دوش
بر تالی رنگ از دوش و دوش
تا قوی روی کیتی را منور دوش

بیرمان از دوش کیتی که تسان
خود و سرتا پا دعالی چون خاک
در مایع بهر مایع علی ابن سیلاب
شکرستان کن درون انوش تا کای
ای که جو کیتی عیاض بر دوش
اگر است عار که در دوش
عجل حاصل جانی و نقل کرمهای دوش
پنج اگر که در دوش
عاقبت یا در خیانت خواب که در دوش
در بر دوش خاری حیدر زان جوش
دیدن خلقت فرض و دیدن جوش
در دوش در هر چه می شود طبع
تن دکان تا چو عیاض بر دوش
دل بر می تو ای دانه سر کردی و رنگار
اگر بر جان را بدست و دوش
چون طلم از دوش سر دوش
چو امیر پایی تا سر کوش باید دوش
باید دست خدا را تا سر کوش
انقبض چند و غایبی بر دوش
ای که رنگ تا کی بر دوش
طالع و ام و دوش
در دوش و دوش و دوش
چون حرام السعیت تا کی لای
که چو کدورت و دوش
بوزین تا م علی از دوش
از دوش و دوش و دوش

جسم معنی از دوش لفظ خرابان
انوس تا کیتی عیاض بر دوش
یا خدایان یا زحان یا بست لای
بار و بار و دل یا سکند دوش
دست حسرت چو کس از دوش
بست شرط کیمی که در دوش
دید و دوش و دوش
بر که بر نقصان ذات خوشتر
ای بار و دوش
قدرت از دوش
چند باید دید و دوش
دید و باید که دوش
تا زبست بر دوش
در دوش
سر و دوش
فی غیر باید دوش
کوش و دوش
تا قوی و دوش
در دوش
نخن که بر دوش
شیر را دوش
هر زالی دوش
لویان دوش
دیده و دوش
آفرینها باید دوش
تا قوی و دوش
چند باید دوش

عاقبت
دوش
دوش
دوش
دوش
دوش

دوش
دوش
دوش
دوش
دوش
دوش

دوش
دوش
دوش
دوش
دوش
دوش

دوش
دوش
دوش
دوش
دوش
دوش

عطر سالی چند برود روزی از خلقش
 عالم و آدم را کسان با تعلیم او
 طینت خویش را این طایفه با طینت
 پیش روی کرد روزی بهر دولت خود
 از وی خود روزی از پیش روی عربستان
 چشم با خست کند هیچ با سرست
 هر چه چشم نوبست مدست چو قالی
 کشی که کسی شود از چشم او اندیشه
 کی تواند جز تو کش یک ضربت شمشیر
 کی تواند جز تو کش در عهد بلند زلی
 خسرو غازی می عهد شد که در سخاوت
 نه خجل کردم ز مدح او که در مروت
 شمشیر چو کند چرخ از رخ او چرخ
 اکنون چو او کسی شنیده است ز چنان
 قلب عالم خواجیه با دو جوهر و فاش
 چو رای خواجیه که سر کشیده است بیان
 جهان خود تیره شد آسمان منور
 که ای محمد ترک ای خدیو ملک عالم
 نبی برود چو پست از جهان زینت
 گرفت دست علی بس مبت و کربلا
 بنحسرم یا بر لب آب و شامش در دست
 سخت عید غمیر از خلافت شریفان
 شگفت نیست که شمشیر جاف اندازد
 خلیفه ده جهان دست قدرت دارد
 کلید قدرت به سال عشق نفیست
 صفای صفوت میقات علم سر
 کتاب حمت غمیرت فیض فرود

تا زانی منکرستی را معطر دشت
 نه صحیفه آسمان را جل از بر دشت
 در دلق درون در دست شمشیر
 کما باید بکیش جسم و هوش دشت
 در دست خویشد را بایست او دشت
 که غضب با سکر خیزد ویده هر دشت
 تا زانکه ملک معنی را سحر دشت
 کای از معجزه با آن که بر ابر دشت
 از غما و دما می چن را بر دشت
 از دانی را سبک قوت و پیکر دشت
 سنگش آید خویش را به یک دشت
 نیست امکان هیچ چهره خاوش دشت
 ای مکنده لازم است این خیز دشت
 یکتا را فرجه بین با کفایت دشت

قد از دود و طرب خورشید و دشت
 عمر و سحر بایه آمل کن بایست
 مهر او و دلیست که بر پیش او دشت
 زور قیام را بجز روزگار دشت
 ای خلیفه معنی ای بخت ای دشت
 غالیان گویند بهم خود موی هم سار دشت
 عقل گفت این خرد و کما می شرد دشت
 کی تواند جز تو کش در دشت
 کی تواند جز تو کش در دشت
 شاه ما را میر شایان که بایست
 رشک آید هیچ او گویم که شایان دشت
 سال عمرش را نه با و از شتران دشت
 در پناه و در بایک شاتران دشت
 ملک از زمینان از دال و اندیشه دشت

در معجبه جناب حاجی و شاهنشاه میر و محمد شاه غازی کوید

که کتاب لوگت و سایه زدن
 محمد عربی را بویش کن جهان
 بگفت از بس تسبیح با جان جهان
 چنانکه سعاد و برکشت از بویان
 بنا عرض ده نریت بجاوش خلق
 دوم جمال ملک شایان جهان
 بجا نشین شی خواجیه ملک دین
 و ذره دل و جان کنج صفت جهان
 نوید رست نرانی عقل روح دین
 منای نیست میز بازم که جهان
 تجل می طغری فضل فصل این

همیشه شاد بود شاه فاضله
 بر ساز جیشی که در دشت
 انست اولی منکم تمام گفتندش
 با گفت بکرش بر ملائم علی مرست
 یکیت عید غدیر چه خلق را مرست
 سه دیکر آنکه قنای عید پیش کنند
 علی اعلا دارای آسمان و دین
 هر برزدان سبب اراده حق
 نیا وطن تسلیم کل و کل صرف
 تیغ اسود و هر شرم جنت و نار
 و جو داد وطن جان عارفان خدا

ز آنکه خود از خوش راهت که بر دشت
 خویش را در عین دوری تو اندر دشت
 لیک باید شوق شمس غیر دشت
 از زمین شمشیر و خورشید لنگر دشت
 کا خوش داشت این تربت و دشت
 هر کا و درجه باید حیات ز دشت
 نیست قائل شدن صورت محمد دشت
 جاری از خون مداندیشان کا دشت
 بهر خوش را ز غره الله اکبر دشت
 بهم شایان لشکر دهم بهر لشکر دشت
 که کدایان کج را باید شتر دشت
 تا که بر دشت ز نظر روز و شمس دشت
 بهت خفا ملک را با دشت
 تحکما شاه را در عرش بر دشت
 لازم آید چرخ زنا قلب و دشت
 فخرین ماس که کرد و دشت شاه دشت
 که کردگار قدیرش بجان دشت
 بصیرد و بیکان نیز مکنده دشت
 علی و بهتری از ما و هر چه در بیان
 که او مکل دین است و مای کران
 بود دست سید سعید در دشت
 بجای پیش ران خویش را دشت
 دلی و دالادانی که کار و دشت
 روان عالم علما و رفیقین دشت
 امام رحیم غیث زمین و دشت
 مراد عارف و عامی پناه و دشت
 بدو که ای کتب و وطن و دشت

در معجبه

تالی
 معجزاتی
 در معجبه

سبب
 انکشت شد

نایب

شاهان
سپهسالار

پسران

شورش
مشتعل
آتش

کشت

یا حقیقت نوزده و منی شب قدر
مقام عیالی این پس که نایب شکر
منت خدی نیندا نم آید دردم
در آفرینش هر دزد زار برضایم
هر که گین دور زرد چه باله خطاعت
و اگر پیش روخ چنان زبانه کند
قوی که دانی او کا و طبع در او کا
زنگل صورت و طرح کش که کس
سوره عقل زهر ناجی جبر سرخو
بس است برح و تو رسم که زبانه کند
ولی نه بر تو درم امید که بر حشت
هر که گفته خدایست شاکا گوید
هر که برود چکان حکم ملک است
در کتب هم ز شوق شفا به پستین
چون نام تیر میش و چون نرم شود
عبر فرغانه ز دم و سیاه زونا
پرسید که چشم شرفک ز تشاران
زان لاج هیچ گفته متوسل شد
بر رخ ستاره بسته و بر بهر است
بر روی کشیده و در روی کوهان
آمار دلبری ز سر زلف او پیش
ز رخس سپهر چشیده در او مشرق
باری نه زیاده و برد ستاد گفت
ردی من آید است ارکان پیش و است
خام و شند و دقت او زرد و دانا
زانی که ز آب خورد قطر و از آن

که منی و در جیبانی و منی نیم کلاه
خدا می خواند و خوش زیم و خوش
که هر صفت را چه نیست گران
و از تران که گم نام نامی تو یان
هر که بر سر تو جریه تا لاله و سیان
گرو و سهر برد نام نایب بزبان
آونی که می اود و روح و ابدان
ازیم بیت نور دانه و دلی زان
چنان که رسم عربست غا و شکر
انچه است بیخ زشت و دانه و غلغله
ز وصل فلان زبانه شود و بیاض
کویت اینکه ساد و است و زین
در شایخ محمد شاه غازی طالب الله شاه جمل الخیر و کوبید
از صرع و قیام که کمر و کمر
بناب بچو و دیکش پیش ازین
چرخ شمش زده و دانه و چون دهم
ولا دانه برسم و نور شیده برین
فاشید و مخرکان و زمین و فشارین
زین تیغ که گفته متوسل شد
بر کل نقشه و بر لاله و شکر
بر شیره ز کلاه و دانه و کوهان
چون پیش فرست از غلغله و آتش
لعل و میل کشته و قریا و دیکش
بکشی چو چشم دانه و پسر حسین
با کشت این صبر و ساد و شکر
بر کرده و دشت کشتی قوی و دیکش
در طایف سپهر و لاله و زین

قسم جواب مطلق که کوفتی ملک
او کتر بران بری چون طلیعت
برقت بیخ تو چون دشت و دانه
مگر ز جنت خاص تو آونی و دانه
مگر دوی قزاق و زشت لاله کند
مضات غیب و شادی که بود و زور
بجبری قوی قوی همی زنده که کو
سیاه عالم و دانه و سیان
زبون نایب دانه و سیان
مرا زبانه و دانه و سیان
عربی و دانه و سیان
تیر شیه تاریخ و دانه و سیان
در شایخ محمد شاه غازی طالب الله شاه جمل الخیر و کوبید
چون تو هم برسم زمین و دانه
فاندم و دید و کوی آورد و سیان
فرغ و دانه و سیان
خورد و دانه و سیان
که کران زخم شمش آسمان کرای
من و دانه و سیان
هر و دانه و سیان
لعل و دانه و سیان
دویش و دانه و سیان
کایت قانده و دانه و سیان
کشت و دانه و سیان
زانی که بود و دانه و سیان
عیا و دانه و سیان

دوب دستون زنی کردن از کلاه
خیل و دانه و سیان
هر صدی اما نمی برانیم زدان
که با جبر همه خانی میکشیدان
در حرکت زنی کرد که برود و جان
زیک تخی ذات و کشت جرایان
برکت و دوی و بلبل که دانه
فرخ کشی دیدیم و دانه
زده و دانه و سیان
که گفته است خدای من و دانه
دعای خضر که کاه و دانه
چو کوی هم نایب و دانه
بر خمر خادش و دانه و سیان
بر خمر و دانه و سیان
کرواقب و دانه و سیان
هر غراب و دانه و سیان
که زده و دانه و سیان
مرغ و دانه و سیان
پسران و دانه و سیان
شهری و دانه و سیان
یا کس و دانه و سیان
لعل و دانه و سیان
روح و دانه و سیان
دار و دانه و سیان
تا که کشت و دانه و سیان
زانی که بود و دانه و سیان
سی و دانه و سیان

صل خدای در سر خانی تر است
از چو کیم سیاس از چو
از چو نبالم هر چه روز می آید
طعنه در قدم از حال بخورید
سند و ام سوره از داری بخور
نوزی کنان شان لباس در آزار
آنچه چو حالت بجا ده من منصر
عیش مناسرا اماره هر بیت
سایه لطافت سحری که اوار
قدری از بس عظیم یک جهان بیک
شورش کارم هر چه اولو منور
ساخت کافان بیک خطاب است
چون بری ز بهر وقعه دست بخور
چرخ نیار و ز اقبال به تیر یک
جس ز قدرت چو جان تیره افان
لی بجز از کان منی بعد تو سکین
کر نه رسادت بود بخت تو عاشق
داد که اوار او را منم که بعد است
روزی که رسد هزار بار که شک
هر سر مو که شود چو زانو
تا که کر انبار است تا که بخور
شعر من بسته و بستان است
دولت و عسرت چنان دانه که شک
صد عظم شد چو بخت شهر از چو
چون کند رنای و شاد صبر از آن
کریم بر است آسمان لیک اندیشه
آتش نرویان بر قهر آن آب و دغا

میر کمال
کانون
آتش دان
منا
کذا طعنه
مرد
سند
لی
میر
ارگون
استند
بما
منا
اقبال
دین
نام
سجده
امون
روایت
ایران
دوران
عسرت
خوش
عرج
بج

میر سیر و حیات کاری تر است
در مدح شاهزاده و آفراده و کمال
از چو ناهم هر چه در فلک دیدن
سحر که صد دم از لیل کرد
دو چشم آند و از لالی بخور
فاقم و عجب ان لبوس بکار
آنچه رسادت بخت من به منور
ز آخر میمون بر غم خاند طون
صبر منو چهر مست و فرخه دون
گویی یوسف بسجی آند و چون
طش کا شوب هر چه اولو کن
عرصه بخت بیک عاقبت کار
چون نمی از بر کینه پای بر زخم
و هر بچو بد ز امثال با سون
بشام زهرت چو رای درون آون
لی بجز از ایم دلی بعد تو مخزون
در نه جلالت بود بخت تو مخزون
داد دل خود که فتم از فلک دون
باز بود خدمت زنت کس از دون
شاگرد یک نعمت چو که نشود
تا که نو شاد شاخ نخل ز غول
چون قدو بان باغ دلی تو دون

اقبال بیس و دیت و اقبال
در مدح شاهزاده و کمال
از ترف خدمت امیر به منور
خادم قصر مرا دینده حسد
جامه خدام و کفتم همه دیا
سینه خاند در شک جامه دین
کرویت ساده بخور سازم کشت
از به نباشد چنین کس به برام
از حد خلق او که رشک طبر زد
خادم چو ایران زمین که کرم کبر
اشاد تحسیر هر چه است پاشی
فلک یک از بهار جاه و تو خرم
سجود کرد و زلفت تیغ تو صحر
با و نبند و کی حبله بچین
کر نه دود صد دیدگان بدیش بچم
و شکر از طبعه نوال تو دیا
از به هماره است آن بخت تو بیک
در متن من ماری است مهر تو یک
در بر من سچول و فای تو صبر
برو که از غیبت زبند و دام
کشورت از دیکه حادثه امین
عمر تو همچون روی در زهر خمار
سالی ش حد عظم دم فلک در باب فتنه باب کرد
خو است از و شاد هر که کند یکدخم
جز بر اندامی ملک از شرم بر خنده
از تشار و دی که شدت برین از شرم

فرز زنی از زیارت و بهر روزی
از به نرازم در دو طالع سیمون
کش و شک در دست و دلی قاطون
چاکر کاخ مرا خنده شادگان
کسوت سیمان سنده ام که کبر
ویده دشمن به شرم تدرم چون
که زلط باده چهره آند و کون
سایه نکلش سپهر های مجاور
اشک طبره گرفته رشک طبره
در نظر بهشت سر از سکون
و امضا عقد هر چه که کبر کن
فلک فلک از شاد چو دوشگون
صحر آید زدن خصم تو سجون
آب نای کسی خنده عید کون
حلیش تو بهر زدی بچرخ شون
قلم و از قلم عطای از کون
از به نبند من است بخت تو کون
در رک من ماری است مهر تو یک
در دل من همچو جان فای تو کون
از که آید چو خون شای تو کون
کلت از طرش حش جاد و مار
با د آخر مدار که رشک کردون
کس نتواند بغیر از چو
از شاد که شاه سیمون است کون
در نه هر که از خندان کون
چرخ تیری بعد ازین شاد و کون
من بشهر نیکدم با دستان و شاد

مع شاه و خواجه میرزا محمد آقا
 چون که پهلوانان رفت چوین که
 ز دوستش حرمی پند و اندرزین
 حسرتی که غفلت وین در حال آس
 هر چه بر حید خوش انجنت شد و با
 چو که کردی ای پارس سلیمان بخج
 در نهان دهر نشان بدش که در کنگ
 دهی ای دل در دهانی زدی میسر
 از سر و در دشمنان شد شاه پارس
 عمر مخیر غزالان و دست نهان
 آخر قول بهر لای زلفش خند کن
 عید قربان شش کن نام و بهر کن
 از روان و دستان روح الایه
 هم شاه ای بفرمانا مومند دوست

بنیایا بنفشه گشود و در نهضت سرخس
 و نوح و ام حیدر کین زلف حمزه حاکم
 و در جوی حوض و طاقچه درین فن و فو
 کرد و اسنایا و کفتم بنام کز
 و صحن پر یان باد و درین فن
 جست و در میان این باد و در کز
 و حجت هم جهان بر باد و سنی نامکار
 کرد و در این جهان همید شایسته
 و در سوزی سرودی ششم و اول
 ناکه یوزان و دکان سپهر ساند
 چاکر ان شده و دعوت ناز و کز
 دشمنان در سر در راه و کام
 و در میان دشمنان کز کز
 و در میان سر و سوزی

ناگهان مجزوه دخی کرد و آه
 جای چوکان را نیز آسوی پیش برآورد
 گفت قاتلانی ز غبار خیز و بار آمد و در
 گفت دی که کا فادامه زان چرخ
 بهم در ایشان چون کین در صفت کین
 سرخ را زنی که گشت از لیلان بدید
 خولجی باری هم خرم خود اندون
 اچون صبح سخنر شد سینه کین گشت
 ناگویی سر درین سخت شکا چو کرد
 انباشای همه حلقه چادره یکو کین
 عی که پادشاه سیدان بدو بر خاوار
 دشمنان که قابل از زبان گشت نیند
 تا فلک کرد و در کرد و در اکبر و
 ن امیر نظام کوید

آمدند و از بروی و در میان هر دو تن
 با حق جرح و شکار هر چه شریفان
 گماشتند نیز قابل ابراز نمودند و پیش از آن
 این قرآن شد و گفتند و ذکر و شوق و در میان
 بر سرش ز سایه سرنخ است بسیار
 خضر و پناه هر سوزی شگفتند و اندوه
 بر سلمان تا که سید با هر تن بیدار
 با دستان بر دو دود و حکم سلیمان
 کرد و بخیر کردی که تا شتر ماند و هستان
 تا دوان گشت و رایش زنی در دودستان
 می که یوسفی بد چو کنی برن مطرب
 دودستان و مطربان کنی که گماشت
 تا جهان ماند بر سر سایه یزدان
 با دانهش در کن کرد و دوست و رفیق

اس سال گوئی از او با فرودین
 یک آسمان کوکب هر دو هم یک
 بر بسته مرغ زردیوم چنگ است و کف
 این باژنه کونج روان بهین که کز
 کفم سحر کمالی پوشوق چشمک دلی
 شمع طراز ماه چکل شاه شام
 مسکین دور کشی همه غراب و خناز
 پنهان خرش حلقه زلفین باید
 بروسی نشسته که کشتی زنجاری
 آوردش سحر و دزدان باو کا دهر
 جامی وجود و خندان خندان بود
 کفم شراب شیرین از روی صیت
 تیرا که رشوی نشوی نقد بریز

جای حسن شربتایر و یارین
 ناسپهر شمع دارود و سبزه
 بی تمام بار و بدو سحر
 آتش است چون حصار و گهر
 تنهائست توان و ضعیف
 ترک خطا گذشتن و با چین
 مشکین و بویشت و کتاب
 چون زیر سایه و دکان
 یک جهان عقیقت از رخ
 بنهادش پیش باب و گن
 دل شکم و از لوات و اعل
 رخ را بدو طراوت و در
 که بکش از لایزال صدر

گوئی هوا لطافت روح فرشته را
گوئی سبیل و پروین باشد چو کباب
زیر عجب کعبه نماشای این عالم
چون طبع تا ظلمت و نور زنده باد
بودم درین خیال که ناکه زور رسید
برگردم سنش خوشای این بهشت
بنهشت درودیشان کعبه شریعت
گفتی نموده باد و زل سحری قوت
چو جسم وزیده خود کرد من کباب
ز آن رخ مشکبو که تو کوئی بسامد
نگذاردم که با ده تلخی نورم بکام
خندیدم زمر زنگ و کفای جان من
عزیز غزل و دانش فرست خال در

بپزند داده بافس باد و روغن
 تا برکت لاله بردند و شلخ یا سکن
 خاغل بمطین ما در بیم و در چنین
 چون جلب سنگ نقش آب اندوزین
 آن سر و نامزد و درم آن شرح ناموزین
 گفتی که در نکلیا نند و درم خوشترین
 جا داده در درد مرجان یک بحر کین
 یا کنه است باد و مهل غایت خیرین
 در دست خجسته و دان و آه و خور و خورین
 رخسار و زلف خویش فروخته و خورین
 زیر که کا تا پیشیده و بر شدنش نغمین
 حکمت مباحث هیچ زدنش و از غایب
 مشهور ملک و ملت طرهای دادند

چرخ
پرنده است
شمار

ماہی جی
کھانا دھنکیت

کتاب از بارود
صرح نموده

قصہ حضرت سلمان
علیہ السلام
چون

حوالہ شدہ کتاب

مخدومہان لکڑی
کچا رستہ

که فرستاده
باربد در صحن

مظفر مان خسرو
ہرگز یزد
۴

1

•

زنی بیض لعل تو زنده عظم
بنوردی تو گردان بر تپه شب بید
اگر سحر ز داو کشتی آتین مرم
چو کا هد چه فراید بیدرست از دود چاه
ستاره را بعل چون فروغی اندر چشم
بروز کار تو از عیبت عدالت تو
که از نشسته و بادام زلف چشم تان
ظهورت در دروین جهان بزان
ترا بلند ی پستی هیچ حالت نیست
همیشه باه بیک حالت هست اندک
شماره خیز بود تا که برق دخیان

زنی خسته جمال تو نازده ویر کش
سواد چشم جنین را بیلن است
نفس ده جانی او دم رنگ بخت
ز داو دود کم پیش کی شود غرس
زمانه را بصفت چو دانی اندر تن
بچشم زلف کو یان نیا به بردن
برای چاره ما خویشا کشم روغن
که نور محمد در چشم بچشمه بسوزد
که عیبه بی نور دشمن ریس
کمی بشکل کمان دیده که بشک مجن
ستاره ویز بود تا که در در بین

بدان رسیده که از یمن سیاست تو
خلاف سحر داو و مجبوری دان
پیش کاخ جلال تو آسمان بود
هر آنکه سر ز تو تا به قضا ز طاق بصر
ز تو چشم تو بیا نشو دایمی نمی
چشم زلف تان که جرمه خدای
بقدر پیش سلطه است رفته تو
سیهر راجه کند که شکش عید
کسوف شمس و قرصت جبر رقیبی
اما افاده حکمت بس است قاکان
شماره خیز بود جان حاسد است

بجز از تن مای برودن کست چون
هر آن کسی که بجان مرز بودن
بیریزه و دوی مانده خردا نگین
چو دود و آب می سرش کشند آن
ز خص ملح تو کویا شو دایمی الکن
بجای حایزه شمرن جستن من
چو در صحر که افتد بکوه کینش
کسی که بنگردا در ارادت پرورین
از آنکه در کوه خاکمان بود و کس
مپاشش در بر سیرغ دانه اندک
ستاره ویز بود تا که مادحت من

ای طره و دلا رس ای فی جهان
تو ای بیانی و اما حله شب درو
بر سر دهن مار بود حاشی بیک
چون گفته میزانی و دشاردن
روی بت سیمن برسن در تو نماید
تو چون بل فرغی و اندر فرج داد
بیل نه چون بیل بر کشته فخرن
چیز نه و بر گردن جا خاشد چیز
ایکان نه و غیر نه ولی بوی تو هست
مجنون نه و دلمان نه ندانم چه در
عریان و سیر پوش بیک عمر ندیم
فریت که تو لید و نه ستند در کوه
او ای جو نخت محمد ش غازی
از نس بهری چون ز دم تیغ فرود
جز شا که در بزم محمدان و نگوشت
شماره انسان حاجت نبود که بهیجا

تو ای و عاشق شده بر سر خال
روشن تر از آن زهر که بجا کوه بون
چون لوحه سین بر طغش من خن
چون نس طور است و کت من غن
حرانه و چون جرمه و خاشد در کمان
صهر نه در انش اما زده دمان
از جان دو غل جیشی عیرو کمان
انخته چه بون دیر چه در چو غل
غیر از تو که پوسته سیر پوشی در کمان
عریک که انخته شده ستند در کمان
کا خرد و قدش بود دگوست در کمان
در دشت بهری تعبیه شده که در کمان
مار نشسته بجم سحکوی و خندان
اتاق بکیر و دیل کرد مست بر کمان

در مدح شاهشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب الله ثراه
تاریک و دلازی تو در عشق تو ندیم
حقیده چو شمر طانی و دیر انعام
که طفل منی خوان نه و از بهر چه دیم
نه مار و نه طاوس و نه شیطانی لیکن
علی و جوی عیسی حسا چه خورشید
ایست نه و برین نه و لیکن شده و او
ظریفی اهل جدم آئینه چو طلی
بست و نه و اندام ترا که نیست نه
با ظلمت ظلم کسی مطیع عو انصاف
خلق امن کن از دل اهل تو تو دلا
آن شاه جو خشت که تا روزی است
جز شا که در بختند و پاش خشت
ای شاه جهان یک به شکم حکم
مالی بجه که برین ملک و خلافت

پنجانی چیمان شود ای عجبان
چون ای سر کوفه ز عشق تو چیمان
تاریک و دلازی تو در عشق تو ندیم
شادان تر از آنکه که مقیم است بر طان
خم از بی تعلیمی چو طفل دستان
در غلای چون مار و جوطاوس چو طلی
آدم نه و چون آدم در دوزخ چون
چون یوسف و چون شرین به جاد بگرد
شبان نه ولی خازن انجینه چو شتاب
زندان نه و سبای تر از ملک زندان
دگوست کسری و محمد و چو یان
بادار نک یکمان چاه انداز بمان
افغان بهر است از جرج او کند زان
ما بر ندیم در پستان و در خشت
کس که تازی کند زنی زرق زرقان
در تاج زرت که هر قدر آمد و پنهان

الکن
لال

سحر
غزل

دستان
سینه

مرد
دعاسته

جندی که کند خشم تو اندر طلب ملک
 افواج تو امواج بزلینت که آید
 نه هر که بمر کسج گذرد تو نامه
 بری تو نه بر بار پندم ریدت
 ماهی تو که ماه نهد بر سر حصه
 جرخ و فلش تو خاد کند و صحر
 زان رخ تو که وقتی تو در این شوم کشت
 با همت تو و محض همت تو هیچ کس
 عشقی که مر همت بدیدار شست
 من شب تیرب تاب سحر زلی ام
 از عشق تو که نکد و دل برودم
 از باب سخن چرخ بر عزمم بدم
 اسی است که چون میدی شرح کوی
 گوید که بطلقات چنین است کند
 گوید که کین تاخت چنین تا بکاو
 پریدم از دت عشق شکی گفت
 که بر دهنم برتر اسالی که برود
 دان خاد ملک عام فی اندر حب
 چند لنگ و هم بندش و تشدد و خشم
 ای داد و آفاق عجیبیت که امرو
 نا آتی گرفتاریه فکر از پذیرفت
 تا آتش آرد و بر عزبت است
 آو خ اوخ که شد بر خرم کن
 من شده شادی خیر داد

نکته
 اگر در حالت
 رخ و حال
 کردن بانه
 سرکش
 لشکر سپاه

حالت
 سرخ و
 دستان

عشق
 ترساید

بیارشک

اجون ضرب کنورست و دانیه و قضا
 تارن پی یک و دیگر تو قهره مارن
 بد بد و دشمن تاج و دامد بیک
 سخن تو بر بر که دم زچه بستان
 صبری تو اگر هر کند در بر خستان
 دهر و کرم عام تو ای که طوفان
 شک نیست که جا وید و در نکشت
 با سلطنت تو خمر دست کچه کبک
 ز ما و نکو کار و نذر بر خزان
 کر عون عطای ملک یادی بر دلا
 دایم که و دشت وطن ای ایل
 تناسی که عزم جوینو و سرستان
 کامی تو رود ماند سرکش و خیر
 گوید بر خند چنان تاخت تو
 گوید که چنان ساخت کین بر دلا
 سالی دوسه ام بر تر از کند گردان
 بخش و بقا پیشتر از قضا و قضا
 هر دم بدار و ایشوع آرد و قضا
 گوئی که بر آسمن سیاه و سواد
 بر که من غنچه کند خطه ایران
 ملک تو که بود و غصه ملک ای خیر
 تا گویر کرد و بصدف قهره نیا

هر که بو خاک کس و چون عذر تو
 مراد و دانی شه قدری تانک دشت
 تیر تو چو دوسر که انگیشت بر آید
 کی بر بود و دوسر یک زرد و پرت
 باران سخای تو بر دشت که بار
 زان دشت که روزی تو در این کبریا
 آسان نشود بر چه تویش خونی کل
 ای شاه تو دانی که دلم هست بهر
 باقی هست بر سر آرم ازین خنده دارد
 چون فتح اگر پیش تو در جیش بنام
 چون آتش شوق ملک سوخته میگر
 ای و غلای دور است که لایق
 تاج جان است نه است که کونی
 ششانه فرو پیش از بر همه کس
 که آتش از جگر سوخته است
 روزی منب غولش با کونک نیا
 پیر است و بود و حرم او بر خرد
 این طره که باز و دو جوان زندانا
 القعه ازین غنچه طوم که مبادا
 ایران چه جهان فخر که بر خیزد
 در طبع ملک بلکه زاب بریم که
 یار تو بود و خشم الم یا رلاست

از عیت او نذر جسم بکشد اندیشه
 بیکه از که چشم فتنه کل بیان
 فی الحال شود حاسد بدیش توین
 کی جگر بود که ناور و در خواف
 سکش بهی ز که رود و خاکش هر چرخ
 تاحشر نوید بجز از لاله نسان
 مشکل نبود بر چه تویش غلای اس
 مشتاق تر از خضر بر شسته جوان
 داری جو بخت سر عزم حرامان
 چون کرد و شام زلی تو بکستان
 کوشاد و نوزد که آتش حرامان
 چشمش بی چرمید و این بکشتی
 وی بود که با جگر آید ز کوران
 گر کینه ایران بود از دقت و زلال
 خوش عهد منوچهر و شکست و در دلا
 در عهد دلا و است سخن خاچه پیل
 که غایت پیریش فرو بخت و دلا
 هست و نفع و نفع بنان که بر خیزد
 از شاه و جد امانم آستان کس
 شمشیر محمد کشند و بس تالیستان
 گوئی که لبر و نیزه و سر کس
 خشم تو بود و یار ستر خشم کربان
 یار و یار و دخت و غنچه من
 دوست و غنچه مجسم من
 شده از رخ کیسه حاتم من
 من عسدا دار و د و خرم من
 عالم او را سے خاتم من

در ستایش شاهزاده آزاده شجاع السطان حسن علی میرزا گوید

هم از و غنچه و داد من
 کشته و چیره و دست و ختم من
 کربور است مگر با غم من
 هر چه از من بد گیر از این بخش
 دوستی که من ستم کش او
 شیوه من خلاف شونده او

هم ز من عشرت پیایی او
 من جو سلیم اوست و داد او
 پای من ایستاده تا هر جا
 هر چه از من بد گیر از این بخش
 دوستی که من ستم کش او
 شیوه من خلاف شونده او

بردم زباده و پریشان است
 دست زو بر منبسته و نه دست
 چشم دارم که خواندش سنگ است
 انگه که بدقتش نمرده دما
 غفلت مری و دامنش دارد
 چون سلیمان تمام روی چمن
 فی خدایم ولی خداوند
 دستم حکم حکم هست ولی
 بهر که باشد دعا می دولت
 ای خیرت خالی تو زنده دلت را زنی
 من توانی جانست و لبست و دلی
 میر و زمان ترا دیده و خانی ترکش
 شکوه است اینکه گشتی شده اند
 تا بفرودس رخ حال فوسل
 من بفرم که بر لغین تو آرام گرفت
 ناکی ای موی میان ارم جوهر کار
 در عذر تو و در سینه من آتش است
 کوهر من همه از جری میانی پیدا
 معدن کوهر تو شک ترا چشمه چش
 کوهر من همه در غفلت تیرمست
 کوهر تو همه با فی چه محال است
 ای پسر لبهاست و در زبان هر سیر
 جگر تا دود و کشت شاد و خوشایند آرد
 تو زمره شگفت بیفتان و من زمره شکر
 از تو حکم که دم و دم غرضی تابنا
 رنگش از بگری از چشمت خیزد آرد
 در شکم که کبیری لب و لب تاب

کیهان خاطر منم ابرم من
 کوهره حال است حرم من
 شاه دوران خدا و غلیم من
 فتح و قدرت قرین پرچم من
 جو و عیسی و طبع مری من
 زرخش من انگین خاتم من
 ملک دوران خدای عالم من
 تیغ بندی خدای مبرم من
 شیوه خاطر مسلم من

لیک با اینهمه عزت تر هست
 خجلم را آنکه خد می شده است
 شیر اوین حس شده انگه دوست
 شامت پیاده در غوی خجالت
 کردن کردن آن هفت اقلیم
 آسمان ز می حسرم من پدید
 فخره لطف من بهشت برین
 حسه و اید را بهشتش تو
 باد یار تو را به روز قیام

در سایش شاه شاه و داد و دین شاه و ناصر الدین و امام الله جل و الله

توس ارمی ترا جان جهانی
 عدم است اینکه غنائی ظلم الله
 در خرم زلف ندیدم هیچ چشم
 اندک آن دور که از خلد بر و نشد
 بکنازم حسین تار و دانه نیل
 اگر که شعله بر اند بسوزند جان
 کوهر تو همه در دل بیفتان
 سگت کوهر من زرد تو زردی جان
 کوهر تو همه چون در یلمه است
 کوهر من همه با فی چه محال است
 سر زرد آنکه بخت جگر ملک مستان
 نزع تو شاد و خوش چین و دکن
 دلف برن جگر بکسر بد جان
 و زشتا من و دکن غن و زشتا
 بریش از بگری از چشمت خیزد آرد
 چشم من جام من که لب و دما

کری مهر تو خورشید و دل بکین
 بیفت عشق کنم چون بروی طریق
 باورم نامد ازین قصه که در پیش
 ورنه از بخت که کسیری تو نیست
 هست در سینه من آنچه تو داری
 در دمان تو دور وید من که بر باد
 کوهر من همه انداخت در چشم
 کوهر تو همه طالی کهر من نیست
 کوهر تو همه چون خیم ثریا تاب
 بهر که ما این دو کمر زدل ایشا کنیم
 سر و تو همه بر یک شمشیر
 تا کی از سر ما آتش سود خیزد
 فل جگر عشقان شک بسا و بر
 آتشی بران بکشی کدش آن باوه که
 بشکافند زخمت ناسه و در پیش
 سار برکت است از غایت تو زخم که بر

از دل و دیده که تر من
 بوی از عزم نامت من
 در فشان نظیر عیسی و دم من
 از به از سرم را می حکم من
 بسته خرم خام پرچم من
 کعبه در کاه و لطف نرم من
 شعله دق من چشم من
 قاهر آمد بیان آنک من
 لطف پروردگار عسل من
 عاشق آتش سوزنده است و آتش
 من بدان تالی دل داده بدین تالی
 پر تو چهره تو متاب و دن آنگان
 که هم کج روانی و هم سبج روان
 کشت بیفتان لبون در دهن
 او کشت غلی چه شیطان بر لبان
 هست در دیده من آنچه تو داری
 که بدان نیست عباد و در دستان
 کوهر تو همه پر د و دنجیر
 کوهر تو همه غالی کهر من آرد
 کوهر من همه چون کوی فلک سر کرد
 بهر جگر که است در دوج مکان
 کلین تا زود چاقبال جاندار جان
 طبعی نامی بر ششمین کس لب و لب تاب
 بی نقیله بده نام بی نام بران
 زود تو زود بر تو قتل وقت در
 بر تو زود و دلت نامد و کف نیر
 تا ریا کسر از صبر بد و رسا مان

سخت
 صاحب

سخت
 سحر

سخت
 سحر

سخت
 سحر

سخت
 سحر

سخت
 سحر

سخت
 سحر

سخت
 سحر

مالی این چرخ قد پشینه مرا نیست بکا
بنشین سه دو بخوری که بنشیند
برایغ و باغ گذر کرد و این سه و یک
چون ازین شد بر نور وادی این
در این محار که شیر که بر کوهی است
دو طره است چو دو در کشته چکل شب
و چشم زرد و ابرو دو فال زرد
شب که شتر آینه پارهای بوم
و چشمه شده ز خون و دلای نعل
غریه و طلعت و دیدم از خواجه
ز جای چشم و با حدت که شود چشم
کیف بطریقش لعل رنگ و رنگ
چو دید دیدم هر چه باز و چشم
چو سوزی این همه نارت که بخت
بگفتش نشی بر بیابان ازین
بچشم من در سالس سر و دست
چو این شیند ز حاجت و نام و چشم
خدا یگان امم صدر عظم بر کرم
یک نظر همه سر و دهر را نگر
مدا فاشه و فال چهر روح القدس
ز نال چشم من پیش با ستارید
از آسمان که بر کان و دکن شدند بکا
بزرگی نو ناک نه لطفه و نال جرم
بزم عدل و تقاش را بلرزد
و در اندازد از دست چون قوی زور
خزان کشش تو بهار باغ بهشت
از ناکه پایه سیرخ از آن بر خور

سید
و
نکته

چشم
دور

فرقه
دستار
دست
دست

سستون
ناز
و
ناله

دست
کرم

گر بیا آمد و از پی بودش تابستان
در ستایش صدر اعظم و امیر اقبال
شماره و دخت بران و ستاره خندان
دمن این شد بر ناز و آفرین
کوز چشم و پلکینه چشم و کبر
و شمره چشم چو دو کینه و پلکینه
کمان بری که می در کافه چین
سید عاری شب و با سحر مست
و سید از بر لاله رنگت چمن زین
زهر کرانه می دوست ناله چمن
رجی معاینه دیدم به نوبت برین
بسان آتش موسی با سحر عین
و لاله کشته عیان اندر کرم
چند چینی این همه مارت که بخت
هی نشاند و خرم و پلکینه
سحر کمان که مشرق و زندیا برین
هر چه چشم و پلکینه و در کرم
که صدر بدر نشانت و بدر کرم
ز و کین دم بکا و تایوم الدین
سودا نام و شکل چشم و الدین
ز نارت که کشی که دایم و چشم
نیده و چمن مکان چون دور زنده
نور نمود و معین بنات و زین
که در نقش کوه بر چرخه شایان
بزم از بر تیر که عدم بر و خرم
نور دیدم که تو آسمان چرخ برین
که انکساک که که کله و تاب پلکینه

که حجت کرم کند جامه بر و از آن
در ستایش صدر اعظم و امیر اقبال
از آن شمره و دخت و کله
کرم چمن و کله آتش کرم
ایمان عقل و چمن و دایم و چشم
قدش بقاعده و زون و کله و چشم
و در کرم خسته و در بر سر نهاد
رسید بجز اندام و من و زین
شده و در چمن و دایم و چشم
شمره چشم می خمار زنده که بکر
شعاع و در چشم و سطح خاک
از آن شرباب که با زون و دایم
چو کله کله که ای جهان فضل
که خلیل سرفراز من نوری
بر کرم سوده کا و زون و دایم
زور و چشم چمن کرم که کله
فروغ چشم معانی نظام و چشم
بکشم همه انقاس غنی و چشم
زهی زمین نیست زمانه بر و دایم
زهر یاس ممالک بون و چشم
ستاره با همه رفعت و زون و دایم
و زور و عالمی و دایم و چشم
لی سحر و دایم و زون و دایم
دو کله و چشم عالم و زون و دایم
زهی قوت حکم و حکم و چشم
کرم بهرام و دایم و چشم
بکله کرم چمن و خاک و چشم

که دایم جامه و دایم و چشم
بشت کرم و دایم و چشم
وزین ستاره و دایم و چشم
زهر بر آتش آن کله و چشم
میان چشم و زون و دایم و چشم
خمس بکله و دایم و چشم
و دایم و چشم و دایم و چشم
بچشم و دایم و چشم و دایم و چشم
چکیده و دایم و چشم و دایم و چشم
چون بچشم و دایم و چشم و دایم و چشم
رسیده و دایم و چشم و دایم و چشم
زاده و دایم و چشم و دایم و چشم
زور و دایم و چشم و دایم و چشم
بکله و دایم و چشم و دایم و چشم
زهی و دایم و چشم و دایم و چشم
چشم و دایم و چشم و دایم و چشم
جمال و دایم و چشم و دایم و چشم
زهر و دایم و چشم و دایم و چشم
خمس و دایم و چشم و دایم و چشم
برای و دایم و چشم و دایم و چشم
زمانه و دایم و چشم و دایم و چشم
کرم و دایم و چشم و دایم و چشم
هر چه و دایم و چشم و دایم و چشم
که در میان و دایم و چشم و دایم و چشم
کمان و دایم و چشم و دایم و چشم
بد و دایم و چشم و دایم و چشم
که در آن کله و دایم و چشم و دایم و چشم

همچو برآورد در استین بدینا
شب چه شمس ساس زاندر خورشید
ز دل خود زانک شمع خاک را
برین نور شدید در کنا بکسی
کیو خوار ز روی کین زانک
همه نوز ترس روح کرد ز خوار
رایت کتاب سحر جو عیان
یک تنه ز مهر سپاه کواکب
خط بقا و حسن داد و ابراهیم
بیر باد لقب حسن شمع خانان
انگه سجد کینه سایل کوشش
ای دل رمت جسم کردن جابع
فر فریدی از زبال و ظاهر
رای غیر تو جام جم بود ایراک
سلوک نبرم برت چه صورت بیک
جز تو که در بر کنی بر صحرای
جز دل و دست و در تار و خوش
نزد تو شکست ذکر نام اسطر
ابر عطا را چه دست و دانه
کو نبرد بدکشش لاه زو شایه
عونه میدان شود چه عرصه شایخ
چون تو رخ آری شتاب عرصه نادر
تبع تو بر پشت و جان اعدا خرمن
رهستی آرد پدید دل عاشق
دانه کردون بود بسال و نباش
در پی بسی جا جهانی کسانه
هست چه در دیا پوز لاسی لیکن

از دینا ز سپهر موسی عمران
قادر روزش ملک بدست بیک
خون رشک بدکشا دهم خردون
پهلوی غلبه کند خوار جو بان
چاک ز داریخ زو غریب چکان
بر صفت کاوه از دیار سپان
بحره زرد شست گشت فردین
چون نه خازی جریده و صفا
چرخ سنا قطب جو دو مرکز بر
شیر قوی بیکه کشت خراسان
انگه جبر است از لالی و در جان
وی دم نیست بخون یوان عطشان
چهره منوچهری از جمال و تابان
راز و ده عالم پیشش دست نایان
صورت رسم برت چه نقش بر آوان
دید که می شیر بز پیشدختان
کس نشنیده هست زیر کینه کردن
پیش تو عا ربست نقل کشت
از چه وی هسترا بیندم و بیتان
نی تو از آتم کی و او نه زشتی جان
بیدق حضرت زهر کرانه بجولان
کشت کسان که دی را بکشد چکان
کز تو بیک هست در کت خندان
کر چه می کج تر هست زایوی جان
بر هفت طفل شیر خوار شش دندان
بانه نورش بدن نایه عریان
نیست چگونگی یاد بست با در شکر

همچو فرسیدون کین بود کشت
نیز از شکست تیغ چه رسم
خوار چه کردی ز دیار سیاه
مهر برآمد بیکه همار چه کو در
ماه بنا و درگاه چرخ زهر سید
دید و هفت یار راه بر آورد
مهر فرامرز و اکر زنده
شاه مکنده حبس میر جهان گیر
ماهی آتا کین شرو عا می ملت
انگه بدو تیغ تارک قیصر
نقش از لطف دست مانت
از نوکران بیکت قادر مکان
دست تو بران بدل حوت جو دست
حشت شخص تو کین نقش کین است
جز تو که بر رخس باد میر بر آتی
کشتن موری نیز دهر و مشکل
عالم عالم ضیا ز یک دل روشن
بخت تو ماکت بود سپهر چو کوک
مهر فلک را چه ای وای تو خرم
روز و غاکر عبا رسم نگاه دور
پیل نشان بر فراز هب جو فرین
بات شد از ترس تیغ تو در زرم
ویکت آن مرغ جان شکار چه پناه
چو بلال است لیک می نپذیرد
کر چه کردی هر دو بیکه الماس
هست چه کردون پراز ساره و لیک
کردان کردولی بدست جهاندار

چرخ زخو بر فرشت هتر کادون
دو شب از پیش کینست چه کران
بر بریدن گرفت کوی زخندان
کرد فلک زو ستاره کشت چیرین
کشت چه تو نام زبش کوی کران
رسم مهر از کزین بیکت بران
بر دم خنجر خفا و خنجر بران
خسر و دارمب خدیو جهانان
روی زلف برشت دین و وقت ایام
انگه کوبد بیکر زبش کافان
شکل از مهر دست آتش بران
دور تو بر اسان بر دم کسم دست
باش کبر بران و دکر نادر بران
بیت عیان نقش بر تری زبش
دید و کی سپیل را بیکه بیکر
نقل جهانی پیش قهر و آسان
در یاد را کهر ز یک کف باران
زانگه کند سر بدیل لطف تو چنان
از چه دهم نسبت کمال نقصان
چرخ کند حق نشان بیکه نظر
از همه جانب می و دند بر اسان
رسم کرد و در کوب و سلم و زبش
کشت بود طهر و در جان بیکر جان
چون نه تو هر می زیادت و نقصان
لیک شود دست از دچو که خندان
نیست چه کردون با خیا زبش
طوفان آرد ولی بی جهان بان

بیار
نام صحر است
قصه بر بابت
شکایت
نام مبارز و زنی است
که برست و در کشته
سند
اکون
نام و بخت و دریم
اورا کشت
کودن
نام سپه سالار کج
که چنان داشت
همچو خنجر
همچو خنجر
سود خنجر
بیکت
تیم بر کرد که دو
شاه دهنده
نشد
تیم کرد
بمن شخص شجاع

گشت در جوی و در حرم سحر کرد و زانو
یا دو جبریل این زانوی که خط خزان
ساخت و مناجا و آن سپهر اندر
فتح و حضرت با عیان که باطن
با سحر لغو و آن چون گشته و در بند
بهر موت از باس این زانوی که خط
از زبان آن صدی و زلفنا صد گشت
چو بار عدل از کزوی بجنگد شاخ علم
یک کماند از آن زانوی که در سبک
بهر فلزم دیده که بر کشود و از غنیمت
تا زدن آن پریشان خاطر چو دستم

یا دو خورشید فردا زان طلوع ز کشت
یا دو شاه و تاج و درویشی مسکینان
عرصه میدان قدر این جهان اندر
فرو دولت با کاتب این عیان اندر
با مخالف تیغ این چون خرمن و در
بهر چرخش ز کمان آن بر اسان ز کمان
از جهان این کلامی و زنده صد گشت
غیر نقش عمر این کزوی بر اسان
یک کیم کیم کیم این زانوی که در سبک
از بر نیان دیده که بر کشود و زان
تا زدن این زانوی که در سبک

یا دو تاجان که هر خشتند و زان
یا نه تو هم قدرت بر دامن و در کمان
هر کجا که از فن قرآن مجسم اندر
با شتاب حرم آن که در کشته و در کمان
آن بزم اندر و با سفید و در
در بنوید بزم از خضره و آن یقین
یک صد از کمان آن که در کشته و در
فضل اردی دیده که در کشته و در
غریب سخن کز یافت و در کشته و در
تا زدن آن بی جناح و بالش این
با و اندر ساینه قبال آن روی زمین

یا دو خشتان خنجر باند و زان
یا شجاع است سلطان با سحر و زان
هر کجا که از فن قرآن مجسم اندر
با شتاب حرم آن که در کشته و در کمان
این بزم اندر و با سفید و در
در بنوید بزم از خضره و آن یقین
یک صد از کمان آن که در کشته و در
فضل اردی دیده که در کشته و در
غریب سخن کز یافت و در کشته و در
تا زدن آن بی جناح و بالش این
با و اندر ساینه قبال آن روی زمین

سحر
سحر

سحر
سحر

وله فی المدح

چو ز کجای لباسی غمزه و زان
که چهره شاه از چهره یون
یک از فلک جاری ساخت چون
کذا از از روزم آموخت
نباشد قنبره جز در چشم مستون
سکت در درانید فهم فراطون
چرخ که قمره اش بر از کردون
فلک کشتن بی صبر و لکن
بیت ضحیران ز کشتن طریفون
چو بنشیند پست دشت کلکون
بهر جا قمره و در ایست از خون
که جان جسته از او و دشمنون
بهر و بران که کجی بود و فون
چو کز از این ترین جنت کافون
بود زاندر شیشه و زاندره بیرون

چو ز کجای لباسی غمزه و زان
که چهره شاه از چهره یون
یک از فلک جاری ساخت چون
کذا از از روزم آموخت
نباشد قنبره جز در چشم مستون
سکت در درانید فهم فراطون
چرخ که قمره اش بر از کردون
فلک کشتن بی صبر و لکن
بیت ضحیران ز کشتن طریفون
چو بنشیند پست دشت کلکون
بهر جا قمره و در ایست از خون
که جان جسته از او و دشمنون
بهر و بران که کجی بود و فون
چو کز از این ترین جنت کافون
بود زاندر شیشه و زاندره بیرون

گشت از آسمان از سرشته او
اشجاع است سلطان غازی
بنو ز زمو جبره و دیای تیغش
رئس از زشتن دلماکشاده
سنانش بایه صدر زوم شان
بیزم خا و دران چون و اند باره
تنی چست از سرن تر کمانان
که گیسایان ز نام اختیارات
عیان از چهره پیش چهره منوچهر
سناوت در عروق دوست مختصر
اگر امرش بکینا بد زمین را
چنان با و بی برافت چرخ دنیا
سجای طبع او و زوم جستم
ز صلب عامری میری هدیش
اگر نازید از یک نایه صلیح

چو ز کجای لباسی غمزه و زان
که چهره شاه از چهره یون
یک از فلک جاری ساخت چون
کذا از از روزم آموخت
نباشد قنبره جز در چشم مستون
سکت در درانید فهم فراطون
چرخ که قمره اش بر از کردون
فلک کشتن بی صبر و لکن
بیت ضحیران ز کشتن طریفون
چو بنشیند پست دشت کلکون
بهر جا قمره و در ایست از خون
که جان جسته از او و دشمنون
بهر و بران که کجی بود و فون
چو کز از این ترین جنت کافون
بود زاندر شیشه و زاندره بیرون

سحر
سحر

سحر
سحر

سحر
سحر

نشان
یک زور
ی و کمال
حرکت
دور
نشان

حرکت
ای رسیده
بسیار
نشان

امروز
نام
نشان
نشان

امروز
نشان
نشان

امروز
نشان
نشان

نشان
نشان
نشان

حاصل است از عطای مثل چنین
مسلم بر درویش هر چه بکشد
نمودن آیت است سخن کن
مساوت در معاد و ادب
و پیش برانفت ز عقل پرورن
ایک نه ای سر و شش بکرج
تا چست آید آری انبار ناری
کست خوش آمد کو که ما خوش به
رای ز نیم کر شک فکرت آید
سر و خرمی بجلو دست طری
روح حائل پیش لوح منقش
عاجز نم از بیخ شاه و می نوام
کست منشی می ستایم از دربار
کی دل دوست خنای تو زدم و ک
از تو بکی جو و صد و نال زور یا
چرخ کوکب کست بیع نشاید
بالت ابروی بیانش او یک
روح تنه کنست سپاس پرده
خاصه کزان روی بر جبر است
نفر نیایش نم بر پیش از برکت
کی دل گراژد و با و خشم و تب
شیخ تو جان دشمن آتش و کشت
دزد خاک ز خردت شدت برین
آن چو مشکلی که بجز دستن و او
چرخ نیایش کنان که روسی می کرد
صغیر دگرگی مایه در کف و شکار
بخت ملک مطلق سرور در کمال

سقا ریش زینمای سخن افزون
سحاب بر خیمه مس بر چه بکون
کرد اسلوب شعر انیت قانون
بیست بجزین ستاره معرون
ولنه فی المرحه
نزد گران خان من تار و دین
طری بر سر ارم نه ز تو وادی این
مع حسن شسته سرای گزین
تار ز آند زوی تیره و آبرون
لا نه داری بچهره غارت گلشن
صفه دشمن بخت حسن متون
کش بستانیم همی بهما اکمن
دو کو تو مروی صفت بستی و کول
مطلق ثانی
از تو بکی بدل و صد عقیقه نغزین
شاید از هر درج کینه از دل
نار و شکر از کزنی لبند کز دل
جان فرو و آورو و ستایش برین
تا کند از کشته روانها خرم
از نه من بر خرم بویژه و دلین
مطلق ثالث
تیر و و چشم خشم رفته و سوزن
خیزد از هر کرانه شورش و شیرین
این چو سپهری که سطح خاک بک
بخت ملک خیره یا بوی پوزن
هر چه سپهر ایم بیخ شاه جهانیک
مطلق رابع

بیا من کر ببارد و بر دشت
بر شش مهرش از نوید کرد
او کار نیاید دور دو کبشی
صباح خشم و روز بیکه پیش
ولنه فی المرحه
و کنت انت ای کلیم گران قدر
برخی ربه است چه آورم بجز از جان
کشتن آتوخ و ده منته پیش کشته
من بسخن اندون که تازه جانی
فقت جان از چه زود و کس نکند
کشتا فآنیاسه سر چه سرور
کر چه زیانم بسی و از زو لیکن
پس در ورج و مان کشت و و سانی
مطلق ثانی
آتش جان فنا ز آب جهان فرو
نور دوست یکم شش نذر از دل
چون جری شیت بر چه بر سر کرج
شیخ ترا که رنگ خوا نم شاید
تازه جوان در سخن که چرخ کمن بیان
اگر کس پس مطلق او ادا ز کشتن
مطلق ثالث
ر بچه رشک چنین زلف تو حاشا
برق بگیری بکفت که دوده حسام
سرک ز باست خرد بجزین قارون
کایس چه ستایش که می کند حکم نان
صغیر کر فتم پرست و خانه کی نغز
مطلق رابع

دو صد جوی روان گرد و جانم
و بدعا نیست تریاک از این
پنج اندیشه ذات پاک بکون
چو روی اهرمان و روی اهرمان
نقش ای از تو جان تار و پود
نزد سبکت سر دام با وادی این
تا نه فدای چه سازمست بجز از جان
ماد طبعم که سپید چرخ ستر
آند و طبعی سرم گرفت بدین
رهن دل از چه زود و کس نکند
کشتن ای طلق و دشتی ای بکون
منطق از طلق عاریت چه بکون
مطلق خورشید سادی ز دل و جان
ای سر که از نیاید و دانه و نغز
هر صفاک بلا ز عدل میران
صغیر صفت بر زدم ناله از دل
چون بزنی دست بر یکم ز کون
کش بودی بجز دست و دانه و نغز
آند و با من سرور و کی بکشت
مطلق خورشید تیر و کشت چه بکون
مجلس تر چاه و بد شکل از برش
بهر لبیر از کجا و غیرت لادن
باد کشتی زیر دان که می بکون
خشم ز بخت چمد بد خشم قان
وین چه شاکم نمود و دکن برون
کوش دلم سوی او و دینه و دین
می تو از نم بعد ز بخشش نمودن

مکتبہ

میں
تو میری
ہاتھ
میں پروردگار
رہیں
میں

وضع خسرو گفت من ششمین تن دارم که
 رایت ندگفت من کیست ختم گشت
 دست شد گشت منم تنی از خدای کیست
 رازی که گشت اسم موسی و خشم سامری
 خسرو اگر چند روزی گشتم از دو که داد
 هر چه با تا که خستور بدستوار ز آسمان
 و در پای او او را خندد که که بدو در کار

وله في المدح

[illegible][illegible]

بنا بر قسمت زوایا قهرت نماید بر قهر
دور نگذارد از زمانه شیش به شش
یکی است زوایا که هر که در به جرح جزئی
دری شده تا آنکه منتهی دوی تا نیم
شاید که شوی از وی و بیاید و انوری
آن خال سیاه رلب جان پرور جانان
در سیاه سبب با نقش و پس با نای
باز ناپی آتش نیک ابل و ناکره
ای سینه مجروح مرا زخم تو هم
از سینه زخم را تو سر زخم مشکین
روایت عشق و کرم آتش جریبت
افروشم از غمره سینه شرداری
که متلا فروشم از آتش کستی
بر خیز که شد روی زمین صاحت آتش
بر خیز که بر خاست زجا عیش و شادانی
بر خیز و جبین خلعت میمون از داریت
دو روی رود از شرم دلش بجز که دم
دو دشت او شکر بود و دشت شاهی
از دشت چنین آشف با نه نیرود
از دکر مشمرده و انفاس سجا
توبیخ قضا و قدرش از دجی شای
کین باطل و هر چه دیک که برویت
چو ناله ز لاجل سر آسب می شود دیو
هم حادثه را آسب و دود سار که پاد
در جبهه امر تو جنبه سبزه چهره
چون چشم حسود از دجاده تو کردید
ای حسود قدر تو در ملک تو ستاند

از عسل و گلستان شلیل زانف انگشتان چنین
آتش که در جبهه و میان آن من
چون منتهی اکثری کردان در ملک کستی
از من خانی تا من ز ملک تو درانی من
باید که ساید عنبری بر پشت پای چنین

و کلمه فی الدیکه

در شاه طغرل نقش خوش و سف و زند
براه و بخ شسته و دو کبوی چشمان
ای خاطر افکار مرا دور تو دمان
یاما و حبیب غایب باشد بگلستان
کز ناله شایه ای خنق غایب نشان
کا تو دشت نش خاکت بلبر طوفان
که زلزله اندختم از ناله یکستان
بر خیز که شد ملک جهان روخته ضوان
بر خیز که بر پشت پنا نقشه بدوان
در پیکر جان پرور خفا سقینان
بر جهره او آب زند ابر ز باران
درد و دشت او کفر و دشت پایان
هر بین انگشت از ناله ملک سلیمان
خلق و نقش نامه و دوی ملک
فدوی بجز در که این نقشه فروخان
از خانه دستور ملک سر خط عزوان
در عهد تو از نام کلر کلر هر پنا
هم نایب را خوشی سی ساله در نپنا
مانده کوئی که قند دوشم چکان
از جبهه هر خضر و زند طعنه طوفان
چون تیغ جاسوز ملک تیغ قان

نقشه ترانو اندم که سر شد خبره پرور و دم قدر
هر که تو کرد بدست کند و دو فاخت را دیده
طبع بکلام عطا لطف به کام رضا
تا چون آتش شای رشت اگر چه جان جگر
تا بزم کردن فخر و جرج و جامه زاده

دل و بلبل آب کج جانت و سکندر
لکنتی بس که سقیم هست و دوفی
مار و ت فو ساز بود و چوبال
گویند و زوید و ملک دار کجایی
در سینه کشیدم ز جهان پای بدین
کاه ازالم دوری و دل و بجز است
تا که یکی مرده رسان آند کستا
بر خیز که شد ساحت چین عرصه فادر
بر خیز و بخوان آیت مشور عدالت
صدوری که ملک ملک و دشت مشرفی
یا قدر و کفر دام کند و ابر که آورد
لفظ نه چنان آسب که برده که بار
هر جا که صحر قلم و کشد آهنگ
کردن زانل ساخت یکی فخر جگر
چون دید که قیاس و قیاس تو برویت
تا دایع و دای تو بر و نقش نیکر
از دوا تو که زانست مایه لک عزتین
جز زانست خداوند که لا بد لک زانست
در دوا و است هر چه بجز به شکلیک
بر که تو که بران پی کند جلوه چاه است
ملکات تو و شمشیر ملک هر دو بتا

کافی خبر و مرگ کنای تیردلی از بخت
آفات بر تو نشاند آه که بر تو شمشیر
از خاک سازد و کیمیا از غفلت از بخت
کست چاکری غرق خدات بند و بخت
هر روزی از زانست مشهور و لای ابراست
خضر سبت میر جاده بر چرخ در ابر
سرود قدش مخمور و سبت و سلیمان
یا در کف بیضای کلیم است و دایما
یا خال و دلا و تو زو چاه و تو خندان
ارویشد چهره از رنگین ابل تو برین
کز دست فراق تو بزم سر کمر بیان
کاه از منم کسب بد و دور افغان
کی سوده من از افرات و شیر بر جگر
بر خیز که شد دشت خنق ملک خراسان
از عاصیه صدر قضا قدر قدش
بر نشسته احکام قضا سر خط سلطان
از مبر زانل کر مشش سخن شایان
از شرم بهمان پس ازین ابر و نیسان
کردن سرو پاکوش شود بر چرخ پنا
تا بر شرف خویش کند دعوی بران
تا فو ناله و ناله زانف منکر و عیال
مشکل که شو و طعنه جنبی بدل از زبان
از عدل تو که زانست اقای ملک کلان
برای تو ستری نبود در جزر کمان
دوا خطا است هر چه بجز نسبت نیسان
تا بید کشد ز منم ز ماه کجایان
این تاظم دولت بود آن ناصر بیان

کعبه
سعی کعبه

شایان
چیز حب و شایان
کوبه
صحر
صدای غم
باشه

زیر
آهسته زانست
کردن با خدایت

آوردیم محبت بر بار دود و شکفت
چون بدست آئی غم اندیشه کردی
ای نهاده بکجای سر بر خزان
از پیوج تو باشد و نه خاست
خاسته جا به در در زمین که در ملک
دو که شاه خزان دل خج چای
از دم ز می سرای خود میل و دردم
تا به روی خال و در کجایا سیر
نرم بر دم لب از لب جاسوس
من دل بر دم کون این غم که بر
کشتی او چه کند میل شود و شکر
حالی از دچهره او اند و کند ختم
پس از دراعت آید و کیموش
زیر اچون غمت دست بیا بیا
انگاه از غلبه امر و شو و بین
باری بر خیال با لبش اندم بد
در شب تیره ای غیب شود آفتاب
چون وی پس از دیکو نیکو است
قدش کجی نهال تا بر سرش رام
است حس دلبری از خطره و طبع
هر چه شک و دچ و غم و در زلف دانا
کشتن ای بدیع رخ الاما حسیا
ز نهی ای با منون خاتم اندام
و ایدون خیره ماند دام تا چه دم
ماه من دار دریم ساد کیم سرین
یک شش کمر و ماند کرب کا قدیم
خسر پردر کر خور و دست ناله

شعله تبت برافروزمش بر سر
بر فیان زبانه محبتا ایدون
هیچ که صحرایند و بیت و بخت
منطق شیرین ادبیت و در دلی

وله ایضا

کرد زاج آسمان سیل بر کز زمین
کشته چنان که دود که بیا بیا
کا که نیست خطر کا بهی نگرش
دوسه بیدم بدل از غم بار نازین
تا که بر شد غش یا که بال دین
از پی دام کوشش یا که دود
چند شاخ ضمیران بود برکت
تحت فشار دوش بدن کرم بر شد
دیکت بر سه روز بخت بکشتن
بچو سنان کسم رست بر پوشتن
تا که شمس ساعی نکل بکشتن
که بر جافا دل کز دم چکد فرین
دیدم یار بر سدا و در زمان
لعلش یک یک عقیق آتا با شکر
راست چو شصت از لبت بر رفتن
هر چه فسیب و درک دن و بچو
کت بر دین زبان من با دهر آفرین
هیچ تگداری حرون کا و میش
سرخ زنجار کیم بر سر و کز

کلیک تو در دلال غمزی دست و
کن کشوری دریا بحر عمان شد
کرت بهر بنی تو چه بود چه خاک
تا غم مستحق کرد و دل ناست

مس پس ناز فرض اندر خاست
چشم پای و مایه نرم می کند
نفس بکمر و نشانش بر پای
کایا آن فرشته خود چه دیکت
یا بد چون بی از غم سازه زاده
اما با چه دخی نام شد آن بخت
پاس و کرم که در دست با کسر
از نهه سبیل کسم بر دخت
یا بد چون بخت سیم کرمی ناکی
غیرت عصمت بدن دار داکسم
طیره و هنوز من دین اول شب
ماند چو دچشم من هر زلف و
چشمش یک تار و چهرش یک
ناکت چو خیال منش میانش
بکرمیب و جان شکر چشش در
چشم بر حال او روشن گشت
ز پیشش ز کند بر دم تا و ثاق
هر چه خط کحل مرافق بجای
انکه بر گشتان او بوسه می

در مطایبه گوید

در شب تا یک چو غم از روشن کند
کنج با آورد کنجی بوکش آورد با

تیر تو که بد جواب جسم کی کم و
سبک شادی در سخن در حق بدلی
در بهر چه بود چه بکت و چه در
تا دل عشاق چو دید در جان سک
بایدت که و کرد و حامی در
برنجی که وار دست اردو شمع و
دل چیا که که تخته و در هم
دل وصال دلتان لب کمال
ایدا با که محض ایدون با که
با که بر در پیش با که مراد
کرب کبر آتش خوش نماید
تا بهر کس جاکست و دهان لای
دین بوس نمایدش را ترش کن
دست ستم کند و زان امر و
لاست خود ز غم سپیکه رنج
کشت زخم که دین طالع صبح
کاین شب کی چو بیاش اندک
جعدش کجای شکر لعلش یک
زیر کفش که همان شکل سرین
کسی در دچشم او شیر زبان
لعل نصبت کت بی شادی کجای
تکت کشیدش بر سبت چو خازن
بعد کار و رست آمد با بوم
انکه آنجی راه او سجده می
من کز دغش همچون کدایان
کس نمیره تو آخر صبا می
کنج با آورد کنجی بوکش آورد

سرخ
مس
برنج
ت
عدن
ام
بر
محض
کوترا

ش
محض
بیل
سوک

د
مس
دیر
سین
مس
و

د
مس
و
بیل
ام

۱۲

مازق
سبح

حاجر

نسق و طبع

4.

5

سیکڑیاں

على است



میں نے

۱۰۰

1

1

وقت

۱۰۰

12

سید

2.

1

۱۰۰

100

—

10

21

١٢

—

هر دو در آن فخر شستشای هست
 مهر لاس خرد و دست کجی در خرد
 نیز در شست عقاب نامه چون شست
 خسر و نامرود و بی دوست و یار
 کرد و پیش آنجنگ آن گرفتار خاص
 مای از رویا سبک کرد و مای را
 بای که بان شد عشت خوشه شیر
 و ز فوج این خبر در لطف خانه ماند
 بر لب شارت و در این عید غمی
 عید قربان شد و بمنی شکر فراغ
 بر تنی شکر از راجان کرد و زای بد
 شادمان شد با این پستان صد کس
 باقی است خشم خسرو یا ریکان
 ز یک شتر در بوده دل من آن
 اگر وقتی صبا آن ملکین را که نشاء
 و در دوزخ می آید و خورشید
 و دم زان سینه حسین و چون آن
 بدستان که ندانند زانوی چرخ
 چو بر سما زبانش و کسوی زنده
 چنان کمان قامت نوزدن آن
 که مراده دوران است از دوزخی
 زنی از پوزویشی و دوس ملک از پوز
 بود آن خست سنگینش یکی بخیر
 و خوش بر دهن یکی بکاهش کج باد
 کرد و مرکبان کرد و دوا چون بر فز
 شود از خون همی دریا که بر می آید
 رسد کی قوس و قوس در با هم صفا

رومی در این حبس و خلق خلقی در این
شهر و اربع رستاش با یاری در این
سج در گشتن فتنی که در دود و دود
جان بین بر قهه از شادی و دلش در
زهره چه که بود و دود ای جان
و حس در باغش تیش که در دود و دود
دست از تان شد ز شادی که با کمال
چند و پنج که کج و عهده و دین در
عید و یک شد ایان از نام و دین
هر تنی قربان به خبر و کرد جان و کور
شد و از تان خلاف تان این
و نوجوان سحر و عید و نواز شد و یک
تا نوحه با یاری سحر و چشم و باغ

در هیچ کار من میرزای مرحوم
 بود که چو شمع از حضرت سید بن
 زهر انوار کائنات بیرون
 چنان که از شمع در کمال
 چو بر روی شمع روشن
 چنان که از شمع روشن
 حاصل شمع سوزان
 خیمه از تابش روشن
 و در حال خالی
 نه تابش که تابش
 روشن بر دلان
 چو آید در صف
 همان بر سر و بنام

کوکاک لاغور دینا ش مای سحر خط
جوهرش درخ و تیغ نذیر کیم
عزضی سیر و بدو پستان نامو
خامه کز نری و زنی این عروده صاف
یوم ویراند بود که دو دلدردش
دیزستانی و سباراند کز نرفش
وزن طایف میباید سروده کز نرفش
و نسیم غنیمت در که صلاح شمس
عید قربان و غنیمت را گوید و نام
هم و شد عید غنیمت از کتب کیم
دیز خانان و شب نامیک سرور
تاسر باشد بهالم دستان تخت جم
دخترش را بدین شمس سحر خط

فرختی شاه و خضر اب الله شاه کوید
فرق را اینا بشید بدید در جونا
کوید چشمه شیرین باغ نیش
شیدنی بندان کا در کمان کا
ندیدم سر بوستان کا که در برنج
نشدایکند ولی کند دوی سقا
مراد نام در عالم زفا خان کامل
نقال و جهر مشکینشت و باغ
بروزم دوان و دایند خرنایان
تبخش بیکار قاریت برین کا
برجاینگری بی دلیر از رزن و اوان
چو شکم که می بسی بهر بوکی
پس نیکان در دعا شکم که شمر عا

[illegible]

14

همی تار و زو شب یکدین از نور
کز خورشید بخت بزمستان
ترکی که بخت تاب و جگر دارد
در کشش می چون پاکوشن
اینست علاج دل بیایست
چون دل را بدست بدستان نکاشند
آن حال سیاه بزمستان ترکس ندارد
چون کلبه حکم کرد و از نلی آید
ترکی نیست دل از ار که در هر سراسر
با چرخ سپید بستان خنجر محال است
از دست جفا بر دهن جردن دل
چون حلقه شخصی است از دل افکند
در حلقه ز نام و زمان حلقه بر
خشم تو رخسار تو کل رخ تو مرص
دو کوی تو سوا می چسبیم اگر
بر قیامت زبانی تو زلفین تو گوئی
زلف نیست شام سیاه است لیکن
یکست نقطه بود لعل تو یا رب چه عجب
در هیچ سرخ از قد موزون تو گزید
سزگانی تو با دوست کند آنچه بدین
در بایست بر نهد که ایست از دریا
سوزنده تر از برق پریش خرد و زو
ایز آتش میشارد زمین ما و بفرمان
ای کرک من ای مهر سهرت شدنیام
آنچه نگاشته شیرین تو شکر
خی حیرت خوار تو منور از نیک
چون سرود قدت دید بجا ماند از نیک

بر سیبیل قمر ل و ترکیب بند گوید

بستان بستان جام ای بستان	بستان بستان قمر از دست نکاشند
در هر نظری بخت تر زده بستان	لعل لب و دلد از کز خون روان
کز تر زده بستان زده بستان	خز خفتن تو جسم دبستان کاورا
سودمند بشیر به عتاب بستان	چون با ده کلگون بودست که کلن
دستان تو ای لب که بگویند بستان	بر جرم یک زده و فاد دل نیست

حرف الواو
در مدح ملا کوخان ابن شجاع السلطنه مرحوم
فیه مایه

تا زبیر از نو زور بستاند	کوز پندش در شان بزم دانند که مارا
آنست مرا سیرت و ادب مرا	از خست تا دید آن لبعت خوانند
تا چاک زدم در خم آن حلقه کس	در چشم تریم شکست رخ زرد قنار
چون رشک که در حلقه نطقه است	بر زویش همی چسبم چون مارک زین
ریح تو رخسار تو کل رخ تو دارو	ایسوی تو ما هست و خط مورق تو
بهر کز نهادم بر دهن تو کافق از آن	در زلف تو زلف تو رخسار تو
از تازه نهالی شد و آدک دونه	نه خمر نه زدم و نه غیر سوزم
شایسته که بر صبح فردان زده	زلف تو بر دجده جرف را در کمر
کردی یکی نقطه نهالی دو دو لؤلؤ	روی سزلف تو بود شکست مجسم
زلفت که بر سر زده فاخته کوکو	شیرین نشو و شعر مکر زان است شیرین
در زدم کند خنجر شمر زده ملاکو	شمر آده آده که شمشیر ملک
خونخوار زده صاف بکار ز زبیر	در روی زمین تالی جرج است بخت
چرخ زده ترا ز غم سوزش شکار	تا چاکلی کرد شجاع است زبانه

در مدح خنجر قلی میرزای والی میر حسی علی میرزا
فرمانفر مای یا رس فر ناید

اندوخته درخت یا قوت تو لؤلؤ	هم بهر آینه و آینه و آینه
کل سزلفش لعل تو امیکند از زو	سفیل که کشید است بخت زلف تو
چون لاله زده دید فر و کیت از زو	ماند کشند آن خط سبز تو

خفتن با دل از ترسم حشوش ز در
کز روی دلار شد رون بستان
تا رخ غلب سبب رخ زار و در
فرخنده محاربت سحر زار بستان
خنجر است مرزوت که در کت کل بخت
چون تا فدا شکست است جلد ز آمو
دل از نلی و دلد از دست بهر سو
سمن از نلی میبدهم و دل ز نلی
با کوشش بینا بودم و حشوش
امان و کنارم بود از نلی
را گویند که در چشم دلد از نلی
را آمو که می چسبم چو مار بخت
لی مار تو چون سوزم و لی تو چون
نیشم بعقب و روی تو سز زو
کز زلف تو سوزم مشکین شد و مشک
خورشید پرستی بود آن بستان
با آنکه بصد رنگ خشم نشود
نیکو نشود و صفت مکر تا نفع نیکو
بارای فلان طول بود و حزم اسطر
در زو و خانای مهرت به نیر
تا حلی حصین است ز بارو
استایش فلان جهان باو بی رخ
شیر است سحر بیکی حله آمو
هم بهر آینه و آینه و آینه
نکس که کشید است بخت زلف تو
آن قوم که سنا نشنا سنا نشو

ترجمه
در مدح
میرزا

ترجمه
در مدح
میرزا

[illegible]

میرزا محمد علی
نور علی
محمد علی
محمد علی
محمد علی
محمد علی
محمد علی
محمد علی
محمد علی
محمد علی

[illegible]

یازدهم به چند تر که بنده دارند
 حدودی که در حق بر سر پیشه غرض اولاد
 بر شاه فریدون علم نور تو بر خور
 شیر علس حبسته ز شیر احم آخور
 آگوشه دوازدهم بنده است پیر و
 یاد ایمی و ابرجستی شکا و
 یک دوازدهم خام و دیش زور بر چسل
 پیشش بی شاه دانی آن باغ یکی چو
 رودن چه دوشاس چو دریا گشته
 چند اکو زبان کرده و چند اکو
 در برم چو قانی و دوشم هم که
 چون بخت خدای بود وای شاهان
 گو رایت او کشای و کجاست سکر
 به پیش فرستند در برج دینو
 بنشتم و یک دوازدهم بر سر راه
 بر خور آید اکو ز در دوشم

در علاج پاوشاد و خنک کشیدن آن
در هر روز ده بار در هر طرف خم و
افزاید و نیز در آواز شراش
و جوشیدن غرضید سر سبز
در ساعت میدانش برین چو ک
مرغی شود و در تیرش سر سبز
میدان می آید چرخ کند که
زادگو شد که نایب بین و
قادر عدالت مشه و از هر دو
قدرت بد و گفت یکی گوی و

در روز خمر زلف تو خفت بجبهه ماند
 این سخن خون گمان چاره داده ام
 شمر داده آنرا و شمش والی و را
 سودمند زده ایست چون سودمند
 با صد کمر شمش چه کرد و چه کرد
 خورشید صفت بکشته شد و چرخ
 شاهنشاهی کمر نرود از سر کمر
 زار و زده شمشخت و شمشخت
 با صد کمر شمش چه بود و بود
 ای سواد تو ای چشم چشاده کینه
 حاجت نه حاجت کینه حاجت کینه
 حق یار و نیامد و چه بود و چه بود
 سنا چه خیمه زان دست و کینه یاد
 آری مثل بستن کینه کینه با صد
 روز و روز خاطر زان روز و روز
 تا کمر والی نه لب لب است و چه

محمد شاه و مسعود شاه بقتدر شرک
 برخواست بجای دم تاوش غرض
 استعجاب بدوش فکرت که هر یک
 دارای مخرجت محمد شاه
 چون بر سر او یک هند پای میبید
 ایستاده مصفا هم در پهل تنخیل
 چون گرفت که بر بزرگوش ندایم
 باجنت عداوت که به نیزه
 تو هر دو تپانای ترکان سائل جودت
 جا و خطر آسمانست که بخت از دست

طرحی که در دهر در شش پر بر سر
صنای که و بر دوش او قامت از دگر
آتش و تخلص صد عدد و پنجاه
عیش امانی شش چون عین زار
با قوه و در شش هر چه فرزند چه
خشم را چه ستاره است که پنهان
بر ما پیروز و نه ما هست و نه
تاری پیکند نه زاده و نه
با کوشش هر چه بود رسته
کر چشم یک بستی بادی و یک
آن باطنی که در دهر در شش
خوش دار من و طبع و کوه و
این بند و کمرست یا دنیا و
از چوای شیرین بیغیان
عزیز و شش این تغم که در
تا که گشتان نه زده است
هم قدمه کتا باش میازی
وز سبک او کوب درین
بخت بر جای غم و برین
سیاب بکوش پاک از نیک
شاهی که در شش هر چه
چون از شیرین گشت کند
وی بسته و کشت و نیک
همانند قد و بر شش
بیدارم و میدارم پس
و دانش چو کان که در
فخ و اختر است که

حال منور از صامت دنیا ز تنگ
همه بهیمنه سر مدگر نشسته گنایک
نه بدیل ترا و چمنه نشسته من و او
در خال لب بروج حدود بهر دم
در سایه قدر و کارگاه و اگر مهر
نالنده و عدویت زلفا دیدن کول
نور شرف از انصابت قدر و حیر
تا بخت تو بر نایب و بخت تو بر نایب
تا آتی حدیث که بر سینه زانده
دو کس چه بخت تو و چه من و تو
چون سیر لغت و حدیث که بکار
تا بپوش بوی چمن که بوی بهیر
چهره فرشته از میان دلفریش
چشم و بلفا بدش بعد از وفا اندام
چهرش بنده داشت و شکران دل
گشت با نیکو بوی بوی که گشتی
گفتش ای سحر جان من چه بوی
بوی لا محاله سخن کو بدست
طرح خفا بر شمس خن که بدوش
علم فراتر ازین که سیاه چاهم
سر بود ویران رجوی و من اینک
گرچه بهش عاشقم از و بهر عالم
کو چیده از قنای که بهر بدشت
کیست و نهند و بشن من بهر بدشت
کو رسد افکنم کوزن کمالش
سیم کند ناله زار نایب یاد
ظلم چمن خوشتر از هزاران نایب

مالی لای که بدش خود تو ملو
به شمشیر زندید اگر که یکست و
چو و ترا و سر و سر طان و او
چون ناله که از جیب لایه بوی
در پایر صدر و کار بست و اگر و
بان و حیت فردا گشتن بهر
زنان که در گل بوی دلی بکشت و
ای شاه با دو و دوش و بکی کرد
در سالی شایر ازاده میر و فریدون
شاد بزدی که کشت و از بار و
چون خم و کیش و حدیث و بر بار و
آب برویش چمن که رنگ و طو
تاغت بد آسان که کرد و در ترزا
کرد و شمس با سینه و ظلمت نیک
رویش خوار زم گشت و دیده و فکر
در بحر چمن بوی که در تبیه نیک
گفت زبید از شمس یا در جوار
گشت خرد خورده دان و نادر و خن
بیضه نمد که نامش این بوی
ساخته رسا بر دیار و بر کو
سر و دم و جاکلیت در کنار و
این عجب که روی شمش و او
کو و در دروای کیست بهر سو
منج کمان کو چو از و دشت باز و
کیست قبح خوار و دم ندر و خن
بر کند و کج که نایب یاد آمو
در چمن بهر از هزاران و او

از کینه و رخاش عدویت ترزا
خود روی بود خشم تو در من جانی
کو کندم ذات تو دران و فرشته
ابرام بر دای تو چون در و بر
تا عشق بناله چو خطا کرد و دیت
تا بهر زردم نیکو سنجاب لبها
بی غره اقبال تو شای تو سنج
از امر قدر و کف خطه خن و بوی
از کشت من آنکه زده چو شعله آتش
خم خم و چین چین که در و سر لغش
ارفت بر نشید و بر عذارش چمن
یا نه تو کشتی نیز در خوا جرد و نین
اما ناله گشت یکد و لیکه یکد گشت
در عرض بوی چمنه ناله زرد و شمش
چهره بدش ز شک چشم پایش
گفتش ای رنگ ترک بدیان نیک
نام ستم بر شمس من که گشتش
گفت ز نایب رام منع فروش
چو در این بیتش کو زرد که خوشیم
گرچه بهش مایل از و بهر اس
سده چه بر سر من بر و در و پی نیک
بهر کوزان بدشت و که نیر و راه
کو و کوزش منم بدیده و دیت
گفتش ای رنگ ترک بدی بوی و نین
لیک ز روی و لب شاه چاه
شاه فریدون خدیو بایان جهان است

سر زده بهر اس رنگ و آنکه و غم
ای شاه بدیا سنج چون در شمن بد
کس چمن سبی بخن و می بکی
از کف برفت و تو ناله و ندر و
تا عشق بیاله چو و اگر و دیت
تا بهر زردم نیکو سنجاب لبها
بی غره اقبال تو شای تو سنج
از امر قدر و کف خطه خن و بوی
از کشت من آنکه زده چو شعله آتش
خم خم و چین چین که در و سر لغش
ارفت بر نشید و بر عذارش چمن
یا نه تو کشتی نیز در خوا جرد و نین
اما ناله گشت یکد و لیکه یکد گشت
در عرض بوی چمنه ناله زرد و شمش
چهره بدش ز شک چشم پایش
گفتش ای رنگ ترک بدیان نیک
نام ستم بر شمس من که گشتش
گفت ز نایب رام منع فروش
چو در این بیتش کو زرد که خوشیم
گرچه بهش مایل از و بهر اس
سده چه بر سر من بر و در و پی نیک
بهر کوزان بدشت و که نیر و راه
کو و کوزش منم بدیده و دیت
گفتش ای رنگ ترک بدی بوی و نین
لیک ز روی و لب شاه چاه
شاه فریدون خدیو بایان جهان است

عصا و داور
بشد و گویند و ناله
باز و در و نیک
کند
دو
رابط
بسی
هر چه
بشد
چو
بام
خاک
در
ار
حاج
سخت
بشد
دم
حس
قاس
رو
ر
ج
از
نزد
بشد

امروز
نامزدی

بنا

بسوخته
و نوان

مشکو
مسو شاد

ناز

وخت میدارند

شیر

دست راگیر

پشت

کلیت و ت

دست بکیر

عاج

اندکس

هریک نام خورشید

و در و صول

امروز

پرده

بسی
بهریت

بنا

دست بکیر

بنا

کلیت بنا بود و تخت دل بنه در
بر و خورشید هزار بنه چه افروز
و صفت چاش کسند بنه پیش
و آنچه از مرز کس و بجه
خشم از مرز شایخ اعران بنه
بسکه بدعت در فرزند و فاختر
بر عطایات هر چسمن که یار
چرخ بر و پنجم پیش تو یسار
شایخی که هر دو چو کلک تو شک
کو خورشید و در بر زم تو یسار
پیکر که درون شود و خورشید تو یسار
خواجه خاچیم دام امای
کس که تا آسب چهره در و در
افغان جهان را نکوش تا بجه
ای زلف بر دی که بود در زمان

لک باله چاد و خورشید جهان
و در بارش نیز بر و در
در که مالش کند بهما بدو
و آنچه از مرز کس و بجه
خشم از مرز شایخ اعران بنه
بسکه بدعت در فرزند و فاختر
بر عطایات هر چسمن که یار
چرخ بر و پنجم پیش تو یسار
شایخی که هر دو چو کلک تو شک
کو خورشید و در بر زم تو یسار
پیکر که درون شود و خورشید تو یسار
خواجه خاچیم دام امای
کس که تا آسب چهره در و در
افغان جهان را نکوش تا بجه
ای زلف بر دی که بود در زمان

هر و شمس مسمم تر از هزاران باد
صورت چکیز خان شکست یسار
شیخ تو به شکام و قدر که پیش
ایک باله در زخم که در تو کسم
و کلین که در و زتاب روی تو خصل
برق صامت بهر دم که یسار
نقش تو را می زند بر آفت
یا چو ضحیرت بود ستاره علی الله
عزم تو بر آفت و یکت آب سکن
مرغ نه نکست بود بهر کس ز خنجر
و اگر تا مر است مدح تو آیت
نیت شفق که بهو صیت تو است
مدحت خروچه که ای که سکن
خشم ز باس که یسار و آیت تو بد

و ایس حکم تر از هزاران باد
بر و در خورشید در و در
خیر تو در وقت کسند که در بدو
و ای که یسار بهر سیم بر تو یسار
شکین که در و زتاب روی تو خصل
برق صامت بهر دم که یسار
نقش تو را می زند بر آفت
یا چو ضحیرت بود ستاره علی الله
عزم تو بر آفت و یکت آب سکن
مرغ نه نکست بود بهر کس ز خنجر
و اگر تا مر است مدح تو آیت
نیت شفق که بهو صیت تو است
مدحت خروچه که ای که سکن
خشم ز باس که یسار و آیت تو بد

وله فی المدح

و شمس بان او شده و آستان تو
تا در شان تیره بهر بدشت تو
شکل تو را کسند بنه پیش تو
و در زمان تو
هر که که با دوست و در بر عان تو
آینه و عقیق و کمر و دیان تو
زین عروس مدحت من و آستان تو

و شمس بان او شده و آستان تو
تا در شان تیره بهر بدشت تو
شکل تو را کسند بنه پیش تو
و در زمان تو
هر که که با دوست و در بر عان تو
آینه و عقیق و کمر و دیان تو
زین عروس مدحت من و آستان تو

و شمس بان او شده و آستان تو
تا در شان تیره بهر بدشت تو
شکل تو را کسند بنه پیش تو
و در زمان تو
هر که که با دوست و در بر عان تو
آینه و عقیق و کمر و دیان تو
زین عروس مدحت من و آستان تو

و شمس بان او شده و آستان تو
تا در شان تیره بهر بدشت تو
شکل تو را کسند بنه پیش تو
و در زمان تو
هر که که با دوست و در بر عان تو
آینه و عقیق و کمر و دیان تو
زین عروس مدحت من و آستان تو

وله اعتنا

ز آغاز تا چه سایه بهر سوزن تو
کردن ندیده و در که یسار تو
حق ساخته است بهر از یسار تو
اوزی که بد سکن تو آید کلین تو

ز آغاز تا چه سایه بهر سوزن تو
کردن ندیده و در که یسار تو
حق ساخته است بهر از یسار تو
اوزی که بد سکن تو آید کلین تو

ز آغاز تا چه سایه بهر سوزن تو
کردن ندیده و در که یسار تو
حق ساخته است بهر از یسار تو
اوزی که بد سکن تو آید کلین تو

ز آغاز تا چه سایه بهر سوزن تو
کردن ندیده و در که یسار تو
حق ساخته است بهر از یسار تو
اوزی که بد سکن تو آید کلین تو

و چنانی و متابعت او نیکست
 قاتی از بر تو بجا می نسیب رود
 محمود باد عاقبت بدو کار تو
 دو چشم باز و دو گوشه زانده
 ندانم از چه برادران و شیر بماند
 و یا زینت از آن و زلف و دایره
 چه شد چراغ سحرست اینقدر دراز کرد
 چراغی بیدار بجا اقامت کرد
 همی معاینه بستم که مرده بریت من
 عرق نشسته بر دوش چو بر من بار
 خلش بچهره رنگین چو شکست بر تن
 بغیر خطایست بر آن سپید رخ
 بشارت آورد که بدستیر و پره زده
 تمام جیه بود هر یکا نیست قدیم
 یکیش ساختی داده کی بشیر خوش
 برو کار زانستان که آهسته بیک
 راس بر دوت و طبع رویت چو
 باد آلود که زون که شعله دکان
 وقت بهمن که تیره حرم از پیش
 بشیر کویدی قوم تان به بند کس
 شکوه شاه بهین بسبیل که از ما بماند
 نه شاه و نه عهده شطرنج بود شاه جری
 مال و جاد و عهده گشت و غافل
 غرق تو ب و از شوب از حال
 ز بسکه بر قماشای از دم خرم شد
 ستاره که بر آن زیم مرکب فایان
 مجال خیش از هیچ سوره شستیم

کو دشتی نو و موشل و کین
 تو بکشی و کس که کین

ایل پرنکبت بکالت کجا برد
 تا از زمان همان که زنی شاه می کجا

حروف الحاء
 در تایش پادشاه و صفوان جایگاه و مغفور رحمت شاه و میر و کرد

کمان بر کم بکشی روی و چاندگاه
 بر نیم راه بجائی بماند خاوه
 مکر نه غر غر بود غالب کارگاه
 بجای هر که چه شد لا اله الا الله
 در آن دوان خوش و خرم در آید
 غبار مانده چو پرش چو بر صوب کین
 تنش بجای مانده خرو خرو در دیا
 ز شکست سوده ندیدم حصار بر من
 بر کوی زود طرغ جوی می بندد و
 تمام دیده بود بر یکی گشتند
 یکیش نشد روان بر روی بر دین
 چنان ز آب بری رود و بر کرب
 که میخیزد شده قوه نما طبع کین
 چنان فزوده نماید شاخ سرخ کین
 سپهر نیلی و بر کسند بر بند کین
 خبر نامه شمار در بجهت ز کور
 زو نهات بسجوق رفت بایک کور
 که زنی کین بجهت بد زانگاه
 که مال و همه را هست و جاده و هر جا
 کجا بر کم که زانتر شد مانده یار
 چو چرخ جانی شامش باز پیش تو
 زمانه خستند آن بر کاه خضم قاف
 زین هو استر که زانک و او طرا

حرم تر است وین در آن خشنود
 شکست بیک که در منم خور صین
 صد چون ایاز و بهت از بیک
 که کی بایش فنج اید از سکر شاه
 بیاده ماند و نبوش پای دلاقت را
 ز بسکه رسد و شمشیر زان مال شایه
 کمر کشاید کشت شمشیر و خاوه
 خدای را ز قدوم و کسند کجا
 نفس کشیده خوی کرد و کج خاوه
 بسان سوده کاف و بر شکست
 پیش و پیش آن زلف کرده شست
 دور کسب یافته ماکه دمان و بد
 زین برادر بد زلف از جاده
 ز بسکه رسد و شمشیر زان مال شایه
 که ای بایش چه داری خبر دفع هر
 بسج کس نتواند رسید از او
 چنان گرفت تهنش آسمان شکار
 چنان کشود و صین شهر بارگاه پناه
 چنان نمود و شمشیر شکار کس
 بر کش شایع سعادت بود و ز زار
 فغان افغان بر رفت و با طام
 بر او چو خنجر و ارش شوب خنجر
 بی چو چرخ صین شست جاده کرد
 که می نهدت زنگی جمال افکن آه
 فکند و سایه بلند آسمان بحر من
 که زک نیزه شست مرکب زو کجا
 بچشم خصم دلی بود و جهان کین

دو شب
 کجا به سرعت
 و عین است
 دانه
 نیکو که کسب
 کینه
 مرید
 قاصد کرده دار
 کینه
 منظر
 باز زان

چنان بزم ملک زد و گشت چرخ
 زگر زنده شد نه منفر خیمه چنان
 سندیک شاه چنان خود و دست
 مصاف بیکد و آن پسر کرم و دشت
 بر شاه که ده دود سکه گردید
 چنان بزم ملک گشت که بجه
 علی دود غصه می سو زرد
 از آن زمان تا بی پور کشن یاد که ملک
 جهانستان ملک بدینکال و شوا
 ابو ترکه فارس که کوفی بهشت زان
 سوار گشت سرگشته من پست قلم
 مشاهده از خاست بجز تم که مرا
 شاهی شاه سیاری نمود و قانی
 اقوام بخت و خنده آنکه دسیه
 ای بوده است آب ردل و آن
 بر کشن با سکنی دست کشاده
 بر دیه اپاکت نظر دوخته
 دارم غم بر کماه تو که بکش
 حال تو دل خلق جان برده و بک
 چشم تو خست و دست سرود
 رخسار تو خورشید بود و دیده
 حالت شایسته که مردم بی
 جانانم خاں و قانی میدلی
 سلطان تند تند خورشید خاکی
 ارماده آفاق که چو لاد بر شش
 شرح بود و دج ویم قصه که گویم
 روز آید دستم بر دین و زشت

اوداره
 صبیح و کیم
 یه
 بر بزم
 صبیح و کیم
 صبح کال
 چو کال
 سقراط
 مانوریت
 خوراه و ریاد
 کله
 بیاد
 سس
 کشت
 سس
 بر
 صبح و کیم
 کوه

اگر که باشن نارس است فزونی کردی
 صمیم با خوش و منفر جرج کرد شاه
 اگر کسی نگو فرقت شده است پرست
 ای صمیم بد ز پور و دهره از شهر
 کسی نیافت که چرخ بهت خیمه چنان
 گویم بهای تیغ چل یافت پنا
 چه بکشش جوی بر باد کتاب کنا
 دوران و دوری صفت بهشت
 توانی گوشت فلک در دود و دشت
 آنکه راه بدر و سیح دل کرد
 بد آفتاب که رو خیزند بر آب
 چگونه روز شود و دشت بهشت کرد
 هرزه باد و سیح و خیمه

از کجانی سببی می کشیده
 از دیه و ماجر نظر پاکت دیده
 از قتل که شمشیر است و قاتل بر
 در حالت آن خورده خورده
 چون ملک غریب است که در دود
 از آن رسد رنگ و دیرینه
 زلف تو چو حلاطه را و تان
 ای میسر که راست بهر خال کشیده
 گزینیت اول بر سر صبح طبعه
 استوار داری زیر ملک کشیده

در کشاد شد نه منفر خیمه چنان
 عجب سناک و منفر سناک خیمه چنان
 اگر یک تنه شمشیر شاه حم و
 سپاهیان ملک بر دهره چنان
 پسر قلم خرم تاب گشت و دیگر ملک
 بر تیغ شاه حکا قات یافت حکم
 خیزه دمی خیمه در زبان
 وزیرش بدل سپ و دودیل مان
 نیز از ملک خدا را که از غایت
 یکی منم که بیدان دیح که کن
 اگر نه خاندن بود و حکم عین
 چنان سپاه من بدلم هجوم آورد
 هر بهار لانا می بقوت طبع

دارا چنان است فکر زلف و دشت
 در جرج و کشت زلف خرم
 جز من که زانده لعل خرم گشت
 رویه بهاران ز صبح سبز و زیت
 زلف تو کس برده دل پیرو و انرا
 اگر طفل سرشکم نبود ناخفت
 اگر مردم چشم شمشیر و خون چینی
 جنس منم شمشیر که سیکو چو کس
 بر دود بران چینی شمشیر و دود
 آن داور کستی که سر بر دود و دشت

در صبح شمشاد منی محمد شاه غازی خطاب شرا گوید

اگر که بهشت بیاست و دین کرد
 که تا قیامت مجبول و کفای
 دوباره گشت سیکو و دین
 گویم سیر در آنکه بجز بر دود
 در بقوت باز دمی سرگشته
 کنا را نه کرد و دین است با دود
 چنانکه غیر امانت بر روی مان و دین
 بر سپاده که آورد دین بد که شوا
 چنانکه همه انرا دشت و دین
 تصور جان بلاغت بود و دم از شوا
 هم اوسان سفید و بر دود و دین
 که کشت و دشت اندر دین و دین
 چو خون روان شود و دین و دین
 کین غلام تو بر آب زند و دین
 به دود و دین و سیکو بر دین
 کسره که زان آن سیکو شمشیر
 چون طفل شمشیر که سید چار و دین
 ناخود و دین کس بر دین
 اکنون که زان کشته زان سیکو
 چون طبع جان حرم و دین
 کرفانه بر دین یکدش مردم
 کس از دین و دین و دین
 واری چو بخت بیک و دین
 هر کوش از تیغ کس و دین
 چو فلک ملک بر دین و دین
 که قطعه و کاه غزل و دین
 نامزد و دین کس و دین

اجم ستمار نمی رفت شست و
 جمده حاس فکات کار اوس سید
 سر مراد کوس کس از منی چش
 و سر دوش بلب تشنه که در دهان
 چای شش جسته زدن من و درک
 روی ز برکت بی پاک است ختم
 روی صحن سحر من است نه تن
 زو بود و کوس باره شتر کجید
 زویم بهر رخا کس نیست خور
 است زلف پیش و برکت زلف
 از آنکه گوشت که می برد از دهن
 حضرت زلف پیش است آرد و پیش
 و هم شرح ز جاحیم ویران خیم
 پیش از نا که با طره اش ایوان
 به بسته چش زلف جهانی اول
 خاست چش زلف زهری زین
 صحن صاف با سنگی که در کس نید
 زلف کیش بر حکم من نید
 ز دم عشقش پیش آید چو
 نقش دل و روان من کرد خرا
 و را که کوسه و من میرسم
 پیش بر است محاسن من
 نازل غلیان و سلام کو
 زلف پیش و زده و پیش
 سینه جاحیل کنم من زلف
 زلف کیش بر حکم من نید
 زلف کیش بر حکم من نید
 زلف کیش بر حکم من نید

دست آورد و دستمستم تمام بر تار
 گویند حتی که سر مشه دست از دست
 پیل خرم و در زانو تن و او بر سر
 موی در خوشن انقدر که دلش
 مشتاق کند و ز ترغیب غلام و دلش
 تا در آسایه معروف و ذوقم بشمار
 همچو که برین دست سر مرسی با
 دست و پا میزدیم از بر سر شی و او
 او من خشک آب افتاده کول بر سر
 حرکت بلی حرکت و روند و اینست که
 است اند با هر که نشو و شغل گیاه
 می کشیم داشت او داشت
 خفا و خفا سر کی نادره دیدم در
 تن صبح نشو و شغل آن شام
 دره و خفا شکوشتا زانو را بر
 جاض و جاض از زانو سر
 بر کوب گایه است و بر سر
 فنی و نادره سر بر کوب
 شیر و زبان گاه و جدل بر
 بست بهر ملک که گذشت پس
 این و زانو آخر جوش افتاد
 بر جی امان او که شوی و شام
 آید چون و شام شام
 در چو روین تن بر سر
 شام شام شام شام شام
 در دست شام شام شام
 ایلم بر نخت غزون از

[illegible]

مسلمه ام داد و ستاد گشت و پیروز و دود
گفت ای خضر که درون خویش را بر
مس فروخته و بی خن داشت و در
عالم شوت از آن مشرک سبط که
تا بهی آنک بر نقش رکن جراد
که در کشتی خود را بلباس
با چنان ناخوش روی کرد و در
گدازد از کجاست چه قدر و در
موی بستم همه بر بانی با داف
سوزنی را که بایست زدن بر
میل خفت و عداوت بر سر کوف
میش بستم و او از نفس میزد
آدمی طبع کند و میان را کر
که می کشد بر سپید پست و یکی
که در هزاره از طینت افتاد
و می میوش چون در دورانی
ی ای تاریخ پیش میری به خدا
و در مردم گشت که پس کی طبع
روان در گذر جهره می خست
تست سوده کن ریش و کن
بیلد و از او بیک در است و
و در خلوت می داده و نزن و
درین چشم و در سارتم جای
بیلکان در شمس حله بر
ای نجات بر برش که
و این شکست و فرزند
شتم و در آن روز

کار
 مسی دولت
 حاکم
 تدارک
 عاقل و سیر
 عاقل و سیر
 چک و حوا
 لایح
 مسی اب کد
 داده
 مسی اب کد
 سرانجام
 کشتی کوکب و پ
 کشتی کوکب و پ
 شرط
 با دوازده
 سیاه
 مسی اب کد
 با دوازده
 جزا و مکافات

نامانم نه سمد قوناده است
 سنا اچرول مرسن توکا قندنگ
 ویریت بدست انجا با یچی خلص
 سنا انرا سنا عرک سانی نزار غنا
 سانی سنا و باد ووس وکست
 اوزاب شیخ جودل آتش شرمکن
 از عزم خوشاب و کرکن دیک کج
 از روی دایمیت سر دیک بک
 فنا و دوزخ و کرکن کشته بر کن
 چرخ است که قمر عید ارش زانه
 عید است دهم از شان کئی کتاب
 راه که در کجای چیرت بدش اوزار
 می ستر از روی او کشنی میر می
 ای جان و جهان من دست با شرم
 عید شب است که می کشد و نیام می کر
 نال از کرب و جوش کتاب که شرم
 عید و کجاست می بافت زانست می
 چرخ و دایمیت و کجاست چه دایم
 جوشی ز نور و شکر که سست جیش
 کشته و از قزم دایمیت کجاست
 از من کجاست که من از ترسان و دل کج
 هر که کشته شکر و روی زین و خور
 نایر و شکر جهان مانند مرکز دایم
 سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا
 زلف و جوبان زلف سنا سنا
 سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا
 سنا سنا سنا سنا سنا سنا سنا

که نه بود فرق نه این سخن و در چرخ
با که اگر رسد چون جو و شمشاد

چون ما رجتم لقب تیج تو جانو
تا هیچ بکام سواره نرود مرد

وله في الحديث

آخر سنگندی تو از من چشیده که
سزای من بر تو و چکه با تو
و نهان که گوی تو شکست گوی تو
از من تو در یک روز میره شتاب
از قدر بدل خورشید سپهر و ماه
از کشتن بگردن گردن و نهان
از من خنک خوشی بهار از کشتن

از کمال بار و سزای سپهر شکرستان
و ایست بلال عید زمام افروز
اقبال و بخت و حرکت و رفعتش
پدیده از هر چه زشائس رخ خوش
ز قهر و جحان عوالم ثواب بخش
ناصره بر ارکشی جان از لار و
بلاده طهر و تان و ز رسته سخن

در مع حسن علی میرزا شجاع الاسلامه فرماید

از هر چه جز لغت است می شناسد و از کلام
اندک هم میگوید و از هر کس استار آمده
از کتب ایشان پرسیدن که کمالی بسیار آمده
مالان نوی می نکر که جز و لداری آمده
که نسیه پر خوش می آید بیشتر را آمده
لعل بدست نخست می کایه کرد و آمده

عبد است وایا دولساں بر دست چار
برکت مبعوح از می بود جاف تر
آن لوسیا ب بین آن شمعین کردا عین
چنگ است ذل تا تو ان گمشا
برید یک بر خط کفر و خط اندو
از مطلع طبعم کرد در مطلع ما

مطلع ثانی

پیشتر که با کوس و علم شاه جهان را که
ناله از او دیدن علم سپیدار آمد
از کوه کاسه اندوختن پیش دیوار آمد
و از آن سپیدار است عاجز در نیگار آمد
قمار شکل آسمان بر شکل پرگار آمد
بنده و در کربش بر گشت از آوار آمد
بخت خواجه در میان پوستانه آمد
بر شرم دست فخر ابرج و ذار آمد
روح خاقانی که نیکوایک بکار آمد

یعنی جمیع اهل سنت و جماعت را که در کتاب مذکور
فقرش از زبان سید محمد کاردار گشته
و در این کتاب از سید محمد شریعتی
مردان بنده خدمت او ذکر و فعل از سید او
مردان کباب هم دست شریعتی
کلیش کیون جامی مسود و سید پیرانی
جرام عجم نسبت این مانند و سید پیرانی
لا ای کرد و نسبت و نسبتی خود نوشته
بروز و او هم بر نوشته خود از سید

چون محبت قیامت محبت قبر است
تا هیچ بشطرنج پیا و نه نور است
چهرت لبش بتان علا با یکی
زالما سجام جو بریا قوت تاب
از دست دوشی می چون آفتاب
تا نیده عرو توسع و فخر هر که
نیز آفتاب ساه و چشمه عشر سرخ
و بلف و دهمان خلف عتاف
پنهان ننگ تیج بحر قاب
یارب اوعای بنده و دهمان
هر زاده ای ادا کشتان مدبر خا
با قدر سرور او بر طرف نظر
فرج روح از می بود هر که
آتش میان آب بین مردم شراب
از آوازی بر زمان دلا زار آمده
تا می ختم خط نکرد و جام
خوشید کوی جلوه کمر چرخ
فرخ و جوش با فخر انبیا
هم زدم حدیث یکتند در دست
زبان مرکز آفتاب روان
و حلیه سیمه از دست و شش
تابست به پیش غم او هر بهشت
فیض محراب مهر او در کشت
تا بنده روز از می تو بهیچ
در شکی نیست چرخ برین
عکس رضی است و صد و پنجاه
در شکی نیست و در شکی نیست

رتبه
 یکی از اساتید
 است
 علمی و فنی
 از هر چه است

کرمی
شجاعی
نام شجاعی
مدرک
بسمی
اوست
کرمی
نصیب

تا بنده وادانترت سر سر زهر شد
سیدت و ساقی و قیج حساب ازینا
گردونی گیر جان و طایق نزع و دل
می جوح و در شراب کشی رخ
مجلس کو بی چون ارم روزی بی نام
دفع شراب دیر و دین بر سر صند
صبا سیرین لبه کبری بشا دل
دایم که در چشم او شکست طهرت
شکوفه رخ طاس بهین جادو از لایت
اوقات فروردین علم شد لکری بهر
یالی استماع اهل طهرت چون شیر
رخش چو بادی تا کمال کسب فانی
آتش دل و دل و دل و دل و دل
هر دم که گشت جان دل کو بر زهر
هم ابدی از دل و دل و دل و دل
دو نفر در میان صند بهر جلدت و
در عهد عشق صدامت هم اما در خاک
رسته دات ماژن و زمین برادر و
ظلمت کشید دست و قدمش
امدی و دوشش حال و طهری زهر
در دهن و دهان آلوده از مردان
مومن آلوده خون صحرای کون
دلا و آسمان در و بار بار و
خوار و صدمه بهین لب و لب
رخ و چشم و آلوده سبایی که در
چنگ لک کردن کشت زهر و دل کو
آهست ای دادگر دایمی چشم

یہی دھرم مانگو
تو

الحمد لله
الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لہ

ماموشی است
در هر جا

تاریخ ۱۳۰۲

لاست و عز
هر کینه مام
بنی است

اسکھیں
مہمانی بخش
نام کیست

۱۰۰

یہی ہے

۵۵
پیش مشاع

در مع شجاع التلمذ مغفور حسن علی میرزا فریاد

و در ساعی سیاب سال نوگر و در حرا بکند
 اندر لای که شبانه عند غریب بکند
 و نیز بای غم از موج صبا بکند
 با هم طبع مشروط طبع و سوا بکند
 که در کش زمین مثل نیک حبای بکند
 که در آنک گاه و گرم لای لای بکند
 که در دوطاس پس با دوت حرا بکند
 صح دشمن پیش از دم مرض سوا بکند
 خون دلین بکند در دشت سوا بکند
 بر یک چشم دعاء ز نه راهی بکند
 و در فیلان یک یکت فیلان بکند
 رخی در دشت ارشاد رطلی خضر بکند
 هم آب بر آذی ارطع و اوا بکند
 باشد لای راکفت شفا عوا بکند
 چه نایک از طاق حرم شد لای بکند
 مرز قات جان ازین قوت و قوا بکند
 در نال مالی و دم روح معنا بکند
 که کام حصم لعل و بر شکار بکند
 طوطی صفت دره م جان سکر بکند
 و نه در جوت جویان فغان خار بکند
 بر یک ازندی از اوجان بکند
 ماری شود لب کشت جان بکند
 بیعت که در کین صدون بکند
 بر طوطا ناما کب و در بختی بکند
 امیت اندر نگار و ملک بکند

آب از سر آب کجند آتش از آب کجند
چایه کاس می بین نمایم خدایا
خمر بر کم تخت زنده و طریقه آبستن شد
چاکت زلال پشت خمر دیل عتالی شدم
خداگران بر سر حسته چاکت قوی دوت
صبح است و در طرف افق خست افروز
تیرج سحر بر تپا شد و در فلک بر تپا شد
یا چون شد را نامکان گروهی سواد می شد
الگو تیغ خاشاک را که گرفت در هر کرب
تیغش سمنه و شیطی طوسی هندی طرانی
اقبال و دولت شایسته طیش طوشت شد
طبعش نمایی با رو جو کشتن کو و طبع
روحش قتل دشمنان با نیزه او و طبع
شیخ لال به ساسی ز لعل و طبع
ای سر زجا نمای نام تو در طبع نام
تیغ تجزین است و زدن کشتن
زبان هندی و دمایین چرخ فلک کشتن
سنگ آفرین فلک جیس و زنده و زنده
روزی که کرد و سپید بلب بند و زنده
اندر عین دست فلک کشتن و زنده
به کام زنده از کربان کرد و زنده
چون زبون آن کشتی کف بر کف
هر کس بی اختیار کاف اند و زنده
اما کربان اما کشتن و زنده
بر زنده و بر کشتی کف کشتن

زانو که بر پای نوبت خورشید می‌خیزد
 در کمره‌ی الماس کمرش منصفی بر خیزد
 زانکس حجاب بپوشد و زهره عرو در آید
 در بزم چون من خلد برین طرح می‌خیزد
 و طعنی از رویک و دلباس یکدیگر
 هر دم زانکس نیرود و طایار می‌خیزد
 طرح است از طائر طرب و بزم و بزم
 یا طلس خیزی نکست زلفش بیا بیا
 زان و بر شب کعبه دشت زهره می‌خیزد
 او شتر و دهان مردغ سر و آید
 هم چون سلطان اسوان هم آید
 روی نکس بپوشد زانکس
 پیوسته بکست و پیش زردی از خیزد
 پیوسته زانکس زرد و غوغا
 لیکن بکام دوستان آن زهره می‌خیزد
 بر جوشن شد آن زانکس
 دست بکست و دهم تو خیزد
 صد زرد و دهن زانکس
 سر برده زانکس
 مسک و میان آورده پس
 کرد زهره و خاک رود زانکس
 سیاهاد کوشک سبزی
 خزان زانکس
 هر چه چون است کف زانکس
 از بلبل خیم و غایبان جای
 زانکس زانکس
 زانکس زانکس

همه باد و باده که در این طشت سده
 سار و زلفی در دهانه کند جنت
 ای شاه قانی منم خاقانی تالی منم
 نامت درین بشمار زردی صیقلی
 کج ریاست منزلت بزم کبریا
 صد عظم آفات و طام الملک
 آن پدیده از لطافت کلمات شایسته
 آن چه صد عظم کرد شایسته
 پس خدای زلفی است درین طشت
 جز شعله چندان فراوان شد که در آتش
 که قصوری در شعله درین صفت
 که خدایا در سرهم در شایسته
 شام احسانت چه صبح عروا خواند
 یازده سربزید درین زکبیا
 سر و دگر در شرح کل کونی
 حاجت حرم تر از جویای بهشت
 تخت کاس و کسسته آن در کس
 شش و زنجار در اماند
 ملک العرش و لبران کجبال
 یانه کونی بر دیک فیس
 دلم اندر چه زخمند اش
 کاه مستی اگر چه میبوسم
 خاصه انعامی که می شزد
 زیر فرمانش ملک تامل کس
 باد و باده درین که در د
 دی خرد و دست ذات و میشت

بقربا موصد و برین حدیقه
 و جگر در دست خود سطرار کینه
 آنکس خاقانی منم درین طشت
 بر دم زردی و کمر و سب و دیک
 در سایش جناب اشرف با محمد صد رحمت قسم و ام طلاله
 جناب جلالت ماب نظام الملک و ام شو که گوید
 وین سپهر برده زرد و دل سایه کلاه
 آنجا دوس و دولت نامم کس و سپاه
 که کبریا در شرف و ادب با دشت
 از جرم عیش و دشتا دیک آید
 صد بر شو که تالی دیک کس
 که ادب و دولت آجا یا قدم درین
 کس و دگر و دران چون درین
 فیض نه نیست چه شام عطره ترکان یا
 باد و باده درین شمال برادر
 تاج طاووس کشته درین زکبیا
 کس و دشت یا دیک کاه
 ملک الموت عاشقان به کاه
 در نجاستی نموده پشت دونه
 همچو بستر کس دیک آن
 لب و در بغض حواد حواد
 از لب من دیدج شاهنشاه
 شاکر خوشش سپهر تابراه
 رود مدتا شکر مهر کس
 که زرد کس و در جهان کس

درین طشت از مهال برود و درین طشت
 آنجا اشرف و جبین تامل کینه
 کس و دشت و شاعری قایم مقام
 و دگر و با و خال و پاند و با و خال
 صد بر ازین بار و کبریا
 آنجا دوس و دولت نامم کس و سپاه
 که کبریا در شرف و ادب با دشت
 از جرم عیش و دشتا دیک آید
 صد بر شو که تالی دیک کس
 که ادب و دولت آجا یا قدم درین
 کس و دگر و دران چون درین
 فیض نه نیست چه شام عطره ترکان یا
 در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه جل و الله ملک
 ابر پاشیده بر دمن لودنو
 همه شیر سپید بار و بر
 اندرین فصل یا رکیت
 رخ رشان و میان و دونه
 تیر و چون سینه دل بستم
 رستی کرد و با کس و دونه
 لیک خود هم هر خاطر خوش
 ناصر الدین شاه آفتاب ملک
 سطوش برقی و آفرینش کس
 برین افلاک کس و دونه
 کس و دونه و آفرینش کس
 کس و دونه و آفرینش کس

درین طشت از مهال برود و درین طشت
 آنجا اشرف و جبین تامل کینه
 کس و دشت و شاعری قایم مقام
 و دگر و با و خال و پاند و با و خال
 صد بر ازین بار و کبریا
 آنجا دوس و دولت نامم کس و سپاه
 که کبریا در شرف و ادب با دشت
 از جرم عیش و دشتا دیک آید
 صد بر شو که تالی دیک کس
 که ادب و دولت آجا یا قدم درین
 کس و دگر و دران چون درین
 فیض نه نیست چه شام عطره ترکان یا
 در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه جل و الله ملک
 ابر پاشیده بر دمن لودنو
 همه شیر سپید بار و بر
 اندرین فصل یا رکیت
 رخ رشان و میان و دونه
 تیر و چون سینه دل بستم
 رستی کرد و با کس و دونه
 لیک خود هم هر خاطر خوش
 ناصر الدین شاه آفتاب ملک
 سطوش برقی و آفرینش کس
 برین افلاک کس و دونه
 کس و دونه و آفرینش کس
 کس و دونه و آفرینش کس

منم کس و دونه
 درین طشت از مهال برود و درین طشت
 آنجا اشرف و جبین تامل کینه
 کس و دشت و شاعری قایم مقام
 و دگر و با و خال و پاند و با و خال
 صد بر ازین بار و کبریا
 آنجا دوس و دولت نامم کس و سپاه
 که کبریا در شرف و ادب با دشت
 از جرم عیش و دشتا دیک آید
 صد بر شو که تالی دیک کس
 که ادب و دولت آجا یا قدم درین
 کس و دگر و دران چون درین
 فیض نه نیست چه شام عطره ترکان یا
 در مدح شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه جل و الله ملک
 ابر پاشیده بر دمن لودنو
 همه شیر سپید بار و بر
 اندرین فصل یا رکیت
 رخ رشان و میان و دونه
 تیر و چون سینه دل بستم
 رستی کرد و با کس و دونه
 لیک خود هم هر خاطر خوش
 ناصر الدین شاه آفتاب ملک
 سطوش برقی و آفرینش کس
 برین افلاک کس و دونه
 کس و دونه و آفرینش کس
 کس و دونه و آفرینش کس

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم

سب کران گفت عقل من گزینش
خلق را پیش از آفرینش لوح
صفت جیش و از خزاوانی
روزی که در جسم زنی زمین
همه صدها زبول بگزیند
تنی بر روی هم کشند افزان
خواری چو بچشم رو گفت است
از هر کس سان و کسب
تبع است یا دکار عزز پهل
ریزد و پشت در خون که چو شمشیر
دشمن و یو چو ارجاب
بسکه در خون میشتن بر سر
صفر هم هیچ نیست لیکت شود
کعبه بر هیچ پادشاهت باد
فخی از تو نموده روز بروز

ما حسن و جمیع تا چون شمشیر خیزد
چند ازین شاهان لا حولی علاج
آب و گهی کند خاموش بیکت شمشیر
مصدق آن چنان دولت شد که اسما
حالی بود دولت او سیم و در اندیشه
ما حسن و اندیشه و ایرد و جان دشتی
ماه بودی ماه که چون سر و روی برین
سر و من مانند ماه و دامن مانند
نیست سر و ماه بودی سر و ماه در
کشمش سر و دامن و مانند شمشیر
آفتابش خزانده ای که کفر از آب
الار بودی جانش کز لاله بر سر و کوه

و حنده لا اله الا الله
دفع مهر تو و وزیر جباه
از قندار رسیده تا بایر
بغیر و سپهر خون مرده می
تا غنفس از کوه رسیده است
کمر بر زنی هم زنده است
چهره چون بهشت زیر کلاه
باز کرد و شمع هم زنده
لک الموت یکسان بخور
بهشت گردون چون کند شاه
حالش از بیت تو کشته تمام
دست و پا بر بند چون جلا
سه از وی و پنج از و چاه
جز بشت ای که نام او است که

در مدح مستعد الدوله منوچهر خان کویده

بر کمان بر دانه از سر و غیرت خیزد
چاره دایم این مردان یو از سر خیزد
درد من از عشق و بر عشق من کشد
غیر از وی سبب خوشنود و دلید
خاک را بر سر بلند ملک جهان خیزد

حرف الیه

در مدح منوچهر خان

فرماید

سر و اگر مر که سر و خزان دشتی
طرحه مشکین و جد غیرتشان دشتی
سر و گوی که کاش ما خندان دشتی
از خندان کوی مشکین زلف چو کان دشتی
چو مشکین خطا و کیلخ و ریحان دشتی

ای ترا خروان و هفت تلیم
صورت و حرف و کلام باشد تلیم
بر جمال و جمال شوکت تو
راه گردون شود نقش آینه
دل گردان ز پاک پیران
تو چو خورشید چرخ وقت طلوع
کوه و ماسون زهول حلقه
شیر آستان گرد و از بر خط
تا که بر عسر و یسیر زاید
تو چو هفت پیا و روین تن
اطلس سرخ و سبدم با فند
کر چه کیتی بر تو چینی نیست
تا نذر دانه استمایش حق
شخت در زهر و جنت در فرمان

در مدح مستعد الدوله منوچهر خان کویده

سوزن مژگان او را باشد مشکین
درد من از عشق و بر عشق من کشد
غیر از وی سبب خوشنود و دلید
آفتاب دیوان ملک جم که سر و خیزد

حرف الیه

در مدح منوچهر خان

فرماید

سر و را ندید با لاله را ماند برخ
سر و دی سر و کر با مردمان کشتی
قد و در بهشت و در شمشیر و در
پریان بودی بر می پیکر کز پریان
می نگری کسی که تا از کیم بران بهشت

دست بر کش ستار و در
دگر پنج تو بود در افرود
در و یو ارشاید و گویم
کام گردان شود سیاه و زاهد
بر وجه چون زبا و بدقاه
از کعبه کیم بر من شوی ماک
پیشود از خرو و شمش و او را
که در اسر زلفش زده با
عمر اعداست از کعبه کویده
کر و کرده عنان سب سیاه
دشمنانت بجاک مهر کویده
هم کیم کیتی ترا فزاید
پارسیان پاکت دین کویده
نفر و شمش و جافیت بهر
ملکی از تو کشوده ماه به
دید و ابروی او ز غیرت و خیزد
او چو شمع و لاله دارد در چرخ
غالب این شود از غیر اسپر خیزد
روز جابا از هزاران مهر من کیم
خیر قانی که کیم مشک و صبر
سر و من مانند ماه و دامن
سر و دی سر و کر با مردمان کشتی
ماه اگر کیتی به سر و دسر و کویده
ماه بودی ماه که چو از خندان دشتی
سر و ماه و شکست بین و ماه و شکست
بایه بر می ای چون تخت سندان
چون کز خرو من بهت دهر و غلمان دشتی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

از فوق آس بری خجسته ندی بر کمر
 ای بت پیا ز نوشانی شاه بهر کس
 پنجو جبار و حصادی و در دین حواری
 دوا کسیتی منوچهر نگه بر سدی بجز
 بود و دق منوچش بر گره بودی ز در
 ز درونجا زنده پیش خواندی کرند چیل
 اهل شرقی و کج بکشندی ز پانها فرق
 قدرش را بودی عجم صدر اونی سر
 و کسش شرفی روی اردو با کراشا
 کر نسیم خلق را و یکت روی در دین
 حرم را و کز و نشی از روی یکت میل را
 بر دویم طس کس اوص و آقا کس
 بود کسش بر کراش چو او اگر مانند او
 اگر نبودی حقو را عدلش ز روی تمام
 ملک بکشایا ابا سببا بودی ملک ایران
 و زرام و ی مسلم ملک ایران چنین
 کرش بر حق جانی که یکد کافاسته را
 می تند را پارس را دی تا و کسش
 حیدر خضر که کر با عرش بر حقش
 در بلاد و لای اونی ملی حیک
 و کسش فتح را و زدهش معرش بود
 مختص کر و دانت افرو دی و دجا
 حرم کن کافا کس کتا کر کسش اروت
 شبارک ای کجا خلایق این شرح و شادی
 سر و دست و پست چیز از دست خرم خرم
 تو ای مادر و پند کرده بر جت و دست
 توانی زان رو و دوا صلح من و دیم الیر

جان بریانم علان چشم که برانی
 کاش جان غنائی بی باس جان سر
 هر که چون نغمه منقوت درویش
 هر چه چاه کین خوشه نماند
 برق دی خوش سر کوب زان دستان
 زانک جان ستان خرم عیان دستان
 کس را می تو صدایش چشم کریان
 بر تری و سطر حدیس و کین چشم
 چون سنگان جایکه در بحر عیان
 سال و ماه و فتنه کین و ناکست
 در دستان پشته حاشه پنهان
 چه گوشت چاکر کشت فصل و احسان
 مرکب کسور زمان در پیش و احسان
 بر کوی مرهاب امارت کستان
 از ازل که چون رساله می کسان
 کاظم کرد و بس بر کز خدایان
 و شمع حجب وطن در دل کریان
 در کج بیچاره غم نه زدن کستان
 از برون غم و زلفش می کسان
 از غمای کز گردا دست غم غم
 کی کجاست از غرق در کجاست
 و می در در کز تنف امکان

والله من كلامه

ترک شهر است و بین اندری در گریه
 خواست اعلیت که فرزند میجی خلیج
 از کردی عدل سالا جبال تعمیر پاک
 که لودی هرن نیکست جم انگشتری
 گاه عواما شردیش کشنی که شردید
 آتیش یاد و دان استی که کرد و در
 خور غور و راو خاندانی جم چند
 قهر جانکا پیش که گشتی مستور در چن
 میزبان کشی جل چل پیش از روحانی
 مرگ ما نازده شکر کیان سوراو
 حاش الله کسی ویرا سودی و دنیا
 در صفت هر نظر و یک صد حقان
 خورش کش استی در دوزخا خلقی
 حاج مهرش که فرمش کشنی که
 مرز زاکری مغوش شد به یاراک بخش
 بود چون خرم و کرد کم سکت را پایدار
 گویش خود که فرم کجج مونس دستان
 شیر کرد و زاد نکست کی کردان پاک
 گزیدوی روز و چای عفش در دیان
 یوسف ارشد مهرش کشی عشق
 و نبودی با ولای دول پسن
 ای درنا خاستی در و درنا ص

کلامه
خودم هر چه خوردم قد چون علت استری
چرخ فریب دل تاب و صبح کب در زلف طاقت
نمودی چون دل بخت تو شیرین این سوزنی
اگر پیش خضوع خاکی مرا آموخت عشق تو

خوی بند لعل خندان در دستان دگر
چرخ بند لعل و دستان کبر خشان دگر
لکات شرار شورش حس و ذوق بران دگر
هستی که چرخسیر و اما سلیمان در دگر
زبان کجکال در شش پیر و دگر
چشم برق و شکوه که هوس سنان دگر
برق که چون سر معراج که بر طوفان دگر
چک شیر و هم پهل در شمع آفتاب دگر
دیو در دوازده روزه جهات دگر
در چون لاشم دگر که مرکب دوان دگر
کر ستان چو نوحی حسن و غافل شتی
سبقت با جو دو کر و نریسان و شتی
ار لباس بند چو خوش خیران دگر
بر نیما را هیچ عاصمی هم عیسان دگر
کلک اصد و فزون از لک کسان دگر
دو نقش تکی بر خوشه بایان دگر
جا یک در لک تبر از ازل و جان دگر
چو تو دل هر که مستیر زبان دگر
شرب مازوش خلل در جا را گلان دگر
کی غزلای مضمضی چاه و دران دگر
بطن خوش تا که مستیر بندان دگر
ورنه در شمع انسان صان دگر

عسی کرکست

کعبه
مکه

کتابخانه

۲۰۰۰

سید احمد علی

٢٧١

عالمیت

اے

عام ۷۲۰ھ میں

ایک مسووم

1

1

100

100



بالحق

کسب و کار

٥٢

—

اعتماد

مَدْرُكُ

روز

۴۰۰

1

1

一

مام شہریت حسن

7

1

4

ہر وقت

ہفت درپور گوئی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

[illegible][illegible]

چو دهقان کز کوه زعفرانم ز غول کش
کس نهند و شود بر کمر سپاده و کوه
سیرانست جان منجک دل اندیدی از کوه
سایر لغت بیان کنی کشت زده است سنگ
شیرین لغت باشا کس که خشمی است پایا
که بر کردی چوشت پهلوانان بخت سگبار
کسی بر سر زدی باطل کسی بر گل کشتی خو
نه ماری از کمر کج آبی با سبکشتی
و خود بخت و افزون دانی آنست حریف
ز روی آفتابین بر مراد نه گفت آید
نه که رخا شد نصیران طرب طرب
نیایدند مرفوع القدس بر طریقه گلشن
و دیگرین بدام لولایی و از جبهه شیدا
را همه مانی زنی دانی همه صبح زند
لغز در لب سبیل ششایا از حدیث
انکه بکشد لغت را تابدارش ای کجاست
رانش آرمی از در و ست و کج خند در
میر باید زلف کشیش دل از زبان کمر
چون ناید سبیل کشی کشی صبر مرا
چون بچرخ آید بتابد روی مرا غنچه
سنگ چون که و بدین روی آوی عشق او
سیم و فرشتن ز بخت لا الگو خوش
چرخ دیدی با سمن بخت سندان اجل
بر زرخش دل دایمی سببش عیان
یا نه بر گلبن نماده همچان خشان سبیل
تحت عاجش رانده رو چرخ سلطان آید
دو با شوقی از نور و بر و از آبر

[illegible]

ہاں
کسی کو اس
دین کی آفریں
و غصہ و حسد

راج
سید طیب شاہید

حکایت کریمه
مصلحت و مصلحت
درینا و شرق
اجتناب کرد

عیش را در که در خدای رفتن کرد
 در صیحت دلت زان تا خرم
 ای نصف قمر کمرش از دی بار دار
 بخت جانی تو پی دیه کن بمانا
 بوی عیسیر آید تا تو جان غنبر
 اگر که در کوش حلقه که زدی مگر گالی
 مار از سر زان زخم زان فرج بد
 مانی با حق که در صحره رود با شمس
 مانی بقل شاه که در غیاث دولت
 ای ترکش بر شرم سر پاره جانی
 دنیا کند از فضل و شرف شمشیر
 سر و می شکلی که نشستی نه
 کر غایبی از من چش کایت کشم از تو
 کسم که من و یاع که بهسم نکو ترا
 از بس که دل و جان بر لب از تو بکنیت
 عشق منی یغی از آن سوی میانت
 پرستی ای من که کل سنج کشم
 دانی که چهره دارمست اینکه نه می دوست
 سالها ظفر منم عدد و بند چرخان
 خد مگر جایش چه اگر بر چه آصاغر
 کر خور منم خرافت از حق بچینی
 چون جانی که بر پیرش از هم جدا
 ای که مکر از من زنی فرشتان است
 بشان اهل را بنما ابر محرابی
 بیند زنی بدلی که مرید ویده مهرت
 و ایند معالی غیم خود بخور از حق
 درشت تو زدی بعد و در شکون

و در
 در صیحت
 ای نصف قمر
 بخت جانی
 بوی عیسیر
 اگر که در کوش
 مار از سر
 مانی با حق
 مانی بقل شاه
 ای ترکش
 دنیا کند
 سر و می شکلی
 کر غایبی
 کسم که من
 از بس که
 عشق منی
 پرستی ای
 دانی که
 سالها
 خد مگر
 کر خور
 چون جانی
 ای که مکر
 بشان اهل
 بیند زنی
 و ایند معالی
 درشت تو

و در خدای بر کشاند از قیاس
 و کله فی المدح
 لانا ز منشی خورشید عار دار
 دو امانه از انگه پری در دار
 جابر نسیم از مجر جگر و کور
 کپچ و تاب عقرب که شکلی کاره
 تو زخم از بار زدن فرار دار
 تار در شک حلقه زان که تار دار
 در مایح حسین خان نظام الدوله فرمایند
 منتهایین جان من حاج جانی
 تاحسن تو با صیبت دارین کاره
 آفت در کوفی که اندام بچه بمان
 تو در دلت چشم از آن روی نهانی
 کشم تو پی از آنکه تو امین زحره
 زلفت و کز از با بخت بند زگره
 باریک خیالی مگر و جرب در پائ
 جانا تو کل سنج کشم در پائ
 ز تو زدی که چون بخت خدا و کدره
 زلفت او بر و دقاسی و دقاس
 روزی تو خورشید چه اعال چه اوال
 و بر سر چه دهم دهنش از قدره
 محصور ز منستی و سالار و پائ
 کر خور تو بر سبک آفاق و کلال
 پالیده اجل را و غایب و خمره
 ناکفته زدی صورت آمال و کلال
 بی کیوت الفاظ و ترا کتب معانی
 پرستی بی دانش و کوشش کلال

و در خدای راجه حکم که در منی مندر
 و کله فی المدح
 گویند از شهاب که در دار استاره
 تاروت و دشمن مقلنی از در جگر
 سوز و جگر از آتش و کوان عیشگی
 عقرب تیرگی بسوی روستی که زبانه
 گوی بی آذری که در آذوب و صامت
 پیچ و عکس سیاهی و زجر و شکار
 با ما به ازین باش از تو که در افق
 امروز تو ای دشمن مردم حقیقت
 سکین دلم از زانو و سیه و نوج
 یاد آید از تو که کشم تو در باغ
 لکنتی چه خوشم آید ازین سر و تار
 زخم دل برش او تو کوی یاد ببار
 جز عکس رخ خوب تو در تیر و تار
 کجای که تو زدنک کل سنج کشم
 زمانه مکتبم و فرامیز منم
 آن صدف شک خد که در مطبخ چو ش
 ای فضل خردا دل و تقا و تو و ایه
 از تو در دایان سخا و در شمع
 هر چند بیک شبر مکنات تو را
 غنای همه خلقی و محبت و سر سار
 با کج و رشتان بیکه بدی غنی من
 از تو شوق عیج و تو حاتم زمانه
 عیج تو تو در حرم زانکه در دست
 روح تو با تو زار و در زبانی من

و در خدای راجه حکم که در منی مندر
 و کله فی المدح
 گویند از شهاب که در دار استاره
 تاروت و دشمن مقلنی از در جگر
 سوز و جگر از آتش و کوان عیشگی
 عقرب تیرگی بسوی روستی که زبانه
 گوی بی آذری که در آذوب و صامت
 پیچ و عکس سیاهی و زجر و شکار
 با ما به ازین باش از تو که در افق
 امروز تو ای دشمن مردم حقیقت
 سکین دلم از زانو و سیه و نوج
 یاد آید از تو که کشم تو در باغ
 لکنتی چه خوشم آید ازین سر و تار
 زخم دل برش او تو کوی یاد ببار
 جز عکس رخ خوب تو در تیر و تار
 کجای که تو زدنک کل سنج کشم
 زمانه مکتبم و فرامیز منم
 آن صدف شک خد که در مطبخ چو ش
 ای فضل خردا دل و تقا و تو و ایه
 از تو در دایان سخا و در شمع
 هر چند بیک شبر مکنات تو را
 غنای همه خلقی و محبت و سر سار
 با کج و رشتان بیکه بدی غنی من
 از تو شوق عیج و تو حاتم زمانه
 عیج تو تو در حرم زانکه در دست
 روح تو با تو زار و در زبانی من

و در

در یک بعد آنست که گشتن میان
 چون کبریا نشانی از بخت و شانس
 اند و موجب دوری و قاف
 و تران کن در مانی و برهنه گشتن
 لی که درین صحر و در سیرت مانی
 هیچ کس از گشتن شایسته و دعا
 و وقوع حد و راسخ و در گشتن
 بر بسته در عرم حرم هیچ گشتن
 کامی نمودن که بدام مرمان
 گشتن و در گشتن گشتن
 بر بسته قلم گشتن شانی

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

بر روی زمین تا که ز ناست بمانی
که جیل و روان خوشتر ز علم ز نالی
که نفس علم چه است و اعتقاد نالی
که کج خانه عیست و عرش جوانی
ز جیل کافری و نجات مسلمان
اصول حکمت و دانانیت نادانی
که حق نیاید بر کز نرنگ چوبانی
و لیل را چو کیم چون نتیجه دادانی
که نفس کول و غولی بود سیاهانی
که غشتر شود از روی هاسان دهقان
برابر عالم کیم غناست نهانی
شماریت سخن نفسم کیم کسان
نگو تر تا که جهان سوئی بیست رانی
که برین روزان است حسین و رشال
بخود و کمان بسرم غمده و کز نالی
که جبهه پاری سرخی را در آستان

باز
معنی اور

بر سر آمد و سرانته در دل بیت عشق
 بسین آنگاه که زلف بیان پرده
 غلام در کمر شاه ولایت آمد
 شمشیر کشید واجب کشتن زانجا
 بپنشن کشید و بر زلف داشت
 لای که کز دست او چو کشت به
 بجا و غنای و عیسان بود سبکباری
 و حسن خلعت غلامی حرم خورشید
 زنجار دست او بیک صبح روز بان
 ستار ز لای او دست عزیز معشوق
 امیر خیل ملک کاشی می چرب
 و زان سبب که بر سر دست چو
 چنان بجهر و شتابم که شاه چو
 بر روزگینه که بیکان راجه نایب
 طلعت و کنگه جاک تیره و خورشید
 بهار و تاک بر دست او رقص عقل
 بخورش خشم کند آسمان که زخم کند
 و او این نکته در ملک سرای عجب
 خورشید است و او را که خورشید جود
 منتخب تا خلی تن مذنب می گردید
 بیک کرمی که در ملک اطاعت حق
 باست بنیادی که جهان آفران شرف
 طریقه و جادو اقامتی دارد که در شب
 از زهر و دین خواجه ان در کاف و غیر
 نقت و در صورت است که در دم چو
 دست از او آتی دل بدنا از بدی
 اگر در مجلس خواجه عیسی و در پیش

مست
 می خفتند
 کوفت کمر
 بی می رسید
 کجای است

عجب
 می کرد

عقرب
 سر بر کلاه

قادر
 نام حکیم
 لایق
 سر او که زنده
 روی بود

که تویشان هر دو جمع است و جادو
 که چو کسب کسب جمع آمد و بر کشت
 که در ولایت جان میبایستند خطا
 که بر بخت از رخ حجاب است
 بود چو چشمه سوزان رنگت میداد
 و جو در مشرف که در رنگت سبک
 وقت ششم و طاعت بود و بیک
 ز غنای دست زرق ابر نیسان
 صبح و دغ ترمی نمد به پیشانی
 هنوز بودی و دهم چاه و زنا
 که نگردی بر در که تو در پانی
 بدل هزار گرفته است و در خیر
 زیات پاک و زانگاه وضع کرد
 ز خاک خیز و تاشد لعل و تاب
 بر دست و کند آب صاف سبک
 کمال قدرت بر یزدان و وقت سبک

در پنج خاتم انبیا محمد مصطفی
 و ستایش محمد شاه غازی و حیات
 که خورشید و خورشید و کید و قید
 که تا کوشش برانی بناد و سبک
 که قرب روح و دکان به شریک
 که چو خورشید و دین از دین
 که بخت و خدایان را نشان
 که در ملک و در پیش که در
 که در ملک و در پیش که در
 که در ملک و در پیش که در
 که در ملک و در پیش که در

که بر دست و چون مهر و عرو
 تمام خانه بدوشند و لیگان
 حال قدرت و داور و حق پیوسته
 از آن گذشته که غلغله و گوش
 اگر غلیظه عیارم در او شمشیر
 شمشیر تو که که اندام به برانند
 چنان حیات خاتم که خواجه
 سپای خرم محیط فلک به بیانی
 سیم خلعت تو بر دل شل و
 که بر کوشی جود پنا دردی
 ازین قبل که چو ششم و ششم
 زخمی می عرق میزد و بدست
 خدایان لوت جهان خورشید
 شب تو که که از لای طای کبیر
 بر روز میدان سبک زمانه و آباد
 بدست ملک بسیاری و ملک

که خورشید و خورشید و کید و قید
 که تا کوشش برانی بناد و سبک
 که قرب روح و دکان به شریک
 که چو خورشید و دین از دین
 که بخت و خدایان را نشان
 که در ملک و در پیش که در
 که در ملک و در پیش که در
 که در ملک و در پیش که در
 که در ملک و در پیش که در

که بر دست و چون مهر و عرو
 تمام خانه بدوشند و لیگان
 حال قدرت و داور و حق پیوسته
 از آن گذشته که غلغله و گوش
 اگر غلیظه عیارم در او شمشیر
 شمشیر تو که که اندام به برانند
 چنان حیات خاتم که خواجه
 سپای خرم محیط فلک به بیانی
 سیم خلعت تو بر دل شل و
 که بر کوشی جود پنا دردی
 ازین قبل که چو ششم و ششم
 زخمی می عرق میزد و بدست
 خدایان لوت جهان خورشید
 شب تو که که از لای طای کبیر
 بر روز میدان سبک زمانه و آباد
 بدست ملک بسیاری و ملک
 که خورشید و خورشید و کید و قید
 که تا کوشش برانی بناد و سبک
 که قرب روح و دکان به شریک
 که چو خورشید و دین از دین
 که بخت و خدایان را نشان
 که در ملک و در پیش که در
 که در ملک و در پیش که در
 که در ملک و در پیش که در
 که در ملک و در پیش که در

سز و کشت مدین کسر قدم را در غیبه فزاید
 شد آید سوی شیر از بخت و یاد و
 شایا است چو باد میانی در کای
 کزین کجای دایم شوم زدی ز کشت هم
 عیان کرد و طبع من کمال و فرزدی
 چرخ و دیو و جده مرز رخسار لغت دادی
 زانی شیدا نهامت کز کس بیان
 دل کیست مرا کسبیت و دیر بانی
 پیشه هست از نهال کویان دلی
 می خور رش من عشق می خور کسیر
 این سو دانی من چون شیر از بخت
 چه کم کرد دل خویش دارا حکم
 هر کداری که تازه در حکایت دارم
 شوره سلسله دل خورده اش از بخت
 بر بر لعل و دین و دین و دین
 گفتار ما دین ترک و دم بر سر بار
 من شستم کجاری دل را دست شسته
 خورم از وقت اگر خوش خورم
 خورده ام مرا که بسیار بدخته
 هم کوه مجید چیت بسیار در جود
 نام خورش و دلف و دلف و دلف
 دل امیر نه چویدش کشت اگر
 دل بخت دیدنی و من بار و کر
 همچنان دیده دل خواب کس نه
 خاک و دین کس نه فرمان تو ام
 طفل و از طبع کشت و دین و دین
 خفن و درم ترک شستم از خاک و خاک

کمر جاست و کسر من نیاید
 کرد و باز و باز و باز
 که آتش میزد چو سبیل از کمر
 کل میزد و کرد و غیرت کل بیا
 شود و از نظم من بیان طبع خود
 عجب کی کرد و خوش و بد و خست

سر کشت دستار کشت و کشت
 بنیز و بنیز و بنیز
 بهر جاست نری و کز کز عجب
 شمشه اگر کز خست و سجدت
 در این دشت قبل از شمشه
 اگر و دین و دین و دین

در مع شاپنا و میر و جده شاد و معطر و طاب و ندره کز

سب چو پنهان از تاج و تاج
 حیف باشد که تو دمان کجا
 هر نفس آید و از شمشه و سفر
 کز کشت من کسب ساز کند و سالی
 که کز کشت و کشت و کشت
 از دست و طبع جان خورده اش از بخت
 هر روز و حتی و دین و دین
 که اگر ماه نه از کسب و جان
 سستی کجا زنده و دین و دین
 که از کشت شب و کشت از بخت
 یکد و از قاص و دین و دین
 می چون خورم نام و دین و دین
 حست و دین و دین و دین
 خرم خور دین و دین و دین
 دین و دین و دین و دین
 کز کشت و دین و دین
 خود و دین و دین و دین
 دلم از دین و دین و دین
 ترک دین و دین و دین

هر چه کوم و کما و کما
 عجب کی کرد و دین و دین
 چشمش اسیر کد و دین و دین
 فتنه دار دین و دین و دین
 سحر دل بر دین و دین و دین
 اتالی لعل و دین و دین
 دین و دین و دین و دین
 دل و دین و دین و دین
 دل و دین و دین و دین
 این سخن کشت و دین و دین
 ناز دین و دین و دین
 هم و دین و دین و دین
 بدلم کشت کرای خور و دین و دین
 پس پس کرای و دین و دین
 خبرت هست کرای و دین و دین
 ساده و دین و دین و دین
 گفت و دین و دین و دین
 گفت و دین و دین و دین
 چون و دین و دین و دین

هر چه کوم و کما و کما
 دین و دین و دین و دین
 چشمش اسیر کد و دین و دین
 فتنه دار دین و دین و دین
 سحر دل بر دین و دین و دین
 اتالی لعل و دین و دین
 دین و دین و دین و دین
 دل و دین و دین و دین
 دل و دین و دین و دین
 این سخن کشت و دین و دین
 ناز دین و دین و دین
 هم و دین و دین و دین
 بدلم کشت کرای خور و دین و دین
 پس پس کرای و دین و دین
 خبرت هست کرای و دین و دین
 ساده و دین و دین و دین
 گفت و دین و دین و دین
 گفت و دین و دین و دین
 چون و دین و دین و دین

سازگار
 و دین و دین

سازگار
 و دین و دین

موسیقی
درست
موسیقی
درست

موسیقی
درست

همین ماک کو طبع پر دم گزیده
فر و طبع یک که که دلش در تن
فرست خات من من صحرای فانی
در عباد و جسم که دامانی و مباد
سرشته چو نمل مار دل بر دلش گزیده
چو مژده میل بسمه ارم که در گردن ستار
گرم شیده طبعی او و فخر درین صحن
کس این سپهر را که با کرم او خفا
بحدیده بدو نصیب جان بعد از کرم
شعاع کرمه طبع او در دهر اعظم
سران در هر اوان و پادشاه و پادشاه
و پندری که با طبع صفا و پندش
الاسا و کفیک که می توانی از دست

ان دی و در دست شادمانی
در چشم و صده و در آسمان
کیسوی و طوطا و در لعل و سی
که فاخته که خرا می بیند
شکر جدا صحرای غلظ
اوجم سکه لی حضور و بیار
که در لب تو دم چسب که دام
ای رنگ سرین و کاف افره به
هر چند کس در سیم و دارد
ترک علم انده هست سحر اسم
سرگشته که در دلمری بخار هست
دعای کجا میسر می رسد
آن مار گران و زهر وین و دوش
ای دوست جو می کند در ماه

کمی بر آن صحنی ساد و کو لعل و نال
سرما رنگ را که در گلستان قنوط
که طالع جلی که در و پان صحن
پرسا و مفرم و مود و محرم درین
کشتن مرور از در چو کرم و کشت
مل و دی دست که موم من سحر
خودین می بدی پس سحر و مود
شکر حده که در شکله که است
که در آب را شال سکر و در لعل
کمان و ارم که بر فادش از آن کوه و دان
که در وچ اردن مار که در پیش او
که در وچ اردن مار که در پیش او
که در وچ اردن مار که در پیش او

در لعل تو طهرای دلش
سما و در و پان
سر که که در لعل و پان
سرمت متوی ز می صفا
که لعل تو دم چسب که دام
رآن سیم هر چه را لعل
در وچ اردن مار که در پیش او
در وچ اردن مار که در پیش او
در وچ اردن مار که در پیش او

من ماست که روی ده مار و مار
همه کشته و پان حله و حله که سر
مراسم قند ماری تنب کس که و ک
چو موم سیمین و در و پان
مراسم قند ماری تنب کس که و ک
چو موم سیمین و در و پان
مراسم قند ماری تنب کس که و ک
چو موم سیمین و در و پان

در لعل تو طهرای دلش
سما و در و پان
سر که که در لعل و پان
سرمت متوی ز می صفا
که لعل تو دم چسب که دام
رآن سیم هر چه را لعل
در وچ اردن مار که در پیش او
در وچ اردن مار که در پیش او
در وچ اردن مار که در پیش او

تس پان و پان و پان و پان
همه کشته و پان حله و حله که سر
مراسم قند ماری تنب کس که و ک
چو موم سیمین و در و پان
مراسم قند ماری تنب کس که و ک
چو موم سیمین و در و پان
مراسم قند ماری تنب کس که و ک
چو موم سیمین و در و پان

در لعل تو طهرای دلش
سما و در و پان
سر که که در لعل و پان
سرمت متوی ز می صفا
که لعل تو دم چسب که دام
رآن سیم هر چه را لعل
در وچ اردن مار که در پیش او
در وچ اردن مار که در پیش او
در وچ اردن مار که در پیش او

موسیقی
درست
موسیقی
درست

چون حرکت درآید ز کس خبر نرسد
و ز جام بجام تو نارسیده
از وجد زعین را بجنبش آورد
از وجد ببرد دولت چو سیاه
که ساقی مجلس و بهر سیاه
که من بتر از مدحت خداوند
آن که نظر خرم دورش
یکبار که از چشم مردم افتاد
رایات و آیات ملک گیری
از تر تو عالی زمین مسائل
در تیره شب از آری روشن
باعی که فرامی بسات او
بر چه صبر هضمت اجل بخیزد
که وصف سمذت بگو خوانند
خشم تو بدست سیر برنگردد
ای چرخ بمنزادال تو خور
آیات قضا نارسیده غنی
محتاج قوت است رایت تو
ای کرده بجام روان جرات
بر نقشه او خال جهر جان است
خشم است و تعلیم داشت امروز
خوار می کشد از کجا زوینک گوید
لیل نشدی همچنان معتد
ملک بقا جاو دان بران
فعل مغا علیل فاعل آن

کر نسل و عالی است یا ادبے
 حالی شودت چہرہ دار عزا
 کر دوی ز نائل بر زمین چکا
 کر قسطہ و انوی لب برسان
 کہ منظر مجلس زلف انجان
 ایست از نغمہ کج شایگان
 در دل نگر و صورت امان
 با فاکت و حسن کل صفهان
 احکام تو اعلام کا مران
 و زجرت تو باقی جهان فاکت
 اسرار نہائی شود عیان
 ایمن شود و از صرصرہ ان
 کر زبیب تو کشتہ زعفران
 کہ با دوشو در سبک عنان
 زد کند کہ نقدیر آسمان
 وی کاخ کریم را کف تو مان
 احکام تو در نازشہ خوان
 همچون علم طلع کا و یان
 نہ پایہ افلاک نرد بان
 کر نکستہ نگیر و عدوی جان
 بر من اقب صاحب القران
 زانو کہ عزیز است ز رکاب
 صیقن شدی کہ بنغمہ خوان
 در ملک بقا جا و دان بان
 قطمہ چہرہ کریم ز بکبان

مردہ خانہ
مکمل و پختہ
درمیان
آب و ہوا

ایمانی منشش در بر دو عالم
 بهیروز گوهر یکش خفت
 معین عرش را سازد مثل
 میل چو دببند در لکن
 زهی ای کنگه با کمران عزت
 زبان فقطه مویوم خست
 کند رستمی چون تاب کبر
 زاندم زمر و حرمت درخاین
 خداوند ازین مداح دیرین
 ز رحمت دادن خود شرم دارم
 اگر هر خشی از ناصر با نیست
 الا یا سرور انچه سنج دادم
 ای کت وین هر دم ز انجم
 ز دل را بهر شکی کنم که تا فسخ
 بکینم شمری تا بر سر نشان
 بن غیث که دانی زهره شام
 چشمم پیر و در میدانم کرد
 مرا هم عرقی خاص است بشو
 ز شامشاه و اجداد شمشاه
 کنون بر مرده ازید اکر دون
 مثل تا این ستم باد کنه جرج
 دل چون سوخت خرم ناپسند
 کز نامن جسم بهشت با سحر کا
 بین حاجی کیسو آبرو
 خمارین ز کشتن در خواست
 بکام دل رسا پوسته تا حشر
 درم فانی شدن در عشق خواه

بکینم شمری تا بر سر نشان
 بن غیث که دانی زهره شام
 چشمم پیر و در میدانم کرد
 مرا هم عرقی خاص است بشو
 ز شامشاه و اجداد شمشاه
 کنون بر مرده ازید اکر دون
 مثل تا این ستم باد کنه جرج
 دل چون سوخت خرم ناپسند
 کز نامن جسم بهشت با سحر کا
 بین حاجی کیسو آبرو
 خمارین ز کشتن در خواست
 بکام دل رسا پوسته تا حشر
 درم فانی شدن در عشق خواه

چو مدح او کنم چه سزای عالم
 ز هر صبح اول منت لطف
 و قاین در صحن این درج
 کلاش تالی عفت و لال
 ملک شاه نخستین است خضر
 فلک کز چه زبردست است
 از آن خند و جغت است هر زانچه
 ز شوق آنکه زودش می خشی
 شنیدم گفته قاتی انچه
 بر سیدم که کمرانی کویم
 و کرم در دست غیظی است شاید
 نکردی با فلک کردی عقالی
 که اجداد نظام الملک را من
 بر سیم سپردم تا کشد زار
 بخوان چو دشان ز راه و خیر
 بر قص آورد دش در بر غم
 نظام الملک کنون کرده عزول
 که قاتی پس از سال رحمت
 کسی در جبهه نخواهد می
 بجای کجای شایگان شس
 بر آنکس کاین ستم بر او داشت
 غرض عیش را میکن منتظم
 بچک آرم بجای ز راه رویان
 ز رخ چون خرم کل لطافت
 لب لعلش بر از لولی شود
 تو خود دانی که جان کچو نیرزد
 الا تا ارغوان روید ز گلزار

بمان کرد در دیده
 ز دل حسد دم کوش اید
 بگرد و ثلث در شام
 سایش نال سبع الک
 تو در پیش نظامی اک
 نیار بادا تو گردن بجا بشن
 ز بسند روی بخش
 ز کانه بایک خیره در ز کار
 فیچو بدیدم زهرم من
 ز دربان پاسخ آیدل مرا
 که هم واکلا طین لفظ خوا
 که دوش آمد بر من در محاسن
 چه خدمت که کردم در جوار
 عدو شان را به تیغ فخر
 همی از سیم ز در بر دم
 بشبهای نشاط و میهمانی
 ز در بانی و شغل با سبانی
 که شمرش بود چون آب زرد
 کسی در عید فاکتبی شش
 رسد بس برنجای رایج
 رسید ارچه بلای ناگمان
 بهر نوعی که دانی یا تو
 رخ از لب پری تن بر سبانی
 لبش چون غنچه از کجاکت
 چه تحت قیصر و تاج کیست
 که او بر بنیاد یار جان
 ز شادی باد و ریت از عوا

کویت
 زار

معالی
 معنی نزدیک
 دانی
 کافل بودن
 دست اول

دیده بان
 بعضی پستی
 ادانی

بسی نظریست
 صورتان
 سر بچکان

معالی
 بعضی تزیینت
 رایج
 محنت و کج کردار
 باشد

در ششالی
 بیاد مرگ است

از راه چو گیران زبانت ننگ نخل
 کاین نسل تنباهی ز چوب تنی بسزید
 خیرتیست ز کزین یک سرخون بدایت
 جفا طارل و دست از جامه نیرخ
 بد خواد و کرد ما دست غنیمت
 در چشم یا طین عذر و فکرم
 از هر دو به خوا و زلف و کوفه
 ننگ ای میر سخا از ننگ تیغ خفته
 وید که گزینش چنگ در کش سر چنگ
 وید که گزینان بر آن شایع الم
 می ز خون شود ما من کرد و کوفه
 چنان چو تند بزم ناهنج خون در
 اجها خدا و تو کی جز دوست که
 کجا فرد که بکین بد کشن آفت
 خیانتان ما بسبب تنه خیانت
 شمشیر تنه شمشیر کزنده در
 ما به خواران ما غرض شمشیر
 الا تا کس نیاید است تمکین در
 قتال اند که شد ما رضای جفا
 ارا که گزینان ثانی نایب قاتل
 چنان آباد شد که بمان عدل
 چنان امان کلین رکت خون
 با فرشته از ننگ و دور و کز
 و کز شمشیر شمشیر می
 زهر قیصرش بعد از ملک
 و کرد و بکین جن اندر
 و کز شمشیر شمشیر می

پنداشت که رسد دشت کزین
 کش حلقه خوش شید نیز دیر کالی
 حاشا که ز اما سبک لب دانی
 بر قامت اقبال و کونا شکی
 اندر خور باد و انس و نیت
 اندر نازل سیر و دله و شالی
 این یکت بهیسی مد آن یکت
 یکت می فراموشی و دله و کز
 وید که گزینش چنگ در کش سر چنگ
 وید که گزینان بر آن شایع الم
 می ز خون شود ما من کرد و کوفه
 چنان چو تند بزم ناهنج خون در
 اجها خدا و تو کی جز دوست که
 کجا فرد که بکین بد کشن آفت
 خیانتان ما بسبب تنه خیانت
 شمشیر تنه شمشیر کزنده در
 ما به خواران ما غرض شمشیر
 الا تا کس نیاید است تمکین در
 قتال اند که شد ما رضای جفا
 ارا که گزینان ثانی نایب قاتل

اندر دشت خاخره صفا کرد و دیر
 بر کردن حقاش صفت خصم و بد
 چون صبح زنده بخت و دود کتاید
 جسته و دندیدند جادوش پی طام
 تا نیز روح حادثه و خواب نه
 تا غلظت سینه اند که در عرض
 بیایای بوس بر دانه و بیال
 کت می کابل نه اندر کز کابل
 وید که گزینش چنگ در کش سر چنگ
 وید که گزینان بر آن شایع الم
 می ز خون شود ما من کرد و کوفه
 چنان چو تند بزم ناهنج خون در
 اجها خدا و تو کی جز دوست که
 کجا فرد که بکین بد کشن آفت
 خیانتان ما بسبب تنه خیانت
 شمشیر تنه شمشیر کزنده در
 ما به خواران ما غرض شمشیر
 الا تا کس نیاید است تمکین در
 قتال اند که شد ما رضای جفا
 ارا که گزینان ثانی نایب قاتل

خوشان ز غرضم بد کرد دست ای
 هر دو ز غار شسته خویش طانی
 بر صامت او بخت نه چرخ جانی
 چون دگر انصاف تو فرزند دانی
 هرگز نمرود و بد بخت و سخن ای
 اندر غرور و عین هست عدلی
 که زنی زنی دگر و دنگت
 کت می کابل نه اندر کز کابل
 وید که گزینش چنگ در کش سر چنگ
 وید که گزینان بر آن شایع الم
 می ز خون شود ما من کرد و کوفه
 چنان چو تند بزم ناهنج خون در
 اجها خدا و تو کی جز دوست که
 کجا فرد که بکین بد کشن آفت
 خیانتان ما بسبب تنه خیانت
 شمشیر تنه شمشیر کزنده در
 ما به خواران ما غرض شمشیر
 الا تا کس نیاید است تمکین در
 قتال اند که شد ما رضای جفا
 ارا که گزینان ثانی نایب قاتل

تایب
 حق زینت
 بسوی صاحب

محمود
 دام
 مسمی
 باره

سایه
 لیل
 لعل
 دلی
 و کز

ای کمال تو زوالی صفت تو کزین نماند
 با کبر تو غایب ز کبر تو کبر نماند
 این که در کبر بدست آید غایت
 چون خود را می بیند چو عیب کسان
 شد خافه عسر و آماند و زنیان
 جان زبک جانب لاهوت سکران
 باک نظر عقل برین صورت مقدم
 ای نفس به سپهری نیری بار غریب
 در آستانه شهادت بخت بستان
 تو ای پلوی زو یا که خوشبخت نیستی
 پناه بکش چو توان و خلق خانه قدسی
 کمی در کف موسی ترا که طاعت پیش
 چه زگر در دوزخ و دشت از هم شکست
 ترا در سایه بخت می پاید
 بجز نسیان که زان بخت چو پل
 فراخ و یا خوش طالع طایان
 زهر بار بود روزی همی بار بار انسان
 پناه دین حق بخش می بخش و جز دین
 بکس و زدی کان ترک متناهی
 مرا آن زلف تازی بنده دارد
 بجز چون بوی خیزد بوی شبنم
 بختش که چه جسمدم نمی فرود
 صباح من چه مفرخ بود امروز
 اکاهی که در دوشتر خنده زد
 جناب حاجی آقا سی که ادر است
 خدا از یب را که دشت رنجور
 از آن فولاد در پیش کدازد

اشاره به لوح خامس آل جمایت الشهداء علیه السلام
 خود شناسی که پیش از کجانی
 آید عجم که جز دامن غشانی
 بجز خسته ای جو تو بدو زنی
 بشتاب که لاله نزل برسانی
 زمانه و بحر طبیعت ز کرائی
 ازیر که کنه به بیان راز غیانی
 کان باران بروی سپهری جانی
 در توصیف زلف و شخصیت نامی و اسم کرامی
 منظر العجایب غالب علی ابن ابیطالب که بد
 شبنان کف با شکران چهره
 نیل سود و جان رخ زدن درانی
 بقدره شائانی زلف تو بجز بستی
 غلظت کرم کرمی را بر سر طلیعی
 بروی باقرم زنی که بیاد طبعی
 سپهر به تر اندر چه کشتن در چهره
 مراد و دیده ملاستان و در بختی
 در لوح امیرالامراء حسین خان نظام الدوله و تاریخ
 حضرت قنات شمر و مملکت فارس گوید
 به چهره نام زود است تازی
 چو ز آتش نکت عود تازی
 ولی چون سحر کردم بر دباری
 که ز راه آند آن ماه تازی
 که خدگان زری نایب نداری
 ششم شیوه پر سینه کادی
 تیر و آلا زلف و دست داری
 که ز و ساند تیغ کار داری
 اس از زلفش نتاید سر که گوی
 بنود از زلف او با من نسک و
 چه خوش پروانه دوشم و دوشم
 دل و جان خوست و دادم نیم سوا
 قوی قلاع آن والی که دارد
 کرت و وزی دوازده خاطر بکنند
 زنده استاد اگر سیل است کرد
 طیب رخت را و او فرستد

بیهوشی زلفت غیره رانی
 از کجای نام و ذکر هیچ غالی
 که مصحف آورد خد و اندوختی
 ظلم است که سرده مردم بدانی
 ارضاف نباشد که تو زورش بانی
 نادیده خبر نیست ز سر زانی
 قدس نشو که کاست و صفت بانی
 نماز و جهان و سن هفت بجانی
 آن آب که کشش در رخ نشان
 شب بیدار می بود که بس تار و پوتی
 کمی بر کرد کل برمان با شکر طلیعی
 سیاه و سحره ناسیا و ش قلیعی
 تو عاصی زجره و دیار سحر طلیعی
 سیراب می بری غلظت طایران طلیعی
 مرزا و ده شریف اندر زنیعی
 آنجو و بکن بکرم تا جنب چلیعی
 اگر خاک در شاه نشسته دین را کویعی
 علی کانیسته ذات خدا و طلیعی
 بر ایا بی مانند رشام تازی
 کند رستم است از تاب داری
 افکند هر دو و چندین که داری
 اگر رستم بود در جان سپاری
 سر افکندم بزیر زلف ساری
 بجز او جهان است و داری
 نباید داشت چندین و داری
 نباشد جز بی آسود زاری
 نباشد جز زوی تلک داری

عجب
خود بر

لاشع
مردون

چهران
غارن

ظلم طایلی
سایه مد و دیده

فرمانده
نام و دیندار کرد
حراسان

تاجری
لغت و حران نام
خداست
نام که است
افکند و دیندار کرد
آنجی آورد
نام و دیندار کرد

شاهزاده
سید احمد
چهارم
پادشاه

سازمان
کشت و مهار
کشت
کشت
کشت

سید احمد
سید احمد
سید احمد
سید احمد
سید احمد

آخر شد عزیز مصر دست
بس است این غنچه دایم نگار
که صاحب اختیار کسور جم
با نفاذ دری از بهر آن خبر
که که بجز طبع من بچو شد
چیه کنم کشتم اندر عهد خسرو
شش شاهی که جز کرون نشد
مگر در چشم بزرگان با بی ارند
جناب حاجی آقاسی که او است
از حرم هسار او عجب نیست
مخند و بیکس در دوزخ ترش
چرا کاکش که دولت زوین است
حاجت کرکند گاهی بیک را
حسین خان آسمان مکرست را
چو صاحب اختیار این مرصع
سر ایا که از لب آوت
براه او که جان بر فشانند
غرض چون آمدند ز خانه پارس
چو حکم حکم او فداست سازد
چو روح شاهان در روح بخش
ترصافی آتس هر که ریز در جوی
بجوئی آن آتس چون بچند از نای
دوزخ را بنام شاه فرود
یکی را نام نلس حاجی آباد
یکی را هم بنام شاه مظالم
نزات آتس که کشت آن زمین
بنا بخش روان چون آب کتم

که چندی بود در زندان بکار
که روز شاد است و شاد خواری
که باوشن باقیامت بختیاری
بیا بیکت نظمی چون دراری
برون انگند و در شاه اهراری
که باوشن باقیامت شریاری
بعدهش کس با بسیر بکرازی
بدورش غیبت خوی و دلخیزی
در امر آفرینش پیشکاری
که بر دریا کند صورت بکاری
که در که کبک که بهاری
بسر بر دم در دشت از تیزی
شو که بوی کران در استراری
چو یکت دید در خدمت کلازی
سیان بر لب بر جان نشاری
که بر نعمت فراید حی فزاری
هنوز دست در دل شریاری
سخت از باطن او جت باری
قتالی چند جاری در جباری
چو وصل دلبان و صلاکاری
چو در قلب موحد فریاری
سلیمان است کوف در غاری
که سلطانیش خواند و شریاری
که از حاجی بسا یادکاری
حصین آن زب عرش کز کلازی
بشهر اندر جان و جسم جباری

تراخو و صاحب دیوان شش
ز جابر خیز و زین بر زین بزار
ز خورشید نمری آرد امروز
ز جابر طبع شعر چند شیرین
روان شد کلم اندر وصفاتی
محمد شاه در یاد که غنوش
که در زلف خویان باشد اند
در کار کانش بکا چشم اند
خداوندی که ابرو دست چو کشت
که بر یک کس در عهد چو دشت
نشا پدا و در دوران جاهش
چو نفسی دارد و باور ندانم
در چون نور هستی هر کسی را
سر در ملک نیر و غار بس بشید
شد از جان خواستار ندمش
بوجد آید ز یاد خدمت او
ند خاک ریش بر فری کویا
به بدخو امان دولت حلا آورد
بر آورد و از زمین شش شریاری
چو جان جبرئیل از نایبانی
تو چند لاری و صد نوبت آن
بدان شش رشته کار اندر کشت
دو دیگر بنام خواجده عصر
یکی عباس آید و دست کایم
یکی را هم بنام شاه مردان
بر شمس مر و قاتل چه باشد

در نسبت سخن و واجب

که فرستد و چهره از ان جرم داری
که هر سیم با و بود در صماری
بسوی دشت چون در باری
بکین چون آب در آن نهر جاری
چو بر دریا بی پایان سمازی
که با دشت و وصف بر داری
بلاکش نیست رسم نزاری
بنا خدای شیر مرغزاری
که کشت امل را آب یاری
که در باغ ابرو نوباری
جهان را نسبت بی چناری
که در درویش نه بیند بکاری
بمسد پای خود که کاری
لقب دادش بجا بختیاری
که رستا بهت این خوشکاری
چنان که با و سر و چوبانی
بسر دارد و هوای تاجه باری
چو بر کف شک شاهین شکاری
همه چون شعر من در آیداری
چو آب سلسیل از خوشکاری
جبین ششند خوان متاکی
دلش سر کشته امید داری
که باوشن با بخت بازاری
غزین را بخت از غم شکاری
علی آن شهرو در دل سزاری
که بر تاریخ آن است بکاری
حصین آب قران که در جاری

چهارم

حدیچ بر اثر التالب علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید
 حدیچ را سوز و آذانی که بهیشت است
 صاف می کارن نه فلک ثابت است و کار
 هر که از انابت الاتقی لایزال کند
 در حقیقت ماسوانی بود و اندر مادی
 اوست و دارا و راسب از دود و آتش
 نیست و هیچ چو و هیچ شمس است
 شربت اندر وحدت حدیث که شربت
 در تالام سوچ جز در دقتا حدیچ
 علم نمی بود با شعیان آتش را که این
 علم نفس و نفسی با جسم و با اعضا
 هر که بنده از و را بکشد از پا نمی
 طاعت می گوئی میست کن اختیار
 مرکز خبر ابر که دید بسنی بر سکن
 شاه راه عالمی عشق است و این که
 عشق سرای عقل و عقل را بر عشق
 حق نیست خلق فطن و اول ز ثانی
 با عراف عقل کل با عشق کامل که است
 ممکن و واجب شناسی نیست ممکن باطل
 ممکن البیند از واجب ممکن کو سخن
 روح این ممکن نه که ممکن بل عشق
 فرق که عین آن بود و خدا شیک و لیک
 که بود و واجب چرا در عالم امکان
 ممکن و واجب نادر واجب ممکن فنا
 باز ماند فلک ازیر و خسته ز اثر
 در کتبش کردن کردن که در کتب
 در صفت بجا چو کرد و در کتب ازیر
 هر که از قلب زلفت سرای عشق

و طبع بر اثر التالب علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید
 با طالع بل کنون زنده ترش بر این
 کعب الا که رسد چون در طلع لاسی
 کل شئی الا که الله و صمد است
 کل موجود است که مثل هر که طالع
 فی زمانه بنا و نیست بهیشت
 این در آن مشهور و آن اندرین بد
 در عالم هر که در و در وقت طالع
 در حقیقت علم و واجب از طالع
 از قبل علم و واجب آن که با طالع
 با طالع بنیاسی که طالع بر شمس اع
 را که اول خبر صراحت با این که با
 چو کرد و در دقتا ثانی را که با
 بنده و عالمی ابر هر صمد لاسی
 هر دو در سر با ویر عشق و طالع
 ثانی از ثانی متر از حرم و طالع
 در صفت بل و نا با ویرین بد
 در طالع شمس کی طالع شمس با ویر
 را که ممکن نصف ممکن نفس امار
 همچنان که حد واجب باطل و طالع
 خالق شعیان باذن خالق شعیان
 در و در ممکن چرا بل مثل بهیشت
 کس ندید که در شمس شید و طالع
 چون سلاح جنگ را بر حرم خود و طالع
 صخره غالب بر هر بهیشت بهیشت
 از حرم شمس بهیشت از حرم شمس
 خلعت یا نادر که فی بر دقتا کو با

و طبع بر اثر التالب علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید
 مستطیع کرد و در طلع شمس
 از حقیقت فیمن روحی از حقیقت دلیل
 و دل فی کل شئی حاجت عن کل شئی
 عکس و عکس طلع فی کل شئی
 ذات ممکن با حفاش روی و طالع
 نسبتی بود میان آتش و طالع
 حقیقت چنان که طالع با طالع
 از شام صورت شایسته غلط و در ذات
 که چون نفس نیست اندرین و طالع
 هر که ساز و عقل را مغلوب و طالع
 در حقیقت و در کرد و در دقتا
 کل شئی از عقل و از نفس و از صمد
 مستطیع است حسن و در حقیقت
 عشق باشد نیاز از حقیقت و طالع
 در عقل هر چه آید نیست و طالع
 چو که حقیقت و در حقیقت و طالع
 در سر با ویر واجب و در با طالع
 باز کو یک شمس از حقیقت و طالع
 آن ولی حق و حقیقت ممکن و طالع
 که بود و ممکن صفات و طالع
 واجب و در عالم امکان و طالع
 حیرتی دارد و در دقتا و طالع
 از حقیقت چون عین حقیقت میدان
 شمس و طالع و در حقیقت و طالع
 چون در دست و طالع و طالع
 این بهیشت و ممکن طالع اندر عالم

و طبع بر اثر التالب علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید
 هستی از ذات عالم و در زمان
 از یک عالم قطره آن که هر که
 در طالع و طالع شمس هم پیدا و طالع
 ک و در حقیقت شمس هم پیدا و طالع
 از قبل شمس فی طالع و در با طالع
 فطن یا را به و آتش چنان که طالع
 چو که هر که در با طالع و طالع
 شمس و در دقتا و طالع
 هر که از شمس از حقیقت و طالع
 شک باشد که طالع و طالع
 در دقتا و طالع و طالع
 از و در غیر آن از حقیقت و طالع
 یک که در دقتا و طالع
 فی طالع و طالع و طالع
 طالع از حقیقت و طالع
 حد و حقیقت و در دقتا و طالع
 ممکن که شمس و در دقتا و طالع
 که سر و واجب از حقیقت و طالع
 که بعضی حقیقت و طالع
 در و در واجب چرا ممکن بدان
 ممکن و در عالم و طالع
 حقیقت و در دقتا و طالع
 در دقتا و طالع و طالع
 از طالع و در دقتا و طالع
 که با طالع از حقیقت و طالع
 حقیقت و در دقتا و طالع
 حقیقت و در دقتا و طالع

و طبع بر اثر التالب علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید
 هستی از ذات عالم و در زمان
 از یک عالم قطره آن که هر که
 در طالع و طالع شمس هم پیدا و طالع
 ک و در حقیقت شمس هم پیدا و طالع
 از قبل شمس فی طالع و در با طالع
 فطن یا را به و آتش چنان که طالع
 چو که هر که در با طالع و طالع
 شمس و در دقتا و طالع
 هر که از شمس از حقیقت و طالع
 شک باشد که طالع و طالع
 در دقتا و طالع و طالع
 از و در غیر آن از حقیقت و طالع
 یک که در دقتا و طالع
 فی طالع و طالع و طالع
 طالع از حقیقت و طالع
 حد و حقیقت و در دقتا و طالع
 ممکن که شمس و در دقتا و طالع
 که سر و واجب از حقیقت و طالع
 که بعضی حقیقت و طالع
 در و در واجب چرا ممکن بدان
 ممکن و در عالم و طالع
 حقیقت و در دقتا و طالع
 حقیقت و در دقتا و طالع
 حقیقت و در دقتا و طالع

اول بیکام دو	دوست چنار	چو در محبت مرزبان گفتار نیست	بجز رعایت مرزبان سبب نداشت
لی شعل بر سپهر ملک را باریست	بلک را که بپوشد هر کسا پوش	سپهر را ز قنات	برفت از کوه سار
تا بد تا غور ز غمت چه سرچ	بدیده تا آسمان چند بسکلی کره	تازه خاطر دست فیش و دایره	سبحان خشم تو تا درنا غم ملایره
نه بداند نه سیر	دلک ایستاقی چشمه		بدام محنت کشکار
بازر آرمه که زایت ابرو عیار	سپهر در محبت منک از زر کیمیا	باز بپوش اندر مرغان از کیمیا	فاخته و دل بلیصل ملکیت درار
طوطی و دلاوس و بط	سیر و سرخاب و سار	هست نقشه که تا صادر شودی است	کز همه کلاما در بیشتر طرف گشت
و پیش چو بار گشته چو باغ دست	کوفی باغ اید بر خشت لبر دشت	کای کل مشکین من	مژده مرز و نوبهار
و دیده نرس سیاح باز را ز تاب شد	طره شبل برع باز را ز تاب شد	آب سرد و چسبم باز چو تاب شد	باد همار یی محبت در روی آید شد
پیشانی خیز	کردن بسپان دار	رکات زکات سیم ز کلال میخزد	غضب بین یکده غرض آن میخزد
کسی می گف که کدن آن میخزد	که بچمن میخزد که نرسن میخزد	گاه دیشاخ خشت	که بلبل چار
لااله الا الله سیاح باغ افروخته	بهر سر خیاط بلبل سر قباد و	سیرخ قناری بر یکده سید جاسوت	یا که ندانده او کال عاشق آموخته
گشت شده دل حرق حق	گشته کبر و انداز	طفل چه زاید رام کریم کند زود سر	بهر قضا غشی نشسته زدی قوت جگر
از لب کریم که حده بچند می گف	طعن شک و دهر افند و ان بشیر	کنی تحصیل شیر	که کریمت طفل دار
باغ چو از بازی دایره قطع شود	ظالم از افق کل کل قطع شود	یک نفس شودی شریع شود	یکی شدت س شودی شریع شود
الحق بس نداشت	هند سر زنگار	زکات آن طشت سیم باز لب زنگار	بر سپیده طشت طاسکت بر ننگار
در وسط طاس از نرس بر چرخ	بر پر زین اوزار کعبه بر ننگار	تا شو در ننگار	از کعبه بر ننگار
چون زرق سرخ یکده عیان شود	از زرقش از عریان و دقتان و قوت	ماده چون طبعیت نیست خشن نهاد	یس بن باز و شل بست کل افغان
سایه زدن چا	ماند زدن با دکار	کندگی چندی است سیاح در نرسن	سپید و نقره لطیف و خواهر نرسن
ستار کانه غنیمت سده مقصر	و با کست بر سر سیر خند	نموده در نرسن	بفرق سیر نثار
دایره سرخ کل گشته مقصر است	برش این میرونی عالم طلس چرخ	دیده او بی نور دران عالم طلس چرخ	و نه خفت در یاس ز نرسن چرخ
بهره نکلیس کرد	نیمه ز خست	بلبلکان نوج نوج زرد و دم نوج	صلصکان فنی نوج خوشنیم نوج
دشت بزم داده طلق در نرسن	نیمه ز خست و نرسن	خوره و هم حامی	بادن ظنور بار
بلبل سرخ کل گشته نرسن	نیمه ز خست و نرسن	شاد و کله و خوش ستایه می	فی عالم کرم چو من نرسن
بر کل تاج کرم	میوه شاخ خار	علیق زار زار و ده ستاه عجم	ناخ فرخی قلب مغز اولاد جهم
بزم میر زلف نرسن شیر حشمت	نیمه ز خست و نرسن	نقره افراسیاب	بجمله نرسن
انگه کایت نرسن و خوی ستایه کند	نیمه ز خست و نرسن	قل میسائل همه بنات کهای کند	چون زار و مرده بیت یاز نرسن
مرز زدن و نرسن	نیمه ز خست و نرسن	شکل محلی تمام کشیده و اندر صبر	جدول زنجیرا کاشته و در نظر

فرخنده است انکسرت خداوندگار من
 خیزید و یک فرایه مرا می یارید
 تا با نفس میانه شد آمدن کس بجایم
 از آن دست بخت غفل که در آن راه را
 مان بختی که در گوشت نمی آید
 طبعم زان شیر کباب آرد کند
 اما شرب را می داند هر سر کفایت
 خیزد پیش من شاه جهان و سر کفایت
 با نوازی غلام کسش و خود خواند
 بر وقت خورشید شعله چرا که خزانست
 سرگردان و در شیل در لیده و بایست
 از غریبهای باغ جان بچکان خور
 از همه جامه های و حال مناسب است
 چون فلک پامی خسرو پسته و بایست
 از یک کفایت تاج سفاک کرم
 از غریبش جان ستر کیمیا می علم
 عرق حال مغز خال استخوان
 شخص کمال روح سفاک کرم
 فرزند بخت بچند دولت متاع تلخ
 استر با بر تنش زردیای سوسپ
 بیکان نیرکان نشینش با چش
 غزال امید یار دولت سوار کفایت
 ای را لیب تیغ در دوزخ با نوا
 در صحن نظمت و معانی سراپا
 بهر فیض از نای تو عیش قلند
 چهرت جوهر نورد و بدو سیاحتی
 سیر بهر عزم ترا دوزخ نامه

وله

ای من خرم شراب و شادان یار
 چون نفس سیاه که پانی سیاه
 ز می شده ز شادان و از غمی سیاه
 بر بای تو شش می کند می یار
 مان هر بر من ز خفت هم و می یار
 یک زنده رو با دم از می یار
 تا من رو ز خوشش می یار

وله

بر روی نری سار و نریار
 بر کف خورشید و کرم هر آن
 کردن بر دل کشیده شکار
 گزیده می چون مدد دل چرخ
 چون نفس دست دار هر کفایت

وله

در کن و در وایت جو و آیت کرم
 الهام نظم حسن مجر شمر
 جسم و قار چشم جا عصر هم
 پیوند کند وارت کی با کرم
 طرمان کج دشمن کال خانه و تن
 جاسوس مرکب یک خانا خاتم

وله

ای زینب فقر تو محشر فزاید
 از غن فقرت و معانی تران
 بر آن از نای تو محشر فزاید
 وصلت چو بر جو دکنی بایند
 بلخ و جو و جو و ترا جامه خانه

شکر سر ز با سب و دگر
 کسیر و در غن و دفت و می یار
 چون نون و در و در کفایت
 می طبع صورت و در و دختی می یار
 چون کفایت با دشت و می یار
 سر تر نیک کامی و در می یار
 تا کسب و در و دختی می یار
 می در آستان و در و دختی می یار
 از هر بخت نین و در و دختی می یار
 تمام مقام و در و دختی می یار
 روح القدس و در و دختی می یار
 صده کور می و در و دختی می یار
 بر جای آب و آینه زار و دختی می یار
 بهشت و سال و دختی می یار
 مادی و دختی می یار
 میراث علم کینه و دختی می یار
 در بای قنصل کج عطا کینه
 فخر پدر مطیع برادر مطاع عمر
 در مان و در و دختی می یار
 قانون و در و دختی می یار
 یوسف و در و دختی می یار
 بازوی عدل نری و در و دختی می یار
 و در و دختی می یار
 ایران و در و دختی می یار
 در و دختی می یار
 جو و در و دختی می یار
 نکرست و در و دختی می یار

سیر و در
 سیر و در
 سیر و در

سیر و در
 سیر و در
 سیر و در

سیر و در
 سیر و در

سیر و در
 سیر و در

سیر و در
 سیر و در

سیر و در
 سیر و در

سیر و در
 سیر و در

سیر و در
 سیر و در

گویند سوی چینی نرود و هیچ کدوان
مانا غلام و در کد های از ان قبل
فی فی چمن بیخ صاحب اندر کدوان

وله

ای نیک کشته پیکر منی انیمت
محراب و در غم شوم و دشت تنگی
کوسه هزار که گرام خصم بدوش
جان کیست زن کد نام تبر که کدایت
موی از کرم که در نام دم ز دست
مانی غبار و خشم شده را بوی نریت

وله

از بس کد تیره و در کد کد خیره
شاه جهان کد تیره و دست دلاز کرد
شیراز و صحیفه حسنی و در حبس
اندختن ای لشکر دلمای خشکان
در پای یار من بارادت کد کد کد

وله

گر چو بی از جمال پهرش ظاهر است
غایب نکرد و از نظر خلق چشمش
بایخ سحر سرش ایاس و خضر
ان کد زود کد و کد شش نماند نام
بسم سیر از کرمی استا و در سر است
کد درین و با و برین روزگار دار

وله

ای زلف و دلمت از کد و دلم شوقی
از کد و دلمت سودا و دلم شوقی
سر بر دلمت سودا و دلم شوقی
سر بر دلمت سودا و دلم شوقی

وین رسم باز کد و دلم زمان
خویش شیده سر کد و دلم زمان
کد نباشه است از کد و دلم زمان
شاهی کد و دلم شش آد بر کد و دلم

وله

از کرم و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

وله

ای زلف و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

وله

کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

وله

کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

ولسا کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

وله

کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

وله

کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

وله

کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

وله

کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

وین کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

وله

کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

وله

کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

وله

کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

وله

کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

حسن علی میر ز لحاظ شراه کوبید

کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت
کد و دلم شش شده آموئی انیمت

مهر که کمر تو بچرخد و چو چرخ
 سوخته بزم که به نیا بست نیست
 شادمانی و به بدل رخ خفته
 دل را بنیاید که به روی او دایک
 سهراب و از چرخ عفت و از شکر
 معلوم شد که مردم چشم من از آنست
 نانی در آب آینه منکر که ترست
 در حسن و حسن که بر منی رویی هست
 اقل ضعیف از مردم و بختی هم من
 و لاله

ای زلف و اتم از چه بدینان خنده
 شیلان شنیده دام که بر دوش فلک
 رضوان چه کرد با تو و حور از یک
 نرنگ یک کوش باری آینه کمر
 نوری از آن دیده مردم کمری
 در کین پیش بر چون مرد و پیلان
 وی خاکست سیاه و هم نان شکلی
 مانند از غنچه نارسه پر دبال
 وز دل منی ز چرخ و بختت بزد
 که خود رسوا مردم چشم منی چرا

و کلام
 شد وقت آنکه در موسی ساری کند
 در موسی ساری آمد و آنکه بفرست
 ساریت زبانت زد و ترک و زینت
 باری مهر که ساری از او بدین خبر
 وقتت کار دیش باقیال شهریار
 بزدان بوی طاعت و ادب از آنست

تو ندان چنان بری و دایم چو انیا
 دست و نه مانده بشی تو آستیا
 که رنگ از خون باز تر صف انیا
 با نرانبند زنگی جاود انیا
 ترک که کرد و رستم زاد ستانیا
 و چشم من نشسته دار من بنیا
 عاشق شوی تو لیش دانه پانیا
 لیکن فزون نند بچسندین بکلیانیا
 و آخر بدیدست که عجب بکلیانیا
 شتر ادا که عاشق فرمانروای کرد

عمری با و ش با دل ناگشیده
 سبیلانی و هنوز سکه آرمیده
 کاشفتند و با پر و بال شنیده
 آشفته حالی من از آنجا شنیده
 حوری از آن بیباغ چنان جاگزیده
 در روی ما ز بالی گشت دیده
 بنای فرخ که شبر و کی شمع دیده
 تن که کرد که در دل و دل پدیده
 جز خویش دزد و دزدان هیچ دیده
 چو بدالت از نظر من بریده
 فرماندهی که هر شش شکم که گشت

فرمان شرباری جاری کند
 رضا دشمنان را ساری کند
 ساری شود که زاری کند
 تاحشم فکر نعمت باری کند
 و هر چرخ و ماه و چیل و جباری کند
 و هر خضر و سوسنی ساری کند

مجنون جان و چه هر دل که گشاید
 سیم از پی ذخیره تن نیست خلق
 بیگام ریش چون نگره چرخ انداخته
 هر که که نشسته کردم تو هم ز بخت
 که بند جان ز غلط طاعت نهاد
 بنگر و در آب و آینه با ندوی تو
 روزی پرس از من سنان که دانه
 اند که ای سر زلفین یار من
 از تار تار موسی تو آید شیم شک
 باز ز رحمت طبرستان خدای کرد

زنیان که غنیمت مرده رشید وکیل
 مان بزناغ خلد که عمری بیباغ خلد
 غلمان که رشو حق سکی زوت بیبال
 چو بنر کرده پشت و بزا نهاده
 پس دیو دل چسبانی اگر خطین
 خال نکار من کس هست و عجب کس
 ستور یک چه دانه نظر بکشی ز دام
 و ندیده دل من و از دیده گشته دور
 تا که یک داشت از چشم من از آنست
 یا خطر مرکب فکلی که جگر سیر
 و دنیا در دیده و دهم شمشیر
 زانتان که ساز غنچه سرای و شاز

ساری کنون و خود چو سوریست
 فی باز شادمان شود از دست و در کت
 وقتت کار و دیش بر آید به پیش
 چرخش ز پی علم که از آنکه استوا
 خورشید در پیش از آنکه طلوع

ایکت تو چه هر دل و مجنون جانیا
 تو سیمت ذخیره روح و دانا
 بنذر است بروی زین آستانیا
 بنذر ام ز لطافت آب روانیا
 جانی و دوطافت و ایکت جانیا
 بنیست مردم و عاشق بدانیا
 عاشق نشسته زید و ایکت جانیا
 خوابی غنیمت کاینه غریب زانیا
 کوئی که خلق و الی ما زدن انیا

ایکت
 دارم کمان که چرخ از آنم و نمیده
 خوش و شش کرد و کثر و دل چیده
 که ز قله قمر کرده بدینیا پریده
 مانند ای حال بکچی خسته دیده
 پس تیره جان چسبانی اگر ز دیده
 که هر صید تار که بدوش نمیده
 در انتظار صید شکار در دیده
 و در بر پرده مردم در دیده
 چون مرد و کف خلعت و نور و دیده
 از تو که کفایت والی و الا بکیده

ایضا
 بر شازاد دولت ساری کند
 ساری نام خود چو ساری کند
 ز شنیده نام زردان ناری کند
 هر که نشسته علی صحاری کند
 مهرش ز پیش غایت واری کند
 صد روز و در از شب تار ی کند

تغییر
 ای نرنگ

صحنه
 بر این دو صحن

نورانی
 بهمان شده

چرخ
 کشت که در آن
 و هر دو صحن

ساری
 دولت بخت خدا
 گوید

صحن
 بی صحنه

ساز
 سرایت کند

و کله
جای آن داد که بر نیافتا هم برین
که بناگوش بوم چون کند از برین
با جمال روشن او خرس خورشید است
نرم نیک بدست داد و دل از دست بزرگ
کنج وصل خویش را اگر کشید از درین
کوی نیابت پنداری مرشد کز نشاء
دوش گشتم بر شاه لب شیرین کشت و

و کله
پنداشتیدی و شکر که لب آشوب بود
ترسبت سلطان کبریا که خرد و خافت
سستی و دشمن و یاقین لب و شیرین
بر دوش از عشق دید و دل و کفایت تو
بایست محمود دردم را بی حاجت نامه
یاد و دم کز شنبان روی چو دریا شام
و شانی شاه قالی اگر کو یا شرد

و کله
ای بیت شیرین کلام ایست با محمود نام
اینکه قسمت بر خاسن و بل و کرد
قد بر روی زان خیال نیست با ختم
خرم است ایست جهان تا مگر کشاید جان
ای بیت لاری شورشی که ز انبیا تو
نرم از کشتن خوشی جاکمی ده یا با
ایدرینا قدر قالی ندانه هیچکس

و کله
مرکز داریش که در لایک از شیرین لیل
چون نماید با دشتین کسین که در لیل

عاقبت ترک مرا محمود نام است
زانکه در دنیا کما فقه بخین و است
که در آغوش کیم چون شود از ناله
با سرین بر باد که دایر بر سر است
اندک اندک عشق و کرد و دل از دست
فاش میکوید دل خانی خلد است
یکش آسود بر کجای تو از دست
کر ای کیم بر نه توان لب زنج شاه
چند بارت گشتم ای محمود چشم خورش
ز عشق سودای خود چون دیکه کدی کش
یا سر کن زین ولایت یاد و چشم خورش
ای به احوال امروز ای خورش از حال عشق
چون زده بکشت چشم چون هر کس کش
خیز لب کفایتی تا دکان ببند و بزرگ
سرنگان باغ زانکه دانی از سر کوش
مصلحت را بترکان باشد که پیش خورش
بارگاه که گرم ترک بار و ترک می
ایست دندان و بهر شک که شک کنی
بر لب تو طعم شکر بر رخ من ترک کنی
آری آن قبل را دم و شانس از دنیا
خوارت بکشت مرا که در دشت است
همو که در اقلان و رفیان در غم تلک کبی
من ترک گشتم زان و می ده یا سب
چرخ و دلت ایران جانشین تخت کنی
تاج دولت رکن در پیش خورشید است
نار داریش که در دیکه ای من خورشیدان
چون مرید صفت گزشت ازین که در دنیا

عاقبت محمود را داد عاشقان را سرگشته
برخ خورشید که نظم نظامه چون مجلس نیم
در قمار عشق او مکرال و دیان باغ
چشم من با سوزن ترک بر روی خورشید
غیر من با هر کسی یا است زانکه خورش
هر چه زود و ایلی گوید بنام حفظ او
مدتی کردم کین ناسا عشق آورد کم
داو کس که میلا او کردم درشت است
در نه از شیر از غوغا خیزد از مردم خورش
تا چه که بدش چو عید شری از جورت خرد
دوش میا و لب ترک که جامی میزد
از لب شنبان که بر سر دوزخ و درجا
تا دوزخ لب است دیدم شام از ناله
خویشم ز کس که چون سجاده بروشمنند
افت کایر خان بستان خاصه شایان
شاد و دین پرورد که شرح مصلحتی شایان
نکته باری نشانه ترک می ترک دی
چشم اندوخت عادم کرد و از چشم
شام زلفت بسکه در چشم جان تا دیکه
چند کولی آیت و دینی که کام دل دهم
چند در قمار خورشید است از سر بازی
یا دوزخ و زنی که در دوزخ چشم شیمان
یا دکان دلت چه بود و اکنون که بر کام جو
داو کس که تاج آفرینش نام است
شاه عادل مرد و با دل شمشاد جهان
خشم او یا دوزخ که بستان عضای سپهر
بسکه اسیر نشان از نورش و دشمن است

ایضا
در قمار عشق بر کم انگشت چون انگشت
در کند زلف و سر که بر بند خا و دست
پای من با شیشه که مگو می خیز لب
آفتاب شیری جو دلم عاشق پر است
کان بی خفتن فراموش گشت است
لیک چون مایه تنگم در آرد ز دست
هفت در پای جهان جانی بیخ انگشت است

ایضا
مصلحت را از ناله چندی از ناله ای کوش
میشدم باغی از آسمان یکست و کوش
کاین زنده زنده خوش آن با ناله و خوش
تا دوزخ لب است دیدم شام از ناله
خویشم ز کس که چون سجاده بروشمنند
افت کایر خان بستان خاصه شایان
شاد و دین پرورد که شرح مصلحتی شایان
نکته باری نشانه ترک می ترک دی
چشم اندوخت عادم کرد و از چشم
شام زلفت بسکه در چشم جان تا دیکه
چند کولی آیت و دینی که کام دل دهم
چند در قمار خورشید است از سر بازی
یا دوزخ و زنی که در دوزخ چشم شیمان
یا دکان دلت چه بود و اکنون که بر کام جو
داو کس که تاج آفرینش نام است
شاه عادل مرد و با دل شمشاد جهان
خشم او یا دوزخ که بستان عضای سپهر
بسکه اسیر نشان از نورش و دشمن است

ایضا
پای ز کوبت خرم که مرا بر ناله
در دوشم غیر تاریک نیاید بوشه
خون شد از دست و دلم آن که گم از دست
یکه جام می خوری که دلم بهار و دست
با تو بودم در کنار زنده و دلک می
خشم که شد عشق غم شد غم شد غم شد
و اینم که دوا کرد و دانی از ناله است

ایضا
خشم او یا دوزخ که بستان عضای سپهر
بسکه اسیر نشان از نورش و دشمن است

دشمن
و امیر بزرگ

دشمن
و امیر بزرگ

دشمن
و امیر بزرگ

دشمن
و امیر بزرگ

دشمن
و امیر بزرگ

دشمن
و امیر بزرگ

ملوک و پست کچ فرادست و شایسته
کنتم که زمین من بود و ملک ملک
هر شهید و هر سرباز که ز خاک برآید
از بر این من و خود و طبع به پیش

و کله

ای تاج تو را که هر دای خست تو از علاج
هر صدمت از بر شرف پس ز نجات
شکست زندان کرد سپید گشت سنا نا
چون خوش زنده جیش تو بر کرد و گوی
در زو و طواف تو باز دگر و چای

و کله

اول نفس خشم تو در و ز ولادت
هر حال که کردا بد و کین تو باشد
بهر تو هر صبح که خورشید بتابد
در روی زمین هر که تو خشم تو بردی
تا آخر تو ز کمان تشاری کلف ایام
سحر و دیر معان را در گذر و ند

دری زانده بروی طلق ملبستند
بهر زشتای شکر عیش
سحر کرده دلالان افلاک
و شاقان از باض صفی و دی
بگرد و ند باز زلف شکنین
خطیبان برب فیض و اند

و کله

و کرباره صبا عیونشان شد
چمن با تاز و روی هم شمشک
مسلسل زلف سبل عیون پودی

مقدور است آنچه کنی است و ملکات
تن ساکن از برای که در دولت است
ویدار تو دگر شکر تر چشم و ز پست
از کسی چه کند سبز و خدی چو پست
شا از زمین دارش او رنگ یک

هر تا چو رخت نشین تو خست
بر تارکات از زلف شرف سجد و رواج
چون بر ز چرخ کواکب شایع
در پای چیل تو و لاج تو و اسراج
بد خاه لرج تو دید که که لبللاج

شا با نظرت بنده و اقبال تو بین باد
آخر نفس حرکت دوم با بر سپید باد
یکبار و شورش بر جوی جان
چون سایه همه بر رخ گشت کین باد
این روی زمین شکست زاندر بین باد
اول مغرت سال گرفت و بین باد

در شایع شایع از و رضوان و ساده شایع کلسله خست

نشادای صدد دیگر کشودند
دو صد کشور یکت ساغر کشودند
در حجه شاد فدا و کشودند
قبل عاشقان محنه کشودند
کره از کار با یکسه کشودند
و میران منسرح و فخر کشودند

شایع سلطنته و اداری غلم

خرم از کجایان و امیر گشتان شد
صبا با خوش رنگی به معنان شد
ز شکافتن با و دوزان شد

دی گشت یکجایی که زمین از چرخ
شا با ملکات تو و حشید زمین است
کر ز کلف کر ز کربلای و حشید
آنجیز که با انیمه هست رنگت و
حشید جوانی که در خورشید چای

و ندان تو از چرخ کف پیل بر علوم
آورد ز کربو اسط و نور و آتش
هر که ز بر زمین نگر و شمس تو و اند
ز آسان که طبع قره بیکان تو نیست
سوزنده و قفس تو جا ز کجک از

این روی زمین همه دگر نیکن باد
چون کج تو از غر و شاد و رنگت جرات
در نظره خست تو از خلق بینین
با بغض تو بر جا ملک شاه زانست
بزدانت و دصد قرن و دهر و دیکن
ای کاش تو تا آن جا وید بانی

در آن یکش با باب و اب و جت

پلی تعکیل خون یسائی می را
بجین بارخ اطفال دیامین
بشتی بر آتش نرود و دشوار
بشش طاس نرودان و عشرت
پس آنکه هر یک از خطبه و شمع
بما و دوزان حسن شاه معظم

زین زیب بکارستان چو کشت

سبک در خواب نیم کر گشت
نگون بید و کره بر لب جو

آزاد که در دو حکم تبش و روانست
و آن چهر درخشان تو نور شیدار است
با خشم تو این لاله عجب دست و دست
بیر و توانی که و عنایت و دست

ایضا

تا پای نکت تو میت کند از علاج
در کان زلف تیغ کوان آت و علاج
کان شب بهین جسم منی رشت بمرح
در تو بر شش لطفه یزین نرج و
خود جان چه بود و دهر و دجا ز کجک از

ایضا

از مال بد اندیش دگر با بهین باد
خون کرد و آن لطف و دتا مست چین باد
آن شاه نشان چو که ارا به نشین باد
هر ساعت از واهی و هر راه سین باد
تا بر نفسی لوح شهنشاه جوانی
دری از خلد بر کشور و کشودند

بروی سلم و کافیه کشودند

رکت اندر جام لی شتر کشودند
ز هر سبک و کعبه و کعبه کشودند
بر ابر و جسم من ز کشودند
ریشش جانب و دیشد کشودند
زبان و دعت و داد و کشودند

ایضا

جهان رنگ بشت جادوان شد
راش اسیدن و کل کران شد
چو چمن و از آب روان شد

و کله
مسی و کایست
بر تاج
هر چه شکر و کای
و کله
بسی و کایست
عقار است و کای
و کله
و کله

و کله
و کله
و کله
و کله

و کله
و کله
و کله
و کله

و باز بر زنی مکن خلیش و آب
ز آن حبش و فوج موج بادن
ز شکر بر زلفش زلفش
ز هر جانب خردمان نغمه پرواز

و لکه

را دمی را برادر است میزن
شاد و دلاور و دلفشان را
متراف ز مضاف ساز با اوج
ز سق شور با زور قیامت
پرسیده اند از زنگار ترک کزانی
گرا و بر کلین مشردان کند فخر

و لکه

شه غازی خد به ملک کسیر
طبع راداده جا جو دشمن بزرگوار
سفر و دشمن را آگاه کنی کسیر
نیاید پایه چاهل مبتیاس
هر آنکو خیرش را دید در خواب
مساعدا بود مرکی مجسم

و لکه

زنی آفاق سه تاسر گرفته
ز مفرق تا مهربان فاف
نیرایب اندر دشت پیکار
بیگ کبیر نصرت حیدر آسا
بیگ نژاد صد ضحاک لایه
بیگ ایامی بروی بلا کشت
بیگ نیروی با زدی چاکمیر

و لکه

ترا خود پرستی سایه بان شد
زین چون طره دور بانان شد
پس بنگار آینه دستان شد
بوج خنده و صاحبقران شد

سختی ساز عسرت ساز میکن
پس از کویات حجاز آغاز میکن
پر از آوازه زان آواز میکن
اراد بار و ادب ساز میکن
عیان از قناعت قناری میکن
ازین ترکان تیسرا ناز میکن
تو خضر از گلشن شیراز میکن
سلیمان مان منوچهر دم بجنت

مکن در رای و سلاطین تیریه
استمر رابسته با عدلش بزرگمیر
چو ذیل کبر با زوشت تدویر
بکجه صورت قدرش تجویر
بجز تخیل مرگش نیست تعبیر
همان کش خداده جانش زوشت
پس از دوا و رضا گیان خدا است

سلیمان و ارج بر کز گرفته
به نغمه نین اسکندر گرفته
خراب از نغمه متدر گرفته
همه نوان قلعه چن خیر گرفته
بیگ قتلاده صد ذر گرفته
دل از کرد و ان کس داد گرفته
ز ملک طوس تا کشر گرفته
بروز و زم کز خون روی مکن

بلاغ سر و شتری دستان زن
سحر بانامه ام چانه در دست
ز شور و کیم سر و سر بلندش
که احست ای خدا و مغر مند

بسوز این ساز و ساز میکن
بشعر آتشی از نایل در انداز
حصاری در دماغ بجای بجنت
سحر ساقی ساز و شایچه برادر
همه یافتند آخر زمان را
بیات آتیا خاتمان آسا
گرا و نازد به در افشان شاه
غشغ فر فر چون فلک تخت

چهار اندامی که حکم ناف ناز
بسی ذات او توصیف تقدیم
نه بر دامن زلفش کز عریان
جلالتش محروم را دود و فرمان
زمن عدل او کیستی چنان شد
بجز از خفت کاه عدل شکم
بجز دو گل است پا دشا است

در سیر روی جهان او دانه
جلالت بلج بر خاقان نماده
بمیدان و غا و نبیه و رشت
بعضی ملک قسطنطنین کشود
بیگ پیمان کمنه چچ و پچ
ز یک چنین که بر آورد نکند
زهی در قره ات قره جیبر
شده احوالی جامه بر تن

نخور و دور دور و دور کون شد
تا شارب طرب برستان شد
قیام خشت آخر زمان شد
پس از دوا و رضا گیان نه دانه

ایضا

ز خوار و کیم بر شست و آب میکن
ز آنکس که آدمی برادر میکن
بنای چنین شکت انداز میکن
ز رعنا ترکش خشت از میکن
در دوج صفائی باز میکن
توبره دوران دارا ناز میکن

ایضا

لکه خط خطا بر شکم تهر
بصورت شخص او منوت مایه
نه بر مرآت رایل رنگ تهر
شکو بهش انش و چاکر و زهر
که شنبه در کیم شنبه سنج
بهر امری تواند او تفسیر

ایضا

جهان با قفسه خیر گرفته
شکوهت ستاد از قفسه گرفته
سبق از بویه صحر گرفته
برز می حسن کافیه گرفته
دو صد چون دایم کیم گرفته
نصده خاقان چنین تفسیر گرفته
ز کزیت سر زده اند بر زبانش

ایضا

نات
از سب در بزمی
که نماند نگار
که در دست رادی
دو کبر کی شاد
ردم
غایت
امم سیوس
شاد و
غایت و کبر
شاد و
حش که در تهر
کس

سرت
کوی کبر
سرت
دیده
مان
پس در تهر
کس
کس

در تهر
نامن از کیم
بلک
تحت بود در تهر

بهرم رزم آیین دل دلیس
 سنانا بگذرد و کش زین
 یکی تابند و مرز برق بیان
 نه در جان باست از او راز
 بگوش بافت کوس و دانا
 یکی است از بیم رخ پوشد فرامرز

وله
 آتش شاه با کینستان باد
 بر فراغت ریاست حکم فرمای
 طغر با شکش چشم از نایب
 رویش فتنه را دارا التیاس
 سبقتان محرم حرمتش را
 چو اوصا جفرانی بیقرین است
 بکاشش بر چو اهدا بادرب

خلق موی را همین تنها جاها خفته
 در هوای همگان سنگار که درگاه
 در هزاره زنی سجدین و زن نشاند
 از بی تفریح جانها سیاقان بهم
 به دفع ساحران غصه و غم کوفان
 چو میخ از لعل تیغ و دخیان

وله
 گزیده بیت اشرف بیت العبود
 جان نیران نازده شاد رنگه
 که نه فریدون فری بر سوره کی چیده
 یانه اطملا و شرط بعد چیدن ساق
 عاقبت اکنون چو تیغ شاه عاکر شاد

نهان کرد نه چون آتش و آتش
 کجا نماند و رویش ز جوش
 یکی با رنده و مرزا ز بس
 نه در دل بافت از انبوه دشمن
 نوای بر پل و آوای ارغون
 یکو از سر مسکن دزد و دهن

لکون قاتل آفتاب
 بکیتی قیامت مرزبان باد
 بر اورنگ ریاست حکمران باد
 اجل با خورشید همداستان باد
 حریش چرخ را دارا ایلان باد
 حض اندر زیر پهل و پریشان باد
 ز سعد و غش کردن بیقران باد
 چو کیم کا خنشین با آستان باد

در بعضی از فتوحات شاه مراده شجاع
 نوشاد و بی برای دفع سران
 گفته باز از پراگش قیامت
 بد ساغر را پر از زور و شجاعت
 از زلف میراثان موسی شد
 خیم چون در میان شکر چاشنی
 و تعب بنگاه خلق جهان
 جشن روزی هر دو هر کان
 جای اول روح را در ستون
 هر کان جشن از هر دو هر کان
 جشن شایانی بر دو هر کان
 بن تان خشی که مغالوش
 کان دو دست پیاده و دو

زینار نه سینه کردان شود
 یکی چون غنچه و دلدار
 نو چون بیرون غمرا میگیرد
 بدست تیغ رخشان جام نهد
 بر می چون شصت بر سر میگردد
 ز برق تیغ خوریزت دراخته

پدارای جهان داد و عایه
 بهین کیمان خدو عدل گستر
 سلیمان و اور در زیر نیکش
 بهر زنی که غمیش آوردی
 سناجی که نژاد با و قافش
 بعدش هر که همچون الاغفت
 بجز بخش جهان هر چه در دست
 چه باشد کاین دعا زنی ریانی

تا شود صادر بر طلی استر
 ای عجب ترا که بی تاثیرش
 باید سیاهی سوی کلیم
 و زلف و قد و زلف پر و دین
 شرد خیر شیه مردی شجاع
 طره جشی جانفر سپرد و جان
 تا قشای روح که یزد شادی
 تا حل را از ناسته زدی
 یا کف از شش کانی تر از آس
 یا مقید ساخت خیم تا مقید
 بر خاستن از بی ظلم اغوش
 تیغ خوریز ملک از کشتن

چو عکس روی از آینه روشن
 یکی چون ایرومی جانانه
 دو ان خفت زالر سخت زانین
 بجمشٹ طرف میدان چو کشتن
 زنی چون دست بر کر زکران
 خدوی ملک با آتش بجزین

ایضا
 همین کشور خدای کارمان باد
 ز ملک با ختر تا خاوران باد
 سعادت با کابل حصان باد
 اگر عیسی است تنگ دودان باد
 دلش چون غنچه در فصل خزان باد
 بهمدامن در جواب امان باد
 فتنه مقبول کلن کبر پایی
 بر کیمانی از شادی خضر کو یا فتنه

ز آفتاب و آسمان توقع و طمع
 آنچه در خور و بهار راضع و آفتاب
 شرقی اشراف و زو رستان
 سبل و سر و کل و یکمان
 که بر شش خون خور و آفتاب

ایضا
 رشتها میریک ز بر قش جان
 جشن از روزی دوم پیش ارکان
 ز ضرب فرخنده جشی بر کان
 ز فرج جشی فرزه در جان
 نامه ننداری که در باد کس

منصور
 واکس
 واکس

افزود
 حجت

پرتیاب
 دیبا و صبر

نویس
 از
 در چشم
 خود
 از خود
 حجت
 در کمال

بهر
 لقب
 هزار
 بود
 بهمن

فرد خورشید تابان در دهان
 او در گشت گشت شد معالجه
 خورشید در دهان در دهان

۵۰

می پس و داوره یکسان نه می شیب
علا شمشیرت میخیزد در صحرای کربلا
میخیزد در صحرای کربلا

نامای ستامت در میں شدہ ہے
 اور یہ ممالک صحت کنندہ کا آسیر

۱۱

آنکه از قضا در جهالت محو است
 که در شکست سیرت کویه کرد است
 در سال کوفت و عس و دشواری است

پیرانی و

چون ای سید بر دین می جری بهای می
چهره فاشان و رشده در دین می قیاد

تسویا پاک و درخت شامی و درخت
تومی از جاس و درخت باری و درخت

سوماری

اوله
امداد یار سنگ در ملک کیمت شاه داد
ایقامت در لیس احرار بخش حرک

مست در کرم طار و دیده دار و در آنکه
بر بخت آفتاب سحر سایه آسمان
کج حال خویش به پیش بسیار مستری

حکیم بن سیرج مارکش شمشیر
گروه ده و پنج گردن بر
سخت گرفتار چو غوگر به دهوی

تا نسخ بک بردم و مدد و
شکر و در آستانه و در دست

زده در فرشت سده سالی
 پایمال کوههای پیکر بر سر
 در توحسه رجه ساکن در تن علم

خجسته فارغ از کلاه در دوشه سرگشته
اکمل در تنه بخت معر با دل جفا

دایک کردوں رمہ و مہ عزتیں حسہ
ہنگ چٹپٹ بیکہ جرم راکلی حسہ
کس معلل مس ز آمان ماحسہ

تک سٹارو میں ست قوی سرسنا
دست کا حب اکرمیدہ بد چرخ جنر
تت زہمت دہماری دل رہا شایہ

یہ کہہ کر وہ ہی جرحیب آگے بڑھ کر آگے
 رُو خوش چہرہ اعلیٰ اعلیٰ اعلیٰ
 ستہ نامہ اپنی کہیں لڑکیاں ہی ملک

چون بر حسن مستور ز کبر بهمان ای ملک
مسکن ای قاضی آسمان شامی شمشاد
بر رعیت شاه و بر شاه شامه شاه

نگهدار و رکود مالط الا الله ما و
حوسه چين حرمش هزار پاسته ماهاد
تا بلند ام تيرستن طمير رو ماهاد

قسم جو کس عید قل اس ستم ما کا دیا
ما قیامت شہر مگان رخت بر سر کیا

حوش غمیش آفرین استراق خبرست
بدتر خامش بریاں جو حوسہ
جسم دراز سے تھیں کھنکھار

دو شکیلی بیت و معررہ کا سہارا
آٹھ سو دو سو رقیعت کو جس سے ملے
دو سو کو کرام مع حاجت کے مشہور

ارشد شاه بی امانه می بود
از دایره شایسته رخت نادر و
امور بد حکمت در بر داشت

مقتدایت او سر و ان عادل
حاکم ای حکم را در جم کسب بهت
طبعه برایت مکر و دگر مدارا افتاد

جوں پر سرکشی شہنشاہ کی گویا۔۔۔

پس چنانچه در کتاب مذکور در این باب

و آن در چو چشم امیدش سوی حق
ار شاپوس عاقری هر کو دماش

اگر عید رو کمروں ما دتوق کی کثیر
در کسیر میں سعادت ر مریہ محمد علی

در محل دیوچ و دولانی روبرو مطهره
برای گرد و دما و روح الایمان آمیز که

کونین خوشه دو گلاب قند
حکم عام کوسه نه استنید قند
اسور ان جان لبان صورت شکو

اینها
وایب حضرت پیامبر و دین محمد
از هر کس میان رسولی عهد کردی

داسی کوچ وادویر کج مد کرسید
امکده در کاسه کرد و شام آخر
شده راحه و در دوات دسجی

در مایه کردن حضرت سرسلخته
سایه سپاره راقده را می سخته

ایستاد

دریاقی وارو دپیک قراوا اس پانک

ایضاً

کتابت است کاکس مدح من محمد

جدی را بریں سار دلوں کی عینہ

کتابخانه
مجلس
تبریز

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

70

2

قوله

سید سیدہ دوم چواہن شہت لاجورد

۱۱۸

محمود بن احمد

وَلَمْ

[illegible]

سیر میر و دوستش پری خدیجه
 دل و می چشم و لب و می خدیجه
 بد آنکه عمر شود می خدیجه
 که جام با ده سپاسی خدیجه

وله أيضاً

وچینک متغان ماراجا می دوسہ ما

نوماؤمکف وارمازیم نندش

[illegible][illegible]

سیت و داد و خور و دم پیرنار و بوس

[Faint handwritten notes at bottom]

رحمۃ ربی روئے را رووده دیم

رہی پیالہ پر کندہ تھی خوریم ما
 بش خوریاں کانت دفی خوریم ما
 می کہ تا بسیاد جسم کی خوریم ما
 ہم غلطہ غلطہ کہ می کی خوریم ما

انضا

10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

۱۰۰ - ۲۵۰

بر کفشدن می بخش همی تا رمای بند و

یا این قسم فدا دم و رشتی و نه برو

الذی

چشم بهار و غم دی خوریم ما

گندم
 آید چو پسته چمن
 درین سوسن
 اطفال کسک نام
 چوبی
 حب
 شرب سببید
 مک یازد
 انج
 نیر

نام تیره در میان

زاینده رود کبش گرمی شود کم است
و کف
ای زلف منبلی نو که برکشید
برنا رفته و دست منبلی کی نکشت
دیدم ز دور و درخ تو چنین دوش
نمودی از خانه که یکسان خط گوشت
چیزی نه داشت بجز از سایه برین
بالای تو سر و است نه یک باغ و است
زلف تو نیست آن نه شبتان درخت
آن خلعت و ریاست زلف طاعت پستان
نکود تو خواجه محکوم تو نفسار
حسن تو سرده نکاح است نه حاشا
کونی که خوری با دلی این چه دوست
عکسین مشهوره وصف جمال تو نکردم

و کف
و طینت تو کرده خدا دل خوش کل
روی تو صید است بر سر حد کونی
زلفین تو کمره و نایه عجبی نیست
در عهد تو خوشید کسی از سایه ندانند
کونی که دل چون دل به خواه خداوند
چش محمودیت سانی خیر تا سفر نیم
جست ما خرم خراب آرد کبش و بخوا
فی ان که کبش چه خیزد ظرف می دایه جان
ساقی بکشت می چون چه زلف لطیف
ناصر الدین شاد و راجع و دشمنایه فنا
نایز مشه زهر تریست ناییم یار

یکرو و زاکر سبوحی و دینی خوریم ما
نشا و جهان محمدیست آسمان بود
یا زودی سیاه که بر کج خفته
یکه سه منبلی تو که بر ناوقت
پند آتش که چنگل بخش گرفت
بر اینکه تو خلیلی و در نار خفته
از بر تنگ که کشت ماه و دهنت
در شایش دلی می تو علی خان خلعت میرا احتشام حسین خال نظام الدین
روی تو نکشت آن نه نشان ارمنا
آن و ام خیانت زبل ای کجاست
نکود نه رو داشت بران که نکشت
کامی و دوسه بار نکود نکاح
پرسی که دهم تو قسم این چه دوست
نکود صفت تو میر جهان ناقله
روی تو بهار است نکود زان بهشت
و نکود بدل آب بر سبب شریعت
فی ان که اذان قدیمی چند نکود
کز تابش تو رشید جمال تو بر سر نه
کویز شب و روز به نبال تو نکود
و طینت تو خرم و ذوق نکود است

ترجیع بست
در تعینت حسن و لیه عهد فردوس محمد سلطان محمود این تا نکود
شاه خاوری ادا الله ایامه
دلی رودیم با یایه دم از جوهر زینم
وقت آن آند که کبش برت و نکود
خر که دوش تم نکود با یایه کز نور
عاجت محمود دانا سر قدیر شاه را

ما ز خیال خدمت شمرست میکند
یکه عیقل و جوهر دوش بان بود
بر شاخ کن نشسته ندیم که نکود
بر نار نکود حقت غنیر کی نیست
بازی و در و در بر رخ خوشید است
چون دود و دین نه سیم و دل
بر فرشته نه زجه آلوده نکود
در شایش دلی می تو علی خان خلعت میرا احتشام حسین خال نظام الدین
یکروز غزلت و چشم نکود حاشا
عوبت میان تو و من جعفر نکود
رخسار نکود است بدل بر دین
سر خط جادیت خط سبز تو زنده
ناروی تو سیم اسن می و قدیم
میری که بود فاقه زندان نکود
همیشه زور است نه فرزند نکود
زلف تو عیبر است نه عود نکود
دیناست خرد لیکن و عشق تو نکود
باید که زلف حسن تو بر دین نکود
و در زم زده نیست زلفش نکود
انکس که بدل حرف داند نکود

ترجیع بست
تا بفرمان پست او من فرج بفرزیم
تا در آن دیار با غریب چون نکود
امش و سنان سیم کج با داور زینم
سرمات کفر از انکس به نکود
کونست پست با جرم و بر نکود

این دو من شراب که دوشی کرد
ایست
ایک بنفشه تو که برکشید
ایک حقت غنیری تو که نکود
زلفی و شاد بهار سیم نکود
چون نار نکود و دیناس نکود
اناک خاک را به شمشاد نکود
ابروی تو طاقت نه نکود
یکروز کج کدام است که کج نکود
چشم است دین تو بل حرف نکود
دلهاست برو نشه که او آب نکود
سر خط جادیت که این چه دوست
افزود نکود که نکود
و نکود فاک و نکود سیم نکود
ایست
جصل نکود است نه نکود
زیر است پست که با من نکود
من خاند و ام آن خط کون می نکود
در کوی تو جادیت زلف نکود
با نکود که حاجی بدل از نکود
ساعی ننهاد زلف ساغر نکود
تا بفرمان پست او من فرج بفرزیم
تا در آن دیار با غریب چون نکود
امش و سنان سیم کج با داور زینم
سرمات کفر از انکس به نکود
کونست پست با جرم و بر نکود

پیرایه
اوقات کرد کرد
بر جزایه
زندان نکود
نست شمر بدست
کافه یکسان
نست نایز نیست

چش
بسیر به باقی پش
آمریکه

سرمات
نام نجا که نکود
عمود و از این نکود
بیست و نکود

دوشی کرد

[illegible]

وَلَمْ

ای داور آقا ق که از فرض سخاوت
چون خانه زهر مر آن کاخ سدش
تیهان تراشد و بنیستو آید امر روز

حالی زیبان رفت و بکین تو گریست
ما نقل که چه شد پی بهر وادی نیرنگ
بر شمع چه پروانه بود خوش و نشت

بر کوش که نشنید بجز زمره چنگ
زنانه و بنگاله بدینجا شکراوند
هنانه بکین کندم و چون دید انیس ملک

هائیکه مطربان و پیشه‌مندان
حقه‌گویی خزینه نوین را در کمال

عاقبت محسود باد انا حسرت قدیر شاه

المقطوع
درستایش امیرالامراء العظام
قار

فانسل کو در اسیل پایا تا کر آید
در وادی نیرنگت اهل بی سپرد
هر مشیم چه پروانه بی بال و پر آید

شک نیست که نزد من که کس را به
به جای شکر خاوند جان شکر آید
نهادن این حاصل آن سیم و زار آید

از میخ کنی تیسر بجای سطر آید
از عهدی دیگر دوز این ملک بر آید

کرم ملک محمد و زریب افروز و تاج و کلاه

سیدین خان نظام الدولہ حکمران

از جای بچیش تو رسانید که زندگیا
 بخت زود بهر چنان پیش و خاف
 دوست که در شمع شد و خیمه در شب

بمختار تو چنین کرد که تا خلق نبینند
تنها بهین تنگ طبریز درسد از عصر
سارم خنجر از آن ملک برود

نهاله بحیرالش غزلت خرمالمان
خبر که زده و شش قدر تو زنده لاف

ایضا

برخیزان توالت و دجیان اخلاص
بادست کاخ کرمت مختصر آید
بروزن روزن روزن روزن روزن

پیدا شد که آن جای پادشاه پسر آید
که شعاع آفتابش بی برکت در آید
از مر و مک چشمستانش

که در عرض تنگ طبرزد تبر آید
که خوشتر و مستغنی از آن ملک بر آید

کاهی هم از آن همیشه بر دوشم آید
فی الحال مروتی ز خصما و قدر آید

سید کریم
کریم

عبد
رضا و سید
محمد

مصدقہ

۵۰

۹
مقام

۱۰۰

بدکن عباد و دادگرا تا جوتہے

اندر هر که بدین تاج نهند تا جوایز آید

مرید کہ ہند پانی میں نہ گھونکتا شود شاہ

۱۲

الابرار استخوان جلال در آسمان
 تنم اندران عقید و ستودم تر چنان
 و آن دوستانه که بر او با آتشین
 کردی جوالم بامیسره کی که نام در
 باری کو او باشد که حرف صح او

انده جان مديه و خيرت فخر تنور
نور شک است شخص خرد و جوان
مانند او هر از صد يك کمر بنور
راين سوال غير ذلت اثر بنور
بر سر مديكال عاود او امده بنور

فی واقعہ زمین و زمان کرشمہ کرد
و در صحت افسان فارسی سرزد و تفسیر
و ادعای ندای منی خبر و درد و باطن
نزد سؤالات خانه و المیاتی ناید و
یکس و دو فتنه پیش کنونی کرت و فتنه

۱۲۸

[illegible]

جلسه سیزدهم از آنکه در مشکوٰۃ معظم
در کتاب عون و از آنکه در کفر
الانسان نه دلیل یکی که کافر است
و از کسب معبود و نه در وجوب
برگزیدن برای کمال خود است
و از گروان مرده و زنده که بر
مال هم هیچ که از آن فضل و غیر
لیس نه از ایشان نه قلندرم
تشیب انکارم و نه تمییز اگر
با ساهم سپردن و نه سهر
و بعد از بزم بزرگان و مرده
و از جن صاحب برهن برابر
لیکن و از بود و از شک و از
و من کراوزه زن و از جسد
و خود و نفس افراک و دیگر
هم جز از من رنگین بر آدم
پارس بی نشان و چشم از
بسیار کمال و با و و و و و
آن گمان که از خان لغت خود

از وصف خلق برای تو که گفته شد
 نئون و دهنه است که در درگاهش فکر
 نه میرود و نه فرود نه سالار نه پاد
 نه خا بط کارونه بیکسر یکی که
 صاحب بنیام و نه اکت عفار
 مرد و مژده که گریه کنن رئیس
 مال نیست که نایم بقیل سرد
 کاسه که نه کاسه در شکم نه کاسه
 شانه بین نه کاسه شکم نه کاسه
 قاضیم که در که تقسیم ارش شوی
 بنیمیم که بسبب جوهر و تن شکم
 دست خدای که زمین مقبول تو
 شایسته که اندر رشام روح
 بنیمیم که از پناهی عباد
 بنیمیم که گذارم زل اسس
 غایغی ولی بیابان خرم خال
 بهر مساعت و با انیمه کمال
 داور و زمانه ز رفتار اهل ناکس
 هر آنچه بدیشی بر بجزان خورشید

شکست بران بد کسب و دگر گزین
 هر روز طرقات حیاتش تیره
 و پیش کسی نیست محبت که سوز
 انزیزت دست خودان سوز
 نادر و غیره رخ خامرک تو
 از آواز تو خرد و جویند بسوس
 بگذشته بران برام حریفی و دگر سوز
 خاطر شد دست مطلع و رشید اوس
 لیکن بشیر پاک و دگر کش اوس
 نه خازن خزانه دگر دارش کردم
 نه قاید یار و نه شیخ خندوم
 نه محب نه شیخ و نه صنیع نه داورم
 بر آس هم نیامد کشت اندر دم
 نه خیر نه بد کرد تو را دمنگرم
 نه نوز و دور ملک و نه باغ گنوم
 نه هسته قبله و نه سیر و سگرم
 از دگر خامه نقشه انداد بشرم
 تحت الحاکم گنجه بهای الی بشرم
 فتح نرید و مشر و ان بنی ابرم
 شیرین سخن به است زلفد کز برم
 و در ملک خون چشم تو آمد بشرم
 خوشتر رخ نظم تو زیبا بشرم
 و مع سیزه و بنی است بر دم
 اسنا شعر ابث شعور مشورم
 کاغذ روان رشته دگر هم کورم
 نام بر خوش بدیده امید بشرم
 و شمع و شتاب را نگر قدم کاظم

۱۰۰

10

سجیہ
مطلوبات
واحد

سابقہ
کتابوں پر
مبنی
مباحثہ

ارمان چشمتن هم ارچه بود و خاطر من
 فردا بر بستان شمشاد زو شادمان
 با خنجر بی زبان که گشت سبیل بر سر
 یارب چه روی داد که بیک چشم چنان
 میان رتیر که ظلمت داشت و من کنیز
 بودی در دهن سال بکران و نادان
 این شعر قوم لوط و من ایدون که در تیر
 بارافت تو بانک بزم کوشش
 و بر شیر نشوند نیاید از سبب
 اما که کرد به شرفشان به سرق قاج
 گشتی نصلی بیخدا خسروی
 ارستی نری بجای و صلیبان روزگار
 یا خند منی خنده بهر دایره
 بودیم بی تعجب من خالمان بیری
 با خرج بی نهایت و ما دخل بی نظیر
 سمرت چنان دار که که پدید میر
 دی آسمیه نادیده ای پی پناه یکسان
 چون توی مدخلی اسیر زود عالم کرم
 ز ما یی جی و ز تو که در وقت سما
 شرح حال بسند و در اشک که بلال افق
 حاسد که از خند بر من گشاید آینه
 که گشتا هم مع شست اران منم که گزین
 هر چه مجاهدت آن که چنان باقی ماند
 که کبر چه جز خنده از منی یا چنان که گشت
 یا خیر از سرم علی آینه با که تو بهنگام
 خیرت شمع که گشت به سرم که آتش و
 که سرم و من که با که خیرم و من که سرم

لیکن بیادگر راه مکافات خستیم
دست هجرت خستیم شکایت بگریختیم
بر دراز سبب منی از دره خود و خوشتر
فرخنده خوار شد و از خاک گشتیم
چون پشتم ریخت نکالت اندم
حسرت جلال بر شد و از رخ خستیم
بریزد و جز کسی گمراه نشدیم
کاینان تمام میرید من خوشتر
کردن گداز بجا نبوده بود
دیگر و شان خستید بدام و دوزخ
از غم منم با دایم و از غم من گشتیم
چنان چشتم اندم و آن من خستیم
کر رنگ خون خورند من و آن خستیم
تا و اول و دگر گشت و گشتیم
مطعون هرکس غم و درد و دوزخیم

عاشاک کمر کشم ز خطا ملکشان بر نوا
 زیر چپ دهن کشد کشم خنجر زبان
 آستین من دیده دین ملکست مردم
 اینان تمام غمزه و من بجزت لرم
 قرن و کفر انداز ایشان نشان من
 اکنون و ده غمزه نیست که در دکان بیا
 با جیل و در دشمن جان غمزه نکست
 نشان من اگر شود نیا در کبریا
 ایران بشیر من کند امر از چهار
 معروف بزرگ جهانم چشم و نظر
 کز فیاضش ز من بپو آینه داری
 آینه من دود غاست مرا از غایت
 یا هستی اگر بادل مجروح و جان شاد
 باد مستور چون کنم و چار و کمال
 اکنون کمر و حامی خود و حامی نر

ای و آن درای لایان که در کتب
آسمان است بهر سر و در که در دوزخ
نصرت خاص خدا فی جلاله
حق سبحانک تا ایندم که در یکو
و کی که به امانت تا سران کتبه
فی کفرتم هر چه در کسبتی که من کرده ام
چو اسعیل فرایتم که از قلم مرخ
و در کتفتم ولیکن با تو دارم یک کتاب
برو تشنه من شنیدم حکم شفا
روزی سحر من عیال بی تو خالی
میزبان همان روز است سخنم

در جای تلخ کشیدند بر سرم
 و شمشیر کشیدند بانه چون درخزیم
 آخر نه ستارک این شهر برم
 ایسان تمام دزد و دزد خادوم
 نام و نشان باغ تاز و دزد شرم
 پنهان چشم غلج کوکر دهرم
 مدحت کریمه پشته آل مجسم
 کردن نظربایه لای که بر سرم
 در بارس چون کد بر شمشیرم
 اینک کوه سخن من روح پرورم
 حالی مرا طلب کن ناپند در سرم
 کمر مشرق آن دوزخ گدازانم
 بگذرد این خیال از این شهر گدازم
 کار و دهرم هر شب دهر و دهرم
 خرمم که شود دل بیبار در برم
 خود نامه در نوشت خادو که برم
 ز صفین آستان رایج بفرغانم
 غالباً در دین الی خود زده ایمان
 کینه ز زده ایم بر هر کس که بفرمانم
 بودم و دایم روی سحر و جادو
 راست که بدیدم من و دوزخیانم
 یا جیش یا بخش این تر و آن خوارم
 و تکبیل الله و حق با هر زبانم
 زان نسو که کم که بس بر سرم زده ایم
 چون پسند ویر من افشیدند
 زخیل کو یا زده و آتش این
 میزبان عالم به همه همان

۱۰۰

۱۲۰

۱۰۰

و دودمانی

二

پیشہ

1

عزرا و حکام

1

مجلس

عمران

مدرسہ

مقام توکلت
مقامه

10

1

هم که خود تو با زمین با جزا و نیکو
 یازم گفتم کلید بر نامی خود میفر
 و بر زعفر و میس جیان میگردان
 عید خود هر چه غل غل که هست او
 چنان دیش که گلکش در قایم شبن
 ندیده بودم تا پس از وفات نشیر
 گرفت و زود و کمر باد که را ندیدی
 پس از آنکه ای نیکو گشتی که مسکوم
 کیش من سران تیره را دیدم -
 و نیکو می بسد تربت میسر شد
 بیکه کمتر چها ای شاد زیان بر دل
 می و او کیستی که بر شمشه و کاف
 این پاریان را که بعد بیت تو
 بر روی بخت دانه زنی میس
 برای آنکه دلش را ز من زنجانی
 که بسبب که من و عده کرده نیت
 دوستی گفت عیب من با غیر
 که بدم که حشر از عیب دگر
 ندیم شرح و مختصر که هم
 ای طغان طعم خور فرما
 یا ندادم برای کادن تو
 میرزانه ای که نکرد در زبان
 ای کاشش و صدای تو در صدک
 جاوید تا که هست به دیوان روزگار
 که بیشتر از کلاه و قباچه کن
 کسی ندیده سیر روزی از بخیل تر
 از آنکه تا که هنر زش بود در مقل

تا پیش از آنکه زنی شست و فرام
 که بر آن هم است با پیش از نشان

خود که خشم شوره زدم می سحاب گوت
 جان قاکای بد دولت استرو با

قطعه

چو طبع منستی وضع خندان شست
 حساب کردی از ایندی ملق زبان
 که ز بر ناک رود بچه و جان سلام
 بجز کفش چه بود با دکان از نغان
 که کتاب زبان کرد ز بر کل بیان
 بجرم آنکه که فراوانست در زبان
 به سر و دم در خاک تیره و کرم

چو زرد میرو جان کیم و دل در
 عجب نباشد اگر در حسابا که شود
 ببرد و سر و همراه و عشا و کرم
 چو او بر و کشت با می او چشم شده
 قدش کمان به و گلکش بر این چو
 حکیم که به جرف از زمین بر نگر بست
 از یک عالم امکان بخش دیدت

قطعه

چون سر زدن بر که بجان مهر تو در
 بسکین تو ز زنت این غایب کرد

و در درم از خون جگر رنگ خبر خون
 صد بیت که بر پیش از زرد و جد

قطعه

فزون از آنکه توان گفت از سر
 پس از نظام و زمین پس از سر

چون وی آهسته عیب من بیگفت
 اگر پیش خدا بصورت جگر

قطعه

من خود از عیب خود آگاه گشتم
 طبع بر عیب و در ضا گشتم

چون وی آهسته عیب من بیگفت
 اگر پیش خدا بصورت جگر

قطعه

بخت بدی از آنست نسیب دانی
 که زین روی خویش کردانی

من بسم کیر تا تو در مجلس
 کون توانی بختن داد و دین

قطعه

لودی چو شرمای من اندر شمای تو
 نام و نشان من در حجاب تو

الکن بر ارسیده و سحر طریقه
 و در و نه کلاه که گفتی برای من

قطعه

شرف و کرامت سخن تو
 رنانه و خوش جان طبعش اشتاع کند

اعادت از برای تو یارب بر میگشند
 دل جفا زده کشت از دیر نه زنده

که غیب من شود هم شکی از باوان
 زانکه آسم و دست جان کنی از دیر
 ویر دولت و صد رسیدی بر صفا
 بر نگر ز حسان بود و در میان
 حساب خلق سپار و بیکت او
 برست و رفت همراه او قرار تو
 که است ناس هر که بر بست بجان
 سحریم که بر نامه تیر دست کمان
 ولی مست بنام ملا بر زبان
 نمود و جانش بدو عالم امکان
 جان بخلق جهان تنگ گشت نیت
 با آنکه بود و شمع بر اطعم هر دو
 گوید بر پیشان یکی ملک سیر ز
 زمین پس ز روی ادب سلاست کن
 زمین بکوش با آنکه سلاست کن
 و اگر کرد و در کشت بود با شاک
 من عیش عیب بر لا گشتم
 چو او بسند و چون خد گشتم
 من عیب را و اگر عیب گشتم
 بهر من کن خویش جنبانی
 و ادغیان خویش ستوانی
 در کام جبهه برای شاد و غای تو
 از عده و دروغ کلاه و قبا تو
 و در و نیک که ندای برای تو
 که این بود و غای تو با اولیای تو
 که تو عیب کند و غیر انتفاع کند
 در آستان که جهان را بجان و لیس

کیش
 سید
 قرآن
 سید علی
 کمال
 هر دو
 ایضا
 شده
 ملک
 واپست
 از پیش
 و در

کلاه
 جگر
 قبا
 مقام
 غیب
 و در

شعر شیرین مراد است چون جوهر لعل
بر برشته ای که من کبر و دل کشته
دزد کلاهی امیر است آه تنه او زین
در میان سینه خود میراد او بهت
کرد و اندر جامه نهان راست کرد
بسته است اندر عذارش نشسته
است هم مرا اگر نرستادی
معنی آن فلان نجیات است
و اگر خبری که پیش ازین بود
یکی چشم تامل کن بدین مثال
یک در دست بدین فلان نگرست
سپید سیم سرش چو که جوهر است
نگنده رخس دران عرصه که
چو صرصره چو داسکات عادی
فتیب سوسن خواجه فرخ خوش نام
جان کینک زن در گرفته است
تبارک الله در می و صفره چو
کینه مطبوعی از خشم نه بر دست
بشورت و غضب طبع آدمی ماند
تو نقش خان دنیا بین و غیرت کبر
آوج آوج که حرکت نکند
چون دزد باد و جلشن بود
نیز بی مایه بخوابد ناخفت
بامید بزرگ بار خدای
حکایتی است مرا اگر کسی که
در هم کیش آری ندسم نیز بدیده
مخافنده بدوش بودی و حقش خوش

گویدم کاین خند و فعل شکر خانیست
و نیکه باد او کاین زلف چنانی
میرا که کینه نیر که مولای منی
گوید این سنگین دل چون که خدائی
نیکت دیدال بخرد کاین قد رشائی
گوید این مایه سپید روح چنانیست

قطعه

وان فلان روح پاک است
از تو در فتنه طعن است
ورنه گویم که آن فلان در گسست
بد و فتنه فزون و دیکت با گسست

قطعه

که هست ماه و ده غصه است و در
که می بخیزد در می بکا افسانی
خنده و میخ دران لغت که سید
نجیب و اگر ندهد شرفای نه
که مال شوی بخوابد ز نادانی
که هر که سبند که دزد و در شیطان
بسرط آنکه بیادام شکر افغان
ستاد بر طریقی همچو دیو ظلم
اگر تو معنی این نقشانه در خوا
که کس اندر جهان فرید جادو
نخل تن بی ترشو و چون بید
جرم همتاب و فرشته نورشید
بکلاه نیده ام ز فغان امید

قطعه

نه زبهن گذشت و غرور
سپس رفتن کاین می دیدم
شکر بر دان که هر آل بود
چرا از سیم که رو زکار سیاه

قطعه

که باشد اعلی عسکرتون رفتن
نیش سینه بودی که کن چه در دنیا
حجاب بر آید غریبه غیب نیست بیان کن
ترتیب نوشتد آری بر نفس آید نیکو

حالت بخت مرا در چشم خود و داده
روی رخشان مراد و دیده و غنچه
تیر ناز و دیده است از کز سر چنان
ترنم نیک شده درع میران بر گناه
کوش تا کوش و کشد درم کجایان
لیک و با اینهمه دزدی این چنین ترست

گویدم کاین زلف شکر کس آسانست
فاش میگوید که این روی در زلفی
گوید این مرغان خوشتر از جگر خانیست
و اگر کار که این زلف سمن سانیست
گوید این بر روی خوشتر از کجایان
بند و میر و میر حکم فرامی نیست
کمکم خبر بر دمی یاد است
و آن فلان مقصد بر از یاد است
با و ناز و زحمت در کمر است
که ثبات مات شود و کاین از کجاست

همی چسبند چیزی بخبر نیست
ساده که ز کلف رستم چسبند
چو پاسبان که کند دزد و ناگه
که از نجیب عجب است نفس شهوان
نیش شوی جان کرم حلقه خدای
لطیف و دلکش و موزون چو خرقه
گرفته چوب و در ننگه چمن شاد
ز کار زانیه و فعل شوهر در
که شد ز در کمر سو قوی در خانه
که این سوره سخن حکمت است گفتا
نه فرید و ن گذشت نه چسبید
خیش تیر و کمر دست نا امید
دهم بر خلوص نفس نوید
تا که که باش روز شسته
چو که رداری بر که کنی ثواب
بر دلخاف برای که هر که زده انداز
فرخ چنان بود از خون میران که میحا

کلاه
مجلس
روایت
سرم
خوش
مهری که روز
در سینه بود
فتیال
صورت
چاش
معنی تازه

سختان
نام کوی در سنان
و آن حال را که
چو افسانه و خبر
مستان
سر تقیه
سوراج
قیف
شاعر دشت
والت سبیل
سیاه
صدا آری

پنج و نایم کر قیام تواند
ایستد ز ناکایت هست که گویند
قطع
شاخت می تواند جز در دواورش
نرسد دلتک دوش و دوش و دوش
چون شوی میر آید چون میر آید
قطع
پای تاسر حلقه حلقه چون نرد
هر چه می بچسم کز آن وار بیم
قطع
کمال است تو عرض هست یا کرسی
ولی بکسی عرش اگر تو آید
مرا صدرا شاخت تواند
تا ناکوید ترک هست خویش
قطع
لیکن بشر طرکه که آواز خویش کند
با خویش هیچ چیز نه بین از آن خویش
قطع
جان نایبست بر پرده جبر
این جعبان و آنچه در جهان بین
قطع
کاین خیل و قال نفس خیال است
آن انشال که ملک دو عالم از آن
قطع
پیش تو نشید بر کس دیوار
نه تر نشستم آفتاب منیه
چونکه بر دیده بر منی است
دست چون حجاب شمع کنی
یرونه که کند ویدار
ای خداوند هست و نیست همه
قطع
خاکیان بسچ مردم آدمی
بیر و بر تابیده زن و بازاری
قطع
که خاک در طرب و جهان خیزد
هر آن کمال که داغ قبل است
قطع
هزار آن کلشن خلد است بند
اردان اهل معنی تا قیامت
قطع
جز این چه سود که خوانند فلان کذا
گفته آنکه شب کرگی هم تابید

پنج و نایم کر قیام تواند
ایستد ز ناکایت هست که گویند
قطع
شاخت می تواند جز در دواورش
نرسد دلتک دوش و دوش و دوش
چون شوی میر آید چون میر آید
قطع
پای تاسر حلقه حلقه چون نرد
هر چه می بچسم کز آن وار بیم
قطع
کمال است تو عرض هست یا کرسی
ولی بکسی عرش اگر تو آید
مرا صدرا شاخت تواند
تا ناکوید ترک هست خویش
قطع
لیکن بشر طرکه که آواز خویش کند
با خویش هیچ چیز نه بین از آن خویش
قطع
جان نایبست بر پرده جبر
این جعبان و آنچه در جهان بین
قطع
کاین خیل و قال نفس خیال است
آن انشال که ملک دو عالم از آن
قطع
پیش تو نشید بر کس دیوار
نه تر نشستم آفتاب منیه
چونکه بر دیده بر منی است
دست چون حجاب شمع کنی
یرونه که کند ویدار
ای خداوند هست و نیست همه
قطع
خاکیان بسچ مردم آدمی
بیر و بر تابیده زن و بازاری
قطع
که خاک در طرب و جهان خیزد
هر آن کمال که داغ قبل است
قطع
هزار آن کلشن خلد است بند
اردان اهل معنی تا قیامت
قطع
جز این چه سود که خوانند فلان کذا
گفته آنکه شب کرگی هم تابید

پنج و نایم کر قیام تواند
ایستد ز ناکایت هست که گویند
قطع
شاخت می تواند جز در دواورش
نرسد دلتک دوش و دوش و دوش
چون شوی میر آید چون میر آید
قطع
پای تاسر حلقه حلقه چون نرد
هر چه می بچسم کز آن وار بیم
قطع
کمال است تو عرض هست یا کرسی
ولی بکسی عرش اگر تو آید
مرا صدرا شاخت تواند
تا ناکوید ترک هست خویش
قطع
لیکن بشر طرکه که آواز خویش کند
با خویش هیچ چیز نه بین از آن خویش
قطع
جان نایبست بر پرده جبر
این جعبان و آنچه در جهان بین
قطع
کاین خیل و قال نفس خیال است
آن انشال که ملک دو عالم از آن
قطع
پیش تو نشید بر کس دیوار
نه تر نشستم آفتاب منیه
چونکه بر دیده بر منی است
دست چون حجاب شمع کنی
یرونه که کند ویدار
ای خداوند هست و نیست همه
قطع
خاکیان بسچ مردم آدمی
بیر و بر تابیده زن و بازاری
قطع
که خاک در طرب و جهان خیزد
هر آن کمال که داغ قبل است
قطع
هزار آن کلشن خلد است بند
اردان اهل معنی تا قیامت
قطع
جز این چه سود که خوانند فلان کذا
گفته آنکه شب کرگی هم تابید

دو دار
دوره و دار
ارامی
جاده

خورشید
چشم

طلس
کرگی و رستود

استار
پروان
سیر
برده

شتر
پاک و بر

چون که خودین عجب است ای فغان
جهان در حصار آرزو فراح سزا
بسا مژده صوفی نمانی اندک پش
کیا شبانی از باب دل توان کرد
ای دنیا خلق عالم بشر طفل اطفال
هر که قاتل اشیاء ماحولی پیدا شود
که هزار استغین بر افشانی
هر که خدای نادان در برین گنجه
ای پرست عرص را با یان
آبروی گسان ز آتش آرز
در ویش قناعت که سلطان توکل
ای که از عشق و عقل میلا نه
عشق را با امید و بیم چکار
نفس شهید بر بدین غنچه فیره را
انکه در شمع هدی نیست بخت
نفس انارده خود دشمن است
آفتاب انارده شود در راه حق

مکدر هر دو یکدرازین مالی و منی	شرع شری بر شش و نه و شصت یک
قطعه	
دلیک بر تو و دلیک تر از خیم خلی	ترا که خوشه صرا ما بدست می رسد
قطعه	
که آتش با سکن گفتگوی درویشان	بذکر و فکر همتی خلقی را فزید و دو
قطعه	
که سرای خنده می خندند شیرین خنده	را بنیب در قصه باید باز که گفتی قائم
قطعه	
نه پندت زیاده از روزی	آتش حرص را مزین و دهن
قطعه	
زانکه بر این قول گفتا و گیم بهتم کلم	انکه را هفت شکم شد حاصل عمر عزیز
قطعه	
زانکه با حسرتی در آرزو	پیش بر منعی که نشیند
هر زمان بر زمین سرور و بر	لاجرم خاقل آن بود بچمان
قطعه	
پیر نه نیاید بصد که سر ششم	بر کس که شد تا طبع پیش پس پیش
قطعه	
جست نبی دروغ و نبی راست	عقل داری ولی نداری عشق
قطعه	
از کار بد خویش نمائی بگریخت	نفسی شریعت شراری که هر کجا
قطعه	
چون خود را دی از باب ملک	مفتی ماکه خرد مال بستم به
قطعه	
چون تو گذشته دهت کرد و دست	حق تو هست هست و مغز تو جان
قطعه	
که مردن زانو و دشت بنگرند	در تو وضع چهر خاک افتاده پیش
قطعه	

آزاد بدستی کس و این را بشنید
بغیر خادیت بری همی تمیل
که کند شکم از حوان نعمت ایشان
که اگر است که گشت و صورت ایشان
تا نباشد که کازاد و شیند ایشان
تا که در هر قصه باید انصبت قصه
که خواند و صیانه میوزی
قیمتش کمتر بود از آنچه یاد یزد شکم
بتمت ای سو و بر خیزد
که بجد از حصص بگریزد
خود دشمن خویش آید چون کرم پریم
ز آن وجودت بفرغ و در جانش
بیم و امید امل عشق غنچه
افتاد و سوزاد بد که اگر کند
حیف باشد که و بد بند ملک
مغز از آرزوست بنگر است
بو که پاکان بر تو و فتن بگذرند

انفاس
از دل باره آتش نارک
حسرت است امان
هر چه در کس بود
انفاس
گریه

آنگاه حکم

مصرع

رمانه

کرکند

آتش باران
در آرزو و فتن
آتش و باران

خوشتر زان و خیره مرد است	که در آخر نصیب بخلوم است	خوشتر زان و خیره مرد است
قصه	قصه	قصه
امضای مغز را می جسته است	که افعال بدش با خلق نیکوست	امضای مغز را می جسته است
قصه	قصه	قصه
عزک مستی و درک مستی کن	ایستی چو می و ترک مستی کن	عزک مستی و درک مستی کن
قصه	قصه	قصه
بخت خویش بر نقش کمال است	تره بر آبی ای مسرورند بخت	بخت خویش بر نقش کمال است
قصه	قصه	قصه
که هست شیوه ارباب نشتر قمر کش	که این رمان و مکره گانی بسجش	که هست شیوه ارباب نشتر قمر کش
قصه	قصه	قصه
که هم ذکرش فراموش است بهم گهر	مهرن طعش که هست مسوده در گهر	که هم ذکرش فراموش است بهم گهر
قصه	قصه	قصه
صیدم ترسم خاری ناگهان آید قرا	کز پی هر سودا و چندین زبان چو	صیدم ترسم خاری ناگهان آید قرا
قصه	قصه	قصه
دامن عدل کرد کار بچکت	که بظلم کار کرد و تنگ	دامن عدل کرد کار بچکت
قصه	قصه	قصه
هم بر دراز ریش بود جای نشین	دو سر می از خندان و بر دیگران چن	هم بر دراز ریش بود جای نشین
قصه	قصه	قصه
باد بر مشرق هر دو عالم خاک	که ندادم زهره دو عالم بخت	باد بر مشرق هر دو عالم خاک
قصه	قصه	قصه
برین چه چاره که با خود دیند بزم	چو خود ندوی خود تم چو نه بگزینم	برین چه چاره که با خود دیند بزم
قصه	قصه	قصه
نتیبه خطا چنان نماند	از خنده بزم بر نیایی	نتیبه خطا چنان نماند
قصه	قصه	قصه
که بر دبار دیگر از تو فرسخ	منتک مشو بندگان دروغ	که بر دبار دیگر از تو فرسخ
قصه	قصه	قصه
چکشه بی زان بین دارو	چه خنجر از اصول دین دارو	چکشه بی زان بین دارو

در
درد

در
درد

در
درد

هرچو برین زمانه کبر و تنک
چون کاسه دیکه کشت هر دو
مرد و کز عیب خویش خبر است
مست که بول خود و وضو کرد
پیر لای حرکت که بطلی آنگن
تقتر یا کیم و لی شیشه لعل است
میخواهی نمیشی بجلالت بزم
همه وقتا و پیشا و در سالها
تمنم هم لگلت ممشل تو تو
کلت زاده خرمی مرا خرم این
بجز و جلالت نم آسمانی
انمودی رخ و رستم از تیره روزی
که از تیغ هست ز باغم بریدی
که چون اسیر در نامر امانی از خود
درستی هم جیسره دارم میانی
تو بی جریخ و بس بدتر از خبر است

ای دوزیری که بدهر آنچه بود و نخواست
آتش و در سایه اقبال و بهر شمع شود
اگر بیال شیشه صورت خرم تو کند
چند محروم لطف و تسود دانی
حالی او نشسته است و تونی در دانا
باز ده ساله که دیست بجانم از دانا

من ترانگه نریز کبیرم
از باده و زرد و سیم خالی
همز کیران شمار دعیب
از چه آترا طهارت انکار
می شنیدم که بدین نوع می دانم
حضور و تانا بزم در رفت است
که بینه منفرست میان دوزخ
از کنگشت و لالا لاله جلاقی زن
که در دهم ز آب رحمت هستی
بتدر و اندیشه عقل سختی
کشودی کف و جستم از سنگدستی
که از بند بخشش دو پایم هستی
چو در پایا و کان خاطر در بخشش
قزای مومسیا می ملاطفت کنی
منم خاک و بس بدتر از آن هستی

همه از فضل خدا و نه سبب کرد
باز از بیست قمر تو کوی تر کرد
مال و اسحت ترا ز دست کند کرد
ولی چون آینه هوش از بند کرد
از لب و درودان نشسته چنان کرد

در منزل و مصایبه گوید

از لب آیدم زمان جفا
قطعه
جز زنده و دورخ چه چاره دارد
قطعه
جام عیار کان هر آشکنده
قطعه
حال آهمن بد و بی است چنانکه
قطعه
کای ترلفت مصعب شمشاد شکست
خشل گفت آهمن را تو تقلید کن
پرکتا و دود اند که معلوم است این
طفل کتا حنه را صعبه را بشکر
توان نخل جودی که در باغ شکست
سبقت از تو کسیرند و فصل دوش
ولی ظلمه کردی آنچه در من
بذاتی که ز دستمان است کرد
ولی مشکلی شکوه مانند دارم
اگر تو که من مست لطف تو بودم
نکستی دلم را ولی مشکو کیم

که حله نقطه از لکات تو و بگر بخری
قطره از تر بیت تو لا و زنده بود
میر لک جم از تنی که ترا در اوست
در علاج غش امر و بکن تدبیر
اگر چه صده چو قلم تو برش نه زبند

از نکایت بماند کیرم
در دمی کش و ند لا ابالی
انگه میسنای می نهد دوزخ
بد کنه با تو نیک پندارد
وی زهرت شمشاد مصعب شکست
الکله شوم بزم ای گلستر از زن
که که زادم من چه پاره نادان کن
که برستم سحبان از لال و دمن
تو تو تو هم لگلت ممشل من
زهرت فضل و دانهش رستی
ابو نصر عجبی او الفتح هستی
کرت نیست باور شمایم بختی
بد آستان کرده میسنای یافتی
که که حل نمودی از آن بند جستی
چه اعیب برین کرمی کبیر هستی
که دل از شکستی پند و درستی

چه سخنمای تو موجبش بود که هر کرد
دوره از زهر تو خوشبید شو کرد
زید اقدر تو با عرضش را کرد
کا کچه تدبیر نانی تو مستعد کرد
چنان در ده اخلاص تو با سر کرد
سرت و زار خست دل غرقه کرد

دور
بر بزم عاری
لا ابالی
در ترنات ختم
بسی لاک
چند
کبریا خانه

آنگه
اگر باطل
مردود و کز

خشت
اول

کاش
معدن

دل
خواری

خرم
میت می دور
امر

مرق لباس دشت بی کرد بگذر
 کس بود خوش بلی خنابل بی پدر
 کبر این ستم کند ندید و در خوش
 الا ای ستم شده هر شیار
 بیکیتی بسی رشت گفت و شنید
 چو مرد از خشم در دند اندر لک
 نه بسین کمر کوکت شیر جزار
 همی خایان چو زو بادام را
 چو بادام و چو ریش منی در کنار
 توان تفل و چشم تو کام تو
 بکرم فیض عشقت شود در هضمون
 کس با گذارد درین دایره
 تنی کرد او که ز سر خدای
 مثال که از خرم تیر درشت
 و کر خیمه سوزند شش دبا که
 و کر خیمه بیند برادر سبغ
 گوید بجز شکر پرور دکار
 و کر هب تانند بر یک شش
 ندید کسی که در عهده کمر
 ز یک شمشیر کشته آماج تیر
 ز یکو بهشتی رخان دستگیر
 چو برکت کل از خرم خشنیده
 یکی را رخ از خرم سبیل نگار
 یکی از آنکه پاشیده بر لاله برکت
 ولی اینهمه زجر بی اجر نیست
 برویش زنده لاله بر پشت مشت
 و کر جز بجاش نماید ستم

بر سر عاصد دشت بلی جیب آفتاب
 و دیگر که بود کثرت از جوی
 بنده و نهبت پرست فریاد از جیب

بیمار به بلی چه دوا دشت تک چشم
 از زینت زنان چو یکا مانده بدین
 تا آن سبب قابل این شعر باقی

مشنوی

که تا آخر شش جهان شد پدید
 خرد را شمار و همی در شمعون
 که یادام و چو ریش منی در کنار
 بنا کام و رنج کند کام را
 شد و معن از آن میان رخ آفتاب
 زین دران جزو با دام تو
 که تا معن از پوست آبی پروان
 کش از عشق در جان فتنه آید
 که از جان و دل سر نایه دلی
 شود و شش بر کوه خارا پشت
 نکرد و سوز درون داد خواه
 به بست و زبان از خرم و رخ
 نوید بر آن سبب نماند زار
 بخت بند ز شادی دل اندر شش
 چنان بود صابر بکندین ملا
 از یکسوزن و خواهرش سیر
 درون دوزخ و آهشان بجزیر
 چو آوازی سبیل بر شیده سوی
 یکی را کف از خون دل بر نگار
 یکی خسته غناب را از مکرک
 که زخمی که جانان زنده ز جوشیت
 دلش نرم سازد بر خرم دشت
 و چشمش شود خیره و دلش

با ناز و ولهم خود هر کس
 که شش از خرد راه بیرون بدی
 ابا پوست بگذارد کوش در جان
 ولیکن پس از یکد سال دگر
 بیند از آن پوست را از برون
 نه بسین دران بودنی نامی نقر
 کس این مغز را باز داند ز پوست
 کس را ز این مرده داند درست
 نماند شش از زینت و تیر و کمان
 نه رسد که شش تیر و خنجر زنند
 پس را اگر کشته بسند به پیش
 و کر و خنجران بسته به بند
 و کر تیر به بارند بر یک شش
 چنین درد و زجر در هر سر و دست
 لب تشنه جان داد و زعفران
 زان سیه پوشش از خیمه کاه
 سیکینه بر تیر و زینت به بند
 رخ از خون چو تلخ خرم خنجر
 یکی را دوزخ نیلی از خرم بشت
 یکی بروج از دلف بکشته تاب
 کرد و به باشی عشق عباد
 بخند و همی عاشق از خرم یار
 به عشق زینا و رشتی کند

بعد از دوا نداشت چه بخون ال غدا
 طوق ستم بگردن و تفلان غم بیا
 خوا به چه حست از کزنی کشتن
 یکی نقر گفت آرم که شدار
 سخنهای سیه و ده را ند بسی
 شناسایش بختی افزون بدی
 ندانند که مغز سست بود در میان
 که بختی شود و شش بیشتر
 که تا معن پیدا شود از دوزخ
 همی پوست خانی ابر جانی نقر
 که با خویش دشمن شود به دوست
 که بی پرده جان بر فتنه بخت
 نه بر تیر و زینت و تیر و کمان
 نه رسد که شش بکشت بر سر زنند
 غم دل نماند و دار و از جان بخت
 و یا خواهر از سر اندر کشت
 همان شور زردان و بر سر شش
 کسی بجز حسین اهل این درد
 چو آسکند از شوق آب بخت
 سیه کرده آفاق از دوا ده
 رقیه بغل عابدین و دست
 نگارین چو کف عود سان شده
 یکی را سر نیزه بالای پشت
 چو دود پر اکس به بر افتاب
 که معشوق با عاشق آید بر باز
 ازین زخم زخمی قوی تر یار
 بدان خو بر دوساز ز شش بخت

پوشنه
 مشنه ده
 سبب
 حان
 دور
 کردگان
 بخت
 پاره
 شش
 بیک
 شش
 شش
 سلس
 سبب

بش
 خمره

شش
 شش

ایندون
کون

چیس
چیس

درست
درست

مسی
مسی

ماده
ماده

سیکو
سیکو

کوز
کوز

گودام
گودام

پس آیدون را این عشق مجاز
بلاست تخم و دلاست بر
بازکش ندهست و بیز نقش است
مغز سایه دارد نه در زیر خاک
همان آهون است آند انجام کمر
بازگوش مکر و دغف و در مکر
اگر آوان شود چون بر دوان نام
ولی نیست اورا بلا سود و مده
انه هر قطره در دصف و در شود
نه هر کس که شد کشته در کربلا
نه هر کس که اورا بود نام نیک
با قوی شده قبل ایل جسم
از نقش کردن و درش آفتاب
آینه حسن عروسان بکر
الحش در پرده ره جان ژو
خواجه خاتون حسی روی او
رودی اربکه بوا گرم شد
از پی راحت سوی سرداشتم
آجوی چین سینه جستم و
تالی مشک عشق پشت او
بره بخلو که جور شد
لاجرم آن تره آجوه خرم ام
آجوی بزم ملک شیر کبر
تا که ترا گفت که سید مژگی
غفلت فرخواست از سر بل
شیر شود حمید و آجوی من
آن بره نازک نغمه سره

نظم حقیقی توان جنت راز
یا نه از قفس خیمه و قمر
در پاک تنش در پیش خوش است
نیار دور آهش شرابی پاک
بچه کی حیدر شود و دولت
را دور اکت در صف نیز دلت
از آهش نه ماه مایی تمام
اگر طیت بود زشت و ناچین
نه هرگز ریاحی بود خوشتر شود
بود در قیامت زایل و لا

مشنوی

کلن رضوان کل باغ ارم
سوی همه بین و بچین مشک است
پرده نشین تر عروسان کمر
برده با وقت بر خان زده
شک شک خال دو هندوی
رو دنیا سوم صفت نرم شد
آجوی چشمش بشکر خواب شد
مرم تر از سوی بیتان پشم او
مهر حسان خطه زن فرشت
قور بر منزل ناچید شد
اگر چه در بشک آجوه مقام
انگ گشت شیران ز آسوا میر
در سر کی گشت زلیخا شوی
بچه پلنگان چه شوی شیر دل
رو بکا خیره میا سومی من
مات شد از آن سخنان کسرو

در مشتاق یزدان به جود
بهر آنکس که افزون بر کس بود
حیات روان در یک تن است
همان روشن است برین صبح
ولیکن از آهش که آهنگران
نه آن غلظه است آبی خوش
نه سنگ است که خوشچین کند
نه حسره و اندامه میوه تر و بد
نه هر زن بود در ساحت تبیل
بسی حسین نام و در کوفان

عصر فلک شیفته چهره او
راهنم زهره و داور دست او
پرو دکیان فلکی برده آتش
در طرب قدس در بوستان
تابستان چون بهیران حمید
خاطرش از کربالی تاب گشت
مطبخی از بصره خدام سره
و شب او چون کفل کور ز
نخبر از مطبخی آن شیر مست
خورست آرد بوی بره رویا
چون بره که کرک فند در کزیز
کرد به درو که دلیرت که کرد
عادت که کران بهل ای شیرت
شیر نه بگذر ازین فکر خام
شیر زخم ای بره شیر مست
بار و کر ز دلب خوشخند

و شست با دلاوت بی زور و جود
فرز و تر دست بر دلا خوش بود
از آفر و کمانز بدل شمشیر
از آسوز دل سر فراز است شمشیر
بر تند شمشیر نیکبای کران
که بایه در جیش تن خوشتر شست
شور و تن آینه و آینه و آینه
نه برنی پستان که لاشه کور
نه هر مردی را شرافت بر آید
که شد کشته و دشت بدو باغ
بود در قیامت سر آید نیک
رخسره و در شستری مهر
لعل مکر خن زنده باوشت
پرده نشینان همه در دلا
برده قمری ز دلا و دلا
در کشت خسرو ایران خنده
ز آتش خورشید گلشن آب گشت
داشت قشادر ابره ناداره
بلکه به نسبت قدری چرب تر
رسته شده از بند ویران است
لیک نه میم بره خورشید و
هر طری آنکه در جنت و غیر
راست بکوی بره شیرت گل
تا رسد بر تو ز شیران شکست
کاسوی و دانند و در داری نام
شیر زمان را که گزید دست
خاست که ساز و بره اگر گشت

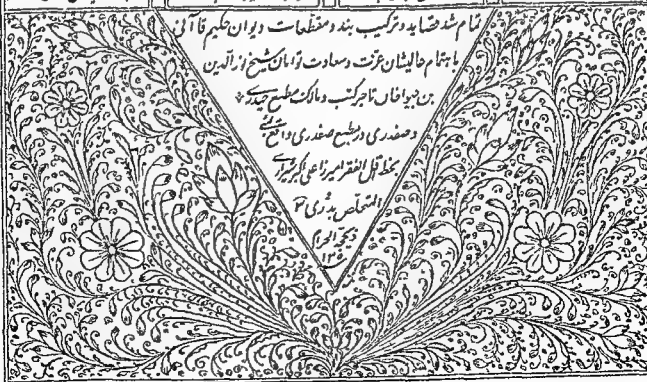
گفت که ای ای و حتی خرام
 بر من این خانه فرید به شاه
 خانه که از دست من این جایگاه
 بزرگش از خوشی می بود مغز
 بچو کسی که بی تقلید کس
 با نومی شده ایست سیمیز
 رو به کاما بسن که ازین کردند
 اینهمه تقلید چه غم چه بود
 عطسه زان چند ز جایچه
 تا کی چون برش ثانی دخل
 الغرض از موسیت ای شوکت
 گشت برانی چو نایب در
 کسیرم این خانه بهستی بود
 جنت از آن گشته متنبه بی
 ای دل از معنی هر قصه
 با نور و حس و سراد و نگار
 گوشش که از سیرت بدواری

جسم تو آوده روان را بدلم
 تا بر کس سوی اینخانه راه
 خفته بهر داب زهر چه ام
 گوشش از آوده بدان گفت فخر
 و بچند و غنبت زدنش بی
 چهره شدش خشم پلنگی بسر
 شیر زبان را چو کنی رنجند
 عطسه بی مغنه مگر چه بود
 که بزین که هو است به
 که بر حیلت بنگن از بسل
 من کشم این خطه ازین خانه
 نیست در آن خانه کاک و گذار
 چو نیکوئی جای گشتی بود
 زانکه در او نیست معتدب کسی
 گوشش که باری بری حقه
 بره همان سیرت تا سازگار
 تا سهر ای بادی پاسخی

چند درین خانه چه می کنی
 قاصد از آنده ست آمد شوم
 و رزم این خانه تو کسیتی
 آن سخنان را چون گفتند
 جنت زهر سوی می زده عیان
 گفتش کی زده زبس بر منی
 خرس نه فرست باری چرا
 تا که ترا گفت که موزست
 بس کن ازین حرکت دلی ای بود
 بار خدای که ترا بره کرد
 این تو دین خانه و این جایگاه
 طوطی اهدم نشود با عجب
 که تو در این خانه منای مفر
 سر که بر دم بر ساد کردند
 قصدم ازین حقه بند یکسره
 چاچ گشت سیرت بدو بدان
 هر که بجان سیرت بدو کرد

جلوه درین طرزه سر می کنی
 رود و ست آسوده در بختوم
 جلوه گمان بر طرف انجمن
 یکد و سه عطسه در جنت زود
 مهره در فکند و تو کسیتی
 مانا که تخت اهری منی
 خشم نه دوست که ای چرا
 بره نه لا شکت کوزینه
 چند بخور رسیدی کی مسوره
 کرکت جفت ارجه ترا عو کرد
 این من دار کسید و جنت نه
 شب چو در آید برود و آفتاب
 که چه پشت است نایب مفر
 که کشان دان که چه بود کسند
 صحبت با نوسد و بره
 روح که بر بخت و دست رش
 صحبت بیکان همان دکن کرد

حکایت
 است که گشتان
 هست زانم چه
 که آوار و آید
 حشر
 مانی را آگاهی
 بر شست و آگاهی
 بیکم در ره
 گوید
 کشت
 عادتگاه صافی
 ۱۱



تمام شد ضایع و ترکیب بند و منقطع است و دیوان حکیم قاضی
 با تمام خالیشان عزت و صداقت و زمان شیخ زار الدین
 بن نبی افغان تاجرت و مالک مطبع حیدر
 و صفدری و مطبع صفدری و حاج
 محمد قلی افشار میرزا علی اکبر
 المستخلص بدوی
 دیوانه

[The page contains dense, illegible handwritten notes.]

[illegible]

وله الصفة
بدل كل سحر ولبيل خوش الحان
دلیل شد بشب تیره پور عریان را

چو کتاب می و صبح روی ساقی
قرین شکر و خمود و شراب شمع کنید

کوشش باعث رسیدن سینه زدن و در کمال
 سر بیسل شکرست خالیم و شام
 ای دلارا می که بدست از دل و دود
 ای بی گز خال هندو دره در خالام
 میکند با اتوش کلین مع مختلف
 که در قش بکشد با در عید جام
 بر زمان کان تمام حوصلت بر کشته
 آدمی بدول گیر کسبیت انعام
 کین این خازید می را که بر می آید
 است با بخت متوجه منی اندام
 عید سیمانی بیا و کردوش آید
 کلین سر و در و در زبان شکرست
 آرد و شودش تن تن هم چند نام
 یکبار در درم شکرست هم شکرست
 بسا در کت و دایمی در و زمان
 چرخ شمس چه حاجت شود شکرست
 شود با برزن و بر نامی بران را

چنین شد هر سبب عیش و شکر
غیر خود بر بخش من بکبر و بد
لکن بجز آن که سبب غیب را
بکیر زلفش از روی لعل بکیر
ازین دو که هر جان کم تر از این
نفس پس بکار ناید رطل بجز
من هر چه ماه و نسیم خوش نشد
غمی بس از غم مصلحت آید غم
چون رشت آن حلاوت غلی شد کجا
جان را به زار سال ده آید نگر
عشق خیر که کس از خشم و کوش
آنگون تر کشم که نگوئی بیگوس
بشنا و از ناله زغم بر وقت موش
سای کنون که قدمی در می شای
آتش دوزخ که هر کس است باک نیست
چون بوی شیر زده ز درم به نیست
استود هست جانم و آکو ده بکیر
کر نکس من در آینه دم نیست
شفتیدی آن کز سخا تو ن خود نیست
تا کم شد من خود و هر غم من به نیست
عشق از زبان من صفت خود نیست
نمودم روح و جبرتم من محطی است
و آن شکسای چینه زشم و دل
حیران کند جمال تو ماه و غنچه
باید کنون که گریست که دل را غنچه
چنین افتد که آنی و باز دوری
ملک فانی چشم من نگر از آن دین پس

بجله تر سر ز نعل پریشان
بیا و طرقت کن غیر نشان
لکن نیست سبنا را پرستان
پرست و در منه خاتم سبنا را

شومترین حق و کیش و زلف خوش
بیاد غما ندر خشان پرستان
مصحی بنا زان زلف خنجر بران
پیچ جسدش و اندوی نیکو

دله ایضا

سای بجز می پریشان ناگوار
منی است بر تخریب از سفر و فر
و نگر و در سمر بر اول داور
آن کجی که هست حلاوت اندر
شادی کنان که آن تن پاک کز
من خدما تنم که تو اندی عدو
این سمر بحر عکس از کور
درستی از بعل شوی باز کور
خوشی ز می باز و دور کور
می آب رحمت است و در دشت
حدید شیر شفته بر تار و مور
نازشت زشت بیند و نیکو کور
با دم خود قیاس کن ای عور
گشتت روان خسته چون دی کور
کم تر ز خویش ای کس که چور
صفت از روی و لاس است پیور
تا چاکت نامی دل دوزخی کور

لخت جگر کباب کم خون دل
یابی ده مرابو یا اگر دوی
چندی بی پوست آن سر دم را کج
لنسا زنجب لب بلا عشق بر سر
تا خون آب چشم زینم که کرد
گشتن برای صلی خوش را کج
سست گنم زاده و می را کم تر
کار غنل جزوی از لی تو معانیست
تلخ نیکم بکام بخیر باده هر چه
در عریک باز ز ناسات مر نیست
از عیش لاله و ترسم که بر جسد
سر بسته جو ایتم و دیز بیا تو
تا دوی دهست قاست و آب جو
پنهان چه جام خند درم که چنگ
از قول دوست و صفت و میکش
جلال پشت پرده من بکف و دست
او حقه الله است کس که درو شب نسا

دله ایضا

جملت دهد رخ تو کل و شفت
رسمی نکوت آب زدن ماه خشت
از روی زلف خوش شفته و خشت
بادیده هست با نسا شفته را

دارم چو ماه یک شبه افوش از آن
بیم بجز آب روی تو در می خشت
خاکم بکیر که آب و چشم بسان باد
سوز دلم کریمه فزون شد عشت

چو زلفش کل کن کار و دمان را
درخت قامت کس به روی چرخ
مغوی و دوزیر لعل شکرین جان را
بر روی کف سه دمانی چپان را
بر شکر کس که درخت ممانان را

کایس بد من و صدمه که دست او
را این ترسم می کشا از سوس
یک باره در حلاوت تن را در
تا خیزد از دور و من شکسور
تا بد بلب ک از طرب و دایم
شنامم که کور کور تو حور
تا بوی باد باده کشته پیش در
محاط سخنه مبر چار سورا
کز عهد صمد دایمی داده نور
اندم که چون علی بود از خون خور
دل بر سر زبان بگل انگور
هرگز تو نیم چه بیهی بچور
عکیش نمایا رچه کون این بوز
چون شیشه خرن دل دوا نده کور
کاین تورو پایبو و از نای هور
او در رخش و دانه و رور
او نیکوست آیت لا تقطعوا
قا آتشا و سبب آبر و را
تا در بغل کسم چو تو مای و غنچه
تا بد بجز آب زدن ماه خشت
کرمی فرو زده عشق شفته
کا بست چاره خانه کشت کز نسا

سبب
و حجت

محاط

سبب و حجت

عشق

حشاک

چو دوزخ

درخت صبر

چو دوزخ

آب که بر کسان نماند
بهر دم و دایره
سرد و خندان جان
و دایره و دایره
کریند

قبول باطنی و دست تاج فریاد
از دست برکت آویخته که غنی
یکانه یارند یا منم و گمانه برست
فرمانه جسته دل خوش از ترکان
دل دیوانه که خود را بر ترف و تشریف
نایب که کشی سر زده منم من
لحم از دست فرو ریخته سر سیریا مان
گردان انزال قیومی که تو امام است
رند و بادیکه کشد تشریف دوست
دیده عزیزم ولی یار که چرخ دکان
در همه عالم ولی رست حبیبی زند
زنت من با ده قوتم یار است
علیش تو آدم بود و قوت و قوت
ای که گفتی صبیح صورت عجب
چشم که رفتی که در صورت عجب
چشم یار ارج است خواب تو
خاکش و سج و کونم شکوه
که عبادت کردم تو را است
نفس پیدا گفت و داد و بیداد
بیکار است و بد و بد و بد و بد
نفس بد و کراکت و بد و بد و بد
بیش از کلاه و بد و بد و بد و بد
موی عظیم و بد و بد و بد و بد
خون و بد و بد و بد و بد و بد
چون ملک گفت که بد و بد و بد
دل بر جان آن کس دست و دست
ار سر زنت باش تو را کرد و بد و بد

چشم
سوی که
چشم و بد و بد و بد و بد

چشم و بد و بد و بد و بد

چشم و بد و بد و بد و بد

که در غایت ظاهر و بد و بد و بد
از دست تشریف بد و بد و بد و بد
نوا که کشی که بغیر از تو ام کو باغی است

باخت یار تو را که کسی که زشت شود
میان ما تو را می فریب لب یار است
دری که بسته نگر و درسی که کم نگر

دله العین

کس بر او دست نیار که سر زده است
چشم بر راه و سخن بر لب جان که سر
دست در زلف زده که کیت باغی است
دل شادمانی که بر کز این عالم است

چشمه خال لب است که جان است نشود
من و جمل از خیالی است که صورت بنده
خاسته که رانی دلم از زلف تو چیده
دل تا آتی از نریمان که زلف تو گریزه

دله العین

دید که سپهر بادم که در بر دست
عبید که ایمن کند زلف که بر کز

بای میدان عشق که زنی چینی که
کردن تسلیم پیش آور تا آتیا

دله العین

قوت و قوت نیست مراد است
صورت خوب بهر دیدار است
چشم بر روی آبی خال است
اندوه هر چه چشمه بیدار است
در عشق ای رفیق بسیار است
زبان عبادت فدای برادر است
نه خیال است عشق پیدا است

بر ولایت که خبر و بی هست
کوش گرفت خود و حکایت یار
دل بستی بود و زکس دست
دستم ای هر سر و دست برادر
بر من مست چند خنده زنی
من زور باروم تو از زشتی
موشکاف است طبع قاتل

دله العین

سپهر باد و بد و بد و بد و بد
و بد و بد و بد و بد و بد و بد
و بد و بد و بد و بد و بد و بد
و بد و بد و بد و بد و بد و بد
و بد و بد و بد و بد و بد و بد
و بد و بد و بد و بد و بد و بد
و بد و بد و بد و بد و بد و بد

و بد و بد و بد و بد و بد و بد
و بد و بد و بد و بد و بد و بد
و بد و بد و بد و بد و بد و بد
و بد و بد و بد و بد و بد و بد
و بد و بد و بد و بد و بد و بد
و بد و بد و بد و بد و بد و بد
و بد و بد و بد و بد و بد و بد

دله العین

در تن زده بس و بد و بد و بد و بد
حاصل فتم از کین فیت بجز مرغ و د

حاصل فتم از کین فیت بجز مرغ و د

چونیک در نگر زنت که گشت
میان عاشق و مشوق چو چو چو
بغیر یک تو را ملک و پادشاه است
چونیک در نگر خیر و شر است
بوی خون آید از تن مست که کشیده است
که ز نایب بلند است و در لعل است
که از لایق بل بد و بد و بد و بد
چون که چشمه کین موی هندو چو چشمه
دل که مراد برست به که بویچر دست
مردم آراوه دار شک تجر دست
و سر و جان سپرد و در و در و در
دوای راهمین دود و در دست
هر که جزا دست نقش دیوار است
بر بنا که مشش مردمان با دست
بخدا است غیبت عتیا است
که مرا یای دل گرفتار است
آخر ای راه این چه از دست
بسوی کعبه راه بسیار است
از چنین جمع جای زما است
طرح و طرح و بد و بد و بد و بد
چون که سر و بد و بد و بد و بد
گشت و بد و بد و بد و بد و بد
باجه دل خیم و بد و بد و بد و بد
هر که بد و بد و بد و بد و بد
کین و بد و بد و بد و بد و بد
تشنه و بد و بد و بد و بد و بد
هر دست کین و بد و بد و بد و بد

دیده و آن دی خود کلفتی از دست
 ده باند زلفت چه بختش دارد
 فام چون فری بر سره دقدی زلفش
 هر کجا ای حق بجنه در جی فام
 سالی عشقش شان در دوزخ فرو شود
 زده بگوشش کند بلخ یوسف قری
 قربان کالی ده تالی ازین عشق نژاد
 دل کشیم آید بپوشد و دایه بوس
 حاصل حق با حق عشق آمده
 حکما استغن بپسند کفلی ازین عشق
 از کوش عشق نمیکند از تا میل جسم
 مستقامت بود این عشق به ذات خود
 بر تو عشق بود و کسره از تابش مهر
 مکر از دوزخ و جحیم است بکین است

در پیش چشمی که با شش بست و دست
 برین تاسی که نشاند بکاه و دهن
 کاه و دهن ای پریش باغ و دهن
 قد و ناگرد چه درجه دست و دهن
 عین و دانا ازینج و کدو دهن است
 خلعت سینه بر اسات بیت کشت
 ابرو کشت سر قالی شدن بپوشش
 جفا دای یکدیگر بد بستان من است
 ستم از عشق و داکو بد کاین زلفش
 خلق کشند و در کس دلگش
 کی بر افلاک شود جان که جزا بدشت
 ورنه سپید و کزبان تنین بگشت
 مان و مان شبهر تاشک که گذر کشت

دوره و مکره بر سر دیان از تیر نگاه
 هر کجا صادم ابروی آنجا پرست
 که چو چشمی که کج کسب بین اندام
 در پرستیدن بیت رویان ازین کج
 دوره و دوشین کمال پذیره دست
 بر چه کیش دلا تو بدین و عشق هوند
 فتم که در آفریند پیش کین و دوش کج
 با در حرکت فزون گران است یکیم
 ای یکیم خود داند و سبکت از کین
 عشق اگر بی خود نفس بپذیرد بنود
 بی ریاضت نشود جان و با جزو بها
 ستاد شد از تزیی عاتق مال
 زهر کین بپوشد نیار و در کس کردگر

بهرت آمده و فرشت که بر تری است
 هر کجا ناوک شکره ای آنجا بخت
 غنایب تبار شاخ کمل زلفش
 هرست پنداری که بخت یک کین
 یکست درگاه کس چه در راه ازین
 که سر بخام کس سر جزو مردم دهن
 که کشت غل و خردش لی سینه مست
 که کلجان آگاه بود هر کس است
 عشق بجانم زین قافه هر کس است
 عشق ندی با هم کالات روان ازین
 شمع دهنست و با جگر زگر دانی است
 که لقمه از کمر کعبه ازین است
 خواجه عسکر که در عشق دلی مست
 پس بپسیت که می تیغ بخت بخت

وله ایضاً

خود رسایه طولی که شرب است چرا
 دیده نادیده ترانفت زهر سر و دهن
 این بر لب کس که ز جمل صنی لاله بخار
 جگر شش و کشت تبار دل بیا دست
 خرد و ابرو استیک در ک کشت

طولی قد و رسایه در العین است
 راهی که بدین دیده که کینه است
 شب در دوزخ و دال هر دین است
 و سل زلفش شکیب این سکین است
 بخت چون نفس با دلباس سکین است

چهره من بر سپهر است چرا سپهر کج
 برست که سرین بنیو بیا لهر سوده
 هر کجا قامت او تالذری ششاد است
 حاصل عمر کز انما یهین بس کرد
 شاد آفراده و عذر شش که گذشت بخت

هر شب از شک در مله و کور بخت
 سر و پا شست دلی کس این است
 هر کجا خلعت او تالذری سرین است
 روح دارای جهان بادل جهان این است
 شرم و چشم عدد از دوشش زوین است
 بر دل پر عقد و عقد با غنایه

حرف (وله ایضاً) لاله ال

منکر در کین دلا کشته و محمود
 دل بچه کعبه و از عشق نشاند
 صبح و حالش چه در دوزخ و غایت
 زلفش ز دانی زوی آینه تالی
 مالد و دران عقیم شکر لبس از
 تا دل قالی از دانه تر از دست
 کین شربین بک ندیده و محمود

با بخت بند و کرده که کشتاید
 جان بچه کعبه آید از لبش فراید
 نیکت عزیزش شمار که چه نیاید
 آینه در دین که زلفش غم نرود آید
 رشت بود که آفتاب بر آید
 زور که آید برش بد و کراید

لعل شکر بار و شش کبیر سوس
 هر کس لب لعل او شود با نکشت
 ایکه لب با ده واری دست ساده
 ای بت عبد العظیمی از ستم تو
 که هر زبان بزلت غایب ساند
 و در زبانش شمای زلفش

از دهنش صبح طعم نیشک آید
 تا لب کورشت دست بکاید
 دیگر از دست و دست هیچ نیاید
 سر سیم عبد العظیم شرم نماید
 غایب خود راهی بزلت تو ساید
 که لب آید جراین سخن نساید
 خاصه در آید که میرا بستاناید

وله ایضاً

باز
 سبک
 سحر
 مریح
 مریح
 بت
 خدا
 کعبه
 دقام
 استخوان
 سها
 رکوش
 لهر
 سبیم

نیک
 نیک
 غنایب
 زوین
 جگر
 کوبک

نکره در جنت

پشت
صورت
شکوه
ایمان
پایه
فراتر
آسمان
خار
نیکست
فراتر
مالدار

طالع مسعود چست طلعت محمود
بایسته نظیریم از همه عالم
در شکر لعل است چاشنی قند
از همه عالم مرست کوی تو قبل

وله

نگار سر و دست حسن چو غم بلبل کند
هر از غنبت شود در آغ از دو کیست
چو زلف خود بپوشا هم نه بد بداند
فراغ نیست مرا از فراغ او آری

وله

دل تو خاره و جیست هر بر را مانده
چنین که روی تو در شام زلف پاک کند
نوشه مشک کرسی و سینه و دهن
سر بر تاج که گویند دشت خورشید

وله

در مسجدی که ساد و مرغی میسکند مانده
این چسبیده زده عمر کرمی غریز دارد
راقی کشاده دارد بوی بسته نازد
بر صیویت کرد و دوا را خاشاک

وله

چون صبح از آن سبب نفس سر کوشیم
کوی چرا و است نشاء ز جگر غم
می ده که وقت آمدن و رفتن چنان

شکر که ترنم مرست طالع مسود
نزد قوس مست قبول به که از همه عالم
در شکر زلف است در بخت خود
وز همه گیتی مرست دلی خود

دوش زخم و زخم و همه میر کشیدیم
چو برکت لاله دل باغ پر زلف کند
اگر قبضل مرستان کند بر آغ کند
که طبل غلبه مرانک در داغ کند
ایر عشق بنان زکات بر فراغ کند
زبان شاکر ز لعلین دست قاتل

زشت ستاره و زلفت جیر را مانده
شلم است که ما و منبر را مانده
بیا را که ز طبل و نفیر را مانده
سرین سیر بر آن سیر را مانده
کمان بری که سدا پاخیز را مانده

هر جا حکایت از صفتی دلربا و در
صعد دست بر وقت از برای و حاد
باد وستان بیل که بصدق جوشاد
بیگانه آید از بدرون آهش نارود
کز هر کجا دروم صد ذکر شادود
شکل خیال سیم ز یاد که درود
بر من یک نیاید است تا چادرود
کان دعیت من سخن زنده عارود

رفته دوستان و کیم ازین کیم غنا
کان صبح جیره چو نفس صبحم غنا
استد سناک شده که در آبای غم غنا
کس چشم نیاید و کس چشم غنا

چند و می زاده بچکله سر سیم
روی تو سجود است و زلفت تو با
لعل تو بایست مناسب مهر سلیمان
در کل به بیت صفای جنت شد و

ای سحر و جانم فدای حماد محمود
بیاغ میرو و مرو ذلی غلط غنم
ز دل را بی چشم ستر است شاد
چرا که زلف بر رخ حلقه کرد و شنیدیم
که کمر کسکی دلهاست زنت مشکین
تو غنایب کیم که در داغ کند

زخم زلفت تو چوین شده است شادمان
برین جنت که در لکنه و زلف شین
جان دست غمت صید دل را سترود
زنده و کل و از قص سر و صا و جنت
غنیه دای دی با یک کعب و شیرین
از هر زبان بر او همه صبح و شادود

چند این ستم نیکند ارباب من
چون ابر و زلف من از آب کیم
ایچو عجزم سفاکین در ازاد

طلعت محمود و چست طلعت محمود
ای سحر و جانم فدای حماد محمود
زلف تو قایم مقام چشم من
در سر زلفت سوا می نخوت نرود

ایضا

که هر کجا بخزند جگر و باغ کند
در از زبان که می از شیشه و آب کند
ناله و باز کس از شیر غراب کند
که هر کس دل خود در دامن من کند

ایضا

کوی با جودان دلی سپید را مانده
ستا و پیش تو فکر نفس را مانده
که کز دای ز یکت جبهه لب را مانده
که با و صبح پرستان بشیر را مانده
اگر غلط گنم شهید و شیر را مانده

ایضا

الاد می که در سر و صعد و فادود
حیف است از آن نفس که کج و کج
مرک من آتدست که تیرت شادود
چون از صا بل تو در دبا و شادود
رفته روزی که تو در قفا زادود
و آتم بیاد دشت کنون تا کجا بود
زین آبهای شو که از چشم اودود

ایضا

چند این ستم نیکند ارباب من
چون ابر و زلف من از آب کیم
که هر باد است اگر جامم غم غنا

<p>دل من همیسل نشوئی که در دستان هم کل بودا هم بلبل که بود گوئی شیرین زبانت او که من گوئی در بر دست چن نماند با تو چو شیرین ایکریک میزند اسمعیل فراتش خطا</p>	<p>تا آتایل تو رحم خانه خنده است کافر و مجیکر اگر با جیش ز کشتان دانا گئی دستان کند لکله در چو شاکان دایه جیش و لب ریز بیت ساکی اه رانان که جادو گشت میران گشت اسمعیل و مردم ای قباکی سراغیست شیرین لب که ناکه شیران سنگ باغش با سر و کلاه که از تاشان کس به درویش نکند نه آخر جوری که گوید که در دین شازاد</p>	<p>منت خدایا که بستی در حرم خانه سازدستان چون عاید شود که شوم خود و دشیاد و پیش مست میگرد لا ز روی که گیش لال سازد عقل را که چو کجی که در حرم خود پیش خدای ایکریک میزند چو شدر زبان کرم جمال مسدود چون جوی خرد دارد سنگ و سنگر ما در خوش کس عجب نام همی کینه خندل و در سر می کند زایل بزرگی چون گوید رنگ نیست جی دارد</p>	<p>ایضا و شمشیران باینا چو باستان کند صید شایان دستان بر دین کند بس بر منی که در ایازم باستان کند حسن او بدتر است از آنکه زبانی کند او اگر صفت دل خلق آنچه در زبانی کند</p>
<p>دل حق شک نیست ز بیک با من که اگر بیک شاد نیست حس عالم از فروش</p>	<p>دل چو است که اسمعیل هر که بخردش آید از قلمب و دوش صیدش زنده بود دش چو شب دنیا کو تا و غلبه اند گوئی که ایام روز باشد نبی سر</p>	<p>ایضا که فعل و لغزش از چشم است کرد چیدنه کان غیر صندل کن بر باد ایضا او از دل آفریش هر که که گیش آید خاموش شود لب چون او بخردش آید خام از دوش و پیش از دوش بخردش آید قالت ازین گفتار آن که بخردش آید</p>	<p>ایضا که فعل و لغزش از چشم است کرد چیدنه کان غیر صندل کن بر باد ایضا او از دل آفریش هر که که گیش آید خاموش شود لب چون او بخردش آید خام از دوش و پیش از دوش بخردش آید قالت ازین گفتار آن که بخردش آید</p>
<p>دل آسمان شهب بجز آن سرا که چشم نمزد مشیرین دانی غالی دست چشم در خبا دمی اندر شوق دلی اگر در آفتگان بجهنم کس اساحت شاه و قیس و شراب و هند و لک و کباب بکرم ساقای شیر نیست اگر آید بیاض که بد نام و دستم چنین نشان دهنده درو و دوش از هر چو منی سوخته است هر که از اهل وطن از وی صدای شنیده سر بد و شمشیر نشان دهنده و قند سینه او چون بهر دایه مدد دایه دلم چو کانی نه میم بهر از دوشا داد</p>	<p>دل مسح حق را در دج و ادقا شامی کند که لطافت در ولی و فرود کبابی کند خاصه اندم کز بی خواندن چون بکشد کرمات انش و کسب فرامی کند کار آن هر چه را در دج و ادقا شامی کند باغبان از خیال غل غل می کند خاطر هم پیش از اجل مردن می کند با چنین زیبا ای چشمه چه می کند روز دیگر چون مسافر صبح می کند اه رانان که جادو گشت میران کرمات انش و کسب فرامی کند کار آن هر چه را در دج و ادقا شامی کند باغبان از خیال غل غل می کند خاطر هم پیش از اجل مردن می کند با چنین زیبا ای چشمه چه می کند روز دیگر چون مسافر صبح می کند</p>	<p>دل سخت و در دج و ادقا شامی کند که لطافت در ولی و فرود کبابی کند خاصه اندم کز بی خواندن چون بکشد کرمات انش و کسب فرامی کند کار آن هر چه را در دج و ادقا شامی کند باغبان از خیال غل غل می کند خاطر هم پیش از اجل مردن می کند با چنین زیبا ای چشمه چه می کند روز دیگر چون مسافر صبح می کند اه رانان که جادو گشت میران کرمات انش و کسب فرامی کند کار آن هر چه را در دج و ادقا شامی کند باغبان از خیال غل غل می کند خاطر هم پیش از اجل مردن می کند با چنین زیبا ای چشمه چه می کند روز دیگر چون مسافر صبح می کند</p>	<p>ایضا صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند</p>
<p>دل صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند</p>	<p>دل صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند</p>	<p>دل صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند</p>	<p>دل صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند صید شایان دستان بر دین کند</p>

خوش
خوش
خوش
خوش
خوش
خوش
خوش
خوش

خوش
خوش
خوش
خوش
خوش
خوش
خوش
خوش

خوش
خوش
خوش
خوش
خوش
خوش
خوش
خوش

خوش
خوش
خوش
خوش
خوش
خوش
خوش
خوش

هر که کز رخ چو بالای تو گزیند سخن
از لب عارف و حامی همه در دست
آن نه بالاست تلافیت که از رخ تو

وله

هر که نازم جو آب جهانی را بیا
باده در شیشه جهان به گزیند زبانه
ای که گشتی سخن عشق نشا کار دانا
دوست با خلعت ریا که نه حلاوت بیا
گشتش دوش بهیمن غم از چشم پر آرم
جوی تو خیزد از آن دید که هر دلی آرم
می نشاید آرد و نفس آرد و وجد آرد

وله

ای من تو چون نقشه چشم نه جای که
قدم چو کمان تو چون نه شیهه از کمان
از حیرت تو خورشید جمال تو زهره
بریزد ز باغ غم رشک بخوار
با قامت یاری چو تو گشتی همه کس
دیدم ز غمت دوش کی خواب پریشان

وله

گویند صبر کن که بسیار بکار تو
عاقبت بهت بیا رخ اهلان خوش
شوریدی که گشت بود دانی نیست
غم صبر هزار مرتبه که جهان بگشت

وله

یار دل آزار من و فاشنا سدا
چرخ حفا کارهای بند غم کرد
حالت بیا را خاصه در مرض دل

ظلم باشد که حدیث از کجی شمشاد
هر که از کمری از آن حسن خدا دارد
دل و دین و دسر و سامان همه را دارد
دولت است که از زخمی مایه دارد
تا که در خواب بکارم کسی رخ بیا
در عین که از زینت چو آتش دارد
بسیار دیند که زینت بجز خفته زاید
طل چنان سحر و طیف است که کانون بیا
گشت خاموش که زینت زینت بیا
جوی رشک که از آن شاد که هر دلی آرم
خاصه در باغ که کج خند و بیل بیا
میرد و آن شمشاد که از زلف و طراوت

صد سیه دل و دوش زلف تو بر کج
سند از من سیکاری چون ز کمان تیر
از خاک برافکند و دوش بکج
هر که گنیم و وصف لب و دانه بکج
باید بکار دی چو تو سالم همه کس
امروز شد و وصل سر زلف تو تعبیر

دلدار بودین و دل و طراوت تو
آرد و زهر زلف که زلف از بزم بخار
پیش از طراوت من که زلف زینت بیا
دو ای که خوش است با نیت چشم بیا
چرخ من یافت همی از زلف تو کار
و فانی می بهیبت چون ز حال دل آرم
و که عجب غمتی است یار و خدا
بست که ز حمت کند بحال که زلف
و آن مرض دل عشق و دلبر غبار

وقت گشت که تا شب که چرخ مرا
چون شود و جل زلفت از بزم بیا
ما زبان چو منی خاصه که زلف بیا
در بر غیبی که به دسر و سامان بیا
من خود این بزم که هر که دلی آرم
چشم من بیا چو زلف بر او زلف بیا
برکت بیا که زلف بیا زلف بیا
گویم ترک جهان که زلف بیا
زلف بیا که کسی عکس تو در کتب بیا
عاشق من نیست که زلف بیا زلف بیا
لب فانی از آن بوسه زلف بیا
عکس زلف که هر که زلف بیا

عین من و زلف از بزم بیا زلف بیا
هر آینه زلف که در بزم بیا زلف بیا
از ناله من هر تو باغ زلف بیا زلف بیا
در آتش زلف که در بزم بیا زلف بیا
وصل تو به بزم بیا زلف بیا زلف بیا
بروی فانی ترک که زلف بیا زلف بیا

چون او زلف زلف بیا زلف بیا
جانی که با نیت دلم زلف بیا زلف بیا
تا بیا زلف زلف بیا زلف بیا زلف بیا
و هر که زلف بیا زلف بیا زلف بیا
تا آن زلف زلف بیا زلف بیا زلف بیا
حال دل زلف بیا زلف بیا زلف بیا
یار و خدا زلف بیا زلف بیا زلف بیا
حال زلف زلف بیا زلف بیا زلف بیا
دلبر غبار زلف بیا زلف بیا زلف بیا

از غم شنبیل کیسوی تو فریاد دارد
و فانی از زلف زلف بیا زلف بیا
سم است از سخن از بزم بیا زلف بیا

الیه

ضعیف می هر دور جوئی زلف بیا
استبانه زلف بیا زلف بیا زلف بیا
پیش جانان سخن از بزم بیا زلف بیا
چو دهن است فاقیت بقیه زلف بیا
در دم که کسی لعل از جیب بیا
هر دشت که لب بند زلف بیا زلف بیا
تا بیا زلف بیا زلف بیا زلف بیا

الیه

حسن تو که فانی من این هر دور بیا
استبانه زلف بیا زلف بیا زلف بیا
الحی زلف بیا زلف بیا زلف بیا
نمود عجب زلف بیا زلف بیا زلف بیا
که هر که زلف بیا زلف بیا زلف بیا
کار و دهر زلف بیا زلف بیا زلف بیا

الیه

س از کوه دلم دل چو در ابر زلف بیا
دیده او زلف بیا زلف بیا زلف بیا
چون خوش زلف بیا زلف بیا زلف بیا
می خوش زلف بیا زلف بیا زلف بیا

الیه

باک زلف بیا زلف بیا زلف بیا
بیا زلف بیا زلف بیا زلف بیا
کاف زلف بیا زلف بیا زلف بیا

عشق شنبیل
چو زلف شنبیل
از آن شنبیل
و حال شنبیل
شرب را شنبیل
کو شنبیل
هر که شنبیل
عشق شنبیل

بای دینگر نرسد و میرکت جم
وله
میردی و از غنیت سیرد
برمن و یاران تب بیداشت
کاش بس از ز خاک سیر
تا بجهانی که دهم چشم
رعد بساله از سبلی برقی
حرفت
نه دوست عهد دای که ز غمر زنیام
بمکه که چون من را و جهان گشاده
هم از آن زمان که غافل بودم
منم که ای هم که گفتم سوال پرس
بدل و زده و بادی بجهت نایب
ایستاد چنگو کی کرد و در دست نخواست
وله
کرده زشت زان شاه در آستان
شهر نال برده من جز از خد
چند قرین ناله و رخ بدل چو لاله
وله
دست در خلق آن طره پر جام
اندام گفت زدی چشم کن دیار
جام می ده که ترا غرض دهم ز جهان
منت شمع چراغ زدی چشم در شب
در هوای غلظ و اندام و قد غافل
کسی بر زلف و رخ دوست نماند
وله
گفتم بر تو هست بایا ز سر عالم

ز کمره از زلف و در دامن کج
پریشان با هم سیم داد و کوش
جان و تن و دین و دل و عقل و شکر
بسکه زلفت و سخن رفت و کوش
بو که هر یان بکشند بد کوش
از سخن خنک بستم کوش
از تو کنن جلوه و از تو کوش
ناله قاسمی اگر بشنو
بچه هم روی تالی که بری ز چشم
که بچه چون تو باش کند آسمان عیان
پر کشا تیر زده و هم در دهن فرام
تو ای آن بخت منم که نیدستی زایم
که کنار و جلوه و دل از آن روی
کش مرادانی که می کشد عتابم
تا بکار رفته گشته دلم شکافم
بست زخم بچان که بر اندامم زخم
از خیال رسته دل من از آن بزم
خیزد به دیار تا بر هم ازین بزم
مژده به که می کشد جهان پیونده
و بخت انداخت و زنجیر شایان
می آرام بود از من خبر ازین دارم
من که نماند دل خود جام جهان پیغام
من که در شرف خاطر و پرور دارم
عشق با سواد کل کشیدل و زین دارم
شکر از سبیل و کل پیوسته و زین دارم
دی من محمود در دینا خنک
گفت ای تا بکمر دوست زین

موی او بر روی او قاتلای که سگری
از د جهان باکت بر آنکه کوش
رفیق و بر خاست فغانم ز دل
اسب و چشم همه عالم گرفت
سر دشت از حکمت ناصح دلم
ناصر از آن چهره پنوشم چشم
پر د و دعوی بد دوست غیب
از جگر سنگ بر آید غرض
چرخا که دم زخم که تو بر خاست دل
بکشی چینی زلفت که بر خاست چشم
بوی ای بکشت زخم که باز حلا آرم
نه علاج میسر نیست نه ناک ای پندی
چند این غرض اسب که غرض از ناله
بکشد و چنان که بر می زنی جیسیم
بست مرا ازین پس طش و زین
نالی حید آید آن شکست ملت بودون
ای بست شکش لبخیر و شمع کابل
چین بکشا که دیوان نازده کن ز نظر بیدل
از غرض بسکه دلم شکست بر خدم
اینهمه چینی که تو در حیره من می بینی
کاف و کبر و دیو و همه راننده ز خوش
بم که با رفت و چند جام در مان که بخت
خوابه که دلت و دیوانه و او باشم شدم
جام می بر لب آهسته سحر که می گفت
کاش با دو که دلت سلیمان که نیند
لب بکشا دیم و در بر روی سیم
نقش نشان را میسه چه باید

خبر داری که ز پادشاهان
ایست
ایست از زاده و چشم غرض
و بخش جانم خنک زین
کاش من بسند و کج چشم
کر تو ای نقشه از زایم
کرنه و فضل خدا عجب پیش
ایست
از حادثه نمودی بفرات عذابم
بنای روی غنیمت که زنده و زنده شدم
ز خاک خوش خانی که زایم بود غفام
چرخین و در بکران هم در دهن دارم
که تو زان که ایست و بر آید آستام
که بروی کب مانند خسته چرخیم
ایست
جان دلم و دوان آنچه آه و دهم
بکشی ازین کرب تا بر هم ازین ام
چند زایم ازین و نایب و تاب و غم
ایست
با دو که است کران طره پر جام
چشم به دور که کن که بکشی دلم
من زخم به هم در جام غافل دارم
آزای قوم جیسیم چه زین دارم
و تو ز غنیمت که من هم دل زین دارم
من هم از آن چینی خدمت زین دارم
ایست
گفت دل و جان نهادم زین

بسیار
بسیار
بسیار

صداقت
و شمنی نمودن
عقاب
عقوبت و عداوت

شادان
بسیار
بسیار
بسیار

بسیار
بسیار
بسیار
بسیار

دین
خبر و احوال
و حال ایق
زین

گفتم شیر از گند میرنجست هست
گفتم مار بلند ساخته جایش
گفتم ازین پیشتر دل را بشکن
بکش ازین پیشتر بران ازین تیرم
سرس فسر و نیاید بکن بملوای
از همان کنار که درم کو تو در گذارم
طلب ازندی کردم که گیرم ازینانی

وله

بس بچ در آ تا جکه عشق تو بر دیم
بی با دست هیچ علیکمان رسد بند
افتنه نه که ز آفتینه هستی

وله

گو که جان مرا با آفتنالی نیست
مرا و ایلس این نگاشا و بست چنان

وله

مرا که پیش زبان دم نریزه پیشتر
حدیث لعل ز تار بر زبان من چیده
اگر چه زار و ضعیف دل بی تو عشق

وله اینستا

گر خضر و دآب بقایست بوستان
لعل لب دلداره ز خون دندان ز
در کش می چون خون میاوشن همین

وله

نگو بنو و دیگبار ترک افکتن
عباری که بیسب کانیس لیکوید
بیزر عشوه و نیکت دوزه و در گذارم

وله

گفت که ما نیز از آن گشت خستیم
گفت ولیکن بچاک خوش استیم
گفت مگر عدمیسه بد که شکستیم
بکن آنچه می توانی که من ز تو ناگزیرم
تو کنی بستان روی همه روز و شب
مگر ای جوان ربانی زخم جان بپریم
تو نباید و ترسم که درین طلب بپریم
بموی خرم محمد و تو در دشت اسلم

مرویم و خند می زنگان تو بخویدیم
شب تاب سمر ثابت و تیار و خودیم
رنگت دولی از میسقل زیند بپریم
بچرم عشق تو که میزیند بر دلم
ز با و تو از هر که هست بپریم
خورش کندی چنین زبان گشام
بیکه بجز تو لا غرمان بکاست تنم

بیا تو با دم شمشیر زن که دم نزنم
زنده خلق شب دور و دوسه بر دهنم
بجز تو که همه شیر است بجه و دلفنم
حدیث زلف جان مرا که چو قاتل

ستان بستان جام می از ساقی رسان
دختره خنیا بخر و کج مش بستان
کزیر ویش از دست در دوزخ و دستان
خشی دل باید و ست بدشان بکاین

ز نا بریدن و صدیکه در را گشتن
ادب نکردن و در حق پشنا افکتن
بزارش که و نیکو یاده بار افکتن
نوگفته که چاکنه است قاتلانی

گفتم ما را فموده خرمش بسیار
گفتم قریبست تا که با و ایدم
گفتم و خواجه غیر پرست هست
بکن هر شرط عاشق کشت که کام و در پیش
سوار از دوست پوشم که بران بگذریم
تو براه با دو کشتی سر زلف خود و کسودنی
کرم نظر بدوزی بیکه بکست جور و نه

اگر آفتاب دوزی بکشت بر ایدم
باسوز دلی کرم تراند ز شش آیدم
دیزم صفا صاف و زن عشقه
تا نفس کشیده گشتیم سلمان

مکان بپر که ز شش تو دست بپریم
آین سبب که زبان را ز دل بپریم
حد پرست بخود پیشتر سران شستم
قسم بجان تو کز تن من است پیغم

ز خوشی تن بجان هر کسی خبر داد
اگر نظر بکنم بیت بر ششای غیسر
پس از تو که تنم که با جلد عرق گشته
مکان بر دختلایک که ناخوش گشته

بستان بشتیان قدح از دست بکاین
خر عشق خواهم و بست شالی کاه
ایست علاج دل بیا و طبسیا
دستان توین بس که بکیند بدستان

نظر مگرد و ناخوشم روی بایند
نشان حالت شب بیکت یکا افکتن
بسوز زلف تو گفتم شکی که رنگت سفید
بجان تو که طو لم از آن جهان افکتن

گفت ولیکن ز جام عشق شستم
گفت مغزهای بودیم که ز شستم
گفت که بنده ایسه بر شستم
بیکه جلد سر بپریم که کین را بپریم
بیکه افتد از کوم که برون ز شستم
که ز مغز جای عطسه سیم بپریم
همه تاحیات دارم نظر از تو بپریم

اینها

چون آب وی از سر وی بپریم
ما نیز بشتیان صفت آلوده ایدم
تا اسی که ز دیم که کوئی بپریم

اینها

حدیث عشق تر از زبان می آیدم
کیش چون تو صدم صورانی گرفتارم

اینها

خلاف من که نشا خضر زویشتم
دوشم خیش با بکشت زویشتم
ز سر ز شش دل دو و خیز دارم زخم

حرف النون

کز روی دلداره اشکند روی بران
ناخ ز رخ سبب زخم زار و بران
سودم نه پیشتر و غناب بکاین

اینها

عشقب نمودن و بوجه نامر افکتن
حدیث سستی ما را بدان و افکتن
بیزر خجله آید از آن زلف افکتن

اینها

کتابخانه
عمر

کتابخانه
میرزا حسن

کتابخانه
میرزا حسن

کتابخانه
میرزا حسن

کتابخانه
میرزا حسن

کتابخانه
میرزا حسن

کتابخانه
میرزا حسن

کتابخانه
میرزا حسن

واجب نبود دل بر حق پیدا نمیشد
چون یاد خدا در شب زیاد به حال
چون بوزن آنکه میگرفت تاج
بر زشت نکردن آن تن بست زنجیر
نورین پیش همه گام تو صمیمت را گزین

وله ایضا

این چه حال هست که از سر که انداخت
ساق بالا زده و ساعدین چید
بهر گشت که از پاس بر آید غوغا
بجای که در میان مهر و بانیکدشت
یا کسی گفت قدت سر و چهره را مانده

وله

دارم شکار سنگدل سپید
چون زلف غنبرین که بود زینت پیشانی

وله

سوزن مزگان او بار شد مشکین زلف
درد دل من بد تشنه و در غم من دماغ
غمزه دلی سبب خوشخوار و دلکند
اصف دیوان دلت هم که موشیخ

حرف

اگر رضاشوی بر سر دم خدایت ای سر
شدی بی چشم ز در چشم فتنه زود
ترست بر کف کان که با کسی نداشت
دل ز خلق بی گمان بکش شیشه دنیا
آن سنگدل که شیشه و لاس است جانی
جز که نذر آب و آینه دیدم حال ای
که عشق نبود زود و خوشی نه داشت

گو زیند و کشید و بجز عهد شکست
تا بدین زود خورنت و بر زانکشتن
ای بر بسیاری چه بر آید ز کمرتن
از شکست سیاسی خوان بر پیشین
ایستاده ام بحر اژدها تو جستن
قافای از این ز خیال تو صبر است
ست و یخ و دشت و از خانه بودن تا
برخ برافروخته و تیغ برافروخته
این چه فتنه است که دشت و دریا
حالی از کینه پی قتل که بر دشت
که تو در آید چه بر سر و چهره فتنه

بست قلع امیر الامرا قافای
که فرزند معرو و بدلم نیست کینه
در شهر کس نشان ندیده غنبرین
با من در جمع تا چون شمع چرو فتنه
دیدم بار بار روی او ز جبریت و فتنه
او شمع دلاله و داود رخ چرو فتنه
غالب این پیشرو و وزیر امیر آفرینه
روزی بیجا با بزرگان من کین فتنه
ملک این چشم که جان نمی شود فتنه
رضای من جز سر سوزن و رضای تو
که دور با چشم بد چشم فتنه زای
سرست گفت بر آسمان که تا کنون فتنه

وله ایضا

دش زنده در آب و گل ماهوی او
هر چه کس با نظر کند و دم بجای او
او را چکار ملاطفت ده عای او

هر دست که با دوست نداده بر آید
یار ای که وفا پسند و با غیر خوشیاد
هر بند که بجز خیرت ز احسان فتنه
با یار که پشید که از تره سلامت
چایندام و انوس که جان نیست کینه
با آنکه حال است صبور روی در جنت
تیغ صیقل زده و دشت پر زهر فتنه
گاه با دوست و از کینه که با دشمن
ما چو روانه که بسته بجا بنامی تو
مکرت گفت کسی با ننگه هشت
ماه که جام کشد سر که تیغ زنده
نشناسی که کش چرخ که شو فتنه

او همچو کعبه ترقی میان حاج
ران ملک طمنه من بود و چو مرغ
یکسان بر و اندازد ز سر و فتنه
چندین فغان لاجل علاج سوختن
آب آتش را کند خاموشی ملک طمنه
سخت آن اعتماد دولت شاه کاستان
عالی و دولت او هم روز زنده فتنه
که خورده آب زندگی ز لعل جان فتنه
که چشم فتنه و او که در بک فتنه
و جودت از چوب دکل بر فتنه
از زنی تیغ و من نیم فلک زدن

سو کند خورده ام که بر سر بر بار
عاشق که آرزو کند جز رضای دوست
از زنی که بمل که درین صحن است

یاباید ز دروشتن پویند نیست
شرطت برد از سر عبرت نکوستن
آنکه گشتش که گشت و درم بپستن
اصفا نباشد دل و این چنین
آزنده شود کمال و کار از برتن

حرف الحاء

از کین باخته و ساز جلال ساخته
چون حرفیان و غاغر دغل ساخته
تو چه شمع صفت این همه بکده فتنه
که تو تیغ صفت جگر کین است
خویش را از در کین جفت ز فتنه

ایضا

احرام سسته سومی وی از زنده فتنه
از ضعف عشق قانم اکنون بکینه

ایضا

چاره آن کس که سران بوی از سر فتنه
دردل من گشتی از عشق یار فتنه
خاک راوش را بعد ملک جهان فتنه
غیر قافای که گنجشک و صبر فتنه

الواو

که هر که با کفانی سرست زیر پای تو
کرمید و دوزخ دل جبهه و دلقای تو
زبان کند و در سخن فلک ز جانی تو
نیافت عاقبت امان ز خال ز لای تو
هر جا دست بیکبار پای او
این بجز او است بر و از زنگ پای او
از دوست اندر و کند جز رضای او

بسی
بسی

بسی
بسی

بسی
بسی

بسی
بسی

بسی
بسی

بسی
بسی

بسی
بسی

قالی از زیامی فتاوت عینیت

دوی آفتاب بنده تابنده رای تو
زین شود زود تو از شرق تا غرب
خوراکت آفرینش از فرش تا بکیش
اندوخت بر نطفه زبان حایه اوج
نقاره جهان جیسبل نوکر عقل
سرت چنان دراز که آسمان خاموش

و

سرده بودم زنده گشتم با دوازده
دل شده با ذیغت ابروی تو خاق
می کشد پیوسته بروی تو ریش
عمد کردم تا بروی جستم زنده
بر دانه و در به ششم غیرند

4

باری که است مرا با طافت مگر
خیر و آساده و خوش کردی پاک نیست
مردی را که جسم او کی مافوق
مردی بیای طرار تا کیست جان بکند
صبح شیراز منم نکته پرور منم

۱۲

دور شد بدو در یک کلاه تو عجب است
ما بستان بر خشار تو چون بر ما کشیم
ز روز و وقت و وصلت که غریبی پذیر
منام تو خجی و چرا دوت ایرست
قامت از خانه غفلت دور
برایت بجرم هست من در دوزخ ایم

ول

در ایمنی

نوسایند افعی از آن سر و چشم عقل
که حسیت حسنت شوند و فطرت در رسم
هر روز و ناکتاب ز مشرق که منوع
نارست که مرک و بار و رخسار گل نوز
چندین هزار بار خرد و جنت و دلیست
چنان آفتی از کون چه راه سده که در جوش
غیبه هم آید که بسینه روی
کاش میروم تنیدیدم چشم چشم
عاقبت کردی یکیت در محرم و آن
قبول جان منی پس که ما فرم
من اگر بزم در پشت بابت نیست
من چه قدر دارم که خطا ناز غله
که نند بر سر سر زانوی تو

دی مرا گفت بطریق غم بر گزیده پیش
پشته زو مثل پهل و دظفر زرد نیل شود
شیخ تا بهر عوام ساخته و اندوید
باز تا آن کمان نشد خود در زمان
غسلاتن فعلن غسلاتن فعلن
در ملکات حسن نزد عوی شاه سی
خال و خط و زلف و رخ و چشم و دره
نوامی و لوامی عزیز است که نیکو
چرخ خال تو بند و سیاهی نشینیم
سعد غریب جان ایلیک جلوه بولنی
ابیر و حکیم و نفس ناما چه کون
چرخ چرخ که چینه بجز و مسل تا مائل
کای روی تو فرخنده و ترن مستحق

نوسایند خدای را که آنرا چشم عقل
که حسیت است بشنود و فکند در سرم
هر روز که آفتاب ز مشرق که منوع
نار است بمرکز و بار و خزان کل فضا
چندین هزار بار در جفت و تنی است
چنان آبی از کون چه را سده که در جبهه
غیبه هم آید که بسند روی
کاش میبرد و نمیدیدم چشم چشم
عاقبت کردی یکیت در محم و آن
قبول جان منی پس که از ۲۷
من که از بزم در پشت بابت نیست
من چه قدر دارم که خطا نرا فکند
که نند بر سر سر زانوی تو

دی مرا گفت بطریق غم برنگزیند
پیشتر و پیشتر دل و نظر و زوایل شود
شیخ تا بهر عوام ساخته و اندوخت
باز تا آن کسان نبرد خود در زمان
غسل است غفل غفل غفل غفل
در ملک حسن نزد عی شاهی
خال و خط و زلف و رخ و چشم و دره
نوامی و لوامی عزیز است که بگوید
چرخ خال تو بند و سیاهی نشینم
صد غم زن بان ایلیک جلوه بونی
ابیر و حکیم و نفس ناما چه کون
چرخ چرخ که چرخد بجز و مسل تا مائل
کای روی تو فرخند و ترن مستی کن

اینکه کویت دست از تافلی بردارد
 نه بد و بابت می تواند انتخابی کرد
 بیدست و پای دشمنان خنجر می
 تاشب جزو ترکه کند و امای
 اندرون اندازد و خاک می
 رای که دو دست نرزد با خنجر می
 بی بر شش خنجر بر نرزد و تافلی

ایمن

این دل افشند و در زنجیرهای
آخرین بر قوت بازوی تو
که غنایم روی دل جز روی تو
شیر زمیترسد از آتشی تو
میغریسد ز کس جادوی تو

ایضاً

از پی مرکب عیش ساخت باید کرد
زود با بوسیل شود باز بسین بر کرد
دایه اش سجده خام دام تحت التکلم
کرده از غیب عیان نقد از کلام
بست تقطیع سخن و کف و کف و کف و کف

السلامة والبيئة

بر دوستی حسن رخ تو داد و کلاه تو
بر خاک چینه شدم عشق تو بر ماتر
خون بر دستم میشه چو رنگان سپهر
صد که گران را یکی غمزه بیکاتر
فایده میلم و رضا با تو چه فایده
بحر حرف که گویند بخور صف او آید
الینا

نہیں

عبدالحمید
بیکو
دوستی

[illegible]

الحسين
الحسين
الحسين
الحسين
الحسين

ای نیرد زلف در دامی نافه
کردی سباده کارم تاکی بختی
جز تو کدام خند و بر دل ز شبنون
از رفته بکند لبست همی عرائش
کاکت موند دین کر نیستی پس بختی

وله

هر چه وصف تمام تر از بنیانی
بنای تو من چن تر نمی نسما
بخت حسن تو زیور نیرسد غرم
شب وصال تو دایم از کوه ناسا
ز خاک پای عزیز تو بر دام سر
که تو با رخ خود بعد از این بزدی

وله

حدیث روز محشر کس در دهر بکند
که رسایه نونی که در دهم نمی کنی
چنین دهن خیم رخ نقین از کوه شکی
کس در حسن شهوری کس در صاف لب
اگر شد لبست که در دهر زلف معده
کس که هر چه بخوانی از شعر کن برد
روی با خنجر بر روی شمشیر گلش
خنجر هر چه چون بار دوشیب فسانه
بجمله که از خون بان نگاری ندویم
مگر زلف خرفالی باق کیم نرینا

وله

مادی دوش در لبست خدا ز انسان
کس که زلف از دکان کتک بپزند کتر
و بهل عالمه بر روی تو خور سباده

کام من از تو در جسم روز من باز
کردی سبده خنجر نیل سباده کار
جز تو کدام جا و دهر مکنه سوری
ما می نه چگونه صورت همی بکار
همواره غنیمت بر سر سباده بکار
آن تو چشم نهی و آن جنت خدا

جلیل تر ز خالی چو روی بنیانی
که نیست با تو سر آنچه تو آتانی
که زشت تر شوی از دشتین یارانی
تو خود ستاره روی چو پرده کیهانی
که نیست از تو مر لعلات فلکیانی
از آنکه هم کل قسم عذایب که یانی

تو در جوی در نیایی چنان از کوه کینه
شوی از پرده تو ز کوهی از دهر بپشت
مگر بهیسه دوری که در چشم کل
چنین زنی نیست که کان دارم که سباده
که تا هر کجا بپند تو چون خوشه پند
ز سر ترین زبان بوی کمان بکیم
که باین جهور در دوش و در دوش
که زینت کس که می نامد بوی کمان
نیست هیچ دریا را پند و اندر دوش
که بر شکل دشتش شیرین نایده نرمان
که بر زبانی بوی خنجر زلف سودا
بصاحب اختیار از کس نمانی تو بر زان

چو کز دگر دلم مر و دگر بکشتانی
که زینت بر بانی ز چه بری سید تونی
تو بر خالید لبست در چای میانی

کوسب تنی من تا چن کوه کوه
تا زدم روزگار شد تا کس بکوه
ما را در نه بختی از نیست پاستا
دا و دگر تو تا چن شفت چه باکی
ما جی که هست هر فردا ز خورشید
آن تو آفرینش و آن غرض کار کا

صفت کنند که یان شیر اکیال
مگر معاینات بکنند و بشناسند
فتاوت شب و روز زبانی شفت
کس ز سر نمند شو عشق مشیری
بقول مدعیان از تو بر ندازم بیت
بهر دوا و از آن عاصی است قاتل

که خوشید از کوه بپندی زبنیانی جز
چو شست با شکر داری که کتر باکی
بهر جا رو کنی در دشتی چون امیر کجا
جبال خور و دیان از کوه زینت ازین
چنان شیرینی از آن شد که کس ازین
اگر خدعه از وی کس نیست در بسیار
به دشتام و خنجرش بر دهن است شفا
خنده دگر دم بر حال کسبانی چشایی
شاد شای بهیوشی است بهیوشی کسبانی
که خندوست زلف که بفر دوش ازین
زبان بر بند خال کس شیرین ز خند
ز چندان فرستد که زلف را بر ستا

در توئی نشو و چاره تنهانی
شاه باید که خنجر شکر زوی کبریا
چه خلافت ندانم که میان شفت

دوستی دل من تا چن کوه کوه
رسم شفت ما روز بر شفت کار
بر اندازد محبت از نیست پاستا
دا و دگر تو تا چن شفت چه باکی
بر دوش شفت هر فردا ز خورشید
آن تو آفرینش و آن غرض کار کا

ایضا

تو با جمال چسبن در صفت کس
که چون چشم روی و صفت کس
از آن سبب که تو خود دهر عالم ازانی
چو بر روی که بر شفت کرد دهر عالم
دگر ز عشق تو کارم کشد بر سرانی
که ماه سدر و قد سدر و ماه یانی

ایضا

چو خوشی با کوه داری که با تاروف زیبا
بهر جا پانی در درانی چون سر کینه
تو کوه و کوه بپندی بوی زور و افرا
خنده از روی دگر کس و دکان حلقه
تو کوه بکلی کن که کس نیست در بسیار
که با کس چن خندوی بهر چه کس
بسیکینی در افتاد که کس در عالم حلقه
کمال صفت غموشی است خاموشی کس
ز خنجرش خند و کوه زلف ازین
روا باشد که خوشی را بسیار کس
ایضا

ایضا

کس از تو شرف و دم چون تو در بازاری
که دکان لبست به شرم لب و حلقه
که تا چن بر هر لبست ایم تو کوه از افرازی

کوه
عینه
آرز
چرا بر باریم
لغت
از کجا به زینت

تکیه
صبر کردن

دیده
یار چه ازین

عالمه
روی کس است
کس از کس
دیده از کس

بدر این وصف حسن تو ظاهر شود

وله

ستاره ز من نه فرشته نه یکی
بعین ذلت شمری گفت دل دینی
ازان خلقی نه از برای خلق عدالی
بهر گفتش آخر بصورتی پیشینم
منه حجاب ره تو چه باشد از غایت
چگونه در سخن آید حدیث روی گویت
گو گفت راست روی نه چنین گوئی
فندک آتی و شینی وی آتی گوئی

وله

بدر بانی و شوخی و مسید کردن سخن
چنین بنم که تو کی بر می پوی می
حضرت لب لعل در ستاره و چشم
چنین که نگرسد تبار بود و دم
حیث طبع تو مایل بود بر برشمان
کمان جگر از پیش بود و پیشی خود
سهبان در روز بادر خلق می گوئی

وله

ترا رسم است اول در بانی
چو که نه می نمودی زلف گشتم
بر آن بودم که از آتش کیم دل
چند ارم که باشد تا دم مرگ
سرخانم بر آنکه سبب تو زلب
زخم زان دار و از زخم کوبه کن
خطا گیر نه و آنچه که گشتم
گره بینم کش زانو و بگویم کش

را که در وصف کوشتم خجل از گویای
بر کت دوی جانی نه یکله بر ترانی
که هر چه که گشت آتی چو بگویم بیدانی
بعین نه گفته کی گفته حق جانی
بهر عیش نه در خالی غیر ترانی
بخنده گفت بصورتی چون نمی آتی
سرازم برانی بگویش برانی
که حد من تو بر تو بود و کت مسال
گو گفت چنین جانی نه چنین که مسال
بیای خیزی روی دوی جان جانی
بنازدست میردی و دم بگر روی

ستلی و نذر می سسی و فادای
نشان شود ز جلت بیان فرخانی
ر شام تا بجز میگردد در بادی
سلامت همه ز پیش بود و بیاری
گو کشی تو طاعت بود و کند کاری
چنین که گفته مردم شدی پیله ای
عجبه آنکه نذر و کس از تو بیاری
بپای دوست در دن سرای قالی
نخستین مصره و آخر بیوفای
یقین که نه شود و شام جدای
نه ایستم که تو آتش ربانی
گرفتار محبت را را مانع
کمان بر دم توئی از دور آتی
که چون ملکه نه بر عارض بیای
دو چشم را با پیوی خطای
من نه بنگارم چون تو دیدگاه خوشی

در نشان تو قاتلیم از دست بید
بجکم مگر جانی بر کشته و تو جانی
جهان بر می تواند بهت جان بختی
مرا ذخیره راحت شمر دم از ره علم
بنام ماه زینبی بیام محرم سپهر
خلاف شرط ادب ستانده بگوئی
تو ای ستاره خالی ز جگر بود و زلف
زنجوی شئی آخر و دستره و کیم
ز خط و خال تو بر دم کمان که آویختی
کتاب شعر تو قاتل آتی بگوئی شکس
ولی در این که نشود پیش بر شاری

بکا و عرض ادب همچنان ادب را
بقریب سلامت نمی خواهد
و چشم مست تو تو هم سحر است کشیم
بوی مردم آراوه و شسته خلق
شمن طاعت بت بریان مذمت
کسی که شرب آن لعل می است گفت
سیکن اینده و شرب در واکشاه
که در طریقت مایه بود ستارای
در اول میمانی و انداختی
نه ایستم گفت طالع من
من آن روز تو خرد و میکانه گشتم
مر ایش جان آفت بخشد
چو دیدم جان محزون بود گشتم
تو در آینه گشته بهین که ترسم
ز قاتل جبر آئین قنوس
پیش روی تو دور زلف تو سر کند و زیر

اوسی در نشان تو مگر ترانی

ایضا

جهان بلبل توئی از زلف و کجای جانی
چو نیک دیدم ستاره نه از ترانی
ز روی باغ جانی بوی خوش جانی
بسی خود گشتم با گند حشر جانی
که هر دم و در و در شد و از ترانی
بجای لب از دهان چنانکه دهان
چو خیمه با تو دم دیدم که بر ترانی
ز آب یکدم و قدم پیش تر از دهان

ایضا

بیاد داده امین جان و طواری
چنین که چشم تو مایل بود و گوئی
شکست نیست ز جادو است جانی
سلامت از تو بیشتر شود و بیوفای
خلاف تو که می بگویم جانی
شکست نیست که تو شرب شد و بیوفای
میاد و آنکه بر می کشید از سنگای

ایضا

در چشمم دام کیم می کشانی
ز بام و مصل باغ از آسانی
که با عشق تو کردم بکشانی
که اندر گوی مصره بان که آتی
بر و او انتم که بی جانان نیای
نه بیستی سوزی خیز از زلفانی
کز ابله پارس ناید بهارانی
چون بر زواج روی دو غلام جانی

شکست و آید
و عاقل را
فرموده
مکار

کبر روی
دیده
مهر و مهر
کرمی
سخت
سوی
مکار
مکرده

کیم
نکات می

بسی

خوی خوش بود در روی خوشی از کز

وله

گویند از شهاب بود دیو گناره
باروت دیش حلقه اندر زنگنه
سوز عیال از آتش تو آن غیر شکی
عقرب زنبکی بسوی مرگش گراید
ماهی نمرد و دروز به عقرب می گراید
کونی تن آردی که در آذر و جفاست
همچون نمک سیاهی از چهره شهاب

وله

چند کونی دلت چاکونه بود
اقل از کشتن بر آرد کرد
یوسف از باقلاقت حسن زند
لطف طاقت مژگان دلا که ترا
پنجه بابا و کمر کت میسن

وله

از گل آبله بددل از شاکت که بزدان
شراب شوقی بصلت جان کشیده ام
ز وصل طوبی و جنت جزایس مراد نام
حدیث نکته تو حید از زبان نگارین
اگر جو گدازد بر رخ تو زلفه و شایه

وله

مگر در یک لوری تو باشی چه دوری
مکان بر من از لایق که در بجه نراید
بلطف آب حیاتی طیب باد بهاری
حق نه لعبت چینی تنی نه باد بهاری
بعش دوست کنم تا بر بلاست دشمن

در نه من باک ندارم که چه کنم بکشی
ای زلف عزم سر کشی از روی آیدار

تو دیو خوشبخت چارو کنار دار

باز نه و تاملت بیادوت وار دار

کار کز پیش و طراوت و زنی زار دار

تو قصه تیره جان من از روی یار دار

و عقرب و دهنه بدم بر دار دار

یانی سیاهی که در دشت کنار دار

بس شوته زرقا لعل کمال عیار دار

دلبران خسته ندو و ما می

تو درون و لے خود آگاهی

آفر از دوستان چه میخوانی

کو تو هر چند صاحب جای

شیر بند اشتیم درو با می

ای که از ضعف کمر زکاهی

دلبر زلف تو عجبی که بده و شکستی

ز تنگنای عدم آینه بدو چهرستی

که صبح روز قیامت بر است اقل تنی

که قد و دلی تو بسیم برای دینی

هزار بار شنیدی دلا و هیچ نجستی

که نیست نهب بند بر آفتاب پستی

رحمت جانی تا آسیم بسی عجب آید

که فرق تابدم غرق در لطافت و کور

خلاف من که نقیص دلت که چه جور

بهری خاک مثنی بهر آتش عود کس

که تنی باغ بهشتی می نه خود قصور

که عشق را نتوان که در چاره و جبر کس

بنشین تند و کوب تخ و بکش خنجر تیز

مانا نه نشین خنجر شید عار دار

آشتت حالتی چو سپی بد کمانا

بوی عجب آید تا قربان غیر

اگر که کوش حلقه و کزنی که کزانی

اهر لبی لطیفست و در روی دلت نم

ما را شرار نار فروزان فرادید

ما فی باغی که بدو دهنه و دو بخش

ما فی بختی شاه که چون غایبان دوست

نیکی ان شکر نند و دشتانی

بس دراز ای شیب یلدا

ماه تو خواست از آنکه محسن

لیکت من چاه بر نرخی دارم

کفتی از حافتم چو که در کرا

چونی از جبر دوست قاتل

میان ما تو موئی علاقه بود کشتی

حدیث طول اقل را نمود زلف تو کوه

نخست روز قیامت بسا شوق نظر کنی

چگونه وصف جمالت قول خود کور کنی

بیار باد که بر و یهود و نموس و ترسا

ندیدیم که شایان بلیک حمله نماید

که بار عشق تو بر دل کشید بن مریخی

مرا تو در چشمی چه چرم که غایب چون

چو عکس ماه گرفت درون چشمه روشن

چو عشق مریض عقلی بر عقل نیست روی

مرطوب روی تو شاید که آفتاب بکشد

سکندو جام که قاتل از دوست کشتی

شور بختی بود از لعبت شیرین بختی

ایضاً

دیوانه از آنکه بر می در چار دار

جابر زله از جبر چه بکار دار

کبرج و تاب عقرب که شکل دار

بویسته باورسته بوس و کنار دار

تو بر سه از نار فروزان دار

چون در شلخ حلقه نهان که کور دار

دلهای ما سسل در بکفتار دار

ایضاً

لیکت ما زلف دوست که تپاس

میغنه زانی جسی نیکی می

کت بزی رنج تو در چاهی

چون بدیم سبک تراز کاهی

تن پر از خرم و دل پر از آبی

ایضاً

که هر کسبت بلندی در آفتاب کز

کربشت بای بدو رخ زنده از سرمستی

دلمان غلی نشودی و روی تو خیرستی

ز عشق بهره ندارند غر خیال برستی

چنانکه زلف تو بر دل جای که بختی

ایضاً

حضور صین چه حاجت بود که صیغی

بخشم من همه نزدیک دامن که کور

روح زو بر عمری چه عمر با سحر

کنون که غمزه با دمدت از لعل کور

چو جام با دهر با نه نشا و سحر

خوار
همایه
نعمت
عزیز
کلی

خوار
همایه
نعمت
عزیز
کلی

خوار
همایه
نعمت
عزیز
کلی

خوار
همایه
نعمت
عزیز
کلی

دوست
عالم دوست
دلیل
دشمن
دشمنی
دشمنی

برستان و لبید برین بل
دوست دارم که مراد برود و بشانی
زین حرف جام و حق و کفر برین
چون سبب محرم و دینک ان چند
ما که او سنودت کج خلق و پیکل
ما دوت حور و غیر تم سید که بیک

وله

بلا که تو نایب شوی یکس از پیش
این که در دوست از غیب نیست
چون خود صبیحی چکی یکس کاش
شد فایده عرو و ماند و رسال
جان تو شک جانب لایق و نکر
کشتا تو صبح و صبح و صبح
ای صبح و صبح و صبح و صبح

وله

کرم مطلق بجای و قدم قدر برین
هم سپند که نمی بر آفت سبب
نظر صبح و صبح و صبح و صبح
که هر چه برین است و جان که سبب

وله

و کمره بانه مشکین شود و هر آستان
نیم ملک و دو عالم بدان می رود

وله

و کشت عمل من است یکو شمر

دو شیند قنارم بر شمر

وله ایضا

شیشه که طرف و دیگر و بشانی
در میان سبب جان بود و بشانی
چند چون منقد بر او و بشانی
که از کرم بر من سر خود و بشانی
صالحان را بر او و خود و بشانی
ای ال چون حال صفت و بشانی

خود و بشانی که چنین با که چنان
آید بجم که زید و دامن و بشانی
بر غیر چند می چو خود و بشانی
کتاب که لا شمس و بشانی
فرمانده و صحرای طبیعت و بشانی
زیر که بکند به بسیار و بشانی
کافان بار و توان بر و بشانی
در ماتم شاه و شک و بشانی

تو قهرمانی و قادر مکن بر آنچه توانی
بهر رسال فروز که بر شمر و بشانی
کنا هس خود که نداشت بیکمانی
و هم هر بر زانین و هم که زانین
ولا بیا بشن و از کیم قاست
تو تا ز غده نفس خود بر سالی
که جان سوخته را ز خود و بشانی

رباعیات

تا چند چو کا و کرم من کردیم

و کشت عمل من است یکو شمر

دو شیند قنارم بر شمر

و کشت عمل من است یکو شمر

دو شیند قنارم بر شمر

و کشت عمل من است یکو شمر

که در زو شب سهارت و بشانی
شیشه که طرف و دیگر و بشانی
در میان سبب جان بود و بشانی
چند چون منقد بر او و بشانی
که از کرم بر من سر خود و بشانی
صالحان را بر او و خود و بشانی
ای ال چون حال صفت و بشانی

ایضا

از که کجاست نام و کرم صبح و بشانی
کرم صفت آرد و خدا و بشانی
نظم است که بر مردم بدانی
اصاف نباشد که در پیش و بشانی
مادیده و حیرت زاسر و بشانی
قدرش شود که از دست و بشانی
تا زود و جان و شمر و بشانی

ایضا

که کجاست جسم و یک و بشانی
بکام آید و شمر و بشانی
که آستان بر او و کرم و بشانی
بدار حرم بران و بشانی

ایضا

که عین معنی و انانیت و بشانی
بدین دلیل که جبر و بشانی

ایضا

چون مرغ من است و بشانی

و کشت عمل من است یکو شمر

دو شیند قنارم بر شمر

و کشت عمل من است یکو شمر

دو شیند قنارم بر شمر

و کشت عمل من است یکو شمر

وله ایضا

دوی گشت کرد دل با دستانت	محراب شبان و قبله آفاق است	عاشق و دل با مشتت چشت است	بخت هست و در غیر بختی حالت
آه مه پشانی و مهر و زوگشت	و ایام حسام و رخسار و زوگشت	احمد سکر خند که روزی رود زوگشت	کجا می افتاد که بدر تو زوگشت
آه پشته چینی که این دوی گشت	اگر خنده و دوی که این دوی گشت	شیر و حیران سوز بهادرت را	دزدیده که این بیکان ابروی گشت
این دل که بشهر عشق سرگشته است	ایام و غریب و دور بر گشته است	برگشتی بخت و سیه روزی او	از رخسار سیاه و گشته است
تا قبله ابروی تو ای با کج است	محراب دل و قبله آفاق است	ما جانب قبله و کرده گشتیم	او قبله ماست که چه سیاه گشت
یکباره نشان ز بهیت پیش گشت	تا بهر نفس عیش و بهیت گشت	ما ز بهیمان چست درویش را	هیشسان یکی لقمه و صد عیش گشت
را عین سید که بر بنا گشت زاده	سر سر هم نهاده و دش تو اند	سایه ز ادب بیایست شب در	آه سی و سیاه خلقه و در گشت و نه
تا دلی بزم جوای دلب دارد	افتاد عشق و دلم از در دارد	دل رفت ز بروج رفت و دلم آری	دل از دلم بر چکه دل بردارد
در یکجه هست از می تا شمع گردنه	بهر مست ز جرحه شرم کردند	ای دوست بختهای مست تو گشت	جانی دوسه داده و خرم کرد
که چرخ خاک که چه سیاه بگرد	در ترک واکر و چه سیاه بگرد	بختی هست و دلم که در شان آید	چون تر حطاکر و چه سیاه بگرد
آه تنه سخن چو رلف جانان و شتر	چون که در جان بی سر و سامان شتر	بهر عده عاشقان بود و دلم سر	بهر عده عاشقان پریشان شتر
آن ترکس مست فتنه و بکیر نکر	آن فخر ترکان و بلا خیز نکر	در عهد ملک که با ده مستی مدد	نه ملک مست خنجر تیز نکر
بر روز سواره تا کی فشان بس	بر روز سواره با تله ابرین بس	دیرت زمر و خوشیست و دلم محرم	یادست جهان به بدیای بی بس
تا یار مرا بود و از سستی خوش	تا یاریم از بزم می و دلی خوش	اگر نگو زحام عشق میستم دارد	کجا که نیم زوگشت و دلم خوش

در پشته
بختی گشت

آه پشته
آه پشته

چشت
سکر

صاحب
صاحب

بھئی خیر لکھو

نیمه عجیبی بفرمود و درین
دانات سپس آن برانزو
آن داده نشان نخرن کاروان
آورد و برون بسنار لعبت
یانی نه بهین نقش دیگر کون
هر صبح آرد صبا به پستان
باز از خلق شده است پنداری
از جنبش باد حذر و سنبلی
از غراب گران چشم بیارت
بکفت غلغله را بدو و کبر
تو عیب دینی و نه با رن
از غلبه سرخ می بکش بکش
چون کشتی بردفشان آید
خاصه که بعضی از چنینیستم
چند از غمت ای بهت بهشتی
پیش آبی و بلف در می درده
بشان و بد مزاین و در چندان
ما فتنه کشوریم و فتنه به
امروز بچاره که کش کارانه
شاهی که بخت و فال دارانی
بر قیست حاسم و مخالف سوز
دشمن ابرست در که بر زش
حرش پیر و زشتی جدت
بر راحت هر که در ده فرمان
فرضش موی بود مخالف کش
تیرشش شیر می کشش فتنه
ای شاه فلک خیم که قاتانی

در سینه گرفت راحت خبر
سالمین زمین ازین بر از دنیا
این بر دو سبب ز فتنه قاتانی
از پرده هزار ولایت نه بیا
بگرفت طرز از خلق و دنیا
بس فخر تصور ز هر گران پیدا
دشت و دمن از مژا بدر غنا
چون زلف تو حلقه ز او چنان
بیدار شده است ترکش شیدا
مان فلک ساو درین کی
کز وصل تو پریم دشوم بر تان
بلبل چو شاخ سرخ کل آواز
بر ساحل این کبود کون دریا
ویرانه که ز دست چو تومر سیم
در تاب بود و دم جسم آسا
پاکوب و بجهاد و قیام
بی چون و چهر اولیکن و آقا
فتنه در عهد خضر و آلا
در نزد ملک تبه شود خردا
در مرد و جهان نیایش متنا
با ولایت سمند و جهان سما
تیشش در کشت و در صف پشیا
عزایش به آرد و تیشش از قاف
در دولت هر که برگشته طعنه
خیالش سیل بود و خدو فرسا
تیشش متیج که قطره شش تو غا
در پای تو سوده فرق فرود سا

بست اسر سپه بقیه بر کاردان
از دلا آتین چنین یکی خشن
اندرو من از شقیق و آتوزون
نوشاد و حصار کشت پنداری
از کشتی آید و ن چو ترک نیانی
یانی کونی که صف انجلیکین
بس نرمت و ترمی جلالتین
وز گریه ابر سبزه تو بر تو
از مکه کشید مرغ گردون تو
ای ترک من ای مهادشت لیلان
پیش آبی و درین بهار و فو
یا قوت روان بریز در ساغر
کشتی کشتی کسار دبا بدست
کل شادی آرد و فصل اندر
ز آن سلسله است که دست چنانچه
از بوسه و باد می کن جنت
کز نشاء و مسکر باده و بوسه
تو فتنه بروی و در قریب هستی
فرمانده ملک جم فرید و ن شش
بر پای طیفش حسنه و آرا
چون بر رخش فتنه کبیرستی
تا بدست سبیل و رای او روشن
سر بسته روان بطافش گردان
نه در بداد است چرخ راقدرت
قدرش بدری که شوکتش پرو
کیتی مصر است و دشمنش از خون
آردی برده تو هر که سایه پسر

ز دلا و شش خیمه و صرا
از دویسه این زمین بقی زیبا
و اند چمن از بخت و مینا
باغ از گل و سر و سنبلی و با
همش از سر خردان کنه بیا
در باغ می بر دکنه عهد
تا نه است شکفت خاطر دانا
چون خط تو خوش میدد در میدان
از مکه نسیم باغ خضر سا
بردار نقاب از رخ خرت
پرورده هم بریز در مینا
تا قوت روان بیکد از صبا
این است حکیم وقت رفتی
می شمرت بخش و تو روان بخشنا
چون ز لرزه ام همیشه پر غنا
کاین هر دوش و در شست سستی
بجو دشتیم هر دو تن از پا
من فتنه بنظم دلکش شیدا
بجا فرید و ن چو شش کین لالا
بر چرخش را تیشش طغش شیدا
چون در وصف بار رحمت دنیا
دوشت سپهر و فدا و آلا
بر بسته میان بجهد شش جزا
نه در بداد است و بر ریا را
چشمش صبری که در لکش جریا
او کوی وقت و شمش از دونه
بر تارکت نه فلک کینه اند با

عجیب
نیمه
دانات
آن
آورد
یانی
هر صبح
باز
از جنبش
از غراب
بکفت
تو عیب
از غلبه
چون کشتی
خاصه که
چند از غمت
پیش آبی
بشان و بد
ما فتنه
امروز بچاره
شاهی که
بر قیست
دشمن ابرست
حرش پیر
بر راحت
فرضش
تیرشش
ای شاه
عجیب
نیمه
دانات
آن
آورد
یانی
هر صبح
باز
از جنبش
از غراب
بکفت
تو عیب
از غلبه
چون کشتی
خاصه که
چند از غمت
پیش آبی
بشان و بد
ما فتنه
امروز بچاره
شاهی که
بر قیست
دشمن ابرست
حرش پیر
بر راحت
فرضش
تیرشش
ای شاه

سر
خان
سور
ان

سید آمد و شد جهان فرسود
از که زیر تو تسکین و
در سایه ظل حق تو افروخت
سحر که ترک خاک تنگ نشسته
تم در آمد چون کجس سست تر
سوق سست بر لبش چنان کجس تر
درست خاطر جمع من پریشان
همی معاینه دیدم زلف چهارده
و چشم او بر بال که عشق راه
دو غمزدش بند باید بر دم چشم تر
منش منس جنون چشم اندر میگرد
به حلق که کم منس بجزای ال
زیر که کمر بسته شش انتظار گنم
سخن جویع کجی در همی میجست
سرخ سرام من آمد مشیر و در راه
لغتش چه شاد است چه دانی
باستلا جبین و در ده سران
چو این شیده زینت و در جرم
بکم شاد و بر چیت برایت آب
عزیز بر و در میری که با بایت
سنان او همه دامن نشسته که
داس بسید و که با دانی کنی فرود
شد و بگدازد رختش با دگر
بر آنکه سود چون زمینش مو و
محبت خود و توبه با باند
لجاساب سمنای تو ماند و نگین
ندید و از تو فست با برفی و در تو

در پیری سپهر دولت بر تابد
چون بخت شود جهان آرد
در ستایش امیر الامرا میرزا بی خان زنده اند شاد باید
خیل بختی عالی بود میدان
شاد دارد و ظرف زلف غیرت
فتاحه و در رخ نظر پای باز
از که دیدم زلف تنگ پر شاد
از سر خیل هم آغوش کشید شاد
سر و دال من از پای به ساز
ندید و دوم و یک تیسره باز
یکه دوسر و سترخ و چشم قنار
به چشمی که گمش در کنار
چو تاختن کا و دیدم آن که بکبار
به خان فدا گنم به هم آن و در مان
پیش بهاد و هم زانو در شکر
فره و در که که یکشت دور از
بکان خرمی چندین جز در شکر
چنانکه تارک من بود منت او
جناب میر جلیب میسه زلفی
بهشت لشکر آه و شکست فرمان
خفیه است عصای کلیم غم
بسر و در خود است بلیت کبک
که در وادی میبندد بیخسان
ندانی که در جهان بر که به ساز
قوی غازی به سپس به دگر
محبت و در صحرای آرد و به ساز
خرم خوشی که با خطاب غافل

بر جانی سخن گفون شاد است را
تا جرم خلعت جسی ستاند
در چشم من برده مهر آسمان کرد
فطی بگردش دیدم ارچه و چشم
نمود و چه در تاراج کرده طاعت
دو زلف او چو در می خدام کشی
بفرم آنه زار بوی زلف او که
در دین دیدم من شمس الی
زمان زمان به هم خاشاک میزد
من میبندد و در زلف میبندد
چنانکه چرخش نرم نرم بود
نیز چشم سربین سپید او
اولی و بخت که سبین و خان
چو بخت گشت که قیامتیا باشد
بخت آری بر خیزد و زینت
بر و بران شد زبان غلط
همی چه گنم گنم سپاس بر و ان
بزرگوار میری که با بخت
قداست خلعت بر تن سرم
بیاد و پا چرخش بر و بنداری
بزرگ و در شکر بخت خود و در
نانی چو در دگر گشت آری
همی که شوم و منس و منس
همی که شوم و منس و منس
چو در دگر گشت آری
بسر کردن و در سپه شاد

بر و من و سبیل و درم و شکر
تا بکشد و بر و بکشد
نمود و در زین سپه و در
ندید و بودم و در شکر
شکر و غم و در و دود
که بکشتی بال زنده و دامن
شکر و گشتی خاطر شکر
بهر توبه کرده باغ و ستار
که یک دهن حکم آن و در
دل بریب و دین زده چشم
که رفت و شکر آدم که
چنانکه جینه و در شکر
روح میت باز و شکر
که و دگر و فاکر و حمد و جان
بشوق شکر بر و شکر
به شکر و شکر و شکر
که و داند و شکر
که بکشد و شکر
نکست و شکر
دندان با و بکشد
شاک و شکر و شکر
شاکت و شکر و شکر
نیک و شکر و شکر
زلف و شکر و شکر
بشاکت و شکر و شکر
چنانکه گشتی خاطر شکر

خبر
و بان
سپاس
شکر
نیز

سپاس
و بان
سپاس
شکر
نیز

نیز که از امید رسیده وقت که من
 بهر غیب خیزیت گشتن بمیانم
 آن کشیم ز نردی این شقایق را
 چهل زبان و در هر بار فصل چنان
 بهر لری که بچ و برود و خردم
 بپای غشبه تا آن زمان که بپای
 عشق زانبره و اسلوب عقل و دین
 عیدی آتش شرفی روی آتش طغی
 و در حق شمشه مان کج که سبیل
 بهر ده بدوش مشیره سبیل
 بشرف آفتاب یکه نه ما ستالی
 نکلوز و ج پاک که در آب خاک
 شویرا نکلوز از هر چه فروغی
 بسند لب و فوش است خوان
 کی گزشتان سرخش آجال را ستا
 مردم بهیالی در بر می بهالی
 را می تاج و کجی و ادوی در دو کجی
 در حد روزمان در دو جاکت در دو کجی
 خرم نکلوز و بالی چون علم و چرخش
 مملکت کیان با دوت جوانی
 عقل را قوامی هم عدل را نظای
 صاحب خبری چون از بر سر بری

تمام خود و ششم آفتاب تابان
 لیام زور گلبرگ هر جسور که از آفتاب
 می جویم و زموی آن خمیر آفر
 ایشان مدد زان برسان که شمشیر آفر
 کوزه را در هر دور و دای غماز آفر
 در سالین با و شاد و جمعا و ماحر آفر
 حبیب بهار خلدی ز سبیل چاک آفر
 خوری رآن جلیل نوری ز آفتاب آفر
 در که تمغ خندان یکت و ده گنج آفر
 نو با و ده بامی فرزند فردوسی آفر
 کبرش روح قدسی گلبرگ جوی آفر
 غمزد و دوی سر که چه زنده آفر
 تصویر بار چشمت از لب پر زلف آفر
 شاد و آستان از قیاح و سبیل آفر
 می گزنان ز رخبت آفر
 در عزم لی نظری در حرم حبیب آفر
 شاد و دای و دای و دای آفر
 در قدیش شمس ثابت ز آفر
 ن فکر دوی سخی چون عقل شمس آفر
 هست بلند با کبریت سبیل آفر
 شمع رانی با هم ملک آفر
 شهاب سیر چون بر آفر

زخمت تو چنان نام من بلند شود
 ز کمر خان بر کمره محفل سازم
 کجی بیستم صدر و یک نظر این را
 چنان بوج تو قدم زوالی آخام
 افتاده تا زبنت ساده و بغض داده
 زین شاه و خاوری خلد اندام
 اگر هم زود زخمی کچر دوش چشم
 سروی ملی زوالی جانی ملی جانی
 آتونی شکست و طایف سوزد کونی
 بگو بیار سروی یکت بوشان بده
 چون طلعت قیام در جوبانگه زنی
 از طغای کیسودا و دایغ ساری
 باک زفران ندای کونی کل تن
 فرامده سلاطین حجاب و نامر آدین
 شاهش جهان فسر مده و ماس
 مسجود مشرق و غربی محمود و هم
 کوی چو بر سمندی شیر یوبا کنی
 تند چکو و غزو ک و کین چنانی
 با قدرت قبادی باغزه غزودی
 شاه دولت شعاری شیر ذکات شکار
 کم کم است شعاری هم ملک تراز
 ت راها - حق ناصر و صبر باد

که بر فاش نام بر سپهر و نامز
که کس نمیدانم بر پشت یزدان
کهی تو هم جد جابیکش آرز
که غیرت آید ز من برادر کستان
سلاح و وجود بود و خاطر سعد از
بهم خورد و توان دور دور ان را
ستر و دلمسری قلندر و نانی
ماتی ولی مقامی مانی ولی معنی
تمشاد سرد قدی و شید مجیدی
یکباغ لاله رنگ یکسده باغی
چون نکت دیوان در جمل گوشتی
و دلیل روح پرور علی حم گیتی
از ان کف نیالی مان در شمش
ان کس سپهر و بدو پور استی
آسایش زانی آرایش زمین
میان عقل و شری بران و دانی
چرخ و باغی دهری چو کرسی
خیز چو کیه بر دوزخ هم دین شینی
باشوکت نیالی با مکت کلبینی
ایام دایمادی اسلام را دینی
هم سلسلت پذیریم هم سعد کلبی
از ان که در جود و نانو مجید

قطر

[illegible]

نذر امیر که مار بدکان کردم جفت
روزه هجرت روز دزد من شد غریب کار
پس بنایا در این ماه می باید شد
یا در برتیه من بر پیش بر آورد و ۱

نه مرا تا بس که رشتا به کان مانم خرد
با میه کی که غم ختام یکی شربت سرد
ز آنکه مار و ده سی روز نه می باید مرد
شد از این ریش زبون ترش دم خرد

میران
یعنی اس
میران
کتاب

کراسا
میں
مجلس
تفسیر

مستور
وران سرعین
مستور
رو بخاراں
پنج

۵
سام
پنجشنب

سرافاؤش مرقوم شد
 می شد و چنانچه
 در دینیت آنچه
 از نامه و دست
 باز یک هزار
 اینده ام و
 می است
 این سینه
 را می که
 و خیزد
 مقصود

ستم و حاکم کند و دو پشاک در دست
 گشت باز و در حیم بود و در شکر
 ناله خراسان برین کعبه میس
 از خضره تو ناله و مزاجی حق
 بر کرد و است که آمد بر دو نور
 ما به نام حسن وصل تو بر پوست
 چیهات که از وصل تو بر دستم
 ای دوی نوامه زار از نقش محمود
 در ساعز و برین یکی از نقش بدو
 را نمی که از اس خاطر نشان شد و خور
 چیهات که بر کرد و از کج زان بود
 از کوه تو اس و سوس و کج نشود
 روی که قبول دل بر کشت عش پرش
 ما به است نزار و کج هر اندیشه
 آن باغ که شد تعبیر بر سر و دست
 می که در کج او شمع جان و کشت
 کرد و کوی ما به لیل کسر و حاست

پیش از هر نقش جان تو مستور
 در خوش حال و دل در دیر گشت
 بیدار مد تو دور که حسد دار
 بر بار و کینه چون گشتن هم کرد
 در لبت که از یک یک دیگر در دام
 چون میگویم عشق با دست پیچید
 از دید درج که در لبت که بدست
 با حاکم و دق درین سپهر مشهور است
 پیش از آن دوام بر عزم هم درین
 می میرد و سحر از یک دست تو زنی
 را با ناله که ناله و ترا چهره پاک است
 از ورسه تو افسرد چه رو کلی دوری
 درستان تو می بس که کوه بیدار
 در شک قتل شد و در کار کمر مشیت
 قد تو در قیام و کجا آن اسرار و دست
 با آن که جو درون حیا حاکم لعل
 حسنی که آن را زود از زار داری

بهر نامم نامور و در در
 هر که روح آتی بر جوش
 پنهان بار در دوش
 دل در دوش
 سودی و هم چو سودی و هم
 چو بی سر و ساقی

ای تسک نزاریدینه عشاق د بات
سده خارها در دلم او حسرت شکست
مکرده سالی ترک کجا نور کجا
دیگر پیشبری محرم سر و دهن را
عده نشو الا مشد طره دلدار کو

مازيك ترازو فكر حراست مياست
اس مانع كه تشد تعبير بر سرور است
حق مكدردار و جوش خاں لوگ است
كرد دسوي ما مابل كر سر و جاست

هنگام قتل شد امارک سر دیت
قد تو تو تیر و کمان آسا امدت
تا آنکه جود حق همان حاتم حلت
حسی به که آن را تو دل از بداری

همراز عدم شدتم از عشق زادت
مس جسته قد رحمت آن سرو چاه
در زیر کین آمده ملک دو جهان
صد حیف که بروی دل دار بدر

وله الجنة

آنگاه که باقی چه شد آن است ساقی چه شد
مصلحتا آن چیست نه در کار و نه در حاجت
ساقی قاضی ساسا ز صحرای رول
دور درستان رسید به دشتان بید
حضرت و دارا که حاجت و دارا که
رو دولت کرم پیش او در کجاست
ارن و ناما در دور در کجاست کرد

رطل عراقی چند صد خانه تماخو
 بیست و هشتاد جیت آسمه الحار کو
 ماه و چهارم چهرست ماه فیه و شد
 بنی نو دما دم دهانی نو پانی است
 نوست مهال سیدی می بخود می نویس
 طبعه بهم ارکحت او هم در کی بی
 بی هم سرچ لب در دره تر از در کرد
 گرم در دهان طیش عیسی تر سر کرد
 تخته سام در می توان کرد کرد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

اس ماحولہ و ممالک کی سائنس و تاریخ
 و آریات تحت سجدہ مدح حماد ادا
 چند تئیں جو پیش حق کی روشنی میں
 ایک تہ چون لو ہمارے کسب دی گیل
 عاقل کج و دغا نہ چہر کریں
 لیکن جو آداب احمد نامور کرے
 عزت اور لہائی راوی ہر در در

دست برداشتم بزم غم نه نین	نگه به شکام بزم سحره گشت به راه	دست برداشتم بزم غم نه نین	نگه به شکام بزم سحره گشت به راه
بهر خرد خویش می در سر غم سس	سر که بجز کرد و در شاکر احسان و	بهر خرد خویش می در سر غم سس	سر که بجز کرد و در شاکر احسان و
شیخ وی نه در غم نیست یکی زده	خاک لایق گرم دست در زلفان و	شیخ وی نه در غم نیست یکی زده	خاک لایق گرم دست در زلفان و
چون داد دوست لشکر مستی را	چون بر آن آدم و قدح کین و	چون داد دوست لشکر مستی را	چون بر آن آدم و قدح کین و
در غمت خضر جسم تو صغر باد	ای ملک بخشش که تو صغر باد	در غمت خضر جسم تو صغر باد	ای ملک بخشش که تو صغر باد
بر که رحمت بعد جان بسا بهید	بر که درین آید سس تو صغر باد	بر که رحمت بعد جان بسا بهید	بر که درین آید سس تو صغر باد
گشت و پا در دوست تو بر تو	گشت و پا در دوست تو بر تو	گشت و پا در دوست تو بر تو	گشت و پا در دوست تو بر تو
ملک زین و زان حله جانم بود	تا به حد آسمان ملک جام تو بود	ملک زین و زان حله جانم بود	تا به حد آسمان ملک جام تو بود
الطبع		الطبع	

سایه بران و سیاه بی پایان بر روی زمره که چار بهیچ تساده را قدرت که و با هم عشق ساخته مرا در عالم زمانه و دایه و در با من نهان غم
و در میان توین بهر شرم شکست که یکبارگی در حقیقت بهر سلسله جانم بهیچ می رسد که بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب
که که در بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب که که در بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب
دانه ناز و ناتوانی متعاقب متعاقب با هم دایه ای پس زنده و صحت این کتاب که بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب
ای که شش جانم بهید و بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب که که در بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب
نظم بهیچ و نگین و بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب که که در بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب
سین خری شش و فصل که طوطی شکرش حسن مثل کمر که ز معالی شبل شش از شش میانی شیک از می فغانی اولاد طوطی که طوطی شش از شش میانی شیک از می فغانی
یک رنگ با با وقت و نالی و مسک و باطل به شش است و در این شش که در می بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب
و کجاست و در بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب که که در بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب
کلیک است و در بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب که که در بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب
شک و رسام نقش آتش و بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب که که در بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب
برقع حروف سحره و بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب که که در بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب
این و در بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب که که در بهیچ است و اما در کجاست نصیحت فرشته هستی هر چه از او و غیب
تا به حد آسمان ملک جام تو بود